

ماریژان موله، هرتزفلد، گیرشمن

سرزمین جاوید

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

این سرگذشتی است پرشور از

سرزمین ایران و از مردم ایران

از آثار :

ماریژان موله ـ هرتزفلد ـ گیرشمن

سرزمین جاوید

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

جلد سوم

منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵ .
سرزمین جاوید/ از آثار ماریژان موله، هرتز فلد، گیرشمن؛ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری. ــ [تهران] : زرین، ۱۳۷۰ .
٤ ج . : (۲۵۲۲ ص) .
۱۷۵۰۰ ریال (دوره چهار جلدی) .
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار) .
چاپ نهم : ۱۳۷۷ .
ISBN 964-407-042-9 (دوره) : ۹۵۰۰۰ ریال . - ISBN 964-407-054-2 (ج . ۱) . - ISBN 964-407-055-0 (ج . ۲) . - ISBN 964-407-056-9 (ج . ۳) . - ISBN 964-407-057-7 (ج . ٤)
۱. ایران -- تاریخ -- پیش از اسلام. الف. موله، ماریژان، Mole, Marijan ب. هرتسفلد، ارنست امیل، Hertzfeld, Ernest Emile ج. گیرشمن، رومن، ۱۸۹۵ - ۱۹۷۹، Ghirshman, Roman د. عنوان.

DSR۱٤۰/م۸س٤ ۹۵۵/۰۱

م۷۰-۲۱۱۰





سرزمین جاوید (۳)

نویسندگان: ماریژان موله ـ هرتزفلد ـ گریشمن

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

چاپ یازدهم (چاپ اول ناشرین) ـ ۱۳۷۸

تیراژ: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: قیام

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین ـ بهار شمالی، شهید کارگر، ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ ـ تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

انتشارات نگارستان کتاب ـ خیابان انقلاب، خیابان روانمهر، پلاک ۲۰۸ ـ تلفن: ۶۴۰۶۶۶۶

شابک ۹-۰۴۲-۴۰۷-۹۶۴ (دوره ۴ جلدی) ISBN 964-407-042-9 (4 Vol. set)

شابک ۹-۰۵۶-۴۰۷-۹۶۴ ISBN 964-407-056-9

در راه آتن

بعــد از ایــن که شب فرا رسید، باران شروع شد و به قول مورخین یونانی خــدایان بر کشتگان اسپارت گریستند. باران تا صبح بارید و خون میدان جنگ را شست و روز بعد که آفتابی گرم بر کوه تابید اثری از خون باقی نماند.

درآن روز ارتش ایــران برای عبور از گردنه ترموپیل به حرکت در آمــد، ولی نه از خودگردنه که یونانیان درآن منتظر ارتش ایــران بودند، بلکه از کوره راهی که مأمورین اکتشاف ایرانی پیدا کرده بودند وقبل از آن خشایارشا ـ به طوری که گفته شد ـ از وجود آن راه اطلاع داشت و بعد از اینکه جنگ شروع شد، مــأمورین اکتشاف آن راه راکشف کردند و راه مزبور از جایی شروع می‌شد که سربازان اسپارت در آنجا به قتل رسیدند، ولی هرودوت می‌گوید که خشایارشا از آن راه اطلاع نداشت و یك چوپان خیانتکاریونانی درازای دریافت بیست سنگ طلا، یا بیست‌وپنج سنگ زر،

آن راه را به خشایارشا نشان داد وچون سنگ هخامنشی دو کیلو ونیم بود، معلوم می‌شود که چوپان یونانی از خشایارشا پنجاه کیلو یا شصت ودو کیلو ونیم طلا گرفت وآن راه رانشان داد وانسان حیرت می کند که چوپان مزبور که از کوه آمد و از راه کوه مراجعت کرد، چگونه توانست شصت‌و دو کیلوو نیم یا پنجاه کیلو طلا را با خود ببرد!

چوپان یونانی که پروفسور بارن روایت مربوط به او را افسانه می‌داند، بر طبق این روایت شب قبل پیش از اینکه باران ببارد، خود را به قشون ایران رسانید وگفت برای یک کار بسیار با اهمیت که پیروزی پادشاه ایران وابسته به‌آن است باید خشایارشا را ببیند.

بعد از اینکه او را نزد خشایارشا بردندگفت در این کوه راهی هست که اگر ارتش ایران از آن راه برود، تنگه ترموپیل را درمی‌گذارد بدون اینکه از خودتنگه بگذرد، و او آماده است که راهنما شود و ارتش ایران را از آن راه بگذراند.

خشایارشا نسبت به‌آن مرد ظنین شد و تصور کردکه او را یونانیان فرستاده‌اند تا ارتش ایران را به دنبال خود به منطقه‌ای ببردکه درآنجا موجبات فنای ارتش ایران موجود باشد و به اوگفت در ازای این خدمت که می‌خواهی به من بکنی از من چه می‌طلبی؟

چوپان‌گفت من بیست سنگ یا بیست‌وپنج سنگ طلا می‌خواهم و خشایارشاگفت یک سوم از طلایی که می‌خواهی قبل از حرکت ارتش ایران به تو داده می‌شود و دو سوم دیگر بعد از اینکه ارتش ما وارد جلگه شد و تنگه ترموپیل را در عقب‌گذاشت.

چوپان آن شرط را پذیرفت وبامداد روز دیگر راهنمای ارتش ایران شد و قشون خشایارشا را از کورد راه‌گذرانید و به جلگه رسانید و هنگامی که چوپان راهنمایی می‌کرد چند سرباز ایرانی مراظب او بودند

که اگر قصد خدعه داشته باشد و بخواهد ارتش ایران را به کمین گاه بکشاند به قتلش برسانند.

هرودوت نمی گوید که قشون پنج میلیونی! خشایارشا چگونه از یك کوره راه کوهستانی گذشت. هرودوت وقتی صحبت از خیانت چوپان می‌کند سربازان ارتش خشایارشا را بیش از پنج میلیون نفر می‌نویسد.

کوره راه کوهستانی جاده نیست، بلکه راهی است که به دو علت به وجود می آید: یکی بر اثر عبور آب در طول دهها هزار سال بلکه بیشتر، دوم بر اثر عبور جانوران بخصوص گوسفند و بز کوهی در طول دهها هزار سال.

عبور آب که از باران و ذوب برف حاصل می‌شود و عبور جانوران وحشی بخصوص گوسفند و بز کوهی روی سنگ خارا، راهی به وجود می آورد که می‌توان از آن گذشت، اما یك ارتش پنج میلیونی، آن هم با سازوبرگ جنگی سنگین، نمی‌تواند از آن بگذرد.

ارتش خشایارشا دارای هشتاد هزار و حداکثر یك صد هزار سرباز بود و هنگام عبور از کوره راه تنگه ترموپیل تمام سازو برگ سنگین قشون را به جاگذاشت، معهذا دوازده روز و به روایتی پانزده روز طول کشید تا این که ارتش توانست از آن کوره راه بگذرد و خود را به جاگه‌های واقع در جنوب تنگه ترموپیل برساند ودر بعضی از مناطق سربازان برای این که پرت نشوند باکمك طناب‌هایی که نصب شده بود عبور می کردند.

علت تأخیر عبور قشون خشایارشا از آن راه، غیرازصعوبت کوره راه کوهستانی، کوتاهی روزهای پاییز نیز بود و هر دسته از سربازان که از کوه می گذشتند، بی‌درنگ آماده برای جنگ می‌شدند و انتظار داشتند که مورد حمله یونانیان قرار بگیرند، ولی یونانیان در آن طرف کوه مبادرت به حمله به سربازان ایرانی نکردند.

هرودوت می گوید یونانیان نمی‌دانستند که به آنها خیانت کرده‌اند و

قشون ایران را از کوره راه کوهستانی می گذرانند.

آیا عقل قبول می کند که بیش از پنج میلیون سرباز از یك کوره راه کوهستانی بگذرند و آنهایی که منتظر آن ارتش هستند از عبور آن مطلع نشوند؟ آیا یونانیانی که در تنگه ترموپیل و در جنوب دروازه وسطی منتظر آمدن ایرانیان بودند فکر نکردند که ایرانیان چه شدند وچرا نمی آیند؟

عقل قبول نمی کند قشونی چون قشون یونان، درمیدان جنگ دیده‌بان و مأمورین اکتشاف نداشته باشد و آنها دایم نگران ارتش ایران نباشند و از حرکات آن ارتش در فضای محدود تنگه ترموپیل مطلع نشوند. به فرض این که دیده‌بان ومأموران اکتشاف نمی‌دانستند تأخیر آمدن ایرانیان چیست، باید به‌آنها بفهمانند که یك واقعهٔ غیر عادی اتفاق افتاده است و بسایستی در صدد بر آیند که بدانند آن واقعه چیست.

در اولین روز که ارتش ایران از کوره راه عبور کرد، خشایارشا برجسته‌ترین سربازان خود را از آن راه گذرانید و آنها بعد از عبور از آن راه واردجلگه«آهار»شدند و آن جلگه امروز، نسبت به سطح دریا چهارصد متر ارتفاع دارد.

علت این که خشایارشا در روز اول، برجسته‌ترین سربازان خود را از کوره راه عبور داد این بود که پیش‌بینی می کرد بعد از این که سربازانش وارد آهار شدند ممکن است که مورد حمله قرار بگیرند و باید آن‌قدر قوی باشند که بتوانند حمله یونانیان را دفع کنند.

دسته اول سربازان ایرانی بعد از این که وارد جلگه‌آهار شدند یك اردوگاه محکم به وجود آوردند، ولی مورد حمله قرار نگرفتند.

روز بعد عده‌ای دیگر از ایرانیان که از کوره راه می گذشتند به‌آنها ملحق شدند و در دشت آهار یك سپاه ایرانی قوی متمرکز گردید، اما باز یونانیان به‌آنها حمله نکردند.

در روز سوم و چهارم و پنجم هم که دسته‌هایی دیگر از ایـرانیان در جلگه آهار به هموطنان خود پیوستند باز یونانیان حمله نکردند. این را هم باید گفت یونانی‌هایی که در قسمت جنوبی تنگه ترموپیل بودند نمی‌توانستند از آنجا به سرعت خود را به جلگه آهار برسانند. چون بین جلگه آهـار و مدخل جنوبی تنگه راه مستقیم وجود نداشت و به همین دلیل ایرانیان بعد از این که از کوره راه عبور کردند و وارد جلگه آهار شدند در صدد برنیامدند که مدخل جنوبی تنگه ترموپیل را اشغال نمایند، در صورتـی که ضرورت تاکتیکی اشغال آنجا را واجب می‌کرد.

ایرانیان بایستی بلافاصله بعد از عبور از کوره راه خود را به مدخـل جنوبی تنگه ترموپیل برسانند و آنجا را اشغال کنند و چون مدخل شمالـی آن تنگه هـم در دست ایرانیان بود، تمام یونانیانی که در تنگه ترموپیل بودند محاصره می‌شدند و بین دو تیغ قرار می‌گرفتند و از بین می‌رفتند یا این که مجبور بودند تسلیم شوند. اما ایرانیها آن مانور واجب را به انجام نرسانیدند، چون اگر می‌خواستند از دشت آهار خود را به مدخل جنوبـی تنگه ترموپیل برسانند باید مدتی راه بپیمایند و یک رشته کوه را دور بزنند و یونانیان می‌توانستند برای حمله کردن به ایرانیان وارد آن دشت شوند اما تـا روزی که تمام ارتش ایـران از کوره راه گذشت و وارد جلگه آهار شد یونانیان مبادرت به تعرض ننمودند.

نقشه کلی یـونانیها این بـود که به ایـرانیان حمله نکنند مگر در یک گذرگاه کوهستانی تا این که از خطر ارابه‌ها و سواران ایرانی مصون باشند. دشت آهار گذرگاه کوهستانی نبود، اما ایرانیان در آنجا نه ارابه جنگی داشتند نه سوار، چون اسب نمی‌توانست از کوره راه بگذرد و به طریق اولی نمی‌توانستند ارابهٔ جنگی را از آن بگذرانند.

اگر یونانیان در جلگه آهار نیرو می‌داشتند، ایرانیان را در آنجا نابود

می‌کردند، چون ایرانیان به‌تدریج از کوه فرودمی آمدند ودسته‌های کوچك آنها در جلگه‌آهار زود به دست سربازان یونانی نابود می‌شدند.

به قول هرودوت که پرفسور بارن‌آن را نمی‌پذیرد، زیرا دور از منطق جنگ است، یونانیان از ورود ارتش ایران به جلگه‌آهار اطلاع حاصل نکردند مگر هنگامی که تمام سربازان ایرانی از کوره راه‌گذشتند و وارد جلگه‌آهار شدند و در آن موقع ارتش خشایارشا در آن جلگه‌آن‌قدر قوی بود که یونانیان نمی‌توانستند به آن حمله‌ور شوند.

آنچه سبب شد که خشایارشا قشون خود را از کوره راه عبور بدهد و وارد جلگه‌آهار شود، جنگ سه روزه او در مدخل تنگه ترموپیل و دروازهٔ وسطی بود.

شجاعت سربازان یونانی و بخصوص استقامت «لئونیداس» و سیصد سربازاسپارتی او، خشایارشا را متوجه کرد که اگر بخواهد تمام تنگه ترموپیل را که سربازان یونانی در آن هستند بپیماید، باید هزارها تن از سربازان خود را به‌کشتن بدهد تا این که از تنگه ترموپیل خارج گردد.

زیرا شهرت داشت که ارتش اسپارت بعد از حرکت لئونیداس به راه می‌افتد و جلوی ارتش ایران را خواهدگرفت و اگر جنگ تمام سربازان یونانی مانند جنگ سربازان اسپارتی بود، حتی در جلگه‌آهار هم می‌توانستند جلوی هشتاد هزارسرباز ایرانی راکه فاقد سوار و ارابه جنگی بودند بگیرند، ولی به مناسبت اختلافی که بین ملل یونان بود درصدد برنیامدند در آن جلگه به ایرانیان حمله‌ور شوند.

آتن به تنهایی قدرت حمله‌کردن به ارتش ایران را در آن جلگه در خود نمی‌دید و ملل دیگر یونان، از جمله ملت اسپارت هم حاضر به همکاری نبوده‌اند، خاصه آنکه حتی در بحبوحه جنگ ترموپیل تبلیغ ایرانیان ادامه داشت و پادشاه ایران به یونانیان می‌گفت من با هیچ یك از ملل یونان

سر جنگ ندارم جز با آتن و به من راه بدهید که به آتن بروم و او را تنبیه کنم و مراجعت نمایم، و آتن به ملل یونان می‌گفت گفته پادشاه ایران خدعه جنگی است و نگذارید که این بربرها عبور کنند و وارد آتن شوند، زیرا روزی که ملت آتن از بین برود تمام ملل یونان از بین خواهند رفت.

خشایارشا بعد از این که از تنگه ترموپیل گذشت، به وسیله خبرنگاران خود مطلع شد که آتن می‌کوشد که ملل تسالی و مقدونی را علیه او وارد جنگ نماید تا راه بازگشت او را ببندند و کاری کنند که او از پیشروی در خاک یونان صرفنظر کند و راه جلوگیری از تحریك و توطئه آتن این بود که ارتش ایران، هرچه زودتر آتن را اشغال نماید تا این که تحریك و توطئه آتن خاتمه یابد.

اما از قضا در آن سال، زمستان (سال ۴۸۰-۴۷۹ قبل از میلاد مسیح) زودتر از سنوات قبل رسید و چند روز بعد از حرکت ارتش ایران از جلگه آهار یك برف سنگین بارید.

راه عبور ارتش ایران یك منطقه کوهستانی بود و بعد از این که برف سنگین نازل شد، راه مسدود گردید و پادشاه ایران مجبور شد توقف کند تا این که راه باز شود و عده‌ای از سربازان خود را مأمور گشودن راه کرد. اما یك هفته بعد از برف اول، دومین برف همان‌طور سنگین، نازل شد و راهی که سربازان پاك کرده بودند باز مسدود گردید.

آنچه کارشناسان جنگی یونان، می‌خواستند به انجام رسید و زمستان و برف، ارتش خشایارشا را متوقف کرد، ولی پادشاه ایران از روزی که وارد یونان شد، حرکت ارتش خود را طوری تنظیم کرد که به طور دایم بین ارتش که در زمین حرکت می‌کند و نیروی دریایی که در دریا مشغول حرکت است، رابطه برقرار باشد و در آن موقع که برف اول و دوم نزول کرد، ارتش ایران با نیروی دریایی تماس دایمی داشت و لذا از حیث

خواربار در مضیقه قرار نگرفت.

منطقهٔ توقف ارتش ایران یك منطقهٔ کوهستانی بود دارای درخت‌های رزین‌دار که زود مشتعل می‌گردید و سربازان ایرانی آن درخت‌ها را می‌انداختند و آتش‌های بزرگ می‌افروختند و چون لباس گرم هم داشتند، از سرما رنج نمی‌بردند و هنگام شب، در خیمه‌هایی از نمد می‌خوابیدند.

خشایارشا قبل از این‌که به سوی یونان حرکت کند از اندرز کوروش پند گرفت. کوروش به سرداران جنگی توصیه می‌کرد که اگر در فصل تابستان به جنگ می‌روند، خیمه‌های نمدی و لباس گرم سربازان را برای فصل سرما فراموش نکنند و اگر در فصل تابستان به جنگ می‌روند، لباس تابستانی سربازان را فراموش ننمایند. این بود که خشایارشا با این‌که در بهار برای جنگ به راه افتاد، خیمه‌های نمدی و لباس زمستانی سربازان را فراموش نکرد.

خیمه‌های نمدی ارتش ایران ساده و سبك و قابل حمل بود و از چند قطعه نمد متشکل می‌شد که با چند تسمه به هم متصل می‌گردید و دیرك‌های خیمه هم چوب‌های بادهشك (بادام جنگی) بود که به چند قطعه تقسیم می‌گردید و می‌توانستند خیمه نمدی را به سهولت برپا کنند و در بامداد به سرعت برچینند. طوری حرارت آتش‌های بزرگ زیاد بود که در اطراف خیمه‌های نمدی، زمین مثل اراضی تابستان خشك به نظر می‌رسید.

خشایارشا نمی‌خواست که در آن منطقهٔ کوهستانی توقف نماید و قصد داشت که از آنجا بگذرد و وارد منطقه‌ای به‌اسم «جلگه تلکو» بشود و در آنجا اتراق نماید تا شصت روز اولیه زمستان که هوا سرد است و زیاد برف می‌بارد سپری شود و آن‌گاه به سوی آتن به راه بیفتد. چون بعد از این که شصت روز از زمستان منقضی گردید، شدت سرما تخفیف پیدا می‌کند و یخ و برف ذوب می‌شود و می‌توان ارتش را به حرکت درآورد، ولی بعد از برف دوم،

برف سوم نیز نزول کرد و هوا در آن منطقه کوهستانی خیلی سرد شد و اگر سربازان ایرانی دارای سوخت نامحدود و لباس‌های زمستانی و خیمه‌های نمدی نبودند در آن سرمای شدید به هلاکت می‌رسیدند. رابطه آنها با عقب قطع شده بود، اما با دریا رابطه داشتند و نیروی دریایی ایران به طور مرتب به ارتش، خواربار می‌رسانید.

فصل زمستان فصلی است که بـرای همه نـاراحت‌کننده مـی‌باشد و یونانیان هـم در آن برودت شدیـد ناراحت بودنـد و حتی بیش از ایرانیان احساس ناراحتی می‌کردند چون آنها خیمه‌های نمدی ایرانیان را نداشتند.

گاهـی بعضی از سربازان یونانی درصدد بر می‌آمدند که به اردوگاه ایران دستبرد بزنند، اما از عهده برنمی‌آمدند، زیرا خشایارشا اردوگاه خود را محکم کرده بود و نگهبانان روز و شب ساعت به ساعت عوض می‌شدند که در مقابل سرما از پا در نیایند و تمام سربـازانی که بـه نگهبانی می‌رفتند کپنك می‌پوشیدند و آن عبارت بود از بالاپوشی از نمد که وقتی در بر می‌کردند مثل این بود که در یك اطاق گرم به سر می‌برند و نیز تمام سربازانی که برای نگهبانی می‌رفتند «چاموش» می‌پوشیدند که برای حفظ پا از سرما در آن عصر در برف و یخ نظیر نداشت.

چامـوش عبارت بود از یك شال بلند پشمی بـرای هریك از دوپا و شال پشمی را از پنجه‌ها دورپا می‌پیچیدند و آن شال چون بلند بود تا وسط ساق‌پا را مـی‌پـوشانید و بعد پا را درون محفظه‌ای از چـرم که به طور کامل تمام پا را تا بالای قوزك در برمی‌گرفت قرار می‌دادند و تسمه‌های آن را دور ساق‌پا می‌بستند. آن شال پشمی طولانی و آن محفظه چرمی دارای تسمه‌های بلند بـه اسم چاموش خوانده می‌شد و طوری پا را از سرما حفظ می‌کرد که هر کس چاموش می‌پوشید کوچك‌ترین احساس سرما نمی‌کرد.

یونانـی‌ها چندین‌بار هنگام شب بـه اردوگاه ایرانیان نزدیك شدند و

چـون مشاهده کردند که سربازان ایرانی هوشیار هستند و نمی‌توان آنها را غـافلگیر کرد دیگر مبادرت بـه دستبرد نکردنـد. از آن پس هنگام شب جز صدای زوزهٔ گرگهای گرسنه بـه گوش سربازان ایران نمی‌رسید و روزها هم هزارهـا کلاغ در اردوگاه ارتش ایران از یك طرف به طرف دیگر پرواز می‌کردند که شاید چیزی برای خوردن به منقار بیاورند.

خشایـارشا می‌دانست دالانـی که بین اردوگاه ایران و نیروی دریایی وجـود دارد از لحـاظ ارتش او دارای جنبه حیاتـی است و اگر آن دالان تحت اشغال یـونانی‌ها قـرار بگیرد ارتش ایـران در آن بـرودت شدید از گرسنگی نابود خواهد شد. ولی یونانی‌ها درصدد برنمی‌آمدند که آن دالان را اشغال کنند، چون برودت سخت قوه تهاجم را از آنها سلب کرده بود.

خشایارشا می‌دانست که رابطه آتن از راه زمین با کشورهای تسالی و مقدونی، دو کشور پر جمعیت یونـان، قطع شده است. لیکن آتـن از راه دریـا بـا هـر دو کشور رابطه داشت و کشتی‌هـای آتنـی، دور از نیروی دریایی ایران بین آتن و کشورهای تسالی و مقدونی رفت و آمد مـی‌کردند و خشایـارشا هـم از رفت و آمـد کشتی‌های آتن بـدون اطلاع نبود و حتی مـی‌دانست که آتـن بـه دو کشور مقدونـی و تسالی وعده پول داده است و می‌خواهـد که بـه وسیله زر و سیم آن دو را علیه او بشوراند تا این که خطر ارتش ایران برای آتن از بین برود.

خشایارشا از این نمی‌تـرسید که راه مـراجعت ارتش او بسته شود، چون می‌دانست به فرض این که دو کشور مقدونی و تسالی علیه وی وارد در جنگ شوند و راه مراجعت ارتش ایران را ببندند، او می‌تواند از راه دریا ارتش خـود را از یونان خارج نماید. اما اگر آتن موفق می‌گردید وضعی پیش بیاورد که ارتش ایـران بـدون گوشمالی آتن از یونان مراجعت نماید، نفوذ ایران در شرق نزدیك به کلی از بین می‌رفت و نه فقط ایران در یونان

دارای نفوذ نبود، بلکه قدرت ایران در آسیای صغیر هم تضعیف می‌شد و کشورهای آسیای صغیر که تحت‌الحمایه ایران بودند خود را از تحت حمایت ایران خارج می‌کردند. گو این که تحت‌الحمایگی برای آنها هیچ زحمت و ضرری نداشت جز این که هرسال پادشاه کشورشان هدیه‌ای برای خشایارشا می‌فرستاد و آن هدیه هم آنقدرگران نبود که برای پادشاه محلی یك تکلیف شاق باشد.

بدون اغراق باید گفت در بین دولت‌هایی که درجهان موسوم به دولت استعماری شدند دولتی وجود نداشته که مثل دولت ایران دردوره هخامنشیان یك دولت حامی خوب باشد. به راستی نمی‌توان دولت ایران را در دوره هخامنشیان یك دولت استعماری دانست، چون دولت استعماری دولتی است که کشوری را اشغال می‌کند تا این که سکنه آن کشور را مورد استثمار قرار بدهد و منابع ثروت آن کشور را تصرف نماید. اما سلاطین ایران در دوره هخامنشیان ملل دیگر را تحت‌الحمایه قرار می‌دادند تا این که از آنها در قبال دشمنانشان حمایت کنند و نگذارند دشمنانشان استقلال آن‌ها را از بین ببرند.

سلاطین ایران در دوره هخامنشیان چشم طمع به منابع ثروت ملل تحت‌الحمایه ندوخته بودند و از آنها مالیات نمی‌گرفتند، مگر هنگامی که از آنها دشمنی می‌دیدند، همان‌طور که از دوازده شهر یونانی آسیای صغیر مالیات گرفتند. اما ــ به طوری که اشاره شد ــ اگر خشایارشا بدون گوشمالی آتن، مجبور به مراجعت از یونان می‌شد، نفوذ وی در آسیای صغیر به کلی از بین می‌رفت و تمام کشورهای آسیای صغیر که تحت‌الحمایه پادشاه ایران بودند مستقل می‌شدند.

هرگاه کشور آتن موفق می‌شد که کشورهای تسالی و مقدونی را علیه ایران وارد جنگ کند، خشایارشا ناچارمی‌گردید که نیروی خود را از یونان

ببرد. چون دو کشور مقدونی و تسالی واقع در شمال یونان که خشایارشا از هر دو گذشته و خود را بـه جنوب یونان رسانیده بود، پـرجمعیت‌ترین کشورهای یونان به شمار می‌آمدند و می‌توانستند که یك قشون عظیم علیه خشایارشا بسیج کنند. تـا آن موقع، نیروی پـادشاه ایـران بـر نیروی تمام کشورهای یونان که با او می‌جنگیدند برتری داشت، اما بعد از ورود آن دو کشور به جنگ، وضع معکوس می‌گردید و نیروی یونانیان قوی‌تر می‌شد وگرچـه تمام سربازان ملل یونـان دارای ارزش جنگی سربازان اسپارت و آتن نبودند معهذا وفور سربازان یونانی ارتش ایران را از پا درمی‌آورد.

این بود که خشایارشا برای ممانعت ازاین که وسوسه آتن در سلاطین مقدونی و تسالـی مؤثر واقع شود، درصدد بر آمد که مقداری زر به هریك از آن دو پادشاه بدهد تا این که طلای آتن آنها را اغوا بـه‌جنگ ننماید.

مورخین یونانی که در مورد شماره سربازان ارتش خشایـارشا اغراق گفته‌اند، در مورد طلایی که خشایارشا بـرای زمـامداران مقدونی و تسالـی فرستاد نیز قایل به اغراق شده‌اند. بنا بر گفته آنها خشایارشا برای زمامداران هریك از آن دو کشور دو کرور داریك (یا دریك) طلا فـرستاد. مـورخین یونانی فکر نکرده‌اند که دو کرور سکه طلای دریك با توجه به ارزش طلا در بیست و پنج قـرن قبل از ایـن چقدر پول است و حمل آن از راه زمین احتیاج به چند اسب یا قاطر باربر دارد.

توسیدید می‌گوید که خشایارشا برای هریك از دو زمامدار مقدونی و تسالی یکصدهـزار دریك فـرستاد و ایـن رقمی است قـابل قبول و به‌گفته توسیدید آن طلا از راه دریا فرستاده شد، چون در آن فصل نمی‌توانستند آن زر را از راه خشکی بفرستند و پادشاهی نیرومند چون خشایارشا مجبور شد که بـه زمـامداران مقدونـی و تسالی طلا بدهد که علیه او وارد در جنگ نشوند.

در حالی که خشایارشا منتظر تبدیل هوا و ذوب برف بود در پایان ماه دوم زمستان برف چهارم که از سه برف دیگر سنگین‌تر بود بارید و برودت و یخبندان را تمدید کرد و حرکت ارتش ایران نزدیک یک ماه به تأخیر افتاد.

امـا پنج روز بـه آغاز بهار مانده خشایارشا فرمان حرکت ارتش را صادر کرد و ارتش ایـران از منطقه کوهستانـی گذشت و وارد جلگه تلکو گردید. خشایارشا برای این که سربازانش سختی زمستان را فراموش کنند، سه روز به آنها فرصت استراحت داد تا این که روزهای اول بهار را که ایام عید ایرانیان می‌باشد، به خوشی بگذرانند.

وی مـی‌دانست که بعد ازگذشتن از جلگه تلکو بـاز وارد یك منطقـه کوهستانی خـواهد شد و ممکن است که یونانیان درصد برآیند که آنجا نیز جلوی ارتش وی را بگیرنـد، اما آن منطقه کوهستانی، شدت منطقه ترموپیل را نـداشت و ارتش ایـران، بـرخلاف موقعی که از آن تنگه گذشت، مـی‌توانست که از توانایی مانور خود بهتر استفاده کند.

بعد از سه‌روز بـاز فرمـان حرکت ارتش صادر گردیـد و جلگه تلکو پیموده شد و منطقه کوهستانی نمایان گردید و سربازان طلایه که برای اکتشاف پیشاپیش ارتش حرکت می‌کردند به پادشاه ایـران اطلاع دادند که آن منطقه تحت اشغال یونـانیان است و خشایارشا به سرداران خود گفت برای جنگ دیگر آماده باشید.

وضـع تنگه تلکو طوری بود که ارابه‌هـای جنگی می‌توانستند از آن عبور کنند و خشایارشا که از جنگ تنگه ترموپیل در پاییز گذشته آزمایشی تلخ داشت، فرمـان داد که ارابه‌های جنگی ایران باید مقاومت یونانیان را درهـم بشکنند و از آن تنگه بگذرند و راه را بـرای پیادگان و سواران باز نمایند، ولـو لازمـه عبور ارابه‌هـا از آن تنگه این باشد که تا آخرین ارابه ارتش ایران از بین برود.

علت این که پادشاه ایران فرمان داد که ارابه‌های جنگی از تنگه تلکو بگذرند و راه را برای پیادگان و سواران بگشایند این بود که تنگه مزبور جاده نداشت و بهتر آنکه بگوییم که جاده در آن تنگه، بستر رودخانه بود.

یونانیان تصور می کردند که ارتش ایران در آب نخواهد جنگید، اما به زودی دریافتند که اشتباه می کنند. در تنگه تلکو، میدان جنگ، بستر رودخانه یعنی در آب بود و سربازان یونانی هم مجبور شدند که در آب جلوی ارتش ایران را بگیرند.

در دو طرف رودخانه دو کوه تقریباً به ارتفاع صدو بیست متر به نظر می‌رسید. ژنرال گوردون انگلیسی می‌نویسد آن دو کوه هنوز هم هست و امروز نیز مثل زمانی که خشایارشا از وسط آن دو گذشت عمودی است و طوری دامنه کوه قائم بر رودخانه می‌باشد که گویی دو دیوار از سنگ در دو طرف رودخانه به وجود آمده است.

چون کوه‌ها عمودی و صاف بود، یونانیها نتوانستند در دو طرف رودخانه، مواضعی را در دامنه کوه اشغال نمایند و از آنجا سنگ بر ایرانیان بیارند و در رودخانه جلوی ایرانیان را گرفتند، بدون اینکه بتوانند فالانژ به وجود بیاورند.

در داخل تنگه تلکو که آب از آن جاری بود به وجود آوردن فالانژ فایده نداشت، این بود که به جای این که درون تنگه آرایش‌هایی به شکل فالانژ به وجود بیاورند در سه صف پشت هم قرار گرفتند که اگر صف اول از پا درآمد صف دوم و آن‌گاه صف سوم جلوی ایرانیان را بگیرد. یونانی‌ها هم مثل ارابه‌های ایرانی در آب بودند و آب بالای قوزك پای آنها قرار می‌گرفت.

ایرانیان از شمال به طرف جنوب می‌رفتند و آب رودخانه تلکو از

جنوب به سوی شمال جاری بود. ایرانیان برخلاف جریان آب حمله می‌کردند، اما آب رودخانه به قدری نبود که برای مهاجمین و مدافعین تولید زحمت کند.

با شروع جنگ ارابه‌های ارتش ایران به‌سوی سربازان یونانی به راه افتادند.

اگر ارابه‌های ایرانی در یک میدان وسیع به یونانیان حمله‌ور می‌شدند آنها درصدد برمی‌آمدند که از چپ وراست خود را به ارابه‌ها برسانند و آنها را بکشند چون اسب ارابه‌ها از چپ و راست بدون حفظ بودند، لیکن از جلو وسیله دفاع داشتند و وسیله مدافعه آنها تیغه طولانی و پهن و تیزی بود که جلوی مال‌بند نصب کرده بودند و سرباز یونانی وقتی از جلو برای کشتن اسب‌های ارابه حمله می‌کرد، به‌آن تیغه می‌خورد و مقتول یا مجروح می‌گردید. اما در رودخانه تلکو، نمی‌توانستند از طرفین حمله کنند، برای این که ارابه‌های ایرانی تمام عرض رودخانه را از یک کوه تا کوه دیگر پر کرده بودند.

خشایارشا گفته‌بود که ارابه‌ها باید طوری کنارهم به‌سوی یونانیان‌بروند که سربازان یونانی نتوانند خود را وسط ارابه‌ها بیندازند واسب‌هارا به‌قتل برسانند و رانندگان به دقت امر پادشاه ایران را به موقع اجرا می‌گذاشتند.

همانطور که در قرون اخیر درکشور پهناور روسیه قوم «مالاگا» در راندن ارابه مهارت داشتند و بهترین رانندگان (سورچی‌ها) از بین آنها انتخاب می‌شدند، در دوره هخامشیان رانندگان ارابه‌های جنگی را از بین مردان سرزمین باختر واقع در شمال غربی خراسان امروزی و سرزمین آتروپاتن که‌آذربایجان امروزی است انتخاب می‌کردند و یک راننده ارابه جنگی، قبل از اینکه در ارتش خدمت کند، مدتی تحت تعلیم قرار می‌گرفت تا اینکه راندن ارابه جنگی را فرا بگیرد و اسبهای قوی وسرکش

ارابـه را بتواند مطیع خـود نمایـد. نیرومندی و سرکشی اسب‌های ارابه جنگی ارتش ایـران طـوری معروف بود که مـردان سرکش وعصبی را به اسب ارابه تشبیه می‌کردند وارتش ایران دقت داشت که اسبهای ارابه جنگی نیرومند وسرکش باشند و برای این‌که آنها را قوی وپرهیجان کنند، به‌آنها یونجه خشك در شراب خوابیده و جو مخلوط با کشمش را می‌خورانیدند و محـال بود که یك راننده تـازه‌کار و بدون تجربه بتواند اسب‌های ارابه را مطیـع خود نماید و این روش، یعنی قوی‌کردن و شرور کردن اسبهـای ارابه در ارتش ایـران ماند و در دوره اشکانیان و آن‌گاه در دورهٔ ساسانیان همین‌طور بود وپرورش ارابه‌های جنگی، خیلی مورد توجه قرارمی‌گرفت. ولی درآخریـن قرن سلطنت ساسانیان ارابه‌های جنگی در ارتش ایران از بین رفت.

این تذکر را دادیم که تصور نشود راندن ارابه‌های جنگی در ارتش ایران در دوره هخـامنشیان،کاری چون راندن یك ارابه پر ازکاه یا یـونجه بوده است و رانـدن ارابه جنگی احتیـاج به خبرگی و ورزیدگی جسمی داشت ویك مرد ضعیف‌البنیه وکم قوت نمی‌توانست ارابه جنگی را براند چون اداره‌کردن چهار اسب نیرومند و سرکش که در هرلحظه می‌خواستند ارابه را به اصطلاح بردارند مستلزم داشتن نیروی جسمی هم بود.

چون ارابه‌هـای خشایارشا تمام عرض رودخانه‌را گرفته بودند، برای سربازان یونانی اشکال داشت که خود را به وسط ارابه‌هابرسانند وازراست و چپ، اسب‌ها را مـورد حمله قرار بدهند وآنها را به قتل برسانند. معهذا بعضی از سربازان یونانی موفق می‌شدندکه خود را وسط ارابه‌ها بیندازند وگرچه بعد از قتـل یك یـا دو اسب بـه هلاکت می‌رسیدند وکمانـداران ایرانی‌که در ارابه‌ها بودندآنها را به تیر می‌بستند یاگرفتار تیغه تیزارابه‌ای که از عقب می‌آمد می‌شدند یا زیر سم ستور و چرخ ارابه‌هـای دیگر می-

رفتند، اما می‌توانستند ارابه‌ای را از حرکت بیندازند. لیکن فشار ارابه‌های جنگی و تعـداد آنها زیاد بود و یـونانی‌ها نمی‌تـوانستند با متوقف کردن عده‌ای از ارابه‌ها، جلوی حمله ارابه‌رانان ایرانی را بگیرند.

ارابه‌های ارتش ایـران از صف اول سربازان یونانی گذشت و در آن صف کسی زنده یا سالم نماند. وضع مجروحینی که نمی‌توانستند بر سر پا بایستند و می‌افتادند وخیم می‌شد، زیرا علاوه بر این که آب رودخانه که از کوه بر اثر ذوب برف می‌آمد سرد بود و برودت آب مجروحیـن را اذیت می‌کرد، سرشان زیر آب می‌رفت و خفه می‌شدند. گرچه آب آنقدر زیاد نبود که مجروحین را زیر آب ببرد اما زخمی‌هایی که بر اثر ضعف، نمی‌توانستند سر را از آب بالاتر نگاه دارند خفه می‌شدند.

ایرانیـان همانطور که در تنگه ترموپیل اجساد مقتولیـن را از میدان جنگ دور می‌کردند تا این که راه جنگاوران را مسدود نکند، در رودخانه تلکو هـم ارابه‌هایی را که متوقف می‌شد، به طرف عقب می‌بردند و عده‌ای از سربازان ایرانـی کاری جز این نداشتند که لاشه اسب‌های مقتول و جسد اسب‌های مجروح و ارابه‌های وامـانده را به طرف عقب ببرند و چون آب رودخانه به سوی عقب یعنی شمال می‌رفت، هنگامی که لاشه اسب‌ها را از میدان جنگ دور می‌کردند جریان آب به آنها کمک می‌کرد.

صف اول سربازان یونانی نابود شد و ارابه‌های جنگی بـه صف دوم رسید و بـا این که یونانیان مـردانه جنگیدند و بـا شجاعت بـه ارابه‌هـا حمله‌ور شدند و با زوبین یا تیر سرنشینان ارابه‌ها را کشتند یا مجروح کردند، نتوانستند از عبور ارابه‌هـای ارتش ایران ممانعت کنند، در صورتـی که اگر بـه جای سینه خودشان موانعی چون تیرهای عمودی یا نرده‌های فلزی دررودخانه به وجـود می‌آوردند، از عبور ارابه‌ها جلوگیری می‌شد. حتی اگر در رودخـانه، از یک کوه تا کوه دیگر یک دیوار سنگ چین به وجود

می‌آوردند ارابه‌های ارتش ایران نمی‌توانست عبور کند.

اما این وسیله دفاع به فکر یونانیان نرسید، برای این که فکر نمی‌کردند که ارتش ایران در آب مبادرت به حمله خواهد کرد و قبل از این که ارابه‌های ایران به صف سوم از سربازان یونانی برسد، آن صف به دستور فرمانده خود عقب‌نشینی کرد، زیرا محسوس شد که صف مزبور هم نخواهد توانست جلوی ارابه‌های جنگی را بگیرد و فدا کردن سربازان آن صف از نظر جنگی، بدون فایده خواهد شد.

از آن به بعد تا وقتی که ارتش ایران از رودخانه تلکو خارج شد دیگر یونانیان جلوی ارتش ایران را نگرفتند.

عبور ارتش خشایارشا از آن رودخانه که بسترش تنگه تلکو بود، چهار روز و به روایتی شش روز، طول کشید و در تمام راه ارابه‌ها و پیادگان و سواران در آب نبودند و در قسمت جنوبی تنگه تلکو راهی باریک کنار رودخانه دیده می‌شد که می‌توانستند از آن عبور کنند بدون اینکه بتوانند ارابه‌ها را از آن راه بگذرانند و در آنجا ارابه‌ها را پیاده کردند یعنی آنها را به قطعات منفصل تقسیم نمودند و از راه باریک گذرانیدند.

وقتی از آن راه خارج شدند، به یک سربالایی تند رسیدند و پس از بالارفتن از آن شهر «تارت» را پایین پای خود دیدند، ولی برای رسیدن به آن شهر بایستی از یک سراشیب تند پایین بروند و در آن سراشیب بیش از یکصد اسب سقوط کردند و نابود شدند.

وقتی ارتش ایران از کوه پایین رفت دختران شهر تارت در حالی که خود را در آن فصل بهار با گل آراسته بودند بربط زنان به استقبال خشایارشا آمدند. تارت حاکم نشین کشوری بود به همان اسم که با ایران جنگ نداشت و خشایارشا قشون خود را در خارج از شهر مستقر کرد. تارت یک شهر کوچک به شمار می‌آمد و مانند اکثر کشورهای یونان با

رژیم جمهوری اداره می‌شد.

خشایارشا برای رفع خستگی ارتش پنج روز در آن شهر، توقف کرد و در دومین روز توقف در آن شهر «سی‌دیاس» مجسمه‌ساز نزد خشایارشا رفت و به او پیشنهاد کرد که مجسمه‌اش را از سنگ مرمر بسازد.

خشایارشا از او پرسید چقدر طول می‌کشد تا مجسمه مرا بسازی؟

سی‌دیاس گفت سی‌روز.

خشایارشا گفت فرصت ندارم که سی‌روز این‌جا بمانم و می‌خواهم به آتن بروم.

سی‌دیاس گفت ولی من فرصت دارم که با تو به‌آتن بروم و اگر یکی از ارابه‌های خود را به من اختصاص بدهی من در آنجا یك کارگاه مجسمه‌سازی دایر خواهم کرد و هرروز به قدری که تو فرصت داری روی مجسمه‌ات کارخواهم کرد تا این که مجسمه تو به اتمام برسد و به این ترتیب برای اولین‌بار در تاریخ دنیا یك کارگاه مجسمه‌سازی متحرك برای ساختن مجسمه پادشاه ایران به وجود آمد.

یك روز قبل از اینکه خشایارشا از تارت حرکت کند، اعلامیه‌ای برای سکنه آتن فرستاد و در آن گفت هر یك از سکنه آتن که تسلیم ارتش ایران شود در پناه پادشاه ایران خواهد بود و جان و مالش مصون است.

پروفسور بارن در این باره می‌نویسد در تمام مدتی که ارتش خشایارشا در یونان بود از حیث آذوقه و علیق تحمیل بر ملل یونان نشد و آنچه خواربار وعلیق به مصرف می‌رسانید، خریداری می کرد و یك قسمت از خواربار و علیق ارتش ایران از راه دریا به وسیلهٔ نیروی دریایی ایران می‌رسید و بقیه با زر یا سیم خریداری می‌شد. وی می گوید ارتش ایران در یونان، نان تازه از قرار هر سه سنگ یك «ابول» خریداری می کرد و هر سنگ هخامنشی دو کیلوگرم و نیم به وزن امروزی بود ودر یونان هر شش

ابول یك «دراخم» می‌شد (که بعد مبدل به درهم گردید) و یك آموزگار که در مدارس آتن درس می‌داد هر روز دو دراخم مرد می‌گرفت و به تدریج مزدش بالا می‌رفت و در پایان دوره تدریس مزد یك آموزگار به مناسبت احترامی که در جامعهٔ آتن داشت به روزی دوازده دراخم می‌رسید.

ارتش ایران بنابر تحقیق پروفسور بارن کمتر نان تازه خریداری می‌کرد، بلکه گندم خریداری می‌نمود وخود سربازان بعداز آرد کردن با آن نان طبخ می کردند و گندم با هرقیمت که ازطرف زارعین به ارتش ایران عرضه می‌شد خریداری می گردید.

در تمام مدتی که ارتش ایران در یونان بود، هیچ زارع و باغدار از ارتش ایران شکایت نکرد و یکی از علل موفقیت خشایارشا در یونان این بود که چون خرج قشون خود را بر سکنه محلی تحمیل نمی کرد و از آنها خواربار و علیق نمی‌خواست و چهارپایان آنها را مصادره نمی‌نمود مال یونان در صدد برنمی آمدند که با ارتش ایران بجنگند.

وقتی اعلامیه پادشاه ایران به آتن رسید «تمیستو کل» رییس جمهوری آتن از مجلس شورای کشور دعوت کرد که جلسه خود را تشکیل بدهد. در جلسه مجلس شورای آتن راجع به اعلامیه خشایارشا بحث شد و نمایندگان مجلس به اتفاق آراء تصویب کردند که باید مقاومت کرد و تسلیم بربرها نشد.

خشایارشا به طوری که پروفسوربارن می گوید می‌خواست که به گرفتن غرامت جنگ از آتن اکتفا نماید و از جنگ بپرهیزد تا این که حسن نیت خود را به ملت آتن و سایر ملل یونان ثابت نماید، اما مجلس شورای آتن نپذیرفت وتسلیم شدن درقبال ارتش ایران را یك ننگ غیرقابل تحمل دانست و مصمم شد که بجنگد.

پیشتر گفتیم که در آتن، تمام مردها سرباز بودند و همه از فنون

جنگ اطلاع داشتند و هر موقع که حکومت جمهوری آتن می‌خواست بجنگد، آنها را که در زمان صلح مشغول کار و کسب بودند، احضار می‌نمود و از روزی که یك سرباز برای جنگ احضار می‌شد تا روزی که از میدان جنگ مراجعت می‌کرد، حکومت جمهوری آتن بایستی هزینهٔ زن و فرزندان او را بپردازد و اگر سرباز در میدان جنگ کشته می‌شد، حکومت آتن هزینه زن و فرزندان او را می‌پرداخت تا زمانی که فرزندان بزرگ شوند و زن سرباز مقتول مادام‌العمر مستمری می‌گرفت. به همین جهت است که بنابر نوشته تمام مورخین یونانی، وقتی حکومت جمهوری آتن تصمیم گرفت که آتن را تخلیه کند، برای تمام کسانی که از آن کشور می‌رفتند هزینه درنظر گرفت، چون آنهایی که می‌رفتند زن و فرزندان ومعلولین بودند و مردهای آنها برای جنگ در آتن می‌ماندند و حکومت جمهوری آتن مکلف بود که هزینه زن‌ها و اطفال و معلولین را تأمین کند، خواه معلولین مریض باشند یا به علت سالخوردگی نتوانند در جنگ شرکت نمایند.

بعضی از مورخین تصور کرده‌اند که حکومت جمهوری آتن فقط فرمان تخلیه شهر آتن را صادر نمود، در صورتی که فرمان تخلیه تمام کشور را صادر کرد.

تمام مردان آتن از زارع و مربی دام و افزارمند و سوداگر گرفته تا آموزگار جوان و فیلسوف آماده شدند که زن و فرزندان و خویشاوندان معلول و سالخورده خود را از آتن خارج نمایند تا این که از لحاظ آنها تشویش نداشته باشند و بتوانند بدون اضطراب از طرف زن و فرزندان پیکار کنند.

حکومت آتن به تمام طبقات اخطار کرد که هرچه می‌توانند با خود ببرند، زیرا هرچه به جا بماند اگر قابل بردن باشد نصیب ایرانی‌ها خواهد شد و آتنی‌ها هرچیز را که قابل انتقال بود به وسیله زن و فرزندان و

خویشاوندان معلول خود به خارج فرستادند و یك قسمت از آنها به پلوپونز واقع در جنوب یونان رفتند و قسمتی دیگر بـه جزیره «سالامیس». در بین مردان آتنی فقط آمـوزگاران سالخورده که بـا اطفال به پلوپونـز و جزیره سالامیس می‌رفتند از شرکت در جنگ معاف شدند.

پرفسور بارن نوشته است که آموزگارانی که سن آنها به چهل می‌رسید از شرکت در جنگ معاف می‌گردیدند، ولی فیلسوفـان بـایستی در جنگ شرکت نمایند.

فیلسوفان آتنی مردانی بودند ورزشکار و شمشیرزن و نیزه‌باز و پرتاب کننده زوبین و دیسك و آنها نیز اگر از سن شرکت در جنگ نمی‌گذشتند مثل سایر مردان آتنی در جنگ شرکت می‌نمودند.

فرمانی که از طرف حکومت جمهوری آتن برای تخلیه کشور صـادر شد، علتش این بود که آتن تصور نمی‌کرد که خشایارشا بتواند خود را بـه آن کشور برساند. آتن می‌اندیشید که ارتش ملل متحد یونان در تنگه ترموپیل جلوی ارتش ایران را خواهد گرفت و مانع از این خواهد گردید که بـه آن کشور برسد و بعد از این که ارتش خشایارشا از آن تنگه گذشت آتن امیدوار بـود که زمستان سخت ارتش ایران را نابود نماید. امـا زمستان سخت سال ۴۸۰ و ۴۷۹ قبل از میلاد هم نتوانست ارتش ایران را از بین ببرد.

از آن پس، آتن امیدوار شد که یونانیان بتوانند در تنگه «تلکو» مانع ازعبور ارتش ایران شوند ودر آن تنگه هم نتوانستند جلوی ارتش ایران را بگیرند.

اگر حکومت آتن زودتر فرمان تخلیه کشور را صادر می‌کرد، آتنی‌ها بـا داشتن فرصت زیاد می‌توانستند تمام اموال قابل انتقال خود را از آتـن خـارج کنند، اما بعد از این که فرمان تخلیه صادر گردید، نـه فرصت کافـی برای جمع آوری اموال بود و نه کشتی به قدر کافی وجود داشت تا این که

اموال آتنی‌ها را به خارج ببرد و از این جهت می‌گوییم که کشتی به قدر کافی نبود که تمام آتنی‌ها که می‌خواستند به پلوپونز واقع در جنوب یونان وجزیره سالامیس بروند اموال خود را به وسیله کشتی حمل کردند، چون اگر از راه خشکی می‌رفتند ممکن بود که به دست سربازان ایرانی بیفتد، چون ارتش ایران اگر بر مدافعین آتن غلبه می کرد و آن کشور را اشغال می نمود، مهاجرین را تعقیب می کرد. برای فهم این موضوع بهتر این است که به نقشهٔ یونان مراجعه شود تا ملاحظه گردد از آتن تا پلوپونز، از راه خشکی، فاصله‌ای طولانی وجود دارد اما از دریا، مهاجرین زودتر به پلوپونز و سالامیس می‌رسیدند.

دیگر این که راه دریایی امن بود، چون در آن موقع در ساحل شرقی کشور آتن که مهاجرین از آنجا سوار کشتی‌ها می‌شدند، نیروی دریایی ایران وجود نداشت زیرا نیروی دریایی ایران با ارتش خشایارشا حرکت می کرد.

در روستا، سرمایه کشاورزان آتنی، گاو بود و گوسفند و خوك و غله و خشکبار و محصولات دامی و انتقال جانوران به ساحل و جا دادن آنها در کشتی‌ها (اگر کشتی به دست می‌آمد) اشکال داشت و علاوه بر جانوران، بایستی علوفه آنها را هم به کشتی حمل نمایند که در راه از گرسنگی نمیرند و نیز بایستی برای سیراب کردن جانوران به قدر کافی آب شیرین در کشتی‌ها باشد.

کسانی که ناچار شده‌اند ناگهان مسکن خود را که سال‌ها در آن سکونت کرده‌اند تخلیه نمایند می‌دانند که هنگام تخلیه ناگوانی، بعضی از اشیاء که سال‌ها در گوشه‌ای از انبار افتاده بود و صاحب خانه حتی به خاطر نداشت که مالك آن اشیاء باشد، ناگهان قیمت پیدا می کند و همین وضع برای مردم آتن پیش آمد، ولی بردن اشیاء زاید دشوار بود. آنهایی هم که

در خانه سگ و گربه و خرگوش دارند می‌دانند علاقه اهل خانه وبخصوص کودکان به‌آن جانوران تا چه اندازه است و هرجا که می‌روند بـاید آنها را با خود ببرند. اما درست در همان موقع، یك بیماری درآتن بـروز کردکه گفته شد ازگربه و سگ به انسان سرایت می‌کند.

«بقراط» که بیست سال بعد از ورود خشایارشا به یونان متولـدگردید و اساس طب قدیم را بنا نهاد، گفت آن بیماری از سگ بـه انسان سرایت می‌نماید. امروز ما این بیماری را «لوسه‌میلی» می‌خوانیم و اسم معروف آن سرطان خون است و علم جـدید بـا قیودی نظریه بقراط راکه بیش از دو هزار سال قبل اظهار داشته تأیید مـی‌نماید، لذا وقتی مهاجرین می‌خواستند سوار کشتی‌ها بشوند، ناخدایان و جاشوان اجازه نمی‌دادندکه سگ وگربه‌های خانگی را با خود به‌کشتی منتقل نمایند.

با این که جدا شدن از جانوران خانگی بخصوص بـرای اطفال یك عذاب روحی بود، والدین ناگزیر سگ‌ها وگربه‌ها را در ساحل می‌گذاشتند و اطفال خود را وارد کشتی می‌کردند و دیده می‌شد که بعد از این که کشتی لنگر برمـی‌داشت و به راه می‌افتاد بعضی از سگ‌ها خود را درآب می‌انداختند و عقب کشتی روان می‌شدند وآن قـدر می‌رفتند تا این که امواج دریا آنها را زیر آب می‌برد.

پلوتـارك مورخ و نویسنده معروف کـه در سال چهل و شش بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت می‌نویسد که مردم آتن بعداز آن مهاجرت طوری از وفاداری سگ‌ها متأثر شدندکه به یاد سگ‌های وفادار بنایی ساختند و اسم آن راگذاشتند «کینوس ـ سه‌ما» یعنی بنای یادگار سگ‌ها.

حکومت آتن مـردم را مجبور نمی‌کرد که زن و فرزندان و معلولین خانواده خود را تخلیه نمایند و امـوال خویش را به خارج منتقل کنند، اما مـی‌گفت که حکومت آتن جـان زنان و فرزندان و اموال مردم را تضمین

نمی‌کند، چون پروپاگاند رسمی در ذهن مردم‌آتن این‌طور جا داده بود که ایرانیان بربر، یعنی وحشی هستند و وقتی واردکشوری شدند تمام مردم وحشی کودکان شیرخوار را به قتل می‌رسانند. با وجود این عده‌ای از مرم یونان که یا نتوانسته بودند دل از خانه وکاشانه خود برگیرند و یا فرصت تخلیه پیدا نکرده بودند در آتن باقی ماندند.

ایرانیان در آتن چه دیدند؟

بین مورخین راجع به تاریخ رسیدن ارتش ایران به‌آتن اختلاف وجود دارد و اختلاف مزبور از این ناشی شده که بین تاریخ ورود ارتش ایران به یونان و تاریخ ورود همان ارتش به‌آتن اختلاف موجود است.

عده‌ای ازمورخین مدت عبورارتش ایران را ازیونان برای وصول به آتن یکصد و هشتاد روز و بعضی یکصد و پنجاه روز و برخی یکصد و بیست‌روز وحتی نود روز حساب کرده‌اند و می‌گویند قبل از این که زمستان سال ۴۸۰/۴۷۹ قبل ازمیلاد برسد، ارتش ایران وارد آتن گردید و پروفسور بارن با دلایل کرونولوژی یعنی دلایلی که متکی به توالی ایام و اوقات است، نشان می‌دهد که خشایارشا یك زمستان در یونان بسر برد و از آن گذشته وقایعی که در آن زمستان برای ارتش ایران اتفاق افتاد در تاریخ هست.

برویم بر سر وقایع مربوط به ورود ارتش ایران در آتن:

آتن الهه‌ای داشت موسوم به«آتنه» و شهر آتن به نام آن الهه خوانده می‌شد یعنی اسم شهر را از اسم آن الهه اقتباس کرده بودند. برای آن الهه که دختر زئوس خدای خدایان بود معبدی ساختند موسوم به«آکروپل».

آتنه خدای چهارچیز بود: اول عقل ــ دوم علم ــ سوم صنعت وچهارم هنر، وچون زندگی مادی ومعنوی نوع بشر وابسته به این چهار چیز است، لذا آتنه الهه آتن خدای همه‌چیز آن ملت بود.

معبد آکروپل که از طرف مردم برای الهه آتنه ساخته شد، در واقع شهری بود واقع در آتن و دارای اهمیتی بیش از آتن. آکروپل مظهر آتن بود.

اگر کسی می‌توانست آکروپل را بشناسد آتن را می‌شناخت و اگر بدون شناسایی آکروپل در صدد بر می‌آمد آتن را بشناسد کاری بی‌فایده را پیش می‌گرفت.

عقل و علم و صنعت و هنر ملت آتن در آکروپل متمرکز شده بود و به همین جهت دوهزار و پانصد سال است آنهایی که می‌خواهند راجع به تاریخ آتن صحبت کنند از آکروپل صحبت می‌کنند.

سنگ اول بنای آکروپل قبل از بنای شهر آتن استقرار گردید. اول آکروپل به وجود آمد و آن‌گاه شهر آتن ایجاد گردید و ملت آتن عقل و علم و صنعت و هنر خود را به‌کار انداخته بود که آن معبد را با عظمت و زیبا کند.

آکروپل روی تپه‌هایی ساخته شده بود تقریباً به‌ارتفاع دویست وهفتاد متر به مقیاس امروزی. از معبد عظیم و زیبای آکروپل هم امروز دو خرابه باقی‌مانده که اسم یکی «پارته‌نون» است و نام دیگری «ارک‌ته‌ایون» و سایر عمارات آن معبد از بین رفت و در اعصار بعد سنگ خرابه‌ها را بردند تا این که برای ساختن خانه‌ها مورد استفاده قرار بدهند و امروز در یونان‌گاهی

از آن سنگها، هنگام خاکبرداری به دست می‌آید.

کسی که در دوهزارو پانصد سال قبل از این می‌خواست وارد معبد آکروپل بشود، از یك جادهٔ کوبیده شده (جاده شوشه) و عریض که ارابه‌ها می‌توانستند از آن عبور کنند بالا می‌رفت تا این که در بالای تپه‌ها تمام‌آتن را زیر پای خود می‌دید، در آنجا چشمش به سردرمعبد می‌افتاد که مردم‌آتن آن را «پروپیله» می‌خواندند. پروپیله سردری بود از سنگ مرمر به ارتفاع سی‌متر و به عرض دوازده متر. آن سردر را طوری ساخته بودند که دو مجسمه مرمری یکپایه آن را نگاه می‌داشت و دومجسمه مرمری پایه دیگررا. بالای سردر نیز مجسمه‌هایی از فرشتگان با بال‌های گسترده، از سنگ مرمر به چشم می‌رسید و تمام‌آن مجسمه‌ها خدمتکاران آتنه بودند.

قطعاتی از آن مجسمه‌های شکسته امروزدر«بریتیش موزیوم» انگلستان هست و نشان می‌دهد با چه هنر و زیبایی آن مجسمه‌ها را تراشیده بودند.

بندرت اتفاق می‌افتاد کسی بعد از صعود بر تپه‌ها مقابل پروپیله، سردرباشکوه معبد قراربگیرد ومسحور عظمت وزیبایی آن نشود. سنگ‌های مرمر و مجسمه‌ها را طوری نصب کرده بودند که وقتی آفتاب به‌آنها می‌تابید رنگارنگ جلوه می کرد و تماشاچی بعد از عبور ازآن سردر وارد «راه مقدس» می‌شد.

در طرفین راه مقدس مجسمه‌هایی از مرمر در فواصل معین با بال‌های گسترده به چشم بیننده می‌رسید. آن مجسمه‌ها نگهبان راه مقدس بودند و برای احترام در آنجا قرار داشتند، زیرآتنه برای این که به خانه خود برود ازآن راه می گذشت.

هر مجسمه راکه بال‌های گشاده داشت روی پایه‌ای قرار داده بودند و طوری در تراشیدن مجسمه ریزه‌کاری شده بود که پرها یکایك، با تمام خطوطی که در پر هست به‌چشم می‌رسید. ازآن مجسمه‌ها امروز فقط یکی

موجود است و آن مجسمه موسوم به «پیروزی» در موزه «لوور» پاریس می‌باشد. مجسمه مزبور هم بیش از یك بال ندارد و از جزیره «ساموستراس» واقع در ساحل یونان به دست آمد ولی همان یك بال با تنهٔ مجسمه، نشان می‌دهد که یونانیان هنر مجسمه‌سازی را به پایه‌ای رسانیده بودند که دیگر کسی به پای آنها نرسید.

مجسمه پیروزی در عصری تراشیده شد که یونان چند پله از قله هنر فرود آمده بود، معهذا از روزی که آن مجسمه در جزیره «ساموس‌تراس» مکشوف و از آنجا منتقل بـه موزه «لوور» شد، تا امروز یـك حجار پیدا نشده که بتواند چیزی نظیر آن بتراشد، در صورتی که مدل و سرمشق را مقابل چشم می‌بیند و با دست آن را لمس می‌کند.

بیننده وقتی از راه مقدس می‌گذشت و آن فرشتگان مرمری را با بال‌های گسترده می‌دید تردیدی حاصل نمی‌کرد که از بین دو صف از فرشتگان می‌گذرد تا اینکه به حضور آتنه الهه بزرگ برسد.

فـرشتگانی که در جاهای دیگر تراشیده شده‌اند دارای بال‌های کبوتر بودند، اما در راه مقدس تمام فرشتگان، مثل مجسمه پیروزی، بال‌های عقاب داشتند آن هم از نوع عقاب موسوم به شاهین که بزرگترین عقابها می‌باشد.

در پشت مجسمه‌ها، در دو طرف، عماراتی وجود داشت که خدام معبد در آن زندگی می‌کردند و تمام آن عمارات با سنگ مرمر ساخته شده بود و امروز کوچکترین اثری از آنها نیست، زیرا چون سنگهای مرمر آن عمارات گرانبها بودند همه را بردند، البته بـه عقیده آتنی‌ها خدام آتنه آن فرشتگان بودند و آن خانه‌ها هم برای آنها ساخته شده بود، اما درحقیقت خدام بشری در آن خانه‌ها بسر می‌بردند و بین آن خانه‌ها و مجسمه‌ها درخت‌های شمشاد کاشته شده بود و آن درختها را طوری می‌چیدند که دیوارهای کوتاه سبزرنگ به وجود می‌آمد و در فصول بهار و تابستان و پاییز گل پرورش می‌دادند.

بعد از عبور از راه مقدس بیننده به اولین عمارت بزرگ معبد به اسم پارته‌نون بالای تپه‌ای به همین نام، می‌رسید که امروز خرابه آن به شکل یك طالار عظیم دارای ستونهای سنگی منظم و مرتفع هست. ولی این طالار که امروز به چشم می‌رسد، اسکلت قسمتی از پارته‌نون اصلی می‌باشد وغیر از این طالار، عمارت پارته‌نون دارای طالارهای دیگر بوده که امروز وجود ندارد.

عمارت پارته‌نون مثل تمام قسمت‌های آکروپل دارای مجسمه‌های مرمری بود و نمای عمارت را هم با مرمر ساخته بودند و آن عمارت محل بارعام آتنه بود و آن الهه وقتی می‌خواست دیگران را بپذیرد آنها را در عمارت پارته‌نون می‌پذیرفت.

بیننده وقتی از مقابل آن عمارت عظیم می‌گذشت به کوشکی می‌رسید با یك استیل معماری باشکوه و زیبا که نمونه‌اش را امروز در بنای عمارت پارلمان آمریکا در واشنگتن می‌بینیم که اقتباسی از آن است و الهه در آن عمارت از همسر خود پذیرایی می‌کرد و از آن عمارت که حجلهٔ عشق آتنه بود امروز هیچ چیز باقی نمانده است.

بعد از این که از عمارت حجله‌گاه می‌گذشتند به عمارت «ارك‌ته‌ایون» می‌رسیدند که امروز قسمتی از خرابه آن باقی است.

آن عمارت مسکن مار مقدس بود و تمام ذخایر آکروپل از طلا و نقره و جواهر گرفته تا پارچه‌های گران‌بها و فرش‌هایی که در آتن برای الهه بافته می‌شد، در آن عمارت قرار داشت و آتنی‌ها معتقد بودند که یك مار که نگهبان اصلی آکروپل می‌باشد از آن گنج محافظت می‌نماید ودر اعیاد برای مار حلوایی می‌بردند که با عسل شیرین شده بود و مار آن حلوا را می‌خورد و به عبارت صحیح‌تر، خدمه معبد آن حلوا را می‌خوردند و می‌گفتند که مار آن را خورده است.

وقتی ارتش ایران به‌آتن نزدیك شد، حکومت جمهوری آتن به مردم گفت ما برای آکروپل اضطراب نداریم چون الهه‌ای که در آنجا سکونت دارد خود از آن حفاظت خواهد کرد و نخواهد گذاشت که گنج او به دست بربرها بیفتد. نتیجه این حرف این شد که تمام افراد بی‌دست و پای آتن که به مناسبت نداشتن وسیله نقلیه نمی‌توانستند اموال خود را به خارج منتقل نمایند، اشیای گران‌قیمت خود را به‌آکروپل منتقل کردند وخود نیز مقیم آن معبد شدند و یقین داشتند که ایرانیان نخواهند توانست وارد آن معبد گردند.

آنچه راجع به معبد آکروپل گفتیم چیزهایی است که یك بیننده عادی که در پانصد سال قبل از میلاد مسیح وارد آن معبد می‌شد، می‌دید و آن بیننده، نمی‌توانست بفهمد که آن عمارات به دست چه معمارانی ساخته شده و کدام مجسمه‌سازی آن مجسمه‌ها را تراشیده و اسامی متولی‌های معبد آکروپل چه می‌باشد و کتیبه‌هایی که بر تارك عمارات نقش گردیده کار کدام یك از نویسندگان خوش‌خط است.

او نمی‌توانست بفهمد که معبد آکروپل از روزی که ساختمان آن آغاز شد تا روزی که ویران گردید هرگز به اتمام نرسید. یعنی مردم آتن، به‌طور دایم مشغول افزودن ابنیه‌ای جدید بر بناهای قدیم آن معبد بودند و دایم مجسمه‌ها را تمیز و صیقلی می‌کردند و همواره عمارات را مرمت می‌نمودند.

او نمی‌توانست بفهمد که مردم آتن از روزی که دارای تمدن شدند، تا روزی که تمدنشان از بین رفت، با آکروپل وحدت وجود داشته‌اند وخود را از آن معبد جدا نمی‌دیدند و روزی هم که آتن را تخلیه کردند، با ایمان کامل که معبد آکروپل دست نخورده باقی خواهد ماند، از آن شهر رفتند و خود را بـه پلوپونز رسانیدند و اطمینان داشتند که آتنه معبد خود را مورد محافظت قرار خواهد داد و مار مقدس که نگهبان گنج مقدس است نخواهد

گذاشت که آن گنج به دست ایرانیان بیفتد.

هرودوت نوشته است که مار مقدس یك مار واقعی نبود بلکه مظهر یکی از خدایان به شمار می‌آمد که از گنج نگاهداری می‌کرد و هرودوت که از لحاظ نژادی یونانی بوده نیز به آکروپل عقیده داشته است.

حکومت جمهوری آتن هنگام تخلیه آن کشور به مردم توصیه کرد که علاوه بر اموال گرانبهای خود تا می‌توانند از آتن غله ببرند برای این که غله از دسترس ایرانیان خارج شود.

دیگر این که حکومت آتن اعلام کرد دو سال است که وضع محصول کشاورزی پلوپونز نامساعد می‌باشد و در آنجا خواربار کم است و چون تمام مردم یونان به پلوپونز و جزیره سالامیس مهاجرت خواهند کرد در آن جا قحطی به وجود خواهد آمد، لذا مردم در آتن باید غله خود را ببرند تا اینکه از دسترس ایرانیان خارج شود و هم خود آنها بعد از سکونت در پلوپونز و جزیرهٔ سالامیس گرسنه نمانند. اما به مناسبت نبودن وسایل نقلیه، حمل غله از طرف مردم مشکل بود و مقداری از غله آتن باقی ماند و مردم خود را امیدوار کردند که ایرانیان آن را تصاحب نخواهند کرد.

در منطقه پلوپونز واقع در جنوب یونان یك ارتش سی هزار نفری برای جنگ با ایرانیان بسیج شده بود و آن ارتش را تحت فرماندهی سرداری به اسم «کلوم‌بروتوس» قرار داده بودند.

کلوم‌بروتوس ده هزار نفر از سرداران خود را از راه دریا به شمال آتن در منطقه‌ای موسوم به گرانسیا رسانید و آنها را مأمور کرد که جاده شوسه را که از آن‌جا منتهی به آتن می‌گردید ویران کنند تا این که ارتش ایران نتواند از آن جاده بگذرد و خود را به آتن برساند. آن جاده هم مثل راه تنگه ترموپیل وضعی دقیق داشت چون بین دریا و کوه واقع شده بود و اگر آن را ویران می‌کردند ایرانیان نمی‌توانستند از آن راه خود را به آتن برسانند.

در کشور یونان نه شهر به اسم آتن وجود داشت و در این‌جا منظور ما آتن معروف پایتخت کشور آتیك و مرکز علم و هنر در یونان قدیم است که با بندر «پیروس» واقع در کرانه دریا چهار میل و نیم (تقریباً هفت کیلومتر و دویست متر) فاصله داشت، لذا می‌توان گفت که شهر آتن هم یك بندر بود.

باید تصریح کنیم که ما شهر آتن را آن‌گونه که افسران و سربازان ارتش ایران در سال ۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد مشاهده کردند معرفی کنیم نه آن‌گونه که در اعصار بعد شده بود.

در سال ۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد که افسران و سربازان ایرانی وارد آتن شدند، بعضی از قسمت‌های بسیار معروف آتن هنوز وجود نداشت. فی‌المثل باغ مشهور آکادمی که افلاطون در آن زندگی می‌کرد و درس می‌داد و همانجا مرد و قبرش اینك در آنجا می‌باشد موجود نبود. همچنین «لیسه» که امروز اسم آن را روی مدارس گذاشته‌اند و به فارغ‌التحصیلان دوره مقدماتی یا متوسط علوم، لیسانسیه می‌گویند، هنگام ورود ایرانیان به آتن وجود نداشت.[۱]

در آن‌زمان، هنوز عمارت عظیم پارته‌نون را نساخته بودند و هکذا «لیسه» دوم واقع درساحل شرقی رودخانه کوچك ایلی‌سوس به وجود نیامده بود و ما نباید لیسه دوم را با محله لیسه مسکن ارسطو اشتباه کنیم، زیرا لیسه دوم را برای «آپولون» خدای معروف روشنایی و هنر، ساخته بودند.

شهر آتن که در این‌جا به خوانندگان معرفی می‌شود و در سال ۴۸۰ قبل از میلاد یا ۴۷۹ به نظر ایرانیان رسید، شهری است که می‌توان گفت

---

۱. لیسه اسم محله‌ای بود که ارسطو شاگرد افلاطون در آن زندگی می‌کرد و در آنجا درس می‌داد و عادت داشت که هنگام درس دادن راه برود و به همین جهت درس ارسطو را «مشائی» می‌خواندند یعنی مشی کننده و راه رونده ـ مترجم.

«پی‌زیس‌تـرات» به وجود آورد. این مرد که در سال پانصد و بیست و هفت قبل از میلاد زندگی را در سن هفتاد و سه سالگی بـدرود گفت، شهر آتـن را که تا آن روز یك قصبه بزرگ بود، مبدل به یك شهر بزرگ کرد، ولـی با این که بانی شهر آتن بود، تـاریخ دنیا او را با عنوان دیگر مـی‌شناسد و جمـع کننده اشعار «هومر» می‌داند. از تمام کارهایی که پی‌زیس‌ترات برای یونان کرد فقط جمع آوری اشعار هـومر میراث معنوی او شد و اسمش را جاوید نمود.

کاری که پی‌زیس‌ترات برای جمع آوری اشعار هـومر کرد بـه یقین شبیه به کاری است که پادشاه مظفری، پادشاه جنوب ایران، برای جمع آوری اشعار «حافظ» شاعر شیراز به انجام رسانید.

هومر شاعر نابینای یونانی و حافظ شاعـر شیرین سخن شیرازی بـا بیست و دو قرن تفاوت زمانی هر دو ملامتی بودند یعنی جـزو آن دسته از اهل دل به شمار می‌آمدند که عقیده داشتند بعد از مرگ نباید اثری از آنها باقی بماند، لذا نه هـومر علاقه داشت اشعار خود را ضبط کند، نه حافظ و اشعار هر دو بعد از مرگشان جمع آوری شد. پادشاه مظفری برای هر بیت از اشعار حافظ یك مثقال طلا می‌داد و لذا نباید حیرت کرد چرا قسمتی از غزل‌های حافظ از دیگران است و هر کس که قدری طبع داشت، غزل می‌سرود و تخلص حافظ را در پایان غزل می‌آورد و چندین مثقال طلا می گرفت. دو اثر هومر به اسم ایلیاد و اودیسه نیز که هردو شعر است و هردو را باید در متن یونانی قدیم خواند تا به ارزش ادبی آن پی‌برد، از طرف پی‌زیس‌ترات جمع آوری و فصل‌بندی شد و اگر او آن کار را نمی‌کرد شاید امروز کسی از این دو اثر اطلاع نداشت و به طفیل هـومر اسم پی‌زیس‌ترات در تـاریخ باقی ماند.

اکنون بـرای راهنمایی جلو می‌افتیم و خوانندگان را وارد آتن سال

۴۸۰ یا ۴۷۹ قبل از میلاد می‌کنیم و ما از جنوب شهر وارد پایتخت کشور آتیك می‌شویم، برای این که ارتش ایران از جنوب وارد آتن شد.

اولین چیزی که قبل از ورود به شهر به‌نظر ما می‌رسد یك بنای کوچك و زیبا به اسم «کالیرو» می‌باشد که آبی در وسط آن از زمین می‌جوشد و هر عابر یونانی که به‌آن بنا نزدیك می‌شود از آن آب می‌نوشد ولو تشنه نباشد، چون چشمه کالیرو چشمه‌ای بود مقدس و یکی از خدایان یونان متولی آن چشمه به شمار می‌آمد و هر کس که آب آن را می‌نوشید تقدیس می‌شد.

بعد از این که از آن چشمه گذشتیم حصار شهر آتن را می‌بینیم و آن حصار تمام شهر را احاطه کرده بود و هنگام ورود ارتش ایران ۹ دروازه داشت. حصار شهر را با خشت و آجر ساخته بودند، درصورتی که در داخل شهر عمارات بزرگ را با سنگ بنا کرده بودند. چون حصار کوتاه بود ما می‌توانستیم تمام عمارات بزرگ شهر را ببینیم، خاصه آنکه تمام عمارات بزرگ را روی تپه‌ها ساخته بودند وخیابانهای شهر ازوسط تپه‌ها می‌گذشت.

ما از دروازه‌ای که مقابلمان قرار داشت و به اسم دروازه «اولمپیوم» خوانده می‌شد قدم به شهر گذاشتیم و وارد محله اولمپیوم شدیم. اگر هشتاد سال بعد وارد آن محله می‌شدیم معبد عظیم زئوس (ژوپیتر_لاتینی) را که دارای یکصد و بیست و چهار ستون بود می‌دیدیم، ولی در تاریخ ورود ارتش ایران به‌آتن آن معبد وجود نداشت.

در دوطرف خط سیر ما در دامنه تپه‌های کم ارتفاع خانه‌هایی به چشم می‌رسید که همه یك طبقه بود و هر خانه دو ایوان داشت یکی بـه طـرف جنوب و دیگری به سوی شمال.

در فصل زمستان سکنه خانه در روزهایی که هوا آفتابی بود در ایوان جنوبی می‌نشستند تا این که از آفتاب استفاده کنند و در فصل تابستان در ایوان شمالی می‌خوابیدند تا از خنکی هوا استفاده نمایند و بعد از بیست و

پنج قرن و با تمام پیشرفتهایی که در علم و صنعت نصیب نوع بشر گردیده هنوز آدمی نتوانسته است برای سکونت خود خانه‌ای بهتر یعنی صحی‌تر از خانه‌های یك طبقه شهر آتن بسازد.

در هیچ یك از آن خانه‌ها، چیزی وجود نداشت که زاید بر حداقل احتیاجات خانه ازلحاظ اثاث‌البیت باشد. حتی در خانه توانگران آتن آنچه امروز به‌اسم مبلمان تجملی خوانده می‌شود موجود نبود، اما خانه‌ای دیده نمی‌شد که در آن وسایل هنری مثل چنگك (آلات موسیقی) یا وسایل نقاشی یا مجسمه‌سازی نباشد چون هنر از ارکان مذهب مردم آتن به شمار می‌آمد.

یگانه تجمل خانه‌ها که به مفهوم امروزی می‌توان آن را لوکس نامید پرده‌ها بود و سکنه آتن خیلی به پرده اهمیت می‌دادند و علاقه داشتند که پرده‌ها گرانبها و زیبا و خوش دوخت و دارای تزیین باشد و امروز در هر نقطه از جهان که پرده‌ای زیبا می‌بینیم باید متذکر شویم که پرده‌دوزی را مردم آتن به جهانیان آموختند و از پرده گذشته لباس پوشیدن به مفهوم زیبا و تمیز را هم مردم آتن متداول کردند. آنها خیلی مقید به لباس خوب بودند، اما در روز ورود ارتش ایران به آتن چون شهر تخلیه شده بود کسی در معابر دیده نمی‌شد تا لباس زیبایش به چشم ایرانیان برسد و اگر قایل شویم یکی از مظاهر تمدن، پوشیدن لباس تمیز و زیبا می‌باشد، سکنه آتن از پیشروان تمدن به شمار می‌آمدند.

بعد از عبور از اولمپیوم در حالی که به طرف شمال می‌رفتیم به محله آرئوپاگوس می‌رسیدیم و چون اسامی یونانی از راه زبان فرانسوی به فارسی زبانها رسیده ما آن محله را به اسم «آرئوپاژ» می‌شناسیم. در آن محله نیز چند تپه به چشم می‌رسید و بالای یکی از تپه‌ها یك عمارت سنگی به اسم آرئوپاژ مشاهده می‌شد و آرئوپاژ محل دادگاه آتن بود و در آن

دادگاه وکلای مدافع از متهمین دفاع می‌کردند و باید بدانیم که وکیل مدافع دادگستری از ابتکارات اعصار جدید نیست و از پانصد سال قبل از میلاد وکلای دادگستری در دادگاه آرئوپاژ از متهمین دفاع می‌کردند، اما اگر وکلای مدافع امروزی که همه تحصیل کرده هستند و دوره دانشکده حقوق را گذرانیده‌اند به آن دادگاه می‌رفتند نمی‌توانستند از متهمین دفاع کنند.

چون امروز، وکلای دادگستری هنگام دفاع از متهم وارد مباحث اخلاقی و اجتماعی و روانشناسی می‌شوند و در دادگاه آرئوپاژو وکیل مدافع مجاز نبود جز راجع به متن اتهام یا دعوی، صحبت کند واگر وکیلی از متن اتهام یا دعوی خارج می‌شد از ادامه وکالت محروم می‌گردید و قضات آرئوپاژ آن‌قدر دقیق و سخت‌گیر بودند که هنوز اسمشان به عنوان یك قاضی وظیفه‌شناس و فسادناپذیر ضرب‌المثل است.

ماروزی وارد آتن شدیم که آن شهر تخلیه شده بود ولذا صدای چنگ یا بربط از خانه‌های اطراف به‌گوش نمی‌رسید و اگر در یك روز عادی وارد آتن می‌شدیم، نه فقط صدای چنگ و بربط را می‌شنیدیم، بلکه نوازندگان را هم که بیشتر زن بودند می‌دیدیم و مشاهده می‌کردیم که دوشیزگان جوان، در ایوان‌خانه نشسته وگیسو را افشان کرده و به دست نسیم سپرده و با دو دست مشغول نواختن چنگ هستند.

دوشیزگان و زن‌های جوان آتن عادت داشتند که گیسوی خود را بر دوش وشانه‌ها می‌ریختند و وقتی نسیم می‌وزید گیسوی آنها را افشان می‌کرد و عادت دیگرشان این بود که بر ایوان خانه می‌نشستند و چنگ می‌نواختند و به همین جهت منظره یك دوشیزه جوان که با گیسوی افشان مشغول نواختن چنگ می‌باشد، یك منظره کلاسیك شد و امروز کسی نمی‌تواند چنگ را به شکل دیگر در خاطره مجسم نماید.

بعد از عبور از محله آرئوپاژ به محله «موزیوم» رسیدیم و عمارت باشکوه و عظمت موزیوم را بالای تپه‌ای به همین نام مشاهده کردیم و آن عمارت که در واقع معبد بود، برای خدایان نه‌گانه هنر ساخته شد و ۹ خدای هنر این اسامی را داشتند:

۱ـ کلیو خدای تاریخ

۲ـ اوترپ خدای موسیقی

۳ـ تالی خدای کمدی

۴ـ مل‌پومن خدای تراژدی

۵ـ ترپ زیشور خدای رقص

۶ـ اراتو خدای مرثیه

۷ـ پولیم‌فی خدای غزل

۸ـ اورانی خدای نجوم و ستاره‌شناسی

۹ـ کالی یوپ خدای فصاحت.

ما نباید این موزیوم را با موزیوم اسکندریه که دویست سال بعد در اسکندریه واقع در مصر به وجود آمد اشتباه کنیم و موزیوم اصلی همان است که ما آن را بالای تپه‌ای به همین نام دیدیم و در دو طرف آن دو تپه به نام تنف و پوبکس وجود داشت.

ما بعد از رسیدن به محله موزیوم اگر به طرف شمال می‌رفتیم به محله آکروپل می‌رسیدیم که شرح آن را داده‌ایم، لذا بهتر این بود که به طرف مغرب برویم تا این که وارد محله «سرامیکوم» بشویم.

محله «سرامیکوم» یعنی محله کوزه‌سازها یا سفال‌سازها از جاهای تماشایی آتن بود و تمام سازندگان ظروف سفالین در آن محله سکونت داشتند دکان و خانه آنها در یك جا بود و هنوز شهر آتن آنقدر وسعت نداشت که دکانها از خانه‌ها مجزا شود و مثل امروز، محلات بازرگانی از محلات

مسکونی جدا گردد.

ظروف سفالین که در آن محله به چشم می‌رسید آن قدر زیبا بود که آدمی نمی‌توانست نظر از آنها بردارد و کوزه‌گران آتن ظروف سفالین را با رنگهای گوناگون منقش می‌کردند و در کوره می‌پختند.

تمدن جدید صنعت و هنر ساختمان، ظروف سفالین را محکوم به قهقرا کرده است، اما در قرن پنجم قبل از میلاد در آتن، صنعت و هنر ساختن ظروف سفالین در بحبوحهٔ پیشرفت بود و احتیاج عامل مؤثر پیشرفت آن گردید. مردم آتن عادت داشتند که ظروف سفالین را در آشپزخانه و سر سفره به‌کار برند و دیگهای آنها سفالین بود، زیرا می‌دانستند که دیگ‌های مسین زنگ می‌زند و سبب مسمومیت انسان می‌شود و آتنی‌ها هنوز از قلع برای سفید کردن دیگ‌های مسین استفاده نمی‌کردند و دیگ‌های سنگی هم در آن شهر ساخته می‌شد.

با اینکه در آتن کوزه‌سازی خدا نداشت هر سال به سازنده زیباترین ظروف سفالین در موزیوم، یعنی بارگاه ۹ خدای هنر، جایزه می‌دادند و کوزه‌سازان دارای مارك بودند و مارك آنها روی ظروف سفالینی که می‌ساختند دیده می‌شد و صنعت و هنر کوزه‌سازی از پدران به پسران به میراث می‌رسید و چندین خانواده کوزه ساز در آتن بود که تا قرن دوم قبل از میلاد هم کوزه‌سازی می‌کردند و ظروف سفالین آتن به‌کشورهای یونان صادر می‌شد و به اسم ظروف آتنی‌ها معروف بود.

بعد از دیدار محله کوزه‌سازان بهتر آن است که به محله آکروپول مراجعت کنیم تا از آنجا به طرف شمال برویم.

در شمال محله آکروپول، محله‌ای وجود داشت به اسم «کولی‌توس» و کولی‌توس محله صنعتی شهر آتن به شمار می‌آمد برای این که قسمتی زیاد از صنعتگران شهر در آن محله متمرکز شده بودند. در آنجا علاوه بر

مصنوعـات فلزی مخصوص منـازل و معابد، شمشیر و نیزه و کارد و خفتان و زره می‌ساختند و لنگر کشتی‌هـای بندر پیروس واقع در هفت کیلومتری آتن در آن محله ساخته می‌شد و پیوسته از کارگاه‌های آن محله دود به‌آسمان مـی‌رفت و در هـر خانه از آن محله یك تل‌هیزم دیده می‌شد، زیرا در تمام کارگاه‌های آن محله هیزم می‌سوزانیدند و یونانیان قدیم غیرازچوب سوخت دیگر را به مصرف نمی‌رسانیدند.

روزی که ارتش ایران وارد آتن گردید محله «کولی‌توس» مثل محلات دیگر ساکت و بدون جنب وجوش بود و از کارگاههای آن دود بـه‌آسمان نمی‌رفت. ولی اگرما درروز دیگر و هنگامی که آتن را تخلیه نکرده بودند به‌آن محله مـی‌رفتیم، تصور می‌کردیم که وارد یکی از کارخانه‌های امروزی شده‌ایـم، بـرای اینکه مشاهده می‌نمودیم تمام کارگرانی که در آن محله کار می‌کنند لباس متحدالشکل دارند.

تـا قبل از جنگ جهانی دوم می‌گفتند هیچ ملت به اندازه ملت آلمان اونیفورم یعنی لباس متحدالشکـل را دوست ندارد و اظهار می‌کردنـد که ملت آلمان بـه دو طبقه تقسیم مـی‌شود: اول آنهـایـی که لباس متحدالشکل مـی‌پوشند و رژه می‌روند و دوم آنهایـی که رژه رفتن کسانی راکه اونیفورم در بـردارند تماشا می‌کنند. اما مردان آتـن از لحاظ عـلاقه داشتن به‌لباس متحدالشکل بر آلمانی‌ها تقدم داشتند، چـون در دوره‌ای که در هیچ جـای دنیا کارگران دارای لباس متحدالشکل نبودنـد کارگران فلـزساز آتن لباس متحدالشکل (ولی لباس‌کار) در برداشتند.

در طرف مشرق محله کولی‌تـوس محله‌ای قرار گرفته بـود بـه اسم «پولی‌تهریوم» و آن محله این امتیاز را داشت که عمارت پولی‌تهریـوم در آنجا بالای تپه‌ای به همین نام دیده می‌شد. عمارت پـولی‌تـهریـوم محل اجتماع مبعوثین ملت آتن بود و آنها به اقتضای زمان، در هر دوره، یك نام

داشتند و روزی که ارتش ایران وارد آتن شد اسم کسانی که در آن عمارت اجتماع می‌کردند سناتور بود.

ما عادت کرده‌ایم که سناتور را غیر از نماینده مجلس شورای ملی بدانیم، ولی در قدیم اسم هر دو سناتور بود و معنی اصلی سنا یعنی مجلس عالی و به عبارت دیگر، یعنی برجسته‌ترین مجلس ملی برای حل و عقد امور و در اعصار باستانی بین مفهوم نماینده مجلس شورای ملی و نماینده سنا تفاوت وجود نداشت و هر دو را سناتور می‌خواندند.

ما نباید از ذکر دو بنای دیگر که در آتن بود خودداری کنیم، یکی از آن دو تئاتر به شمار می‌آمد و دیگری استادیوم یعنی میدان مخصوص مسابقه‌های ورزشی.

راجع به تئاتر و ورزش در یونان قدیم بالاخص در کشور آتیك که یونان پایتخت آن بود مردم اشتباه می‌کنند و به این نکته توجه نمی‌نمایند که تئاتر و ورزش جزو دین آتنی‌ها بود و آنها برای تئاتر و سایر هنرهای زیبا خدا داشتند و هنرپیشگانی که در تماشاخانه‌ها نمایش می‌دادند از خدمتگزاران خدایان به شمار می‌آمدند و نوازندگان و خوانندگان نیز از خدمه خدایان بودند و هر خواننده و نوازنده و هنرپیشه، وقتی از کار خود فراغت حاصل می‌کرد که خدمتی برای خدایان یونان به‌انجام رسانیده باشد.

در آتن هرچند روز یك مرتبه در استادیوم مسابقه ورزشی داده می‌شد و بعدها، یعنی بعد از رفتن ایرانیان از آتن، رسم شرکت زنها درمسابقه‌های ورزشی نیز متداول گردید. ولی موقعی که ایرانیان وارد آتن شدند هنوز بنای استادیوم به اتمام نرسیده بود.

این بود خلاصه‌ای از وضع محلات و عمارات آتن هنگامی که ارتش ایران وارد آن شهر شد و یك قسمت از عمارات و محلات که در تاریخ ذکر

شده، آن مرقع وجود نداشت و بعد از رفتن ایرانیان به وجود آمد.

خشایارشا بعد از این که وارد آتن شد، اردوگاه خود را در خارج از آتن قرار داد. وی می‌دانست که یونانیان در پلوپونز واقع در جنوب یونان یک ارتش دارند و پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است آن ارتش به آتن بیاید و وی را در آن شهر تحت محاصره قرار بدهد. این بود که ارتش ایران را در خارج از آتن متمرکز کرد که اگر یونانیان آمدند ارتش او در داخل شهر محصور نشود. خود خشایارشا بعد از ورود به شهر در عمارت پولوته‌ریوم یعنی عمارت مجلس سنای آتن منزل کرد. گارد جاوید که گارد مخصوص پادشاه ایران بود نیز در عمارت پولوته‌ریوم جا گرفت.

روزی که ارتش ایران وارد آتن شد در آن شهر حتی یك نفر به چشم نرسید، اما عمارت بزرگ آکروپل پر از جمعیت بود که به آنجا پناه برده بودند و خشایارشا امر کرد که مزاحم آنها نشوند.

گفتیم کسانی که در آکروپل مجتمع شده بودند آنهایی بودند که نتوانستند خود را از آتن دور کنند. بعضی از آنها بر اثر فقدان وسیله نقلیه و بعضی بر اثر نداشتن بضاعت در معبد بزرگ آکروپل بست نشستند و فکر می‌کردند که الهه بزرگ آتن آنها را از خطر حمله ایرانیان حفظ خواهد کرد. همین‌طور هم شد و به مناسبت احترامی که خشایارشا برای مذاهب ملل دیگر قایل بود، از حمله به آکروپل و تولید زحمت برای کسانی که در آن جا بست نشسته بودند، خودداری کرد و چون می‌دانست آنهایی که در آکروپل بست نشسته‌اند از حیث خواربار دچار مضیقه خواهند شد، به آنها آزادی داد که از آن جا خارج شوند و برای خود غذا تهیه نمایند.

در تواریخ اروپا نوشته شده که خشایارشا آکروپل را ویران کرد. این نوشته صحیح نیست و پادشاه ایران قلعه آکروپل را خراب کرد نه معبد آکروپل را. قلعه آکروپل که دژ جنگی بود و به امر خشایارشا ویران شد،

بالای تپه آکروپل به نظر می‌رسید و آن قلعه را پی‌زیس‌ترات بنا نمود.

آتن شهری بود بلادفاع، یعنی شهری که برای حفظ آن نجنگیده بودند و در آن زمان هم هرگز شهرهای بلادفاع را ویران نمی‌کردند.

در تواریخ اروپا نوشته شده که خشایارشا بعد از ورود به آتن آن شهر را به جبران شهر سارد پایتخت لیدی که یونانیان سوزانیده بودند، ویران کرد و سوزانید. این نوشته صحیح نیست و این اشتباه یا تعمد باید اصلاح شود.

خشایارشا در آتن غیر از دژ جنگی آکروپل و دیوار شهر که اطراف آتن بود چیزی را ویران نکرد و روزی که ایرانیان از آتن رفتند، تمام عمارت بزرگ شهر باقی بود و آتن را خود یونانیان در جنگ داخلی که از سال ۴۳۱ تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد طول کشید ویران کردند و هر که در این موضوع تردید دارد بایستی تاریخ توسیدید را بخواند.

توسیدید اسم جنگ‌های داخلی یونان را جنگ‌های پلوپونز گذاشته است و آن جنگها از سال ۴۳۱ قبل از میلاد شروع شد، یعنی پنجاه سال بعد از مراجعت ایرانیان از آتن.

توسیدید صدیق‌ترین مورخ یونان است و خود او در جنگهای پلوپونز شرکت داشته و وقایع آن جنگها را تا سال ۴۱۱ قبل از میلاد نوشته و دنبال وقایع آن جنگ‌ها از طرف گزنفون در کتابی به اسم «هله‌نیك» یعنی «یونانیان» نوشته شده است و وقایع جنگ به سال ۴۰۴ قبل از میلاد ختم می‌شود.

آتن پایتخت یونان در آن جنگها که بین خود یونانیان درگرفت ویران شد، اما نه به‌طور کلی و انصاف نیست که ویرانی آتن را به حساب ایرانیان بگذارند. ایران در جنگهای داخلی یونان که تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد طول

کشید دخـالت نـداشت مگر به طور غیرمستقیم و اسپارت با نیروی طلای ایران در آن جنگ‌ها با آتن می‌جنگید.

واقعیت تـاریخی ایـن است که خشایارشا رفته بود تا این که آتن را ویران کند، اما شجاعت یونانیان در دو جنگ ـ که شرحش گذشت ـ خیلی در پادشاه ایران مؤثر واقع گردید. از آن گذشته خشایاشا و سربازان ایرانی که با وی به آتن رفتند متمدن بـودند با مفهوم واقعی این کلمه و آنهـا شهرنشین به شمار می‌آمدند و به آبادانی علاقه داشتند و عمارات زیبا را می‌پسندند و خشایارشا که آن موقع هنوز مشغول ساختن کاخ پرسپولیس بود (کاخی که پدرش داریوش اول آغاز کرد)، به خود اجازه نمی‌داد که عمارت زیبای آتن را ویران نماید.

توسیدید می‌گوید در روز سوم بعد از این که خشایارشا وارد آتن شد، جـار زد کـه هـر کس از آتن رفتـه مراجعت کند و بداند که مال و جانش محفـوظ است و چون مردم بی‌بضاعت و بی‌دست و پا که در آتن بودند غذا نـداشتند و در شهر آذوقـه به دست نمی‌آمد، خشایارشا گفت از گندم ارتش ایران به آنها بدهند که برای خود نان طبخ کنند و در روز پنجم بعد از ورود ایرانیان به آتن، دکان‌های نانوایی به کار افتاد و شهر آتن وضع جنگی خود را از دست داد.

در روز دهـم بعد از ورود ارتش ایران به آتن خشایارشا برای دیدار آکروپل رفت و حتی به خدام معبد الهه بزرگ آتن انعام داد.

اسناد تـاریخی نشان مـی‌دهد که ده روز بعد از ورود ارتش ایران به آتـن، در محلـه سرامیکـوم چند کارگاه سفال‌سازی و در محلهٔ کولی‌توس چند کارگاه فلزسازی به کار افتاد و باز از اسناد تاریخی فهمیده می‌شود که ده روز بعد از ورود ارتش ایران به آتن، از داخل خانه‌های آتن صدای چنگ به گوش می‌رسید.

این اسناد تاریخی گواهی می‌دهد که آتن به دست خشایارشا ویران نشد چون اگر ویران می‌گردید پادشاه ایران به معبد آکروپل نمی‌رفت و دکان‌های نانوایی و کوزه‌سازی و فلزسازی در شهر به‌کار نمی‌افتاد و دختران و زن‌های جوان چنگ نمی‌نواختند و در یك شهر ویران اگر هم دختری و زنی جوان باشد حال آن را ندارد که چنگ بنوازد.

یکی از حقایقی که حتی هرودوت نتوانسته انکار کند احترامی است که ایرانیان به ناموس یونانیان می‌گذاشتند و این نکته را نباید کوچك دانست.

سربازان ایرانی لااقل یکسال و به روایتی بیش از یکسال از زنهای خود دور بودند و اکثر آنها جوان به شمار می‌آمدند و در دوره‌ای از عمر بسر می‌بردند که به اقتضای طبیعت، مرد به شدت متمایل به زن می‌شود. زن‌های یونان هم بر اثر لااقل سیصد سال ورزش خوش اندام بودند و زیبایی داشتند، معهذا دیده نشد که یك افسر یا سرباز ایرانی به یك زن یونانی تعرض کند. در تمام تواریخی که مورخین یونانی راجع به جنگ‌های ایران و یونان نوشته‌اند، حتی یکبار دیده نمی‌شود که نوشته باشند که یك افسر یا سرباز ایرانی به یك زن یونانی تجاوز کرد، در صورتی که در عرف قدیم، وقتی یك شب ارتش وارد کشوری می‌شد، همانطور که اموال ملت مغلوب را متعلق به خود می‌دانست زنهای آن ملت را هم ملك طلق خود به شمار می‌آورد. اما ایرانیان دوره هخامنشی آنقدر مقید به احترام نوامیس بودند که هرگز به خود اجازه نمی‌دادند هنگام تهاجم به یك کشور به زن‌های ملت مغلوب تجاوز کنند.

آنها مردان را اگر مقاومت می‌کردند می‌کشتند و اسیر می‌کردند، ولی زنها را محترم می‌شمردند و کتزیاس طبیب و مورخ یونانی که مدتی بعد از ورود خشایارشا به آتن در دربار ایران خدمت می‌کرد و بیست سال

در ایران بسر برد نوشته است که در ایران زن روسپی وجود ندارد.

دوره توقف کتزیاس در ایران دوره‌ای بود که اخلاق عمومی نسبت به دوره آغاز هخامنشیان سست شد، زیرا پادشاهانی که پس از داریوش و خشایارشا بر اریکهٔ قدرت نشستند، خود چنان بی‌بند و بار و خوشگذران بودند که در مسائل مربوط به عفت نمی‌توانستند سختگیری کنند. معهذا حتی در آن دوره در ایران زن روسپی نبوده است.

نکتهٔ دیگر که در تمام تواریخ یونانی دیده می‌شودعدم خشونت سلاطین هخامنشی نسبت به دشمنانی بود که ابراز اطاعت می کردند. در تمام مدتی که خشایارشا در یونان بسر می‌برد هر کس راکه ابراز اطاعت کرد مورد عفو قرار داد و هر افسر و سربازکه تسلیم می گردید از هرگونه مزاحمت مصون بود.

اگر پادشاه ایران آتن را ویران کرد و خرابه‌های آن شهر جغدنشین شد، چرا قبل از خروج ارتش ایران ازآتن قسمتی از سکنه آن شهر که مهاجرت کرده بودند مراجعت نمودند، و آیاقابل قبول است که خانواده‌های باابضاعت آتنی که به پلوپونز رفته بودند و درآنجا به راحتی و دور از خطر بربرها زندگی می کردند، جان و مال خود را به خطر بیندازند و به آتن مراجعت نمایندتا درآنجا به قتل برسند و اموالشان به یغما برود و نوامیسشان به دست ایرانیان بیفتد؟

این را هم خود مورخین یونانی می‌نویسند و می‌گویند قبل از این‌که ایرانیان ازآتن مراجعت کنند عده‌ای از سکنه شهرآتن به خانه‌های خود درآن شهر برگشتند. ذکر کلمه «خانه» در تاریخ گواهی می‌دهدکه حداقل تمامی آتن به دست خشایارشا ویران نشده بود، وگرنه خانه‌ای باقی نمی‌ماند تا این که مردم بابضاعت آتن در آن سکونت کنند.

آنچه تا اینجا راجع به ورود ارتش ایران به آتن گفتیم از تحقیق بی-

طـرفانه پروفسور بارن انگلیسی بود و ما هنگام نقل آن همه چیز را خلاصه کردیم که خوانندگان خسته نشوند و پروفسور بارن در تحقیق خود، طوری آتن را هنگام ورود ارتش ایران نشان می‌دهد که در بعضی از خیابان‌ها نام خانه‌ها را نیز می‌برد.

اینك اجازه می‌خواهیم که سطوری چند از نوشته هرودوت را راجع به ورود ارتش ایران بـه شهر آتـن از نظر خوانندگان بگذرانیم. هـرودوت می‌گوید:

«وقتی وحشیان (!) وارد آتیك شدند، دیده‌بان ورود آن‌ها را به اطلاع آتن رسانید و آنگاه که ارتش وحشیان به آتن نزدیك گـردید، شهر تخلیه شده بود، اما یك پادگان قوی در شهر وجود داشت و سربازان آن پادگان بر سر ایرانیان سنگ باریدند و مانع از این شدند که به دیوار آتن نزدیك گردنـد و ارتش ایران چند روز، مقابل آتن متوقف شد و نتوانست وارد شهر شود مگر بعد از این که آخرین سرباز مدافع دیوار شهر به قتل رسید.

آنگاه ایرانیان وارد شهر شدند و خشایار پـادشاه در عمارت مجلس سنا منزل کرد و ارتش او به معبد آکروپل رفت و تمام فقرایی را که بـه آن معبد پناهنـده شده بودند به قتل رسانید و آنگاه ایـرانیان معبد آکروپـل را مورد تاراج قرار دادند و هرچه دارای ارزش بود از آن معبد بـردند و بعد آکروپـل را که جامع بدایع زیبایی بود و نظیرش در دنیا وجود نـداشت آتش زدند و ویران کردند.

چند روز بعد خشایارشا گفت یونانیان آزاد هستند که به آتن بـر گردند و به معبد آکروپل بـروند و در آنجا برای آتنه الهه آن معبد قـربانی کنند و علت صدور آن دستور ایـن بـود که خشایارشا، خوابی دیـد و از چپاول و سوزانیدن و ویران کردن معبد آکروپل پشیمان شد!».

این نوشته هرودوت تقریباً صد سال بعد از مرگ او بـه نظر اسکندر

مقدونی رسید وچون در آن‌موقع معبد آکروپل ویران بود، آن جوان‌مقدونی یقین حاصل کرد که ایرانیان معبد آکروپل را آتش زدند و ویران کردند و برای این که انتقام بگیرد، کاخ پرسپولیس را بعد از این که مورد یغما قرار داد آتش زد و ویران کرد و به جرأت می‌توان گفت که اگر هرودوت این نوشته را نمی‌نوشت کاخ پرسپولیس در فارس سوزانیده و ویران نمی‌شد.

در این که معبد آکروپل از طرف خشایارشا مورد تاراج قرارگرفت، تردیدی‌وجود ندارد وخشایارشا به سبك‌قوانین جنگ در آن زمان، تصاحب اشیای گرانبهای آن معبد را حق خود می‌دانست ولی آن معبد را نسوزانید و ویران نکرد.

هرودوت باز هم ازروی غرض نوشته است که جنگ آتن، دو مرحله داشته یکی جنگ برای عبور از دیوار شهر و دیگری جنگ برای تصرف معبد آکروپل. دو جنگ اخیر بیست روز طول کشیده و مدت بیست روز ارتش پنج میلیونی(!)ایران با یك مشت افراد بی‌بضاعت که نتوانسته بودند از آتن بروند و در معبد آکروپل مجتمع شدند پیکار می کردند و بعد از غلبه، تمام مدافعین را قتل عام نمودند(!)

«پلوتارك» هم که با هرودوت پنج قرن فاصله زمانی داشته و ناگزیر روایات مربوط به ورود ارتش ایران را به‌آتن از مورخین یونانی بخصوص هرودوت گرفته،جنگ آکروپل رابیست روزذکرمی نماید و آدمی متحیر می‌شود چگونه یك‌ارتش بزرگ پنج میلیونی مدت بیست شبانه روز مقابل معبد آکروپل معطل‌شد و نتوانست بریك مشت افراد بی‌بضاعت و بی‌اسلحه که در آن معبد بودند غلبه نماید.

حتی اگر معبد آکروپل یك پادگان قوی برای دفاع داشت، باز در ظرف مدتی کوتاه و شاید یك روز، آن پادگان از پا درمی آمد و اگر قبول کنیم که ارتش عظیم خشایارشا مدت بیست روز، مقابل آکروپل در داخل

شهر آتن معطل شد، آیا دلیل براین نیست که پادشاه ایران نخواست اقداماتی بکند که سبب ویرانی آن معبد بزرگ و زیبا گردد؟

هرودوت نتوانسته مراجعت آتنی‌ها را به آن شهر انکار کند و تصدیق نموده که خشایارشا به مردم شهر تأمین داد و آنها به آتن مراجعت کردند.

خشایارشا آکروپل را ویران نکرد، ولی دو مجسمه از آن خارج نمود و به ایران برد و در کاخ پرسپولیس نصب نمود و هر دو مجسمه از زمامداران سابق آتن بود، یکی به‌اسم «هارمودیوس» و دیگری به‌اسم «آریستوگیتون» و آن دو مجسمه را با مفرغ ساخته بودند و آن‌قدر از لحاظ هنری زیبا بودند که خشایارشا نتوانست از آنها بگذرد و هر دو را به ایران برد و آن دو مجسمه تا پایان سلطنت هخامنشیان در کاخ پرسپولیس بود و بعد از این که اسکندر ایران را اشغال کرد آن دو مجسمه را از آن کاخ خارج کرد و به یونان فرستاد تا این که در آکروپل نصب شود.

امروز این دو مجسمه هست، ولی مجسمه‌های اصلی نیست و نمی‌دانیم مجسمه‌های اصلی که از ایران به آکروپل برگردانیده شد گرفتار چه سرنوشت گردید. دو مجسمه‌ای که امروز دیده می‌شود کپیه است یعنی آنها را از دو مجسمه اصلی تقلید کرده‌اند.

هرودوت می‌گوید در حالی که خشایارشا معبد آکروپل را محاصره کرده بود و با مدافعین آن معبد می‌جنگید، جنگ دریایی سالامیس درگرفت. این نکته غیر از جنگ بیست روزه معبد آکروپل صحت دارد و هنگامی که خشایارشا در آتن بود بین نیروی دریایی یونان و ایران در نزدیکی جزیره سالامیس جنگ درگرفت.

در سالامیس چه گذشت؟

آکروپل معبد الههٔ آتنه آنقدر باشکوه و زیبا بود که آدمی با یك بار دیدن نمی‌توانست تمام زیبایی‌های آن را ببیند، لذا خشایارشا که مرتبه اول در دهمین روز ورود به‌آتن به‌آن معبد رفت، در روز پانزدهم نیز در صدد بر آمد که به‌آن معبد برود وزیبایی‌های آن را تماشا کند.

درآن روز آتـن تقریباً وضع عادی را پیدا کرده بود و مردم در معابر دیده می‌شدند و عده‌ای از دکان‌ها به‌کار مشغول بودند. فرمانده گارد جاوید قبل‌ازاینکه خشایارشا به معبد برود گفت بهتراین است که معبد راخلوت کنند تا این که پادشاه ایران بتواند به راحتی آن را ببیند.

«سوئـه‌تون» مـورخ معروف می‌گوید خشایارشا وقتی به پای تپه‌ای رسید که معبد آکروپل بالای آن بود امر کرد که معبد را خلوت نمایند. افسران و سربازان گارد جاوید کسانی را که در معبد بودند از آن خارج کردند، ولی نگذاشتند کـه آنها از تپه فـرود بیایند، برای این که خشایارشا بر تپه صعود

می‌کرد واگر مردم پایین می‌رفتند راه عبور خشایارشا بسته می‌شد. این بود که بعد ازخارج کردن مردم از معبد، آنها را در کنار راهی که گفتیم در بالای تپه از آن مـی‌گذشتند و وارد معبد می‌شدند، قرار دادند تا این که خشایارشا بگذرد. درآن روز، وی لباس عـادی در برداشت و مسلح نبود و فقط یك داگ (یعنی شمشیر مستقیم دودم) برکمرش دیده می‌شد.

وقتی خشایـارشا از راهی که یونانی‌ها در دو طرف آن ایستاده بودند عبور می‌کرد تا ایـن که وارد معبد شود، یك زوبین به طرفش پرتاب شد و وآن نیزه سبك وزن، برران چپ خشایارشا، وگوشه ران فرودآمد و در یك چشم بـرهم زدن مردان گارد جاوید خشایارشا را احاطه کردند تا زوبین‌های دیگر پرتاب نشود.

در حالی که عده‌ای از سربازان گارد جاوید خشایارشا را احاطه کرده بودند، عـده‌ای دیگر بـرای دستگیری ضارب حمله‌ور شدند و چون خیلی خشمگین بـودند هرکسی را در مقابل خود می‌دیدند از پا درمی‌آوردند تا این که توانستند ضارب را دستگیر نمایند.

سوئه‌تون مـی‌گوید درآن روز در معبدآکروپل بیست تا سی نفر به قتل رسیدند و بعید نیست کـه هرودوت که نوشته است ارتش ایران بعد از اشغال آکروپل تمام کسانی‌راکه درآنجا بودند قتل عام کرد، آن واقعه را در نظرداشته است. سوئه‌تون که این واقعه را ذکر می‌کند اسم ضارب را ذکر نکرده و در مدرك دیگر هم این واقعه و اسم ضارب نوشته نشده است.

زوبین را در همان بالای تپه از ران خشایاشا خارج کردند و چون از زخم خون می‌ریخت، زخمش را بستند وبرای خشایارشا تخت‌روان‌آوردند و او را سوار برتخت‌روان کردند و برگرداندند و بعد از این کـه از ضارب تحقیق کردنـد معلوم شد کـه عـرق وطن پرستی او را واداشته که زوبین را پرتاب نماید ودرآن دوره کسانی که مبادرت به‌آن نوع سوء قصد می‌کردند

بـا مجازاتی هولناك به قتل می‌رسیدند و ضارب نیز گرفتار همان مجازات گردید.

بعد از ایـن واقعه تـا مدت چندین روز خشایـارشا، مشغول معـالجه زخم‌های خود بود و نمی‌توانست راه برود و در همان موقع خبر شکست خوردن نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس به او رسید.

در سالامیس دوبـار جنگ دریایی بین ایران و یونان درگرفت که ما شرح جنگ اول را در دوره داریـوش بزرگ دادیـم. جنگ مزبـور در تـاریخ یونان زیاد انعکاس ندارد، اما جنگ دوم در تاریخ آن کشور دارای مقامی بزرگ است. چون درجنگ مزبور نیروی دریای ایران به سختی از نیروی دریایی آتن شکست خورد.

نیروی دریـایی ایران نبایستی درآن موقع بانیروی دریایی یونان می‌جنگید برای این که ضعیف بود.

دیدیـم کـه نیروی دریایی ایران از روزی که ارتش خشایارشا وارد یـونان گردیـد تا روزی که به آتن رسید، به طور دایم در دریا، به موازات ارتش ایـران در خشکی، حـرکت می کرد تا مـانع از این شود که نیروی دریایی یونان درعقب ارتش ایران نیروپیاده نماید و نیز، خواربار به ارتش ایران برساند.

روزی که ارتش ایران درآتن مستقر شد، باز نیروی دریایی ایران به ارتش آذوقه می‌رسانید و از همان آذوقه، اولین نـانوایی‌های آتن شروع به طبخ نان کرد و اگر نیروی دریایی ایران آذوقه به ارتش نمی‌رسانید در آتن تمام ایرانیان ازگرسنگی می‌مردند، چون درآن جا خواربار نبود.

خشایارشا قبل‌ازاین که وارد آتن شود، چون تصورمی کرد که یونانیان درکشور آتیك بـه سختی مقاومت خواهند نمود، قسمتی از نیروی دریایی ایـران را مأمـور کرد که از مغرب آتیك، نیرو پیاده نماید تا این که نیروی

مدافع کشور آتیك بین دو تیغ قرار بگیرد و به زودی از بین برود.

اگر نقشه یونان را دردسترس داشته باشیم وهنگام خواندن این سطور نظری به نقشه بیندازیم، مانور نظامی خشایارشا را بهتر درك خواهیم کرد و خواهیم دیدکه هرگاه قشون ایران در مغرب آتیك پیاده می‌شد، چون خشایارشا هم از شمال و مشرق درآتیك پیش می‌رفت، تمام نیروی مدافع کشور آتیك بین دو شمشیر متقاطع قرار می‌گرفت و از بین می‌رفت.

از لحاظ تاکتیکی، مانور خشایارشا، با توجه به این‌که مانور مزبور در دو هزار و پانصد سال قبل از این صورت می‌گرفت، بسیار جالب توجه بود. خشایارشا گمان می‌کردکه یونانیان پیش‌بینی نمی‌کنندکه وی ممکن است از راه دریا نیرویی را در مغرب کشور آتیك پیاده کند، اما لازمه پیاده کردن نیرو از طرف ایران در مغرب کشور آتیك این بودکه کشتی‌های ایرانی ازسالامیس ـ همان جزیره استراتژیکی معروف ـ بگذرد. ما ضمن وقایع دوران‌سلطنت داریوش‌اول گفتیم که همان‌طورکه «اوکیناوا» درجنگ جهانی دوم دروازه ژاپون بود، جزیره سالامیس هم در جنگهای ایران و یونان دروازه کشور آتیك گردید.

سالامیس در مغرب کشور آتیك پایگاه نیروی دریایی یونان بود و یونانیها نیروی دریایی خود را درآنجا متمرکزکرده بودند زیرا جرأت نمی‌کردند بانیروی دریایی‌قوی ایران بجنگند. اما وقتی خشایارشا امرکرد که قسمتی از نیروی دریایی ایران، سربازان او را در مغرب کشور آتیك پیاده کند، نیروی دریایی ایران تضعیف شد و نیمی در مشرق‌آتیك به جا ماند و نیم دیگر به راه افتاد تا این‌که سربازان ایرانی را در مغرب آتیك پیاده نماید و جنگ دریایی سالامیس بر اثر همین مانور درگرفت.

نیروی دریایی یونان متمرکز درسالامیس، در حقیقت از میدان جنگ کناره‌گرفته بود چون می‌دانست که اگربا نیروی دریایی ایران بجنگد

نـابود خواهد شد، ولی وقتی نیروی دریایی ایران بـه مغرب آتیك نزدیك گردید تـا این که سربازان را پیاده کند، نیروی دریایی یونان که مشاهده کرد نیرویی ضعیف به ساحل نزدیك می‌شود به جرأت درآمد و تصمیم گرفت که بجنگد.

فرماندهـی نیروی دریایی یونان را تمیستوکل (تمسیتوکلس) رییس جمهـوری آتیك برعهده داشت و در تاریخ یونان او را فرمانده کل جنگ سالامیس معرفی کرده‌اند و ما می‌دانیم که تمیستوکل یك مرد دریایی نبود، و تاآدمـی دریا نورد (با مفهوم بحر پیمایـی در قدیم) نباشد نمی‌تواند یك جنگ دریـایی را اداره کند. چون در دریـا، هنگام جنگ مقتضیاتی وجود دارد که غیر از مقتضیات خشکی است و حتی یـك سردارجنگی با استعداد که در خشکی نایل به تحصیل پیروزی‌های متعدد شده، وقتی فرماندهی یك جنگ دریایی را بر عهده بگیرد به اندازه یك ملوان عادی نمی‌تواند تأثیر مفید داشته باشد.

مـا شك نـداریم که تمیستوکل فقط بـه طور اسمی فرماندهی نیروی دریایی یونان را درجنگ سالامیس برعهده داشته است و فرمانده واقعی آن جنگ یك افسر نیروی‌دریایی بوده اما تاریخ به‌آن افسر ظلم کرد و اسمش را ثبت ننمود.

افسری که در جنگ سالامیس فرمانـدهی نیروی دریـایی یونان را بر عهـده داشت، افسری بـوده است موقع شناس و مـی‌توان گفت که در یك یك چشم بـرهم‌زدن کشتی‌های جنگی یونان راکه در پایگاه دریایی در حال استراحت بودنـد برای پیکار آماده کرد و شاید به وسیله اکتشاف از نزدیك شدن نیروی دریـایی ایـران اطلاع داشت و رسیدن نیروی دریایی ایران به مغرب کشور آتیك برای او غیرمنتظره نبود و می‌دانست که نیرویی که به مغرب آتیك نزدیك می‌شود نصف نیروی دریایی ایران است و او می‌تواند

به سهولت ناوهای ایران را از بین ببرد.

برای این که بدانیم چرا ایران در جنگ دریایی سالامیس شکست خورد باید این نکات را در نظر بگیریم:

آتن به معنای واقعی یك کشور دریاداری بود و برای نیروی دریایی خیلی قایل به اهمیت می‌شد و می‌توان گفت تمام بودجه نظامی آتن به صرف نیروی دریایی می‌رسید.

وضع آتن در دنیای قدیم، شبیه بود به وضع انگلستان قبل از جنگ دوم جهانی و هیتلار رییس دولت آلمان که تمام اروپا را به زانو درآورد، نتوانست انگلستان را از پا درآورد، برای اینکه انگلستان در آن دوره دارای یك نیروی دریایی قوی بود. چون آتن تمام هم نظامی خود را صرف نیروی دریایی می‌کرد، در آن کشور شعایر دریاداری به‌وجود آمد و خانواده‌هایی پسر بعد از پدر دریانورد می‌شدند و آنها وظیفه خود می‌دانستند که در راه آتن جان بسپارند.

علت دوم این بود که در بین جنگ اول سالامیس (در دوره داریوش اول) و جنگ دوم (که اکنون مورد بحث ما می‌باشد) یك مهندس آتنی پیدا شد به اسم «آکریوس» و مهندس مزبور قسمت تنهٔ کشتی‌ها را که زیر آب قرار می‌گیرد چون لبهٔ کارد باریك و تیز ساخت و در نتیجه سرعت کشتی‌های جنگی آتن و فرمانبرداری آنها زیادتر شد.

مسئله سرعت و فرمانبرداری کشتی جنگی در میدان‌های جنگ دریایی قدیم از عوامل مؤثر درسرنوشت جنگ بود. کشتی‌های جنگی سبك سیر و فرمانبردار هر موقع که می‌خواستند با دشمن پیکار می‌کردند و هر موقع که به صرفه خود نمی‌دیدند به سرعت دور می‌شدند.

در جنگ سالامیس، تمام کشتی‌های جنگی آتن، طبق نقشه «آکریوس» ساخته شده بود و کشتی‌های جنگی خشایارشا نه سرعت کشتی‌ها آتن را داشتند نه مثل آن کشتی‌های فرمانبردار بودند. نمی‌گوییم

از سکان اطاعت می‌کردند، چون آن کشتی‌ها سکان نداشتند و کشتی جنگی و بازرگانی به وسیله پاروها به راست و چپ منحرف می‌شد یا دور می‌زد.

در جنگ سالامیس کشتی‌های جنگی آتن چون اتوموبیل‌های کورسی بود و کشتی‌های جنگی سنگین ایران چون کامیون‌های باری. معهذا تا وقتی که آن کشتی‌های سنگین باهم بودند آتنی‌ها جرأت نکردند که حمله‌ورشوند، اما وقتی نیروی دریایی ایران نصف شد، کشتی‌های جنگی آتنی جرأت پیدا کردند و حمله‌ور شدند.

علت سوم شکست خوردن ایرانیـان در جنگ سالامیس این بود که «تارك»، دریاسالار ایرانی از وضع محلی خلیج بزرگی که جزیره سالامیس درآن قرارگرفته اطلاع نداشت. ما در جنگ اول سالامیس گفتیم که درآن خلیج، دو جـریان دریایی وجود داشت که یکی از شمال به جنوب می‌رفت و دیگری از جنوب بـه شمال. کشتی‌های یونان که از آن دو جریان اطلاع داشتند ازآنها استفاده می‌کردند، ولی «تارك» دریاسالارایرانی ازآن جریان اطلاع نداشت.

چهارمیـن علت شکست خوردن ایرانیـان در جنگ سالامیس همان است که «ویرژیل» شاعر معروف در قطعه مشهور خود «انه‌ئید» ذکر کرده و آن علت ایـن بود که آتنی‌ها در وطن خود می‌جنگیدنـد و ملوانان آتنی در جایی پیکار مـی‌کردند که آن را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که برای چه پیکار می‌کنند.

علت پنجـم شکست خوردن ایرانیان در جنگ دریایی سالامیس این بـود که غافلگیر شدند و نمی‌توان انکار کرد که اگر تارك، مـآل اندیش بود غافلگیر نمی‌شد و او که تـا آن موقع با نیروی دریایی آتـن نجنگیده بود، بـایستی پیش‌بینی می‌کرد که نیروی دریایی آتن در هر ساعت ممکن است پدیدار شود.

خشایارشا دستور داده بود که تارك قسمتی از ارتش ایران را درمغرب کشور آتیك پیاده نماید، ولی خشایارشا یك سردارخشکی بود نه یك سردار دریـایی، امـا تارك که یك سردار دریـایی به شمار می‌آمد مکلف بود بـه خشایارشا بفهماند که تقسیم شدن نیروی دریایی ایران به دوقسمت خطرناك است، ولی این را به پادشاه ایران نگفت.

آیا او می‌دانست که نباید با یك نیروی دریایی ضعیف به‌طرف مغرب آتیك برود و ازترس خشایارشا توضیح نداد؟ بعید نیست که این‌طور باشد، چون خشایارشا وبه طور کلی پادشاهان اولیه سلسله هخامنشی که کوروش و کمبوجیه و داریـوش اول و خشایـارشا بودند، در جنگ سخت‌گیری زیاد مـی کردند و وقتی دستوری صادر می‌نمودند بایستی اجـرا شود و تـارك بحتمل ترسید به پادشاه ایـران بگوید که با نیروی دریایی ضعیف به مغرب آتیك رفتن خطرناك است.

در هـر صـورت مسئولیت غافلگیر شدن نیـروی دریـایی ایران در سالامیس با تارك است. اما همان مرد و افسران و سربازانش وقتی مشاهده کردند که با یك نیروی قوی روبرو هستند و دیدند که قوهٔ مانور کشتی‌های جنگی آتن بیش از کشتی‌های ایرانی است، چنان مردانه جنگیدند که حتی هرودوت چند جا نوشته‌است که ایرانیان درجنگ سالامیس ابراز شجاعت کردند و هرودوت بـه ندرت نسبت به ایرانیان واقع بین بوده و این یکی از موارد نادرست است که او حاضرشده یك واقعهٔ تاریخی را که ملت ایران درآن شریك بود همان طور که اتفاق افتاده بنویسد.

هنگام ظهر دو نیروی دریایی به هم نزدیك شدند.

مورخین یونـانی شماره کشتی‌های نیروی دریایی ایران را چهارصد کشتی ذکر کرده‌اند که بدون‌تردید اغراق است. شماره کشتی‌های‌جنگی آتن سیصد کشتی ذکر گردیده ودر بعضی‌از تواریخ دویست کشتی نوشته‌شده‌است.

هرودوت که تعمد داشته در تمام برخوردهای بین ایرانیان و یونانیان، شماره ایرانیان را زیاد بنویسد نوشته است که نیروی دریایی یونان در آن جنگ بیش از دویست کشتی نداشت. اما اگر ایران در جنگ دریایی سالامیس دارای چهارصد کشتی بود شکست نمی‌خورد.

سرهنگ گوردون انگلیسی می‌گوید که شماره کشتی‌های جنگی ایران در جنگ دریایی سالامیس دویست واحد بوده و این یك تخمین عقلایی است.

تارك، دریاسالار ایرانی در نظر اول تمام کشتی‌های آتنی را ندید، برای این‌که زمین جزیره قسمتی از کشتی‌های جنگی آتن را می‌پوشاند و مانع از این می‌شد که ایرانیان تمام آنها را ببینند.

اگر خوانندگان محترم نقشه یونان را در دسترس داشته باشند و هنگام خواندن شرح جنگ سالامیس نظری به آن جزیره، واقع در مغرب آتیك در خلیج بزرگ، بیندازند فهم مطلب خیلی سهل می‌شود.

بین جزیره سالامیس و مغرب کشور آتیك تنگه‌ایست که نیروی دریایی ایران مجبور بود که از آن مسیر بگذرد، چون برای پیاده کردن نیرو در ساحل کشور آتیك راهی دیگر نداشت و جنگ در این تنگه در گرفت. سواحل جزیره سالامیس در این تنگه مضرس است و دارای فرو رفتگی‌ها و برآمدگی‌های زیاد می‌باشد و وضع ساحلی جزیره سبب شد که تارك فرمانده نیروی دریایی ایران وقتی وارد تنگه شد در آغاز بیش از چند کشتی جنگی یونانی را ندید و چون نیروی خود را قوی‌تر یافت با تهور به سوی کشتی‌های یونانی رفت. اما جریان آب ساحلی که از شمال به طرف جنوب می‌رفت حرکت کشتی‌های ایران را که ازجنوب به طرف شمال می‌رفتند کند می‌کرد.

در این‌گونه مواقع، آنهایی که بر پاروزنان فرماندهی داشتند به آنها

نهیب می‌زدند که سریع‌تر پارو بزنند و کشتی را جلو برانند و آنها هم کمال نیروی خود را به‌کار می‌انداختند و دم در می‌دادند و با یک آهنگ، کلماتی را تکرار می‌کردند که خود را تشویق و تقویت کنند، معهذا جریان دریایی سریع بود و نمی‌گذاشت کشتی‌ها با سرعت به سوی سفاین یونان بروند.

ولی کشتی‌های یونان که سبک سیر بودند و از جریان مساعد استفاده می‌کردند بـا شتاب به‌کشتی‌هـای ایرانی نزدیک می‌شدند و هر قدر که از دقایق می‌گذشت تارک می‌دید که کشتیهای بیشتری نمایان می‌گردد و طوری شماره کشتی‌هـای آتنی زیـاد شد که تمام عـرض تنگه را اشغال کـرد و آن قسمت از کشتی‌های یونانی که نزدیک ساحل بود سریع‌تر حرکت می‌نمود چون از جریان آب استفاده می‌کرد و فرمانده نیروی دریایی یونان (که در تـاریخ به اسم تمیستوکل (تمیستوکلس) رییس جمهوری آتن ذکر شده) حرکت تمـام کشتی‌هـا را یک یکنواخت کرد تـا این که در یک موقع به کشتی‌های ایرانی برسند.

تـارک وقتـی دریـافت که نیروی دریـایی حریف قـوی‌تر از او می‌بـاشد لازمه‌اش این بـود که عقب‌نشینی نماید، اما بـه دو علت عقب‌نشینی نکرد:

اول این که او و افسران و سربازانش مردانی دلیر بـودند و از کشته شدن بیم نداشتند و می‌توانستند بدون لرزه و طپش قلب به سوی یک خصم قوی بروند. علت دوم این بود که اگر تارک عقب‌نشینی می‌کرد کشتی‌هـای آتنی به مناسبت این که سریع‌السیر بودند به او می‌رسیدند و باز جنگ در-می‌گرفت.

یک فرمانده کل هرقدر دلیر باشد بایستی رعایت مصلحت نیرویی را که تحت فرماندهی‌اش می‌باشد بکند و تهور را مطیع عقل نماید. تارک در آن موقع نـه فقط ملوانان خـود را حمل مـی‌کرد، بلکه قسمتی از ارتش

خشایارشا را هم حمل مـی‌نمود، چـون می‌دانیم کـه وی می‌رفت تـا این که قسمتی از واحدهای جنگی ایران را در مغرب آتیك پیاده کند.

وظیفه تارك این بود که در فکر سربازانی که در کشتی‌ها هستند باشد و آنها را نجات بدهد، اما بعدازاین‌که به نیروی خصم پی برد وسیله‌ای برای نجات آنها نداشت. این بود که جنگ را ترجیح داد و به ناخدایان خود امر کرد تا به سربازانی که در کشتی‌ها هستند بگویند که خود را برای جنگ در کشتی آماده نمایند.

سایر کارهایی که در کشتی‌ها صورت‌گرفت شبیه به‌کارهایی بـود که در اولین جنگ‌سالامیس به‌انجام رسید، ازقبیل‌این که مقداری ماسه روی صحنه کشتی‌ها ریختند تا این‌که جنگجویان بعد از جاری شدن خـون روی صحنه نلغزند و برزمین نخورند و سطل‌های بـزرگ را در دسترس‌گذاشتند تا این که حریق‌هارا‌خاموش کنند زیرا‌ممکن بود که کشتی‌های یونانی به کشتی‌های ایرانی آتش بپراکنند و در انبار کشتی، مـرهـم‌های درمـان زخم‌هـا را در دسترس‌گذاشتند تا این که مجروحین را زخم‌بندی نمایند.

طرز جنگ این بود که دو کشتی متخاصم وقتی به هم می‌رسیدنـد بـه شدت تصادم می‌کردند و تصادم مزبور آن قدر شدید بود که یك یا دو کشتی می‌شکست و آب دریا به داخل کشتی‌ها هجوم مـی‌آورد و یك یـا دو کشتی غرق می‌شد.

به همین جهت کشتی‌ها، درجلو، چیزی چون دماغه داشتند که در آغاز ازچوب و بعد ازمفرغ ساخته می‌شد و هنگامی که دو کشتی به هم می‌رسیدند دمـاغه‌های دو کشتی تصادم می‌کرد و صدای دو دمـاغه مفرغی مثل صدای توپ در دریـا انعکاس پیدا می‌نمود و بعد از آن تصادم از طرف کشتی‌ها به سوی یکدیگـر چنگك‌های بـزرگ، متصل به زنجیرهـای محکم، پرتـاب می‌شد و چنگك را به طرف دیوار کشتی پرتاب مـی کردند که آن را بگیرند

وسپس دهها نفر از سربازانی که در کشتی‌ها بودند، زنجیر متصل به چنگك را می‌کشیدند تا این که کشتی خصم را از پهلو به کشتی خودشان متصل نمایند و بتوانند سربازان خود را وارد کشتی دشمن بکنند و سربازان دشمن را به هلاکت برسانند.

در اولین ساعت جنگ، چند کشتی ایرانی هنگام تصادم با کشتی‌های یونانی شکافته شد و آب به داخل آنها هجوم آورد. علت شکافتن کشتی‌های ایرانی سرعت زیاد کشتی‌های یونانی و استحکام آنها بود.

«آگریوس» مهندس یونانی که گفتیم نقشه کشتی‌های جدید آتن را طرح کرد، نه فقط قسمت زیرآبی کشتی را طوری ساخت که سرعت آنها زیاد بشود، بلکه کشتی‌های بلند از کارگاه‌های کشتی سازی خارج نمود.

کشتی‌های جنگی ایران فقط درقسمت جلو که دماغه آنجا بود استحکام داشت و به استحکام سایر قسمت‌های کشتی توجه نمی‌کردند و تصور می‌نمودند چون فقط دماغه کشتی با دماغه کشتی خصم تصادم می‌کند کافی است که همانجا محکم باشد. اما «آگریوس» می‌دانست که وقتی دو دماغه تصادم می‌کند، اگر کشتی محکم نباشد بر اثر فشاری که بر آن وارد می‌آید حتی ممکن است عقب کشتی بشکند تا چه رسد به طرفین آن.

آنچه آگریوس در کشتی‌های جنگی کرد، مربیان ورزشی یونان در ورزشگاه‌ها به ورزشکاران می‌آموختند و به ورزشکاری که می‌خواست قهرمان دویدن شود می‌گفتند تصور نکن برای این که بتوانی در مسابقه دوندگی فاتح شوی بایستی زیاد بدوی و در این فکر نباش که قوت پاهای تو برای احراز موفقیت در مسابقه دوندگی کافی است، بلکه همه جای بدن تو باید قوی شود تا اینکه بتوانی در مسابقه دوندگی تحصیل پیروزی نمایی، چون پاها وابسته به کمر و سینه و دست‌ها و شانه‌ها می‌باشد واگر سایر قسمت‌های بدنت ضعیف باشد درمسابقه دوندگی فاتح نخواهی گردید و بعد از دوهزار

و پانصد سال، تازه مربیان ورزش از نیم قرن به این طرف فهمیده‌اند تنها با زیاد دویدن، یك ورزشکارقهرمان دوندگی نمی‌شود، بلکه باید همه جای بدن خود را با ورزش پرورش بدهد تا اینکه بتواند در مسابقه دوندگی تحصیل پیروزی نماید.

مهندس آگریوس هم در کارگاه‌های کشتی‌سازی، همه جای کشتی‌هـای جنگی را محکم کرد تا این که هنگام تصادم، طرفین کشتی یا عقب آن درهم نشکند. این بود که درساعت اول جنگ، عده‌ای از کشتی‌های جنگی ایران طوری بر اثر تصادم دو دماغه درهـم شکست کـه آب وارد کشتی گـردید و بعضی از سرنشینان آن‌ها را به کشتی‌های دیگر منتقل کردند و بعضی در آب افتادند.

آنهایی که می‌توانستند شنا کنند شروع به شنا کردند وخود را به یکی از کشتی‌های ایرانی رساندند و آنهایی که نمی‌توانستند شنا کنند غرق شدند و کمانداران آتنی ازصحنه کشتی‌ها شناگران را به‌تیرمی‌بستند. درهم‌شکستن عده‌ای از کشتی‌های جنگی ایران اولین لطمه‌ای بود که به ایرانیان خورد.

صحنه کشتی‌های ایرانی و یونانی طوری شلوغ شد که یك وجب جای خالی در صحنه کشتی‌ها نبود. در هر صحنه، صدها دست مسلح به شمشیر و تیروگرز تکان می‌خورد و در آنجا چیزی کـه ارزش نداشت جـان آدمـی به شمار می‌آمد.

گاهی دستی از بدنی قطع شده یا ضربت تبر پایی را قطع می‌نمود. تبرهـایی که جنگجویان به کار مـی‌بردند با تبر هیزم‌شکنان فـرق داشت و قسمت برنده تبر جنگی پهن و طولانی بود و با یك ضربت شدیدآن تبـر می‌توانستند ران یك سربـاز را بکلی قطع کنند به طوری که پا از بدن جدا شود.

اگر کسی لحظه‌ای فرصت به دست می‌آورد و می‌توانست به اطراف

توجه نماید جسد کشته‌شدگان خصم را به دریا می‌انداخت تا این که جا، باز شود و بتواند در میدانی که در آن ازدحام کمتر باشد بجنگد.

وسعت میدان جنگ، تقریباً تمام تنگه سالامیس بود و یك طرف کشتی‌های جنگی به نزدیکی ساحل کشور آتیك می‌رسید و طرف دیگر به جزیره سالامیس و باید اضافه کرد که فقط در آن جنگ دریایی، میدان جنگ وسیع نبود بلکه در تمام جنگ‌هایی دریایی قدیم، میدان جنگ وسعت داشت و فرمانده کل نمی‌توانست دو انتهای شرقی و غربی یا شمالی و جنوبی میدان جنگ را ببیند و به همین جهت در جنگ‌های دریایی قدیم ناخدایان هر منطقه بایستی به کمك هم برخیزند، چون فرمانده کل نمی‌توانست که همه‌جا را ببیند و از وضع یکایك کشتی‌ها مستحضر شود، بخصوص اگر دود پراکنده می‌کردند. چون گاهی برای این که خود را از نظر دشمن پنهان نمایند دود می‌پراکندند، ولی در آن‌روز، دود پراکنده نشد، معهذا دیدن تمام میدان جنگ (از یك نقطه) برای تارك دریاسالار ایرانی و تمیستو کل فرمانده نیروی دریایی آتن امکان نداشت و آنها با کشتی‌های خود درطول میدان جنگ حرکت می‌کردند که وضع آن را ببینند ومشاهده کنند که کدام یك از کشتی‌های خودشان احتیاج به کمك دارند و وقتی وضع یکی از آنها را وخیم می‌دیدند نزدیك‌ترین کشتی‌های دوست را به کمکش می‌فرستادند.

از تمام کشتی‌ها فریاد به‌گوش می‌رسید و سلحشورانی که درصحنه‌های کشتی شمشیر و تبر و گرز می‌زدند نمی‌توانستند از نعره و فریاد خودداری نمایند و هرکسی که ضربتی شدید دریافت می‌کرد فریاد می‌زد و آن کس هم که ضربتی شدید می‌زد نعره می‌کشید.

اگرمردی بر اثر لغزیده شدن، روی صحنه کشتی می‌افتاد بعید بود که بتواندبرخیزد برای این که یك ضربت تبرسینه یا پشت یا فرقش‌را می‌شکافت

یا ضربت شمشیر گردنش را قطع می‌کرد و خون او مزید بر خونی می‌شد که روی صحنه ریخته بود.

گاهی یك کشتی به سوی کشتی دیگر آتش پرتاب می‌کرد تا این که آن را آتش بزند و آنهایی که در آن کشتی بودند سعی می‌کردند آتش را خاموش نمایند.

هنوز تلمبه اختراع نشده بود و در کشتی‌ها آتش را با آب سطل‌ها خاموش می‌کردند. اما خصم پیاپی آتش می‌انداخت که بر وسعت حریق بیفزاید و کسانی را که می‌خواستند آتش را خاموش کنند به تیر می‌بست تا این که موفق به خاموش کردن حریق نشوند و چون کشتی از چوب بود، اگر آتش خاموش نمی‌شد حریق توسعه به هم می‌رسانید و طوری شدت می‌کرد که سربازان برای این که نسوزند خود را در آب می‌انداختند و کشتی آتش‌افروز، با سرعت چنگك‌های خود را می‌گشود تا این که از کانون حریق دور شود.

وقتی حریق در یك کشتی توسعه می‌یافت و سربازان برای اینکه نسوزند خود را در آب می‌انداختند، فریاد هولناك پاروزنان برمی‌خاست و هرچه بیشتر فریاد می‌زدند که آنها را نجات بدهند کمتر نتیجه می‌گرفتند، چون کسی در کشتی باقی نمی‌ماند تا این که زنجیر آنها را بگشاید و نجاتشان بدهد تا آنها نیز خود را در آب بیندازند و زنده نسوزند و می‌دانیم که در کشتی‌های جنگی قدیم همواره پای پاروزنان در زنجیر بود تا این که نتوانند شورش کنند و آن بیچارگان وقتی حریق در کشتی وسعت به هم می‌رسانید و افسران و سربازان کشتی را ترك می‌کردند و می‌رفتند زنده می‌سوختند و تا لحظه آخر که توانایی داشتند فریاد جگرخراششان به‌گوش می‌رسید.

در کشتی‌های یونانی، سربازان کاسك و خفتان داشتند در صورتی که

سربازان ایرانی بدون کاسك و خفتان می‌جنگیدند. خودداری سربازان ایرانی از بر سر نهادن کاسك و پوشیدن خفتان برای صرفه‌جویی نبود بلکه خود را با کاسك و بخصوص با خفتان ناراحت می‌دیدند و نمی‌توانستند چالاك باشند و سنگینی کاسك و خفتان از چابکی آنها می کاست.

درآن روز بعد از اینکه قدری از ظهر گذشت هواگرم شد و نسیمی که همواره در دریا می‌وزیدگرمای هوا را تعدیل نمی کرد و سربازان یونانی عرق می‌ریختند، اما خفتان و کاسك آنها از لحاظ دفاعی مؤثر بود و یك قسمت از ضربات ایرانیان چون به کاسك و خفتان می‌خورد هدر می‌رفت.

در جنگ دریایی سالامیس، مثل سایر جنگ‌های دریایی قدیم، مؤثرترین مانور جنگی این بود که چند کشتی دوست به یك کشتی دشمن حمله‌ور شوند و زودآن را مغلوب نمایند و مغلوب کردن هم به این صورت میسر می‌شد که تمام سربازان مدافع را می کشتند یا اسیر می کردند به طوری که درکشتی غیر ازپاروزنان کسی باقی نمی‌ماند وپاروزنان با این که جاندار بودند مثل موتورهای بیجان این دوره از خود اختیار نداشتند و اختیارشان در دست کسی بود که کشتی را به تصرف در می آورد و او به آنها امر می کرد که به فلان طرف بروند و آنها پاروها را به حرکت در-می‌آوردند و کشتی به راه می‌افتاد. آنها این را می‌دانستند که اگر باامرکسی که کشتی را به تصرف درآورده مخالفت کنند به سختی کشته خواهند شد و پاروزن مخالف مقابل چشم پاروزنان دیگر آنقدر مورد شکنجه قرار می‌گرفت تا این که جان بسپارد و آن مجازات هولناك را برای این که سبب عبرت گردد ضروری می‌دانستند.

پاروزنان درکشتی‌های جنگی قدیم مدت چند هزار سال با مذلت و اعمال شاقه زندگی را می گذرانیدند، حتی بعد از این که علم استفاده از بادبان وسعت گرفت و تکمیل شد باز موتورآدمی برای به حرکت در

آوردن پارو درکشتی‌های جنگی از بین نرفت و حتی در نیمه اول قرن نوزدهم نیز از این موتور برای به حرکت درآوردن پارو درکشتی‌های جنگی استفاده می‌کردند و فقط استفاده از نیروی بخار، به اسارت چند هزار ساله پاروزنان درکشتیهای جنگی خاتمه داد وکسی که اولین مرتبه دیگ بخار را درکشتی کارگذاشت تاآن را به حرکت درآورد، فرمان آزادی تمام پاروزنان‌کشتی‌های جنگی را صادرکرد.

هرقدرکه ساعات روز بیشتر منقضی می‌شد از شماره کشتی‌های جنگی ایران که در جنگ شرکت داشتند می‌کاست. با این که یونانیان از حیث داشتن کشتی‌های سریع و محکم و نیز از حیث داشتن کشتی‌های جنگی زیاد بر ایرانیان رجحان داشتند، درآن روز به تصدیق خود یونانیان، یك کشتی ایرانی تسلیم نشد و در هیچ کشتی جنگی ایرانی سربازان امان نخواستند وآنقدر جنگ‌کردند تا این که به قتل رسیدند یا طوری مجروح شدندکه نتوانستند دیگر بجنگند.

درآن جنگ یونانیان اسیران زیادی از ایران‌گرفتند، ولی باز به قول مورخین یونانی اسیر سالم به دستشان نیفتاد و تمام اسیران ایرانی که درآن جنگ به دست یونانیان افتادند مجروح بودند و این برای تاریخ ایران یك مباهات است.

در شکست خوردن نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس تردید وجود ندارد، اما وقتی ایرانیان خود را در مهلکه دیدند، روحیهٔ خویش را از دست ندادند وآنقدر پایداری‌کردند تاکشته شدند و یونانیان اجسادشان را به دریا انداختند و در بین آن عده از ایرانیان‌که زنده ماندندکسی وجود نداشت‌که مجروح نباشد.

تارك فرمانده نیروی دریایی ایران تا ساعتی‌که امیدوار بود پیروزی‌به دست بیاورد به‌وظیفه فرماندهی خود عمل‌کرد. وی تاآن موقع از تصادم

بـا کشتی‌هـای جنگی یونانی پرهیز می‌کرد، ولی بعد از این که دریافت که فاتح نخواهد شد تصمیم گرفت خود نیز در جنگ شرکت کند و به ناخدای کشتی خود گفت با نزدیک‌ترین کشتی دشمن تصادم کن!

همین که دمـاغهٔ دو کشتی به هم تصادم کرد و صدای آن چون رعد در دریا پیچید، و قبل از این که چنگک‌هـا از دو طرف، به سوی دیوار کشتی پرتاب شود تا این که دو کشتی پهلو بگیرند، تارک جستن کرد و وارد کشتی یونانی شد.

او یک شمشیر بلند مستقیم در دست داشت و وقتی وارد کشتی یونانی گردید چند سرباز جلوی او را گرفتند اما تارک از وسط آنها گذشت. درعقب تارک قبل از این که چنگک به کار بیفتد عده‌ای از سربازان ایرانی توانستند وارد کشتی یونانی شوند.

تارک برای این نمی‌جنگید که فاتح شود. چون او که یک سردار جنگی بـود آن روز در مورد چگونگی پایان جنگ تردید نداشت و می‌دانست که مغلـوب شدنش قطعی است و آن مرد در آن ساعت برای این می‌جنگید که زنـده نمـانـد و مثل سربازان و افسران دیگر که در آن جنگ به هلاکت رسیدند کشته شود.

از لحظه‌ای که دو کشتی ایرانی و یونانی تصادم کردند تمام کسانی که در کشتی جنگی یونانی بودند فهمیدند آن کشتی ایرانی کشتی فرمانده کل نیـروی دریـایی ایران است، زیرا کشتی حامل فرمانده کل نیروی دریایی علامت مخصوص داشت و پس از این که تارک وارد کشتی یونانی شد همه یونـانیانی که در آن کشتی بودند دریافتند وی خود فرمانده نیروی دریایی ایـران است، چـون کاسک و خفتان و ران‌بنـد و ساق‌بنـد گـران‌بهـا و درخشنده‌اش معـرف مـرتبه بـرجسته او بـود. ناخـدای کشتی یونـانی، بـه افسران و سربـاران خود گفت سعـی کنید کـه این مرد را زنده دستگیر

نمایید، زیرا این مرد فرمانده کل نیروی دریایی دشمن است واگر مابتوانیم او را زنده دستگیر کنیم نزد تمیستوکل و هموطنانمان افتخاری بزرگ نصیبمان می‌شود.

جنگ‌های دریایی قدیم برخلاف بعضی از جنگهای خشکی طولانی نبود. سال‌ها سعی می‌گردید که کشتی جنگی بسازند و پاروزن فراهم کنند و افسران را برای ناخدایی کشتی‌ها پرورش بدهند و نتیجهٔ سالها جد و جهد در چند ساعت به طور مثبت یا منفی معلوم می‌شد و یك نیروی‌دریایی فاتح می‌گردید یاشکست می‌خورد.

آن روز به عللی که ذکر شد، نیروی دریایی ایران شکست خورد و دریا سالار تارك خود را برای کشته شدن آماده کرد. اما ناخدای‌کشتی یونانی گفت که وی را زنده دستگیر کنند.

آنهایی که به تارك نزدیك می‌شدند تااین که او را زنده دستگیر نمایند با یك ضربت شمشیر او می‌افتادند. تارك در حال جنگیدن در کشتی یونانی بسیار باشکوه بود و به قول آریان مورخ معروف از سینه‌اش خورشید می‌درخشید و ریش بلند و پهن او را روشن می‌کرد.

خورشیدی که از سینه تارك می‌درخشید نور آفتاب بود که از خفتان صیقلی‌اش منعکس می‌گردید وافسران برجسته ایران در قدیم خفتان خود را طوری‌صیقلی‌می‌کردید که مانندآینه‌می‌درخشید و صنعتگران‌ایرانی‌درصیقلی کردن خفتان مهارت داشتند ونواده‌های آنها تا چند قرن قبل درایران سینی‌های نقره و طلا را صیقلی می‌کردند و به قول «تاورنیه» طوری در صیقلی کردن مهارت داشتند که‌وقتی انسان درنور آفتاب نظر به سینی می‌انداخت، مثل این‌که خورشید را می‌نگرد از چشم‌هایش آب فرو می‌چکید.

صیقلی‌کردن خفتان فقط برای زیبایی و شکوه نبود بلکه یك وسیله دفاع محسوب می‌شد و درآفتاب انعکاس نور خورشید از خفتان، چشم‌های

سربازان خصم را خیره می‌کرد و آنها نمی‌توانستند به دقت در موقع تیر-اندازی نشانه‌گیری نمایند یا این که ضربت شمشیر خود را به دقت فرود بیاورند.

هر کس به تارك نزدیك می‌گردید به قتل می‌رسید یا مجروح می‌شد. کاسك و خفتان و قسمت‌های دیگر لباس رزم تارك مانع از این می‌شد که ضربات شدید، او را از پا درآورد و چنان بی‌باك پیکار می‌کرد که دریافت ضربات را که گاهی سبب زخم‌های خفیف می‌شد، حس نمی‌نمود. درجنگ‌های تن‌به‌تن قدیم که سلاح پیکار شمشیر و گرز و تبر و نیزه بود، یك متهور که رسم احتیاط را از دست می‌داد شانس موفقیت داشت و اگر به موفقیت نهایی نمی‌رسید ممکن بود که قبل از مرگ عده‌ای زیاد از سربازان خصم را به هلاکت برساند یا مجروح کند.

تارك کسی بود که در آن پیکار چیزی برخلاف عزم و اراده‌اش به او تحمیل نمی‌شد. اگر او را به قتل می‌رسانیدند مطابق تمایل قلبی‌اش عمل کرده بودند و اگر نمی‌توانستند وی را به قتل برسانند او سربازان یونانی را می‌کشت و انتقام هموطنان خود را از آنها می‌گرفت.

دو کشتی دیگر از کشتی‌های جنگی آتن به کشتی تارك دریاسالار ایرانی نزدیك گردید و سربازان یونانی از آن دو کشتی وارد کشتی ایرانی شدند و منظورمان از کشتی تارك همان است که وی از آن وارد کشتی یونانی شد.

دیگر سربازان ایرانی نمی‌توانستند از کشتی خودشان به کشتی یونانی بروند و به تارك کمك کنند و او در آن کشتی به تنهایی می‌جنگید.

در آن روز تارك از این جهت قادر بود که با تمام سربازان آن کشتی و سربازان کشتی‌های یونانی دیگر که به آن کشتی آمده بودند پیکار کند که در هیچ لحظه مقابل او بیش از پنج شش شمشیر یا تبر وجود نداشت و برای

این که از عقب ضرباتی به او وارد نیاید بـدون درنگ جای خود را تغییر می‌داد وهرچه می‌گذشت، درخشندگی خیره کننده خفتانش تخفیف می‌یافت تا این که دیگر از آن نوری انعکاس پیدا نمی‌کرد زیرا خون سینه و شکمش را مستور کرده بود.

اگر لحظه‌ای در عـالم پندار نظر بـه صحنه کشتی یونانی بیندازیـد تارك را با موی بلند و مجعد وریش بلند پهن وقامت بلندآریایی وشانه‌های عـریض چـون یکی از خدایـان افسانه‌ها می‌بینید و مشاهده می‌کنیدکه در پیرامون او، سربازان کوتاه‌قد وریش تراشیده یونانی چون عده‌ای ازپسران سعی می‌کنند با شمشیر ونیزه و تبر آن خدای بلند قامت را به قتل برسانند.

گاهی از دهـان آن مرد نیرومند و از جـان‌گذشته نعره‌ای جستن می‌کرد و صـدایش روی آب آن‌قدر می‌رفت تا این که به‌گوش کشتی‌هـایی که مشغول جنگ بودند می‌رسید.

آن قدر تـارك سربازان یونـانی را کشت و مجروح کردکه ناخدای یونانی ازصدور دستورزننده دستگیرکردن تارك پشیمان‌گردید وفرمان دادکه او را به قتل برسانند و همین که آن فرمان صادر شد کمان‌داران یونانی تارك را بـه تیر بستند و در مدتی کمتر از یك دقیقه، صورت آن مرد دلیر و متهور چون پشت جوجه‌تیغی شد و از این جهت صورتش را به تیر بستندکه می‌دانستندکه هرگاه جاهای دیگرش را هدف قرار بدهند، تیر فرو نمی‌رود.

ازآن بـه بعد، به قول «آریان»، پهلوان دلیر ایرانی نتوانست بجنگد و سستی شدیـد او را از پـا درآورد و بـر صحنه‌کشتی افتاد و چند سرباز مجروح که به دست او زخمی شده بودند از خشم ضرباتی شدید برصورت و دست‌ها و پاهایش واردآوردند و دستش را ازآرنج قطع نمودند.

نـاخدای کشتی وقتی دریافت که تارك افتاده است و قدرت برخاستن نـداردگفت از قتلش صرف‌نظرکنند، اما فرمان او دیر صادر شد و وقتی آن

فرمان صادر گردید تارك دو دست نداشت و یکی از پاهایش نیز قطع شده بود ودرحالی که چند تیر هنوز بر صورت داشت جان سپرد وبه این ترتیب دریا سالار بزرگ خشایارشا، مردانه جان را از دست داد.

یونانیان جسد تارك را در دریا نینداختند، بلکه آن را به خشکی یعنی به‌ساحل آتیك منتقل کردند وفرماندهٔ نیروی دریایی آتن دستور دفن جسد را داد.

ایرانیان در جنگ سالامیس اسیر ندادند و غیر از پاروزنان درکشتی‌هایی که به دست یونانیان افتاد کسی نبود مگر مجروحینی که قدرت حرکت نداشتند.

می‌گویند که وقتی جسد تارك را به تمیستوکل فرمانده نیروی دریایی آتن نشان دادند گفت که مانند اجساد دیگر به دریا بیندازند. ولی یك سردار آتنی به اسم «آریس‌تید» که در جنگ سالامیس حضور داشت مانع از این شد که جسد را به دریا بیندازند و گفت که باید آن را دفن کرد.

آریس‌تید مردی دلیر و صریح‌اللهجه بود و قبل از حمله خشایارشا به یونان به پیشنهاد تمیستوکل رییس جمهوری آتن و تصویب مجلس ملی آن کشور دچار تبعید شد.

وقتی خشایارشا وارد یونان شد، رییس جمهوری آتن که می‌دانست باید تمام نیروی ملی را علیه تهاجم بسیج کند، آریس‌تید را از تبعید برگردانید و منصب سابق را به او داد و او در جنگ سالامیس فرمانده تمام یا قسمتی از سربازان آتن بود که در کشتی‌ها می‌جنگیدند. عده‌ای می‌گویند کلامی معروف که به «کاتور» رومی نسبت می‌دهند از آریس‌تید بوده است.

کاتور که در سال ۲۳۴ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۱۴۹ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت، عضو مجلس سنای روم و به قول رومی‌های

قدیم سانسور بود وکسی که در روم قدیم سانسور بود، هم سرشماری می‌کرد و هم حساب مستغلات را از لحاظ این که کدام خانه به که تعلق دارد نگاه می‌داشت و لذا متصدی ثبت املاك هم بود.

مـی‌گویند این مرد بعد از اینکه از روم رنجید و ازآن‌کشور خارج شد چـون پیش‌بینی می‌کرد که در غربت خواهد مردگفت: «ای وطن حق ناشناس، برای مجازات تو همین بس که استخوان‌های مرا در برنخواهی گرفت»، اما بعضی این گفته را به‌آریس تید نسبت می‌دهند و می‌گویند اگر کاتور هم‌این حرف راگفته‌باشد ازآریس‌تید اقتباس کرده است. از آن موقع تا امـروز ایـن جمله یـا جمله‌ای بـه همین مفهوم از طرف عده‌ای زیاد از مردانی که اسمشان در تاریخ به جا مانده‌گفته شده است.

نـاپلئون اول امپراطور فرانسه هم در جزیره «سنت‌هلن» این جمله را در خـاطرات خـود نوشت ولی بعد آن را حذف کرد، چون دانست برای این که پسرش به سلطنت برسد باید نسبت به فرانسه ابراز عشق کند وبگوید که‌آرزو دارد جسدش درفرانسه، کنار رود سن، به خاك سپرده شود و همین طور هم شد و جسد او را از جزیره سنت‌هلن به فرانسه منتقل کردند.

ناپلئون دوم پسر ناپلئون اول که در دربار اطریش بسر می‌برد نیز این جمله را برزبان‌آورد اما جسد او را در سال ۱۹۴۰ میلادی بـه دستور هیتلر از اطریش بـه پاریس منتقل کردند وکنار جسد پدرش دفن نمودند و هیتلر باآن اقدام خواست که محبت خود را در دل فرانسویها جا بدهد.

بازگشت خشایارشا

مورخین یونانی نوشته‌اند که از چهارصد کشتی ایرانی که در جنگ سالامیس شرکت کرد فقط بیست و پنج کشتی با استفاده از فرود آمدن تاریکی توانست که مراجعت نماید و بقیه کشتی‌ها غرق شد یا این که به دست یونانیان افتاد.

گفتیم که عدد چهارصد کشتی اغراق است و ایرانیان در جنگ سالامیس حداکثر دویست کشتی داشته‌اند، ولی نمی‌توان انکار کرد خشایارشا با آنکه در خشکی فاتح شد در دریا شکست خورد و آن شکست اثرش را در بازرگانی مشرق دریای مدیترانه باقی گذاشت.

می‌دانیم که علت اصلی جنگ‌های ایران و یونان علت اقتصادی و بازرگانی بود. یونانیان در دوهزار و پانصد سال قبل از این مثل امروز ملتی بودند که خیلی علاقه به تجارت دریایی داشتند. حتی امروز در تمام مدیترانه کشوری نیست که به اندازه یونان کشتی‌های بازرگانی داشته باشد و بزرگترین

مؤسسات کشتی‌رانی در دریای مدیترانه در یونان قرار گرفته است.

یونانیان از این جهت به تجارت دریایی علاقه داشتند که خاك یونان کفاف معیشت یونانیان را نمی‌داد.

ما تصور می‌کنیم چون جمعیت یونان زیاد شده یونانیان مجبور هستند که از خارج گندم وارد کنند، درصورتی که دوهزار و پانصد سال قبل از این، همین تمیستوکل شکایت می‌کرد که آتیك نمی‌تواند به قدر کافی گندم مورد احتیاج خود را از مصر وارد نماید.

آن روز هم مثل امروز، محصول فلاحتی عمده انگور بود و زیتون و در اعصار اخیر از وقتی که توتون را از آمریکا به اروپا آوردند، محصول توتون هم مزید بر محصولات کشاورزی یونان شده است.

همان طور که امروز فرزندان یونان از آن کشور مهاجرت می‌کنند و به اقطار عالم می‌روند تا این که کار کنند و معاش خود را فراهم نمایند، در قدیم هم فرزندان یونان که می‌دیدند در خود آن کشور اراضی کشاورزی به قدر کافی نیست برای تحصیل معاش مهاجرت می‌کردند و تمام شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر برای این به وجود آمد که فرزندان یونان در خود آن کشور وسیله معاش کافی نداشتند ولاجرم جوانان مهاجرت می‌کردند و به آسیای صغیر که دارای اراضی قابل کشت وسیع بود می‌رفتند و در آنجا اقامت می‌نمودند.

یونانیان در شرق مدیترانه برای بحر پیمایی و بازرگانی ایرانیان رقیبی بزرگ بودند و خشایارشا گرچه آتیك را اشغال کرد اما نتوانست بحرپیمایی یونان را از بین ببرد وشاید حیرت کنیم اگر بشنویم که نتیجه نهایی جنگ سالامیس این شد که ایران و یونان با هم دوست شدند. به یونانیان محقق شد که درخشکی حریف ایرانیان نیستند و هربار که درخشکی با ایرانیان بجنگند، شکست خواهند خورد. بر ایرانیان هم محقق شد

که در دریا حریف یونانیان نیستند چون از پیکارهای کوچك گذشته هر بار که یك جنگ دریایی بزرگ بین ایران و یونان در گرفت یونانیان پیش بردند.

جنگ سالامیس با این که منتهی به شکست نیروی دریایی ایران شد ولی ایرانیان را نزد یونانیان روسفید کرد و مورخین یونانی که ایرانیان را بربری مـی‌خواندند در جنگ سالامیس همان ایرانیان را دلیر خواندند و زبان به تمجید ایرانیان گشودند.

هرودوت می‌نویسد: بعد از اینکه خبر شکست خوردن نیروی دریایی ایـران به خشایارشا رسید، وی که در آتن بود گریست و شکست مزبور را ضربتی بزرگ دانست که بر نیروی دریایی ایران وارد آمده است.

بنابـر گفته هـرودوت هنگامی که داریوش اول زندگی را بدرود گفت خشایارشا سی ودوساله بود و وقتی وارد آتن شد سی وهشت سال ازعمرش می‌گذشت. هرودوت می‌گوید او مثل پدر قامتی بلند داشت ودارای وضعی بـاشکوه بود ووقتی دشمن از پا درمی‌آمد و درخواست بخشایش می‌نمود، عفو می‌شد و به دشمن شکست خورده و اسیران جنگی سخت نمی‌گرفت. او وقتی شرح فاجعه‌ای را می‌شنید به‌گریه در می‌آمد.

به طـور کلی خشایـارشا نسبت بـه زیردستان مهربـان بـود و بیشتر اوقات تبسم می‌کرد و در مجالس انس، درباریان می‌توانستند بدون بیم از مجازات با او شوخـی کنند، ولی در مجالس رسمی کوچکترین شوخی یا قصور در احترام، منتهی به مجازات شدید می‌گردید.

بـاز هـرودوت می‌گوید خشایـار تظاهر به شجاعت می‌کرد، اما در بـاطن مردی شجاع نبود و در جنگ‌های یونان هرگز در صف اول جنگ قرارنگرفت. گفته هرودوت در این‌باره بی‌معنی است، چون در هیچ جنگی هیچ زمان، هیچ پادشاهی در صف اول قرار نمی‌گرفت، برای این که وجود

او برای فرماندهی و اداره کردن جنگ گرانبهاتر از آن بود که در صف اول قرار بگیرد و مانند یك سرباز عادی بجنگد و این دلیل بر ترس نیست و در تمام جنگ‌های نیمه اول قرن هم که میلیون‌ها سرباز در آن شرکت کردند، فقط سربازان و درجه‌داران بودند که در خط مقدم قرار داشتند.

روزی که می‌خواست به‌یونان قشون بکشد (همچنان به‌گفته هرودوت) تمام برادرانش با او مخالفت کردند و گفتند که ارتش ایران در یونان از بین خواهد رفت. آنها به خشایارشا گفتند که سرباز ایرانی از عهده سرباز یونانی برنمی‌آید، برای این که ورزیدگی و چابکی سرباز یونانی را ندارد و دلیری سرباز یونانی در خود یونان برای دفاع از وطنش دوچندان می‌شود، ولی خشایارشا نظریه برادران و برادرزادگان و سرداران خود را نپذیرفت و به یونان قشون کشید و نیروی دریایی خود را در جنگ سالامیس از دست داد.

به قول هرودوت، یکی از اقدامات خشایارشا اتمام کاخ پرسپولیس بود.

هرودوت می‌گوید شکوه خشایارشا در یونان به چشم نمی‌رسید، بلکه اوهنگامی که در پرسپولیس بر تخت جلوس می‌کرد و ده هزار سرباز (گارد جاوید) مقابل او صف می‌بستند و بزرگان ممالك ایران با هدایا به حضور او می‌رسیدند خیلی باشکوه جلوه می‌نمود و آنها هدایای خود را به نظر خشایارشا می‌رسانیدند و سپس به «شیلیارك» یا «چیلیارك» که فرمانده گارد جاوید بود می‌دادند.

فرمانده گارد جاوید که هرودوت مقام اورا ازساتراپ‌ها یعنی حکمرانان کل کشورهای ایران برتر می‌دانسته، در دوره خشایارشا دارای نفوذی زیاد بوده و عصایی به دست می‌گرفت که به قول هرودوت یك انار زرین بر سر عصایش دیده می‌شد و آن عصا مثل عصای مارشالی این دوره علامت رسمی

شغل او بوده است.

هرودوت می‌گوید: «خشایارشا بالای مدخل کاخ پرسپولیس کتیبه‌ای به این مضمون نصب کرده است:

اهورامزدا، زمین راآفرید، انسان راآفرید، برای انسان صلح را قرار داد.

اهورا مزدا، خشایارشا را پادشاه کرد و او را پادشاه کشورهای متعدد نمود.

منم خشایارشا، پادشاه پادشاهان، پادشاه کشورها، پسر داریوش هخامنش.

منم یك پارسی که او هم پسر یك پارسی است.

منم یك ایرانی، پسر یك ایرانی که او هم پسر یك ایرانی است.

چنین می‌گوید خشایارشا، پادشاه پادشاهان، پادشاه کشورها که این‌ها کشورهای من است...»

آنگاه هرودوت اسامی کشورهای خشایارشا راکه یك طرفش رود سند و رودهای جیحون و سیحون وطرف دیگرش دریای مدیترانه امروزی بود ذکر می‌نماید.

هرودوت با این که تهمت ترسو بودن را به پادشاهی چون خشایارشا زده، اما نتوانسته منکر شجاعت سربازان ایرانی شود و به نظر می‌رسد که صفات سربازان ایرانی آنچنان برجستگی داشته که یک مورخ ولو دشمن نمی‌توانسته از ذکر آن خودداری نماید.

می‌دانیم که هرودوت در ایران مسافرت کرده بود و از نوشته‌هایش پیداست که فقط یك‌بار به ایران سفر نکرد. توضیحات آن مرد راجع به کاخ پرسپولیس نشان می‌دهد که خود او آن کاخ را دیده و اجازه داشته که وارد کاخ شود و قسمت‌های داخلی آن را ببیند.

یك دانشمند یونانی که در زمان خشایارشا می‌زیسته و مورخ نبوده

ولی آثار تاریخی از خود باقی گذاشته خشایارشا را پادشاهی بـا تـرحم و جوانمرد خوانده است.

آن دانشمند به اسم «دیوژن» خوانده می‌شود که نباید او را با دیوژن خم‌نشین اشتباه کرد. دیوژن کلبی یا دیوژن خم‌نشین که هنگام روز با چراغ در شهر حـرکت می‌کرد و می‌گفت در جستجوی انسان هستم، معاصر بـا اسکندر مقدونی بود و دیوژن دانشمند معاصر با خشایارشا و این دو حدود صد و پنجاه سال با هم فاصله زمانی داشته‌اند.

دیوژن که در دوره خشایارشا می‌زیست دانشمندی بود که هوا را عنصر اصلی همه چیز می‌دانست و می‌گفت همه چیز از جمله آدمی از هوا به وجود آمده و بر اثر هوا باقی هستند و اگر هوا نبود، هیچ چیز در جهان به وجود نمی‌آمد و باقی نمی‌ماند. او از خود یادداشت‌های تاریخی هم باقی گذاشته و نوشته است: «تصور نمی‌کردم که پادشاه بربرها (یعنی خشایارشا) آنچنان جوانمرد و با رحم و گذشت باشد و او آن‌قدر بـا رحـم بود که در یـونان سربازان او حتی به یك غلام تعدی نکردند».

بعد از این که دیوژن خشایارشا را شناخت، فهمید برخلاف آنچه آتن شهرت داده بود، وی مردی خون‌آشام نیست. بعد از این که بین ایـران و یونان دوستی برقرار شد به ایران رفت و مدتی در ایران زندگی کرد و مثل سایر مهاجرین یونانی که به ایـران می‌رفتند، در آنجا بـا آسایش زنـدگی نمود. آثار علمی که به اسم دیوژن باقی مانده از این دیـوژن دانشمند است که چندی در ایران مـی‌زیست نه از آن دیوژن خم‌نشین که کلماتی قصار از وی باقی مانده است.

از دیوژن دانشمند که دارای کتابهای متعدد بود غیر از یك کتاب باقی نمانده است و دی‌نون می‌گوید که دیوژن بعد از این که در ایران سکونت کرد، درآنجا تـدریس می‌نمود و لابد فیزیك خود را بر اساس این که همه

چیز از هوا می‌باشد تدریس می‌کرد.

شایع بود که وقتی نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس شکست خورد آتش آتشکده چیچست (ارومیه) سه بار خاموش و روشن شد و مؤبدان ترسیدند و فکر کردند که خشایارشا کشته شده است. به روایتی شایعهٔ کشته‌شدن خشایارشا بر اثر آن واقعه ماوراءالطبیعه در ایران شایع گردید، ولی واقعیت تاریخی این است که خشایارشا در تمام مدتی که در یونان بسر می‌برد با ایران رابطه دایمی داشت.

سازمان چاپارخانه بزرگی که داریوش اول، پدر خشایارشا، به وجود آورده بود در دوره پسرش به خوبی کار می‌کرد و در هیچ زمان رابطهٔ خشایارشا با ایران قطع نشد حتی در فصل زمستان.

چون در آن فصل هم که راه خشکی مسدود شده بود نیروی دریایی ایران به طور دایم رابط بین خشایارشا و ایران بود و در ایران از خبر شکست خوردن نیروی دریایی خشایارشا در جنگ سالامیس مطلع شدند و شایعه به قتل رسیدن خشایارشا هم در افواه افتاد خاصه آنکه در یونان دوبار علیه او سوءقصد شد و جان به سلامت برد.

دی‌نون مورخ معروف که با اسکندر بود می‌نویسد یکی از امرای محلی به‌اسم «گورپاتی» در سرزمین باختر قیام کرد و «آلوی‌دیوس» در بابل قیام نمود و در جاهای دیگر نیز آنهایی که از خشایارشا می‌ترسیدند سر برداشتند. می‌دانیم که در قدیم کسانی که علیه پادشاه وقت خروج می‌کردند اگر مغلوب می‌شدند با شکنجه‌های هولناك به هلاکت می‌رسیدند و ترس از آن مجازات سبب می‌شد که گردنکشان برجای خود بنشینند، ولی همین که می‌شنیدند که دیگر پادشاه وجود ندارد قیام می‌کردند.

گورپاتی امیر محلی باختر از امرای مورد اعتماد داریوش اول و پسرش خشایارشا بود و هر دو وی را دوست داشتند. گورپاتی در تمام دوره

سلطنت داریوش اول و آنگاه خشایارشا، مرزدار بود و کشورهای شرقی ایران را در قبال حمله سکاها حفظ می‌کرد.

وقتی به خشایارشا خبر رسید که گورپاتی قیام کرده و خود را پادشاه خوانده است فکر کرد در همه جای ایران گردنکشان قیام کرده‌اند، چون وقتی یك مرد مورد اعتماد چون گورپاتی یاغی شود به‌طریق اولی آنهایی که مورد اعتماد نیستند یاغی شده‌اند، لذا خشایارشا ادامه توقف خود را در یونان جایز ندانست و تصمیم گرفت که به ایران برگردد. اما خشایارشا نمی‌خواست که کار یونان را ناتمام بگذارد، چون اگر کار یونان را ناتمام می‌گذاشت و به‌ایران مراجعت می‌کرد یونانیان اورا شکست خورده اعلام می‌کردند و از آن به بعد نه فقط شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر از ایران مجزا مـی‌گردید، بلکه تمام کشورهای آسیا که جزو امپراطوری ایران بود جدا می‌گردید.

یونانیها، براثر تحصیل پیروزی در جنگ «سالامیس» از لحاظ روحی تقویت شده بودند و حتی سلاطین مقدونی و تسالی که در جنگ یونان نخواستند به کمك کشورهای جنوبی یونان بروند در دوستی با خشایارشا سست شدند وگرچه نمی‌توانستند راه مراجعت قشون ایران را مسدود نمایند زیرا اگر راه خشکی مسدود می‌شد خشایارشا ارتش خود را با کشتی از یونان برمی‌گرداند، ولی بعید نبود که بـه امید تحصیل زر و سیم در راه مراجعت ارتش ایران از یونان تولید اشکال کنند.

وضع خشایارشا در یونان بعد از جنگ سالامیس شبیه شده به وضع ناپلئون در روسیه بعد از سوختن مسکو در سال ۱۸۱۲ میلادی. ناپلئون دید که اگر مراجعت نکند و خود را به فرانسه نرساند سلاطینی که تاآن موقع با وی دوست بودند دشمن خواهند شد وراه مراجعتش را به فرانسه مسدود خواهند کرد.

خشایارشا در یونان دچار یك چنان وضعی شد، با این تفاوت که وقتی ناپلئون از روسیه مراجعت کرد، ارتش او در آن کشور از بین رفت. اما ارتش ایران بعد از مراجعت خشایارشا از یونان نرفت و در آن کشور به جنگ ادامه داد.

می‌دانیم که در یونان عده‌ای از شاهزادگان برجسته ایران با خشایارشا بودند و وقتی خشایارشا خواست از یونان مراجعت نماید، تمام سرداران خود را که زنده مانده بودند با خویش برگردانید و «مردونیوس» را به جای خویش فرمانده ارتش ایران کرد.

مردونیوس پسر گوبریاس، پسر[1] داریوش اول و برادرزاده خشایارشا بود.

این اسم را نباید با اسامی متشابه اشتباه کرد، چون مردونیوس از اسامی متداول ایرانیان در دوره هخامنشیان بوده است.[2]

---

۱. درمآخذ تاریخی دیگر مردونیوس(مردونیه) پسر گیریاس داماد داریوش آمده است و این گیریاس، یکی از هفت تنی بودکه درقضیه بردیای دروغین با داریوش همدست شدند و او را کشتند. مردونیوس که با دختر داریوش ازدواج کرده بود، از سرداران به نام هخامنشی به شمار می‌آمد و در جنگهای مختلف در زمان داریوش و خشایارشا شرکت کرد و آورده‌اندکه خشایارشا به اصرار او(و تبعیدیان یونانی در ایران) بودکه به یونان لشکر کشید.

۲. ذکر این نکته ضروری است که مردونیوس اسم یونانی شده برادرزاده خشایارشا می‌باشد و ما از اسم اصلی او اطلاع نداریم و یونانیان تمام اسامی تاریخی ایران را قلب کرده‌اند و چون تواریخ خود ایران از بین رفته، نمی‌توان به اسم اصلی عده‌ای از مردان و زنان تاریخی پی برد. یونانیان طوری اسامی ایرانی را دگرگون کرده‌اندکه ما امروز حتی در مورد اسامی سلاطین برجسته‌ای که نام آن‌ها درکتیبه‌های ایران ذکر نشده مآخذ فارسی نداریم تا چه رسد در مورد اسامی رجال درجه دوم و سوم و چهارم.

در مورد اسامی کوروش و داریوش و ویشتاسب به مناسبت این‌که در کتیبه‌های فارسی نوشته شده، بدون تردید هستیم و می‌دانیم که اسم واقعی آنها ←

مردونیوس برادرزادهٔ خشایارشا از این جهت فرمانده سپاه گردید که عمویش را دوست داشت و خشایارشا هم نسبت به او دارای محبت بود و برای اینکه کسی جهت مردونیوس تولید مزاحمت نکند، تمام شاهزادگان درجه اول ایرانی را با خود از یونان برگردانید و حتی از برادرزادگان خویش هم کسی را در یونان بجا نگذاشت.

گزنفون راجع به مراجعت خشایارشا از یونان می‌نویسد: «وقتی وی از یونان مراجعت کرد دچار سرمای شدید زمستان شد و در آن سال چنان برودتی شدید بر یونان مستولی شد که برای اولین مرتبه آب دریا در سواحل غربی یونان یخ بست».

در آن سرمای سخت خشایارشا و همراهانش برف‌گیر شدند و نتوانستند به راه ادامه بدهند و عده‌ای کثیری از همراهان خشایارشا از برودت جان سپردند، ولی دی‌نون گفته گزنفون را اغراق می‌داند و می‌گوید آن سال زمستان یونان سخت بود ولی آسیبی به همراهان خشایارشا وارد نیامد و پادشاه ایران در طول ساحل شرقی یونان (و از همان راه که به آتن رفته بود) مراجعت می‌کرد و با نیروی دریایی خود تماس دایمی داشت و همه چیز از نیروی دریایی دریافت می‌نمود و بدون هیچ واقعه قابل ذکر خود را به داردانل رسانید و آن‌گاه وارد آسیای صغیر گردید.

مردونیوس فرمانده ارتش ایران و یونان مردی بود بیست‌وشش‌ساله و حیرت نباید کرد که چگونه فرماندهی یك ارتش بزرگ آن هم در کشور خصم به یك جوان بیست‌و شش‌ساله واگذار شده است، زیرا در قدیم بسیاری از مردان جوان در سنینی کمتر از مردونیوس فرماندهی یك ارتش

→ همین‌طور بوده است. ولی نمی‌دانیم که مردونیوس در زبان فارسی، چه شکل داشته و این کلمه از نوشته‌های یونانی به دست ما رسیده، ولی به احتمال قوی ریشه این اسم کلمهٔ «مرت» یا «مرد» است که به‌مرد اطلاق می‌شده و در یك قسمت از اسامی ایرانیان قدیم آن را می‌بینیم ـ مترجم.

را برعهده می‌گرفتند و حتی در میدان جنگ فاتح می‌شدند.

اسکندر در سن نوزده سالگی در ایسوس واقع در آسیای صغیر ارتش داریوش سوم را شکست داد و در آغاز قرن شانزدهم میلادی شاه‌اسماعیل صفوی در سن چهارده سالگی برای اولین بار فرمانده میدان جنگ شد. در همان قرن «دون‌ژوان» در سن بیست‌وچهار سالگی در میدان جنگ دریایی «لپانت» واقع در جنوب یونان فرماندهی جنگ را برعهده داشت و نیروی دریایی عثمانی را شکست داد و علت این که در قدیم جوانان می‌توانستند فرماندهی میدان جنگ را برعهد بگیرند سه‌چیز بود:

اول اینکه درقدیم تحصیلات به مفهوم امروزی وجود نداشت و پسران از خردسالی زیر دست پدران یا برادران باآزمایش‌های عملی زندگی آشنا می‌شدند و در سنین قبل از بیست سالگی مبدل به یك مرد تجربه‌آموخته می‌گردیدند.

دوم اینکه در قدیم فنون جنگ مثل امروز علمی و تکنیکی نبود که فراگرفتن آن مستلزم صرف اوقات باشد و سال‌ها مجبور به تحصیل و مطالعه شوند تا این که بتوانند فنون جنگ را فرا بگیرند.

علت سوم این بود که در جنگ‌های قدیم آنچه سبب پیروزی می‌شد، رشادت بود و پایداری در میدان جنگ و قدرت تحمل خستگی و جوانها بیش از مردهای جا افتاده از این صفات برخوردار بودند. البته مردان جا افتادهٔ دلیر که بی‌محابا خود را به انبوه سربازان دشمن می‌زدند نیز وجود داشتند، اما تهور و تحمل خستگی بیشتر در جوانان دیده می‌شد و به همین جهت فرماندهی ارتش را بیشتر به جوانان واگذار می‌کردند.

خشایارشا قبل از این که از آتن مراجعت کند به مردونیوس گفت که رفتار او در یونان باید طوری باشد که تولید شکایت ننماید و نباید دست تعدی به سوی کشاورز و کارگر و افزارمند یونانی دراز کند و برای هرچه از

مردم خریداری می‌نماید باید قیمت عادله بپردازد.

خشایارشا موجودی خزانه خود را نصف کرد و نیمی از آن را به مردونیوس داد که برای هزینه ارتش پیوسته زر و سیم داشته باشد و به او گفت سه ماه قبل از این که زر و سیم تو به اتمام برسد به من اطلاع بده تا این که برای تو زر و سیم بفرستم.

اولین کار مردونیوس، بعد از این که خشایارشا مراجعت کرد، این بود که مجسمهٔ خشایارشا را در معبد آکروپل نصب نمود.

می‌دانیم که آن مجسمه را «سی‌دیاس» مجسمه‌ساز بزرگ یونانی ساخت و گفتیم که چون خشایارشا نمی‌توانست در سفر جنگی خود برای ساختن مجسمه متوقف شود، سی‌دیاس یك کارگاه متحرك به وجود آورد و آن‌قدر با خشایارشا رفت تا این که مجسمه به اتمام رسید.

سی‌دیاس استاد «فیدیاس» و فیدیاس کسی است که مجسمه خدای خدایان یونان موسوم به زئوس را به ارتفاع نزدیك به چهارده‌متر از سنگ مرمر ساخت و در معبد زئوس واقع در پلوپونز در محل قدیم مسابقه‌های اولمپیاد نصب کرد.

تا روزی که خشایارشا در یونان بود فکر نصب مجسمه‌اش در معبد آکروپل به وجود نیامد. اما بعد از اینکه وی از یونان رفت، مردونیوس مجسمه خشایارشا را در آن معبد نصب کرد.

در تاریخ گذشته چیزی وجود ندارد که نشان بدهد که نصب مجسمه مزبور به دستور خشایارشا صورت گرفت، ولی بعید می‌دانیم که مردونیوس بدون اجازه خشایارشا آن مجسمه را در آکروپل نصب کرده باشد. چون پادشاهان اولیه هخامنشی نسبت به مسئله احترام مذاهب ملل دیگر سخت‌گیر بودند و از هر عملی که ممکن بود احساسات مذهبی ملل دیگر را مجروح نماید خودداری می‌کردند و مجسمه خشایارشا با موافقت متولی و خدام

معبدآکروپل درآن معبد نصب شد.

موافقت متولی وخدام معبدآکروپل با نصب مجسمه خشایارشا درآن معبد حکایت از این می‌کند که آنها از حسن سلوك خشایارشا و ارتش ایران با یونانیان و مردم آتن به قدری راضی هستند که موافقت کرده‌اند که مجسمهٔ پادشاه ایران در معبد قرار بگیرد،درواقع آنها با این اقدام خود خواسته‌اند به خشایارشا نشان دهند که تاچه اندازه مورد احترام آن طبقه می‌باشد.

این موضوع ازنظر اجتماعی واقعه‌ای با اهمیت است. ما ممکن است فکر کنیم که چون برادرزادهٔ خشایارشا حاکم آتن بود، متولی و خدام معبد آکروپل بدون میل باطنی، بلکه از روی اجبار، موافقت کردند که مجسمه خشایارشا درآن معبد نصب شود، ولی بعد از اینکه یونان از ارتش ایران تخلیه شد، یونانیان می‌توانستند که مجسمه را از معبدآکروپل خارج کنند و آن کار را نکردند و ما می‌دانیم که لااقل تا پانزده سال بعد از این که ارتش ایران یونان را تخلیه کرد مجسمه خشایارشا در معبدآکروپل بود و همان تمیستوکل رییس جمهوری آتن و خصم خونین خشایارشا وقتی از یونان گریخت، به‌دربار پادشاه ایران پناهنده شد وباکمال راحتی درایران زیست وناچارباید تصدیق کرد حسن‌سلوك خشایارشا وارتش‌ایران دریونان به‌قدری یونانی‌ها را راضی کرد که موافقت نمودند برخلاف قانون و رسومات معابد، مجسمهٔ خشایارشا در آکروپل نصب گردد و اگر متولی و خدام معبد در دوره حکومت مردونیوس درآتن به اجبار و با اکراه موافقت کردند که مجسمه خشایارشا درآنجا نصب شود، بعد از مراجعت ایرانیان آن مجسمه را از معبد خارج می‌نمودند وآن کار را نکردند و مجسمه خشایارشا، به احتمال قوی، در دوره جنگ‌های داخلی یونان که معبدآکروپل مورد حمله قرار گرفت و مجسمه‌های آن درهم شکست از بین رفت.

کوروش در کتاب مذهبی یهودیان با احترام یاد شده و یونانیان بعد از

یهودیان مرتبه خشایارشا را بالا بردند و او را ارج نهادند، ولی امروز در تاریخ یونان اثری وجود ندارد که نشان بدهد یونانی‌ها خشایارشا را بسیار محترم می‌داشتند، ولی موافقت با نصب مجسمهٔ او در آکروپل ناگزیر این مفهوم را می‌رساند.

آکروپل ناگزیر این مفهوم را می‌رساند.

یونانیان ـ به‌طوری که گفتیم ـ موفق شده بودند که یك ارتش درمنطقه پلوپونز یعنی جنوب یونان‌گرد بیاورند و افسری به اسم «کلوم بروتسوس» فرماندهی ارتش مزبور را داشت. آن ارتش بایستی در جنوب یونان محافظ کشورهای آن منطقه باشد تا اینکه‌ایرانیان آن کشورها رااشغال نکنند و اگر ایرانیان مبادرت به تعرض به‌کشورهای جنوب یونان نکردند، ارتش مزبور بایستی به حرکت درآید و کشور آتیك راکه پایتخت آن آتن بود ازایرانیان پس بگیرد.

کلوم بروتوس‌فرمانده ارتش یونان در جنوب آن‌کشور مردی بود متوسط‌القامه و تقریباً پنجاه ساله وفربه و دارای سر بی‌مو واز ماه سوم بهار به بعد هرروز عریان می‌شد و جز یك شلوار کوتاه لباسی در برنداشت و در این حال دراطاق خودقدم می‌زد و اشعار هومر را می‌خواند.

کلوم بروتوس صدایی قوی و بلند داشت و صحبت عادی او طوری بودکه‌گویی با دیگران مشغول پرخاش می‌باشد ولی همان مرد تند وخشن بعدازآغاز جنگ طوری آرام می‌شد که‌کسی صدای او را نمی‌شنید و وقتی می‌خواست فرمانی صادر کند آنچنان آهسته حرف می‌زد که پنداری نجوا می‌کند.

کلوم بروتوس در جوانی قهرمان پرتاب دیسك بود، امـا بعد از این که از مـرحله سی‌ام عمر تجاوز کـرد دیگر دیسك نپرانید و از آن بـه بعد زندگی سپاهی طوری اورا مشغول نمودکه وقتی به‌دست نمی‌آورد تااین‌که مشغول ورزش بشود و یونانیان او را ازجمله سرداران برجسته جنگی خود

می‌دانستند و چنین بود مردی که می‌خواست با مردونیوس حکمران ایرانی آتن و فرمانده ارتش ایران در یونان بجنگد.

اما مردونیوس فرمانده ارتش ایران به طوری که گفتیم مردی ۲۶ ساله بود و مثل تمام شاهزادگان هخامنشی قامتی بلند داشت.

دردوره هخامنشیان به ندرت اتفاق می‌افتاد که یك شاهزاده هخامنشی قهرمان به‌کار بردن یکی از اقسام اسلحه جنگی نباشد و مردونیوس قهرمان به‌کار بردن دو سلاح بود: اول نیزه و دوم تیراندازی با کمان از لحاظ سرعت و می‌توانست طوری با سرعت تیراندازی کند که درچند لحظه بدن حریف را چون جوجه تیغی نماید.

مردونیوس با مقیاس دقیقهٔ یونانی، که تقریباً همین دقیقه‌ای است که ما امروز آن را مقیاس وقت‌های کوتاه می‌دانیم، درهردقیقه بیست و پنج تیر و به روایتی بیست تیرمی‌انداخت. کسانی متوجه اهمیت اینگونه تیراندازی می‌شوند که کمانی را به دست گرفته زه آن را کشیده باشند و آنهایی که هنوز زه یك کمان را نکشیده‌اند متوجه نیستند که این نوع تیراندازی چقدر قوت مچ و بازو و چابکی می‌خواهد.

مردونیوس در دوره سلطنت داریوش اول (جد خود)، بعد از این که از مرحله کودکی گذشت، درجنگها شرکت کرد و استعداد خود را بروز داد و در سفر جنگی یونان طوری مورد توجه عمویش خشایارشا گردید که او را به فرماندهی ارتش ایران وحکمرانی آتن انتخاب کرد، یعنی در یونان جانشین خشایارشا شد.

بعد از اینکه خشایارشا از یونان مراجعت کرد، مردونیوس حمله به‌کشورهای جنوب یونان را که کلوم بروتوس با ارتش خود درآنجا بود به تأخیر انداخت تا اینکه نیروی امدادی از طرف خشایارشا از راه دریا یا از راه خشکی فرستاده شود.

تأخیرمردونیوس برای حمله علت منطقی داشت، زیرا اولاً خشایارشا هنگامی که ازآتن مراجعت کرد یك قسمت از ارتش ایران را با خود برد. او می‌دانست که بعد از شکست سالامیس پادشاهان مقدونیه و تسالی ــ دو کشوری که پادشاه ایران هنگام بازگشت باید از آنجا بگذرد ــ ممکن است تغییر روش بدهند وآنها که تا آن روز لاف دوستی می‌زدند در مقام دشمنی برآیند وراه عبوراورا مسدودکنند تاهرچه دارد از وی بگیرند وسربازانش را اسیر و جزو غلامان نمایند. این بود که قسمتی از ارتش ایران را با خود برد تا اگر دوستان، تغییر روش دادند و دشمن شدند و راه را براو بستند، بتواند راه خود را بگشاید و عبورکند. پس ارتش ایران درآتیك از حیث قوت به پایه نیروی همان ارتش، وقتی واردآتیك گردید، نمی‌رسید.

علت دوم این بود که مردونیوس قبل از اینکه بـه سوی کشورهای جنوبی یونـان به را بیفتد، مجبور بودکه قسمتی از ارتش خود را درآتیك بگذارد، وگرنه‌آن کشور مورد حمله یونانیان قرار می‌گرفت وآن جا را اشغال می‌کردند. مردونیوس نمی‌خواست بـا تمام نیرویـی که داشت بـه سوی کشورهای جنوبی یونان برود وناگزیر باید با نیرویی ضعیف به‌سوی کشورهای جنوبی یونان به راه می‌افتاد و درآنجا از ارتش کلوم بروتوس شکست می‌خورد.

عمال اطلاعات ایران خبر می‌دادندکه نیمی از سی هزارسرباز کلوم‌بروتوس در جنوب یونـان از نـوع سربازان هوپ‌لیت هستند و ایرانیان، که دوبار در تنگه ترموپیل و تنگه تلکو بـا سربازان هوپ‌لیت یونـانی پیکارکردند، می‌دانستندکه آنها سربازانی با استقامت می‌باشند و غلبه‌کردن برآنها مشکل است و مـردونیوس بـا ایـن‌که بیش از بیست و شش سال نداشت، یك مرد مجرب جنگی به شمارمی‌آمد ومی‌دانست که با یك نیروی ضعیف به جنگ دشمن رفتن که پانزده هزار سرباز هوپ‌لیت دارد و پانزده

هزار سرباز دیگرش هم درمیهن خود برای دفاع از آن می‌جنگد کاری است مغایر با عقل سلیم وبهتر آنکه صبر کند تا این که نیروی امدادی که خشایارشا وعده داده بود برسد و بعد به کشورهای جنوب یونان حمله نماید.

علت سوم که مانع از این گردید که مردونیوس به جنوب یونان برود این بود که کشور اسپارت مبادرت به بسیج کرد. آن کشور تا وقتی که خشایارشا در یونان بسر می‌برد جرأت نکرد بسیج نماید، ولی بعد از اینکه خشایارشا از یونان برگشت، اسپارت تصمیم گرفت ارتش خود را بسیج نماید یعنی تمام مردهای اسپارت را که هنوز درسن سربازی هستند به‌اصطلاح امروزی به خدمت زیر پرچم فراخواند.

علت اینکه اسپارت تصمیم گرفت نیروهای خود را جمع کند این بود که پس از مراجعت خشایارشا از یونان، یك زن اسپارتی بسه اسم «سانی‌دیس» که پسر جوانش همراه لئونیداس و افرادگارد او در تنگه ترموپیل کشته شده بود، به مجلس شیوخ اسپارت رفت و خطاب به اعضای مجلس گفت آیا شما این‌قدر ترسو و بدون تعصب هستید که اینك هم که خشایارشا در یونان نیست جرأت نمی‌کنید انتقام خون فرزندان این کشور را از ایرانیان بگیرید؟

مجلس شیوخ موافقت کرد که فرمان بسیج نسبی ارتش اسپارت را صادر نماید تا هر موقع که ارتش کلوم‌بروتوس برای حمله به راه‌افتاد ارتش اسپارت هم به راه بیفتد وبه ایرانیان حمله‌ورشود وآنها را بین دو تیغ قرار بدهند تا این که زودتر از پادر آیند.

ارتش اسپارت به تنهایی قدرت حمله‌کردن به ارتش ایران را درخود نمی‌دید و منتظر بود که ارتش کلوم‌بروتوس به راه بیفتد وآنگاه اسپارت بسیج نسبی را مبدل به بسیج کامل نماید. اگر مردونیوس نیرویی ضعیف را در آتن به جا می‌گذاشت و خود برای جنگ با ارتش کلوم‌بروتوس به

جنوب یونان می‌رفت، اسپارتی‌ها به‌آتن حمله مـی کردند و کشور آتیك را اشغال مـی‌نمودند و ممکن بود که تمام ایرانیان را که در کشور آتیك هستند به قتل برسانند.

این‌ها عللی بود که مانع از این گردید که مردونیوس بلافاصله بعد از مراجعت خشایارشا، به جنوب یونان حمله‌ورشود.

مـا از جزییات نقشه حملهٔ دسته جمعی ارتش کلوم‌بروتوس و ارتش اسپارت به ایرانیان آتیك اطلاع نداریم و مورخین یونانی در این خصوص بـه اختصار برگزار کرده‌اند و همین‌قـدر می‌دانیم که حکومت اسپارت بـا کلوم‌بروتوس ارتباط دایمی داشته و بعید به نظر نمی‌رسد که از راه دریا با هـم مربوط بوده‌اند، چون بعد از جنگ سالامیس که نیروی دریایی ایران شکست خورد،دریا به‌روی کشتی‌های یونانی آزاد گردید و آنها می‌توانستند در قسمت‌هـای جنوبی یونان که نیروی دریایی ایران درآنجا نبـود بـدون برخورد با کشتی‌های جنگی ایران بحرپیمایی کنند.

اما درقسمت‌های شمالی یونان کشتی‌های یونان آن آزادی را نداشتند. زیرا نیروی دریایی ایران آنها را مورد حمله قرار می‌داد و لابـد فـراموش نکرده‌ایم که فقط نیمی از نیروی دریایی ایران در جنگ سالامیس از بیـن رفت و نیم دیگر بـرای خشایارشا باقی ماند و با نیروی همان بحریه بود که دایم از خارج آذوقه دریافت مـی کرد و مـی‌دانست که در صورت مسدود شدن راه زمینی و باز نشدن آن، می‌تواند از راه دریا خود را به‌آسیای‌صغیر برساند.

آنچه از تـواریخ یونانیان به دست مـی‌آیـد این است که حکومت اسپارت و کلوم‌بروتوس موافقت کرده بودند دریك موقع به ایرانیان حمله‌ور شوند.

مردونیوس از جزییات موضوع اطلاع نداشت اما حدس مـی‌زد که

بین حکومت اسپارت و کلوم‌بروتوس برای حمله به ایرانیان مذاکره شده است، زیرا هر دو یونانی بودند و نسبت به ایرانیان کینه داشتند و می‌خواستند از آنها انتقام بگیرند.

جنگ ایرانیان و یونانیان در برزخ مگار

در حالی که مردونیوس در انتظار آمدن نیروی امدادی از آسیا بود، ارتش یونان به فرماندهی کلوم بروتوس از پلوپونز به راه افتاد.

مردونیوس که طبق روش خشایارشا پیوسته دارای وسایل کسب اخبار بود از حرکت قشون یونان از پلوپونز مستحضر شد و فهمید که کلوم بروتوس برای جنگ کردن با او می‌آید.

اگر نقشه یونان را در دسترس داشته باشیم و نظری به نقشه بیندازیم مشاهده می‌کنیم کسی که از پلوپونز واقع در جنوب یونان حرکت می‌کرد و می‌خواست خود را از راه خشکی به کشور آتیک برساند چاره نداشت جز آنکه وارد معبر «مگار» شود و از آن بگذرد.

معبر مگار یک برزخ به شمار می‌آمد و بین دو دریا قرار داشت و مردونیوس می‌دانست که باید در آن برزخ راه را بر قشون یونان به‌فرماندهی کلوم بروتوس ببندد.

مردونیوس که احتمال می‌داد اسپارت به ایرانیان حمله‌ور گردد، قسمتی از نیروی خود را برای جلوگیری از حمله احتمالی اسپارت در آن گذاشت و با بقیه واحدهای ارتش عازم برزخ مگار گردید.

برزخ مگار یك برزخ شرقی و غربی است وکسی که بخواهد در آن برزخ از عبور یك ارتش ممانعت نماید باید از شمال تا جنوب برزخ را در منطقه‌ای مخصوص اشغال کند. مردونیوس هم در سرزمین مگار ازشمال به جنوب یك منطقه اشغالی به وجود آورد که هیچ کس نمی‌توانست از آن عبور نماید، اما درشمال، یك نوار باریك به موازات ساحل را اشغال نکرد چون آنجا منطقه‌ای بود باطلاقی و هر کس که وارد آن منطقه می‌گردید در باطلاق فرو می‌رفت و اشغال آن منطقه باطلاقی از طرف سربازان ایرانی مشکل و خطرناك بود.

از این جهت اشکال داشت که سربازان ایرانی نمی‌توانستند در گل و لجن بسر ببرند و از این جهت خطرناك بود که به قول یونانیان در آنجا دچار مرض مرداب (مالاریا) می‌شدند و مردونیوس که نمی‌خواست سربازان خود را در آن منطقه باطلاقی دچار مرض مرداب کند، از اشغال آنجا صرفنظر کرد و اطمینان داشت که هر گاه ارتش کلوم‌بروتوس وارد آن منطقه گردد نابود خواهد شد.

ارتش کلوم‌بروتوس که برای رسیدن به کشور آتیك با سرعت راه می‌پیمود وقتی به برزخ مگار رسیدراه را مسدود دید. کلوم‌بروتوس پیش‌بینی نمی‌کرد که مردونیوس در آنجا راه را به‌روی او ببندد و تصور می‌نمود که فرمانده ارتش بربرها آن قدر هوش و عقل ندارد تا این که در برزخ مگار مانع از پیشرفت ارتش یونان شود.

کلوم‌بروتوس می‌اندیشید که ارتش ایران را در کشور آتیك غافلگیر خواهد کرد در صورتی که خود او تقریباً غافلگیر گردید. او چاره نداشت

جز اینکه بجنگد و راه را به روی ارتش خود بگشاید و خود را به آتیك برساند یا اینکه به پلوپونز برگردد و در انتظار فرصتی دیگر برای حمله به ایرانیان باشد و چون نمی‌خواست مراجعت نماید، مبادرت به جنگ کرد.

گفتیم که کلوم‌بروتوس سی‌هزارسرباز داشت که پانزده‌هزار تن از آنها از سربازان رویین‌تن یونانی بودند یعنی بهترین سرباز کشورهای یونان.

وقتی خشایارشا از یونان مراجعت کرد اسلحه سنگین جنگی را برای مردونیوس بجا گذاشت و مردونیوس دارای منجنیق و ارابه‌های جنگی و سوار و پیاده بود. از شماره سربازان مردونیوس اطلاع صحیح نداریم و ارقام مقرون به اغراق مورخین یونانی قابل اعتماد نیست و ما می‌توانیم از روی تخمین بگوییم که شماره سربازان پیاده وسوار مردونیوس با رانندگان و سرنشینان ارابه‌ها در حدود پنجاه تا شصت هزار نفر بوده‌اند. ولی تمام این پنجاه تا شصت‌هزار نفر در بـرزخ مگار حضور نداشته‌اند، چون مردونیوس قسمتی از ارتش خود را در آتیك بجا گذاشت.

سربازان ایرانی در شمال جبهه بودند و جناح راست را تشکیل می‌دادند و در شمال سواران ایرانی منطقه باطلاقی قرارگرفته بود که کسی نمی‌توانست از آن عبور کند. پیادگان ایرانی در وسط، یعنی قلب جبهه و جنوب سواران قرار داشتند و جنوب جبهه ایران را ارابه‌ها اشغال کرده بودند و ارابه‌ها جناح چپ ارتش ایران را تشکیل می‌دادند.

مردونیوس منجنیق‌ها را در قلب جبهه مقابل پیادگان ایرانی قرار داده بود تا این که یونانیان را سنگباران کنند، اما مقابل سواران وارابه‌ها منجنیق وجود نداشت، چون مردونیوس نمی‌خواست با قرار دادن منجنیق‌ها مقابل سواران وارابه‌ها هنگام حمله آن دوصف، برای هر دو، تولیداشکال نماید.

می‌دانیم که حمله سواران و ارابه‌ها توأم با سرعت است و یکی از

عواملی که هر دو صف را دارای اثر جنگی می‌کرد سرعت آنها بود و هرگاه منجنیق‌ها را مقابل سواران و ارابه‌ها قرار می‌دادند تا وقتی که می‌خواستند آنها را کنار بزنند و راه را برای سواران و ارابه‌ها بگشایند مدتی وقت می‌گذشت.

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد ـ به طوری که دیدیم ـ ارابه‌های ارتش به‌کار نیفتاد مگر در تنگه «تلکو» برخلاف جریان آب، آن هم نه به قسمی که بتوان از مانور ارابه‌ها که سلاح سنگین ارتش ایران بود استفاده کامل بشود، زیرا تنگه در منطقه کوهستانی بود، ولی مردونیوس در برزخ مگار برای به‌کار انداختن ارابه‌های جنگی خود زمین مسطح داشت و می‌توانست از مانور آنها استفاده کند.

کلوم‌بروتوس نیروی خود را وادار به حمله کرد و در مرکز جبهه، سربازان یونانی از صنف هوپ‌لیت، علیه پیادگان ایرانی مقدم بر حمله شدند و در حالی که بارانی از سنگ‌های بزرگ به سرشان می‌بارید، سپرها را بر سر گرفته، به سوی سربازان ایرانی می‌دویدند و همین که به منجنیق‌ها می‌رسیدند، به قدر توانایی خود آنها را از کار می‌انداختند تا این که برای سربازانی که بعد از آنها می‌آیند تولید خطر ننماید و پس از گذشتن از منجنیق‌ها به سربازان مبارز ایرانی حمله‌ور می‌شدند.

طوری قیافه و لباس دو دسته سرباز پیاده و متخاصم مشخص بود که بین آنها اشتباه نمی‌شد.

هوپ‌لیت‌ها لباس متحد الشکل سربازان روبین‌تن یونانی را دربر داشتند و کاسك پردار بر سرشان دیده می‌شد و ایرانیان لباس بلند و متحد‌الشکل سربازان ارتش ایران را پوشیده بودند و آن لباس را یك قبای بلند و خاکستری و یك شلوار آبی تشکیل می‌داد و عده‌ای از سربازان روی قبا زرهی دربرداشتند که تا به کمرشان می‌رسید و عده‌ای دیگر بدون زره

می‌جنگیدند تا این که راحت‌تر بجنگند و وزن زره آنها را ناراحت نکند.

هوپ‌لیت‌ها با شمشیر می‌جنگیدند و سپر داشتند. سربازان ایرانی هم دارای سپر بودند و یك بارگفتیم سپر با این که قسمتی از بدن را حفظ می‌کرد برای یك مرد جنگی چالاك، مزاحم بود وکسانی که به چابکی و شجاعت خود اعتماد داشتند ترجیح می‌دادند که بدون سپر بجنگند.

هوپ‌لیت‌ها خوب و از روی نظم می‌جنگیدند و در هر موقع که ضروری بود صف آنها مبدل به جبهه‌بندی فالانژی می‌شد. ولی سربازان یونانی، فالانژ را موقعی به وجود می‌آوردند که احتمال می‌دادند از عقب مورد حمله قرار بگیرند و در آغاز حمله‌کردن آنها به پیادگان ایرانی، احتمال این که ازعقب مورد حمله قرار بگیرند منتفی بود و لذا در یك خط مستقیم با سربازان ایرانی به جنگ پرداختند.

از روزی که ارتش ایران وارد یونان شد، برای اولین بار در مگار پیادگان ایرانی توانستند در یك جبهه وسیع با سربازان یونانی از صنف هوپ‌لیت بجنگند.

در تنگه ترموپیل میدان جنگ تنگ بود و سربازان پیاده ایرانی نمی‌توانستند گسترش پیدا کنند و سربازان یونانی هم قادر به گسترش نبودند و کوه از یك طرف و دره از طرف دیگر عرصهٔ مانور آنها را محدود کرده بود، در تنگه کوهستانی تلکو هم دیدیم که جنگ چه صورت پیدا کرد، اما دربرزخ مگار، پیادگان ایران و هم پیادگان یونانی عرصه‌ای وسیع داشتند برای اینکه گسترش پیدا کنند و قدرت مانور خود را آشکار نمایند.

ارتش یونان نه سوار داشت نه ارابه جنگی، ولی کلوم‌بروتوس فرمانده آن ارتش می‌دانست که ایرانیان در جناح راست خود سوار دارند و در جناح چپ ارابه جنگی.

کلوم‌بروتوس در مواقع معمولی مردی بود جنجالی، ولی همین که

جنگ شروع می‌شد، طوری آرام و خونسرد می‌گردید که پنداری زبان ندارد، گویی تمام نیروی حیاتی او در اندیشه و عقلش متمرکز می‌گردید و دیگر نیرویی برای جنجال کردن و فریاد زدن باقی نمی‌ماند. آن مرد بعد از اینکه به ارتش ایران رسید چون دید که ایرانیان سواران و ارابه‌های خود را در چپ و راست قرار داده‌اند تمام موانعی را که ممکن بود در آن دوره، درمدتی محدود، مقابل سواران و ارابه‌های جنگی به وجود بیاورند مقابل جناح راست و چپ ایرانیان در جبهه خود به وجود آورد. سربازان یونان با کمك سکنه محلی، درخت‌های کم قطر را انداختند و تنه درخت‌ها را چون تیرهای کوتاه برزمین نصب کردند تا این که جلوی ارابه‌ها را بگیرند و مانع از عبور آنها شوند.

کلوم‌بروتوس می‌دانست ارابه جنگی گرچه سلاحی است مؤثر، ولی یك مانع کوچك مثل تیر یا یك گودال ازعبورش ممانعت می‌کند. او فرصت نداشت که در راه ارابه‌های ارتش ایران خندق وگودال حفر نماید و مانع از عبور آنها شود، اما می‌توانست با نصب تیرهای کوتاه برزمین برای ارابه‌ها ایجاد مزاحمت کند و یکی از آن تیرهای کوتاه برای درهم شکستن ارابه‌ای که با سریع‌ترین اسب‌ها حرکت می کرد کافی بود.

کلوم‌بروتوس از سواران به اندازه ارابه بیم نداشت چون می‌دانست که خطر سواران برای سربازان پیاده یونانی کمتر از خطر ارابه‌های جنگی می‌باشد.

سربازان پیاده یونانی بر اثر ممارست توانسته بودند فن جنگ جلوگیری از حمله سواران را فرابگیرند و از آن فن در جنگها استفاده می‌کردند. ولی جلوگیری از ارابه‌های جنگی، بدون وسایلی که درزمین به وجود بیاید، از طرف آنها مشکل بود و لذا کلوم‌بروتوس حتی‌المقدور در جبهه راست خود که مقابل جبهه چپ ایرانیان بود وسایل ضد ارابه به

وجود آورد.

برای این‌که بتوانیم وضع جنگ را در نظر مجسم کنیم فهرست‌وار می‌گوییم که میدان جنگ، شمالی و جنوبی بود و سواران ایرانی در شمال (زیر باطلاق‌ها) بودند و پیادگان ایرانی در جنوب سواران و ارابه‌های جنگی ارتش ایران در جنوب پیادگان قرار داشتند. مقابل این سه قسمت، پیادگان یونانی بودند و لذا ایرانیان در مشرق دیده می‌شدند و یونانیان در مغرب.

از لحظه‌ای که دو سپاه به هم رسیدند وضع جنگ شدت پیدا کرد. بر هر دو جبهه معلوم بود که در آن جنگ کسی با دیگری مدارا نخواهد کرد.

کلوم‌بروتوس می‌دانست که باید ارتش ایران را از بین ببرد تا این‌که بتواند آتیك را اشغال نماید. مردونیوس هم می‌دانست که باید ارتش یونان را از بین ببرد تا این‌که از خطر نابودی مصون بماند.

مردونیوس تمام سواران خود را در شمال و ارابه‌ها را در جنوب به کار انداخت و به سواران ایرانی سپرد که ضمن حمله خود به پیادگان یونانی راه بدهند که از شمال عبور کنند و منظور فرمانده ارتش ایران این بود که پیادگان یونانی وارد باطلاق شوند و در آنجا از بین بروند. ولی پیادگان یونانی اهل محل بودند و می‌دانستند که آنجا باطلاق است و اگر وارد باطلاق شوند نابود خواهند گردید.

ارابه‌های ایرانی در قسمت جنوب (جناح چپ ایرانیان) طوری به حرکت درآمدند که پنداری هر ارابه تیری است که از خم کمان جسته است.

ما مردم این قرن عادت به اسب را بکلی ازدست داده‌ایم و وقتی می‌خواهیم اسبی را در نظر مجسم کنیم اسب‌های روستاییان در نظرمان مجسم می‌شود یا این‌که اسب‌های لاغر میانی که در میدان‌های اسب‌دوانی می‌دوند

در نظرمان مجسم می‌گردد ونمی‌توانیم وضع اسب ارابه‌های جنگی ارتش ایران را در نظر مجسم نماییم.

اسب‌های ارابه جنگی در ارتش ایران گرچه جانورانی علف‌خوار بودند، اما چون درندگان تولید وحشت می‌کردند. هر اسب ارابه جنگی در هر شبانه روز، به وزن امروزی، پانزده کیلوگرم جو و کشمش می‌خورد ودایم در حال هیجان بود و جز رانندهٔ او کسی نمی‌توانست آن اسب را به ارابه جنگی ببندد. وقتی چهار اسب قوی وجوان و سرکش به ارابهٔ جنگی بسته می‌شد، اگر یك راننده بیگانه وارد ارابه می‌گردید، اسب‌ها ناگهان به حرکت در می‌آمدند و آن وقت هیچ نیرویی قادر نبود جلوی آنها را بگیرد و خود را به هرچه مقابلشان بود می‌زدند و به هلاکت می‌رسیدند و راننده ارابه را هم می‌کشتند و فقط راننده‌ای که با اسبها مأنوس بود می‌توانست آن جانوران را که به درندگان شباهت داشتند براند.

وقتی ارابه، با نهیب راننده آن در میدان جنگ به حرکت در می‌آمد تو پنداری که چهار شیر خشمگین و غران به حرکت درآمده‌اند و هر کس در راه ارابه قرار می‌گرفت، زیر سم اسب‌های سرکش ارابه‌های ایران استخوان‌هایش درهم می‌شکست و ارابه آنقدر می‌رفت تا این که تمام میدان جنگ را طی کند و درآن موقع، راننده عنان اسب‌ها را می‌کشید و آنها را متوقف می‌نمود یا برمی‌گردانید.

گزنفون مرد نظامی و سیاسی و مورخ معروف یونانی ضرب‌المثلی را متداول کرد که بعد از او نویسندگان دیگر یونان آن را به کار برده‌اند و گفته است «هولناك مثل ارابه‌های ایران» و وقتی ناگهان چند صد ارابه در میدان جنگ به حرکت در می‌آمد، کسی که کنار میدان ایستاده بود و حرکت ارابه‌ها را می‌دید، با خود می‌گفت در جهان نیرویی وجود ندارد که بتواند جلوی این ارابه‌ها را بگیرد.

اما از روزی که در دنیا جنگ شروع شد، تا امروز، برای هر سلاح، وسیله‌ای جهت دفاع اختراع کرده‌اند و آن روز وقتی ارابه‌های ایرانی به حرکت درآمدند تا اینکه پیادگان یونانی را در جنوب معدوم کنند، بر اثر تیرهایی کوتاه و محکم که کلوم‌بروتوس در زمین نصب کرده بود، درهم شکستند. کافی بود که پای یکی از اسبهای سرکش به تیری تصادم کند تا در دم قلم پایش بشکند و بیفتد و بر اثر افتادن آن جانور سه اسب دیگر ارابه از حرکت باز می‌ماندند، یا اینکه کافی بود چرخ یك ارابه به یکی از آن تیرها تصادم نماید تا این که ارابه در هم بشکند و سرنشینان آن به زمین بیفتند.

یونانی‌ها در جنگها ارابه به کار نمی‌بردند و بارن انگلیسی می‌گوید که عدم استفاده از ارابه ازطرف یونانیها فقط ناشی ازاین نبود که می‌دیدندارابه جنگی دارای نقطه ضعف است، بلکه کمی بضاعت ملت یونان هم مانع از این بود که ارابه به کار ببرند زیرا همان‌طور که امروز ملل بی‌بضاعت نمی‌توانند دارای اسلحه جدید باشند چون‌گران تمام می‌شود، در قدیم هم ملل کم‌بضاعت چون یونان‌نمی‌توانستند ارابه‌جنگی بسیج کنند،زیرا نگاهداری ارابه خرج داشت و بایستی در تمام سال برای هر ارابه هزینه چهار اسب ویك راننده و یك مهتر را برای اسب‌ها تقبل نمایند و اسبهای ارابه بایستی همواره جوان بمانند و همین که یك اسب از شش سالگی می‌گذشت آن را به سایر قسمت‌های ارتش منتقل می‌کردند و یك اسب جوان را به جایش انتخاب می‌نمودند و یونانیان به قول بارن در آن موقع آن‌قدر کم بضاعت بودند که حتی نمی‌توانستند سوار نگاه دارند، ولی می‌بینیم در ادوار بعد، ملل یونان دارای صنف سوار هم شدند و در جنگهای پلوپونز که جنگهای داخلی یونانیان بود سواران به کار افتادند و اسکندر وقتی به ایران حمله کرد هزارها سوار داشت. اما چون تمام همت یونانیان صرف این شده بود

که پیادگان خـود را تقویت نمایند پیادگان یـونـانی خیلی ارزش جنگی داشتند و می‌توانستند جلوی سواران را بگیرند.

درحالی که ارابه‌های ارتش مردونیوس در جنوب بر اثر تصادم با تیر درهـم می‌شکست و از کار می‌افتاد یا این که پیادگان یـونانی آن را از کار می‌انداختند، در شمال حمله سواران ایرانی با تبر و گرز شروع شد.

از این جهت سواران ایرانی تبر و گرز به کار انداختند که قسمتی از پیادگان کلوم بروتوس از سربـازان هوپ‌لیت بودنـد و زره‌پوش به شمار می‌آمدند و شمشیر در آنها اثر نمی‌کرد و سواران ایرانی بایستی بـا تبر و گرز به‌آنها حمله‌ور شوند تا این که بتوانند آنان را از کار بیندازند.

کلوم‌بروتوس مقابل سواران ایرانی پیادگان خود را به‌شکل خارپشت (جوجـه تیغی) درآورد. او پیادگان خود را در دو صف قـرار داد و صف اول زانـو بـه زمین زدند و صف دوم در عقب آنها ایستادنـد. هر دو صف دارای نیزه‌های بلند بودند و نیزه‌ها مقابل سواران قرارگرفته بود و وقتـی سوار به جایی می‌رسید که بایستی به سرباز یونانی حمله‌ور شود، لااقل یك نیزه در بدن اسبش فرو می‌رفت و اسب می‌افتاد. افتادن اسب همان بـود و سوراخ شدن سوار با ضربت نیزه‌ها همان.

اما سواران ایرانی بدون بیم از نیزه‌ها حمله می‌کردند و نیزه‌ها را با تبر و گرز در هم می‌شکستند یا این که خود از اسب می‌افتادند و با ضربات نیزه در چند لحظه به هلاکت می‌رسیدند.

فشار سواران ایـرانـی پیادگان یـونانی را در شمال متزلـزل کرد و کلوم‌بـروتوس برای این که از کشتن پیـادگان خـود ممانعت نماید، فرمان داد که درشمال، پیادگان عقب‌نشینی کنند. اما در قلب جبهه، پیادگان یونانی بـر پیادگان ایرانـی فشار وارد می‌آوردند و مـردونیوس می‌دید که ساعات روز می‌گذرد و فکر مـی‌کرد که نخواهد توانست قبل از غروب آفتـاب از

جنگ نتیجه قطعی بگیرد.

دیدیم که خشایارشا وقتی از یونان می‌رفت و مردونیوس را به جای خود فرمانده ارتش کرد به او گفت که نیروی امدادی خواهد فرستاد.

پادشاه ایران اعزام نیروی امدادی را از خشکی به صلاح نمی‌دانست برای اینکه بعد از جنگ سالامیس، روش سلاطین کشورهای مقدونی و تسالی نسبت به خشایارشا تغییر کرده بود. گرچه آنها به طور علنی ابراز خصومت نکردند، اما چون بالاخره یونانی بودند و تعصب نژادی داشتند، ممکن بود که نیروی امدادی ایران را که بایستی از کشورهای مقدونی و تسالی بگذرد تا این که به آتیك برسد از بین ببرند یا اینکه از عبور آن ممانعت نمایند.

خشایارشا می‌دانست که برای فرستادن نیروی امدادی باید شتاب کند، زیرا اگر با سرعت نیروی امدادی به مردونیوس نرساند، یونانیان از فرصت استفاده خواهند کرد و ارتش ایران را در آتیك از پا در خواهند آورد.

عزم خشایارشا این بود که نیروی امدادی را از راه دریا بفرستد تا این که سلاطین یونانی نتوانند جلوی قشون ایران را بگیرند.

نیرویی که بایستی به کمك مردونیوس فرستاده شود چون از راه دریا می‌گذشت احتیاج به یك اسکورت قوی از کشتی‌های جنگی داشت، چون ممکن بود که نیروی دریایی یونان جلوی آن قشون را در دریا بگیرد و اسکورت ایران بایستی آنقدر قوی باشد که ناوهای یونانی را عقب بزنند.

خشایارشا هر قدر کشتی جنگی درشرق دریای اژه داشت جمع‌آوری کرد و فرماندهی کشتی‌های جنگی را به یك افسر از خاندان هخامنشی به اسم «گودام» که در آن تاریخ بیست و یك یا بیست و دو ساله بود واگذاشت، اما یکی از افسران سالخورده نیروی دریایی را به سمت مشاور و همکار وی کرد، زیرا می‌دانست که در بحر پیمایی و جنگ دریایی، فقط جوانی

و تهورکافی نیست و تجربه هم ضرورت دارد. علت انتخاب گودام به سمت فرماندهی نیروی دریایی ایران این بود که اگر با کشتی‌های جنگی یونان برخورد کرد، با تمام تهورسن بیست‌سالگی، به جنگ بپردازد و تجربهٔ یک عمر که در بسیاری از اشخاص سبب احتیاط و محافظه‌کاری می‌شود، او را از جنگ باز ندارد.

گفته‌اند که اگر اسکندر در نوزده سالگی برای جهانگیری به راه می‌افتاد و در چهل سالگی عازم جنگ با داریوش سوم پادشاه هخامنشی می‌شد قدم به آسیا نمی‌گذاشت، چون تجربه به او حکم می‌کرد که نباید با پادشاهی بجنگد که یک طرف امپراطوری‌اش کنار دریای مدیترانه قرارگرفته و طرف دیگرش کنار رودخانه سند و می‌تواند صدها هزارسرباز ازاتباع امپراطوری وسیع خود رابه راه بیندازد، اما چون نوزده ساله بود وهنوز تجربه‌نداشت به راه افتاد و وارد آسیا شد و تهورش سبب پیشرفت او گردید. خشایارشا هم که ازواقعه سالامیس افسرده‌بود، افسری رابرای فرماندهی نیروی دریایی ایران انتخاب کرد که هیچ گونه احتیاط و محافظه‌کاری وی را از جنگ باز ندارد.

توسیدید می‌گوید که خشایارشا چهل هزار سرباز را به گودام سپرد تا این که به یونان ببرد و جزو ابوابجمع مردونیوس نماید و چون توسیدید صدیق‌ترین مورخ یونانی می‌باشد، باید رقمی را که ذکر می‌نماید پذیرفت خاصه آنکه این رقم مقرون به اغراق نیست و عقل آن را می‌پذیرد.

گودام به دستور خشایارشا با یکصد کشتی جنگی و یک عده کشتی‌های دیگر که حامل سربازان بودند از جزیره «لس‌برس»[1] به راه افتاد تا اینکه

---

۱. امروز هم می‌توانیم این جزیره را در مشرق دریای اژه، نزدیک ساحل آسیای صغیر، ببینیم و جزیره «لس‌بوس» در افسانه‌های قدیم یونانی که موضوع ←

خود را به آتیك که ارتش کوچك ایران در آنجا بود برساند.

دریا سالار بیست ودو ساله ایرانی برای وصول به آتیك چاره نداشت جز این که از یکی از دو راه برود:

راه نزدیك برای رسیدن به کشور آتیك ایـن بود که دریا سالار جوان ایـرانی از وسط جزایـر «سیکلاد» بگذرد و خود را به ساحل غربی آتیك برساند، اما اگر وارد جزایر سیکلاد می‌شدگرفتار نیروی دریایی یونان می‌گردید چون جزایر سیکلاد تقریباً لنگرگاه دایمی نیروی دریایی یونان بود.

راه دیگر اینکه گودام نیروی خود را از منتهاالیـه شرقی دریای اژه، یعنی به موازات سواحل امـروزی کشور ترکیه، بگذراند و یك نیم‌دایره وسیع را طـی کند تا اینکه به جنوب یونان برسد و بعد سربازان ایرانی را در ساحل غـربـی آتیك پیـاده نماید. اگر آن راه را انتخاب می کرد گرچه راهش دور می‌شد، ولی درعوض این فایده را داشت که به نیـروی دریـایی یونـان بر نمی‌خورد مگر هنگامی که می‌خواست وارد بغاز سالامیس بشود تـا این که خود را به ساحل غـربی آتیك برساند. اما در آن موقع یونانیان یك نیـروی دریایی مـؤثر در بغـاز سالامیس نداشتند برای اینکه در آنجا انتظار دشمن را نمی‌کشیدند.

به‌فرض این هم که یونانیان در آنجا یك نیروی دریایی مؤثر می‌داشتند، گودام چاره نداشت جز این که وارد بغاز سالامیس شود، زیرا برای رسیدن به ساحل غربی کشور آتیك مجبور بود که وارد آن بغاز گردد.

گودام بعـد از ایـن که به راه افتاد، طـوری حـرکت کرد که سکنه شهرهای یونانی‌نشین سواحل آسیای صغیر آن روز کشتی‌های وی را نبینند، چون محال‌بود که‌حرکت آن همه کشتی حامل سرباز که به‌حمایت یکصد کشتی

→ اصلی آن جنگ‌ها و عشقبازی‌های خدایان می‌باشد دارای شهرت فراوانی است ــ مترجم.

جنگی حرکت می‌کردند توجه سکنه ساحلی را جلب ننماید و در غیر این صورت سکنه یونانی شهرهای ساحلی، عبور او را به طرف جنوب به اطلاع حکومت‌های یونان و بخصوص حکومت آتن می‌رسانیدند، یعنی شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر و کشورهای یونان و از جمله آتن از راه جزایر دوازده‌گانه (با شهرهای دوازده‌گانه یونانی مشتبه نشود) و جزایر سیکلاد رابطه‌ای تقریباً قطع نشدنی وجود داشت.

هم امروز یکی از جزایر دوازده‌گانه به قدری به کشور ترکیه نزدیك است که اگر یکی در آن جزیره و دیگری در ساحل ترکیه بایستند وداد بزنند صدای یکدیگر را می‌شنوند و می‌توانند باهم حرف بزنند.

در آن دوره، می‌توانستند یك پیغام را باسرعت به وسیله قایق یا زورق از یك جزیره به جزیره دیگر برسانند تااین که به یونان برسد و آتن بفهمد که یك نیروی بزرگ از ایرانیان به راه افتاده است. این بود که گودام طوری می‌رفت که از سواحل آسیای صغیر او را نبینند و حتی برای آبگیری در هیچ یك از جزایر بزرگ دوازده‌گانه توقف نکرد.

گودام طوری برای پنهان نگاه داشتن مقصد خود کوشید که در تمام نیروی دریایی و کشتی‌های حامل سربازش حتی یك ملوان و یك سرباز نمی‌دانست که مقصد آن نیرو این است که خود را به ساحل غربی آتیك برساند و همه یقین داشتند که به سوی کشور مصر می‌روند و فقط ناخدایان کشتی‌ها از مقصد واقعی آن نیرو اطلاع داشتند.

با این که گودام نمی‌خواست که در هیچ یك از جزایر دوازده‌گانه برای آبگیری توقف نماید، ضرورت تجدید آب او را واداشت که در یکی از جزایر کوچك توقف کند تا اینکه کشتی‌ها آب آشامیدنی را تجدید نمایند.

معلوم است که ملوانان و سربازان چون مدتی طولانی در کشتی‌ها بودند به خشکی رفتند تا این که قدری راه بروند و هر بار که یکی از سکنه

محلی از یك ملوان یا سرباز می‌پرسید به کجا می‌روید آنها پاسخ می‌دادند به مصر می‌رویم!

بعد از اینکه گودام جزایردوازده‌گانه را در عقب گذاشت آنقدر به‌سوی جنوب رفت تا اینکه نزدیك جزیره کرت رسید ولی در ساحل آن جزیره توقف نکرد و عنان سفر را متوجه شمال نمود و راه یونان را پیش گرفت.

در تمام مدت مسافرت، حتی یك کشتی جنگی یونانی در راه گودام پدیدار نشد تا این که به خلیجی رسید که بغاز سالامیس (بین آتیك وجزیره سالامیس) در آن خلیج بود. بعد از رسیدن به آن خلیج، دریاسالار جوان ایرانی، که تا آن موقع با آرایش راه‌پیمایی راه می‌پیمود، آرایش کشتی‌های خود را تغییر داد و آرایش جنگی احراز کرد.

گودام تمام کشتی‌های حامل سرباز را در عقب قرارداد و کشتی‌های جنگی را مقدم داشت که اگر به کشتی‌های جنگی یونانی برخورد کرد خطری متوجه کشتی‌های حامل سرباز نشود.

هر ناخدای کشتی حامل سرباز می‌دانست که اگر بین نیروی دریایی ایران و نیروی دریایی یونان جنك درگرفت تکلیف او این است که از سرگرم شدن دو نیرو استفاده کند و خود را به نزدیك‌ترین ساحل (آتیك) برساند و سربازان را در آنجا پیاده نماید و خویش را در پناه ارتش ایران که در آتیك است قرار بدهد. یك شب درحالی که کشتی‌های جنگی ایران و در عقب آنها کشتی‌های حامل سرباز حرکت می‌کردند از دور چراغ یك کشتی به‌چشم رسید. آن کشتی، به تدریج به نیروی دریایی ایران نزدیك می‌شد، اما یك مرتبه نور چراغش ضعیف شد و این موضوع نشان می‌داد که مراجعت کرده است.

گودام امر کرد که یکی از کشتی‌های سریع‌السیر ایران آن کشتی را بگیرد، چون برگشتن آن کشتی دلیل بر این بود که کشتی‌های ایران را شناخته

است و گرچه شب تاریك بود، اما از نزدیك تنه و آرایش بادبان‌های سفاین ایـرانـی روی زمینه آسمان تشخیص داده می‌شد و یـك چشم ورزیـده و کشتی‌شناس می‌فهمید که آنها کشتی‌های یونانی نیست.

گرفتن آن کشتی برای گودام خیلی اهمیت داشت و ناخدایی که مأمور شدآن کشتی را بگیرد با نیروی کافی رفت که اگر جنگ درگرفت بتوانـد سرنشینان‌آن کشتی را وادار به تسلیم نماید یا به قتل برساند.

کشتی ایرانی خود را به کشتی فراری رسانید و راه را بر او بست و ایرانیان واردآن کشتی شدند و ناخدا را دستگیر کردند وبعد ازتحقیق معلوم شد که‌ناخدای یونانی کشتی‌های ایرانی را شناخت ومراجعت می کرد تا این که خبرآمدن ایرانیان را به یونانیان بدهد.

بعد از این که ناخدای یونانی را نزد گـودام بردند دریا سالار جوان ایرانی از ناخدای یونانی پرسید او کجا می‌رفت که بعد از دیـدن ایـرانیان مراجعت نمود؟ ناخدای یونانی گفت که به پلوپونز می‌رفتم.

گودام پرسید برای چه می‌خواستی به‌آنجا بروی؟

ناخدای یونـانی گفت به‌آنجا می‌رفتم‌که برای کلوم بـروتوس کمك بخواهم!

گودام اسم‌کلوم‌بروتوس را شنیده‌بود ومی‌دانست یك سردارمعروف یونانی است وازناخدای یونانی پرسیدآیا او درآتیك با ایرانیان‌می‌جنگد؟

ناخدای یونانی گفت که او در مگار با ایرانیان پیکار می کند.

گودام می‌دانست که مگار برزخـی است بین پلوپـونز وکشورآتیك و هرکس که بخواهد از یکی از این دو منطقه از راه خشکی به منطقه دیگر برود باید از راه مگار بگذرد. دریا سالار جوان ایـرانی فهمید که ایرانیان از آتیك خارج شده‌اند و از تحقیقی که از ناخدای یـونانـی کرد فهمید که جنگ دربرزخ مگار طولانی شده ونه ایرانیان می‌توانند یونانیان را درآن

برزخ عقب بزنند و نه یونانیان قادر هستند که ایرانیان را در آن جا وادار به قهقری نمایند و کلوم بروتوس برای این که بتواند ایرانیان را از پا درآورد از این جهت با کشتی از آنجا کمك خواسته که کشتی سریع‌تر حرکت می‌کند. از اظهارات ناخدای یونانی، گودام به‌این نتیجه رسید که او به‌جای این که سربازان خود را در ساحل آتیك پیاده کند بهتر این است که در ساحل مگار پیاده نماید تا این که مستقیم و فوری به ایرانیان کمك کند. بعد، گودام راجع به مسایل دیگر از ناخدای یونانی تحقیق کرد و رئوس تحقیقات او از این قرار بود:

اول ـ آیا در سواحل مگار کشتی‌های جنگی یونانی هستند یا نه؟

ناخدای یونانی گفت هنگامی که من حرکت کردم در آنجا کشتی‌های جنگی نبود، ولی بعد از این که به راه افتادم شاید کشتی‌های جنگی وارد مگار شده باشند.

دوم ـ از ناخدای یونانی پرسیده شد آیا در راه او کشتی‌های جنگی یونانی وجود داشته است یا نه؟

ناخدا جواب داد در راه من نبود، ولی در سواحل جزیره سالامیس چندین کشتی جنگی هست.

سوم ـ از ناخدای یونانی سئوال کردند که موضع ایرانیان در برزخ مگار کجاست؟

او می‌دانست که اگر از دادن جواب خودداری کند یا دروغ بگوید مجازات خواهد شد، لذا به راستی جواب داد و گفت که ایرانیان در مشرق برزخ مگار هستند، چهارمین و آخرین پرسشی که از ناخدای یونانی کردند این بود که در آن قسمت از برزخ مگار که ایرانیان در آنجا هستند کدام ساحل برای پیاده کردن نیرو مناسبتر است؟

بار دیگر ناخدای یونانی جواب درست داد و گفت ساحل «پیلوزن»

برای پیاده‌کردن نیرو مناسبتر می‌باشد، چون ساحلی است شنی و کنار دریا تخته سنگ وجود ندارد و اگر دریا هنگام پیاده‌کردن نیرو متلاطم شود، تنها خطری که به‌وجود می‌آید این‌است که کشتی‌ها برشنهای ساحلی خواهند نشست و بر اثر تصادم تخته سنگها غرق نخواهند شد.

بعد از اینکه تحقیق گودام تمام شد ناخدای یونانی درخواست‌کرد که او و کشتی‌اش را آزاد کنند که برود. گودام گفت چون تو می‌خواهی به پلوپونز بروی و از آنها کمك بخواهی تا این‌که نیروی امدادی به مگار برود، من با آزادی تو موافقت نمی‌کنم و تو را با خود خواهم برد ولی به تو اطمینان می‌دهم که بعد از این‌که نیروی ما در مگار پیاده شد تو را آزاد خواهم‌کرد چون به‌نظرمی‌رسد که مردی صدیق هستی. آنگاه نیروی دریایی ایران و در عقب آن کشتی‌های حامل سربازان به راه ادامه دادند، ولی به جای این‌که به سوی سواحل آتیك بروند، به طور مستقیم راه شمال را پیش‌گرفتند تا این‌که به برزخ مگار برسند.

در همان روز که ساحل مگار از دور نمایان شد چند کشتی جنگی یونانی هم نمایان‌گردیدند، اما همین که کشتی‌های جنگی ایران از پشت افق دریا خارج شدند و چشم ناخدایان کشتی‌های جنگی یونانی به ناوهای ایران افتاد راه را تغییر دادند و چون راه شمال منتهی به ساحل و بن‌بست می‌شد راه شرقی را پیش‌گرفتند، برای این‌که می‌دانستند که نیروی آنها در قبال نیروی ایرانیان خیلی ضعیف است و نمی‌توانند با کشتی‌های جنگی ایران بجنگند و اگر در صدد پیکار برآیند به طور حتم نابود خواهندگردید و در همان روز، اولین قسمت سربازان ایرانی درساحل پیلوزن پیاده شدند و به سربازان ایرانی که در آن منطقه بودند پیوستند.

ما از روز ورود سربازان ایرانی به پیلوزن اطلاع نداریم چون مورخین یونانی روز ورود را ننوشته‌اند و تواریخ قدیم ایران هم به طوری

که بر هیچ کس پوشیده نیست به دست مهاجمین از بین رفت[۱].

این است که ما نمی‌دانیم در چه روز گـودام فرمانده نیروی دریایی ایران سربـازان را در پیلوزن پیاده کرد، ولی این را می‌دانیم که سربـازان ایرانی در تابستان سال ۴۷۸ میلادی در پیلوزن پیاده شدند.

با پیاده‌شدن چهل هزار سربـاز ایرانی در پیلوزن وضع جنگ به‌سود ایرانیان تغییر کرد و سربازان جدید ایرانی با روحیه‌ای قوی به کمك سربازان دیگر مبادرت به‌حمله کردند. سربازانی که از راه دریا آمده‌بودند، چون مدتی مدید در کشتی بسر می‌بردند، بعد از این که قدم در خشکی نهادند، مثل هر مسافر که مدتی زیاد در کشتی بسر برده از این که زمین ثابت را از زیر پای خود احساس کردند خوشوقت شدند و با شادمانی شروع به جنگ کردند.

گودام بر طبق فرمـان خشایارشا تمام نیرویی را که با خود آورده بود تحت فرماندهی مردونیوس قرار داد.

مـردونیوس بعد از این کـه بـا پشتیبانی نیروی امـدادی حمله کرد، توانست جبهه یونانیان را نصف کند و نیمی از آنها را به طرف باطلاق‌های واقع در شمال براند.

باطلاقهای مگار امروز نیست چون براثر زه کشی، آن باطلاقها خشك

---

۱. تمام وقایع بزرگ کشور ایران، به شکل کتیبه‌ها بر کوهها و صخره‌ها نقش شده بود، امـا به مرور زمان بیشتر این آثـار از بین رفت. ایـن را هم بگوییم که از بین بردن آثار تاریخی و کتیبه‌های ایران، در همه وقت بقصد از بین بردن تاریخ و خط ایرانیان و نتیجه خصومت مهاجمین نبوده و گاهـی جهالت محض در آن کار دخالت داشته است. ژاك دومورگان فـرانسوی که اولین کسی است که در شوش حفاری کرده می‌نویسد هرمسافر که از پرسپولیس می گذرد، خود را مکلف می‌داند کـه لااقل سنگـی را از سنگ دیگر جدا کند و بـه اندزه توانایی‌اش به ویرانی پـرسپولیس کمك نماید. این است که بایـد گفت بعضی از ایـرانیان هم از روی جهالت کمك به از بین بردن کتیبه‌های تاریخی کرده‌اند ــ مترجم.

شده و اینك در آنجا زراعت مـی‌کنند، ولـی در قدیم بـاطلاق‌های مزبور منطقه‌ای خطرناك بود و سربازان یونانی که به‌آنجا رانده شدند به هلاکت رسیدند یا اینکه با طرزی دشوار توانستند خود را ازمنطقه باطلاقی برهانند و به دریا (واقع در شمال مگار) برسند.

قسمتی دیگر از نیروی یونانی، براثر فشار زیاد ایـرانیان، مجبور شد از راهی که آمده بود برگردد، یعنی به پلوپونز مراجعت نماید و در آن عقب‌نشینی، کلئوم بروتـوس فرمانده ارتش یونـان بر اثر زوبینی که به سویش پرتاب شد و در سینه‌اش جاگرفت به قتل رسید

جسد کلئوم بروتوس به‌دست ایـرانیان افتاد و مـردونیوس گفت این مرد یك سردارشجاع بود و باید احترام دلیری وی را رعایت کرد و گفت که یـونـانیان بیایند و جسد سردار خود را تحویل بگیرند و یونانیان جسدآن مرد را که یك فرمانده جنگی بـرجسته بود تحویل گرفتند و در پلوپونز دفن کردند.

مردونیوس بعد از اینکه قشون یونان را از برزخ مگار اخـراج کرد، در صدد بر نیامد که یونانیان را تا پلوپـونز واقع در جنوب یونـان تعقیب کند، چون فرمانـی از طرف خشایارشا رسید و او را بـاقشون بـه ایران احضار کرد.

خشایـارشا از پیروزی ارتش ایـران اطلاع حـاصل کرد و چون آن ارتش را درجای دیگر لازم داشت امر کرد که مردونیوس از یونان مراجعت کند و سربازان ایرانی را برگرداند.

باید دانست که بعد از پیروزی مردونیوس در مگار، خشایارشا جنگ یونان را خاتمه یافته تلقی کرد و متوجـه شد که شکست سالامیس جبـران گردیده است. منظور خشایارشا این بود که یونانیان را بر جای خود بنشاند و بـر اثر پیروزی مگار محقق شد که یونانیـان دیگر نخواهند توانست به

زودی با ایرانیان بجنگند.

علل بازگشت ارتش ایران از یونان بنابر گفته خود یونانیان از جمله گزنفون از این قرار است:

از روزی‌که ارتش ایران وارد یونان شد، غنیمت جنگی نصیب آن ارتش نگردید، چون خشایارشا بعد از این‌که به یونان رفت ـ به طوری که دیدیم ـ فقط می‌خواست آتن را تنبیه کند و با هیچ یك ازدیگر کشورهای یونان سر جنگ نداشت و یونانیان هم کشور آتیك را ـ به قول متخصصین نظامی جنگ جهانگیر دوم ـ «سرزمین سوخته» کرده بودند و هرچه را که ممکن بود به مصرف ارتش ایران برسد از بین بردند یا این‌که تخلیه کردند و هرچیزکه به مصرف ارتش ایران می‌رسید بایستی از راه دور با کشتی حمل شود و به این جهت، هزینه ارتش ایران درآتیك برای خشایارشا خیلی سنگین شده بود.

توسیدید می‌نویسد هر سرباز ایرانی به طور متوسط در هر روز یك داریك خرج داشت واگر توجه شودکه سکه طلای مزبور به‌وزن امروزی پنج‌گرم وزن داشته و قوه خرید طلا در دوهزار و پانصد سال قبل از این خیلی زیادتر از امروز بوده، می‌توان‌گفت‌که تحمل هزینه ارتش ایران در آتیك برای خشایارشا به راستی‌کمرشکن بوده است، بخصوص بعد ازاین که چهل‌هزار سرباز جدید هم بر سربازان ایرانی افزوده شدند.

خشایارشا از جنگ یونان هیچ مزیت مادی مستقیم به دست نمی‌آورد، چون ازآن جنگ غنایم جنگی تحصیل نمی‌کرد. منظور وی تنبیه آتن بودکه‌آن هم بعد از فتح مگار حاصل‌گردید و در این صورت، برای چه ارتش خود را درآتیك معطل‌کند، خاصه‌آنکه می‌خواست ازآن ارتش در جای دیگر استفاده‌کند.

بر خشایارشا محقق شده بودکه مسئله یونان برای ایران، یك مسئله

دریـایی است نه زمینی. او دریافت تـا روزی که ایران دارای یك نیروی دریایی قوی که برتر از نیروی دریایی یونان باشد نشود، نخواهد توانست که قوه پایداری یونانیان را از بین ببرد.

در تمام پیکارهایی که بین ارتش ایـران و ارتش یونان درگرفت بـر خشایارشا محقق شد که سربـاز یونـانی دلیر و بـا استقامت و وطن‌پرست است و نمی‌توان بر او غلبه کرد مگر این که وی را معدوم نمود.

مفهوم مخالف این پدیده تاریخی این نیست که سربازان ایرانی دلیر نبودند و استقامت نداشتند، اما سرباز یونانی در میـدان‌هـای جنگ یونان در وطن خود می‌جنگید و هیچ سردار جنگی نیست که این واقعیت را نداند که سربازی که در وطن خود برای دفاع از خاك خویش پیکار مـی کند بیش از سرباز مهاجم استقامت دارد.

همه می‌دانند که یونانی‌ها در ادب در آن دوره برتر از سایر معاصران خـود بـودند و منظورمـان از ادب آن است که امروز ادبیات می‌خوانند و ادب یونان در رشتهٔ وطن‌پرستی پروریده شده بود و هر مرد و زن یونانی از کودکی وطن‌پرستی را می‌آموخت و عشق وطن جزو فطرات او می‌شد و در بعضی از ملل یونان مثل ملت اسپارت و ملت‌های پلوپونز وطن‌پـرستی به شکل یك دین قوی درآمده بـود و پیروان آن دین طوری تعصب داشتند که مثل فرقه «خوان» الجزایر در قرن نوزدهم میلادی حاضر بودند در راه وطن هـر شکنجه‌ای را تحمل نماینـد و با شکنجه جان بـدهند ولی تسلیم نشوند. این بود که خشایارشا بعد از تحصیل پیروزی در مگار صلاح دیـد که به جنگ یونان خاتمه بدهد.

او می‌دانست گـرچه یونانیان نخواهند توانست به زودی سر راست کنند، ولی بالاخره خواهند کرد. دیگر این که برای ارتش ایران ـ اگر زیاد در یونان می‌ماند ـ این خطر وجود داشت که کشورهایی که تا آن روز دوست

ایران بودند (مثل مقدونیه و تسالی)، دشمن ایران شوند که در آن صورت ارتش ایران در یونان معدوم می‌شد و خشایارشا نمی‌خواست که آن وضع پیش بیاید.

در واقع پیروزی ایرانیان در مگار یك دستاویز منطقی به دست خشایارشا داد تا این که ارتش ایران را از آتیك احضار کند و می‌دانیم که خشایارشاقصد نداشت که کشورهای یونان را منضم‌به‌امپراطوری‌ایران‌نماید وفقط بنا بروصیت‌پدرش داریوش‌اول برای تنبیه‌آتن به یونان قشون‌کشید.

در هر حال، ارتش ایران به فرماندهی مردونیوس از مگار و آتیك مراجعت کرد و هنگام بازگشت از راه خشکی مراجعت نمود، زیرا بعد از این که چهل‌هزار سرباز امدادی به‌کمك مردونیوس رسید ارتش او طوری قوی شده بود که اگر زمامداران تسالی و مقدونی در صدد برمی‌آمدند که جلوی ارتش ایران را بگیرند شکست می‌خوردند یا این که آسیب سخت می‌دیدند و آنها از روی میل یا به‌اجبار مانع از عبور ارتش ایران نشدند و نیروی دریایی ایران نیز به فرماندهی گودام به موازات ساحل (به موازات ارتش) مراجعت کرد.

هرودوت که زبان فارسی را به خوبی می‌دانست، بسار دیگر واقعیت را قلب کرد و نوشت که یونانیان ایرانیان را از آن کشورها بیرون کردند!

باز هم می‌گوییم که هرودوت از جهتی ایرانی بود برای این که در شهر هالیکارناس که جزو امپراطوری ایران به شمار می‌آمد متولد شد و تا بیست سالگی هم در آن شهر می‌زیست و تحصیل می‌کرد و زبان فارسی را در همان شهر فراگرفت.

تاریخ تولد هرودوت سال ۴۸۴ قبل از میلاد است و لذا وقتی خشایارشا وارد آتن شد هرودوت پسر بچه‌ای چهار یا پنج ساله بود. اگر ما از تاریخ رسمی شرح حال او نمی‌دانستیم که وی زبان فارسی را

می‌دانسته، از نوشته‌هایش به این موضوع پی‌می‌بردیم، چون در چند کتاب خود می‌گوید که وی زبان فارسی را می‌داند. او در سن بیست و یك سالگی از زادگاهش خارج شد و شروع به مسافرت کرد و اول به سارد پایتخت کشور لیدی رفت و از آنجا عازم ایران شد. از مدت ده سال که هرودوت مشغول سیاحت بود، سه سال آن را در قسمت‌های مختلف ایران گذرانید و هفت سال دیگر را در سایر کشورها بسر برد ودر کشور مصر هم مدتی بالنسبه طولانی سکونت کرد.

در آثاری که هرودوت از خود به جاگذاشته راجع به ایرانیان دو نظریه متضاد دیده می‌شود:

در یك قسمت از آثار مزبور، که سفرنامه‌های هرودوت به شمار می‌آید، ایرانیان افرادی هستند شریف و راستگو وخوش‌قول ومهربان ومیهمان‌نواز و غریب دوست و زیباترین زنهای جهان در ایران هستند و خواربار فراوان و ارزان است و جز ریش و سبیل مردهای ایرانی، هیچ عیبی در ایرانیان وجود ندارد، ولی در قسمت دیگر از آثار هرودوت که تواریخ اوست ایرانیان عصاره‌ای هستند از مجموع بدترین صفاتی که ممکن است در یك جامعه وحشی وجود داشته باشد.

این تناقض، این فکر را به وجود آورد که شاید تواریخ هرودوت را دیگری نوشته باشد، اما سبك نویسندگی هرودوت سبکی است که نشان می‌دهد تواریخ هم از طرف وی نوشته شده وآدمی حیرت می کند که کدام یك از دو قسمت نوشته هرودوت را نظریه باطنی او بداند!

توسیدید می‌نویسد در سال ۴۴۵ (قبل از میلاد) به اتفاق پدرم برای شنیدن خطابه هرودوت رفتیم و طوری من از شنیدن خطابهٔ او متأثر شدم که به‌گریه درآمدم و درآن موقع هرودوت مردی ۳۹ ساله بود. و در همان سال بود که مجلس شورای آتن ده تالان به هرودوت داد تا این که برای

خود وسایل زندگی بهتری فراهم نماید.

باری، ما تا سال ۴۳۴ قبل از میلاد، که هرودوت مردی پنجاه ساله بود، از تاریخ زندگی وی اطلاع داریم، ولی از آن به بعد نمی‌دانیم که آن مرد مورخ و ادیب و خطیب کجا رفت و چه کرد و تا سال ۴۲۵ قبل ازمیلاد که تاریخ مرگ هرودوت می‌باشد، از وقایع زندگی او اطلاع نداریم.

وی در موقعی که سفرنامه خود را می‌نوشت مسرور بود که از لحاظ تبعیت ایرانی است، اما بعد از این که از ایران مراجعت کرد، ازکشور آتن در خواست تبعیت نمود و تبعه آتن شد.

کسانی که شرح حال هرودوت را نوشته‌اند (تاآنجا که ما موفق به دیدن آنها شده‌ایم)، اورا نابغه تاریخی معرفی کرده‌اند وگفته‌اند که هرودوت اولین کسی است که علم تاریخ نویسی را پایه‌نهاد واولین کسی است که تاریخ را ازافسانه جدا کرد و نخستین کسی است که تا سندی برای یك واقعه تاریخی به دست نیاورد یا آن مسئله را ندید آن واقعه را ننوشت.

تا همین اواخر هرکس که می‌خواست تاریخی راجع به سلاطین اولیه سلسله هخامنشی بنویسد نود درصد از اطلاعات خود را ازکتاب‌های هرودوت می‌گرفت و هنوز در اروپا کسانی هستند که فکر می‌کنند آنچه هرودوت در کتابهای خود نوشته حقایق غیرقابل تردید است وهمان طور که تاسیصدسال قبل کسی در دنیا جرأت نمی‌کرد که نظریه‌های ارسطو را رد کند وگفتهٔ ارسطو را در حکمت (فلسفه) چون وحی منزل می‌دانست، امروز هم در اروپا گفته هرودوت را در تاریخ غیر قابل انکار می‌دانند و می‌گویند هر چه او گفته‌حقیقت محض است وهیچ یك از کسانی که شرح حال هرودوت را نوشته‌اند در صدد بر نیامده‌اند که به تناقض‌گفته او را در مورد ایرانیان توجه نمایند.

هرودوت با کوروش و داریوش و خشایارشا، فاصله زمانی زیاد

نداشته که بتوان فرض کرد که ایرانیان عوض شده بودند و ـ به طوری که نوشتیم ـ وقتی خشایارشا آتن را اشغال کرد، هرودوت چهار یا پنج‌ساله بود و وقتی او به راه افتاد تا این که از ایران دیدن کند، یکسال از کشته شدن خشایارشا و جلوس پسرش اردشیر بر تخت سلطنت ایران می‌گذشت.

اردشیر در سال ۴۶۴ قبل از میلاد بر تخت سلطنت جلوس کرد و هرودوت در سال ۴۶۳ به قصد مسافرت به‌راه افتاد و لذا می‌توانیم بگوییم که او معاصر خشایارشا بود. حتی می‌توانیم اورا به طور تقریب معاصر داریوش اول و کمبوجیه و کوروش بدانیم، برای این که از زمان سلطنت آن سه پادشاه هم مدتی زیاد نمی‌گذشت و خود هرودوت می‌گوید که در ایران به سه نفر برخوردم که کوروش و کمبوجیه وداریوش و به‌طریق‌اولی خشایارشا را دیده بودند و هرودوت که مورخ ومحقق بوده شاید از آن سه نفر درمورد کوروش و کمبوجیه و داریوش اول و خشایارشا اطلاعاتی کسب کرده است.

ماسیس‌تس برادر خشایارشا

هرودوت تاریخ امپراطوری ایران و مناسبات یونان و ایران را تا واقعه «میکال» نوشته است. واقعه میکال، که مورخین مغرب زمین تا این اواخر برای آن قایل به اهمیت خارق‌العاده بودند، در تاریخ هرودوت، خیلی مجمل نوشته شده و در عوض راجع به نتایج آن غلو کرده است.

به قول او، بر اثر جنگ میکال نیروی دریایی ایران برای همیشه از بین رفت و ایرانیان مجبور شدند سر را در کاسه خود فرو کنند و «به اعماق آسیا پناه ببرند» و هرگز در فکر تهاجم به یونان نباشند و جنگ میکال برای همیشه هلاس (یعنی یونان) را از بربرها نجات داد!

در صورتی که واقعیت‌های تاریخی به تصدیق خود مورخین یونان عکس نوشته هرودوت را ثابت می‌کند و بعد از واقعه میکال نفوذ ایران در یونان بیشتر شد و پادشاهان ایران نبض سیاست یونان را در دست داشتند. اینک ببینیم که واقعه میکال چیست و قبل از اینکه واقعه مزبور را

شرح دهیم باید ببینیم که میکال در کجاست؟

اگر نقشه آسیای صغیر، یعنی ترکیه امروز را، مقابل خود بگذاریم و جزیـره ساموس را نزدیك ساحل آسیای صغیر پیدا کنیم، می‌بینیم که مقابل جزیره ساموس در خشکی، یعنی در قاره آسیا، یك دماغه کوهستانی وجود دارد و رودخانه «مندرس» ، از جنوب آن دماغه می‌گذرد و وارد دریـا می‌شود.

آن دمـاغـه کوهستانی موسوم بود به دماغه میکال و بیـن آن دماغه و جزیره ساموس یك بغـاز وجود داشت و در سال ۴۷۸ قبل از میلاد عده‌ای از کشتی‌هـای جنگی و حمـل و نقل ایران مقابـل آن دماغه، یعنی در بغاز فیمابین آن دماغه و جزیره ساموس، به دست کشتی‌های جنگی یونان از بین رفت. امـا هرودوت می‌گوید که موقع مراجعت نیروهـای ایران از یونان، تمام نیروی دریایی ایران به دست سفاین جنگی یونان معدوم شد. درصورتی که وقتی نیروی دریـایی ایران به اتفاق ارتش ایران از یونان مراجعت کرد بـه ساحل آسیای صغیر نـرفت مگر بعد از این که به بیزان تیوم (استانبول امـروزی) و بغاز بوسفور رسید. بغاز بوسفور کجا و شبه‌جزیره میکال واقع در ساحل آسیای صغیر کجا؟

ممکن است بپـرسند پس چـه شد که عـده‌ای از کشتی‌های جنگی و حمل‌ونقل ایران مقابل دماغه میکال از بین رفت؟

گفتیم که ارتش و نیروی دریایی ایران در یونان احتیاجات خود را از خـارج می‌آوردند چون در یونان، بـالاخص در آتیك، حـوایج ارتش و نیـروی دریایی ایران به دست نمی‌آمد. واضـح است که ارتش و نیروی دریـایی ایران وقتـی در یونان بودند حوایج خود را از آسیای صغیر می‌آوردند، چون آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران بود و خواربار از هـر نوع به مقدار زیاد در آن یافت می‌شد، وانگهی نزدیك‌ترین کشور خـودی

نسبت بـه نیروی دریایی و ارتش ایـران محسوب می‌گردید، ایـن بود که ایرانیان احتیاجات خـود را با کشتی از آسیای صغیر وارد یونان می‌کردند و نواحی واقع در مصب رودخانه مندرس بازار فروش خواربار بود.

یك دسته از کشتی‌های حمل و نقل ایران به حمایت دسته‌ای از کشتی‌هـای جنگی ایـران به فرمـاندهی «ماسیس‌تس» وارد میکال شد تـا این که خواربار و احتیاجات دیگر را خریداری نماید.

تمام کشتی‌های حمل‌ونقل ایران که بین آسیای صغیر و یونـان رفت و آمد می‌کردند با حمایت کشتی‌های جنگی حرکت می‌نمودند و اسکورت جنگی داشتند و مـی‌دانیم که یونـانیان در دریـا قوی بودند و یـونان یك حکومت دریایی بزرگ به شمار می‌آمد.

امـروز بـا این که بارگیری کشتی‌ها قرین تکامل شده، باز مدتی طول می‌کشد تا بارگیری یك کشتی خاتمه پیدا کند تا چه رسد به‌آن زمان. باتوجه به ایـن، میکال اسکله نداشت و بارها را در زورق می‌گذاشتند و از خشکی دور می‌کردنـد و بعد از این که بـه‌کشتی می‌رسیدند با پالان‌که جرثقیل آن زمان در کشتی‌ها بود وارد کشتی می‌نمودند.

در حـالـی که کشتی‌های حمل‌ونقل ایرانی مشغول بـارگیری بودند، یك دسته از کشتی‌های جنگی یونانی از دریا به میکال نزدیك شدند. ماسیس‌تس فرمانده کشتی‌های جنگی ایران که در عین حال فرمانده کاروان دریایـی هم بود، کشتی‌های جنگی خود را برای جلوگیری از کشتی‌های جنگی یونان به حرکت درآورد.

هـرودوت نوشته است که ماسیس‌تس برادر خشایارشا بود. در اینکه خشایارشا برادری به‌اسم ماسیس‌تس داشته تردیدی نداریم و گفتیم که وی در جنگ ترموپیل حضور داشت وفرمانده سپاه هشتم ایران بود وقبل از این که به‌اتفاق خشایارشا به‌یونان برود حکمران سرزمین باکتریا (باختر) محسوب

می‌گردید. بنابراین اگر «ماسیس‌تس» فرمانده کاروان دریایی برادر ابوینی خشایارشا (یعنی از بطن اتوسه دختر کوروش) بوده، باید تصدیق کرد که مسئله رسانیدن آذوقه و احتیاجات دیگر به ارتش و نیروی دریایی ایران در یونان آن‌قدر اهمیت داشت که خشایارشا برادر خود را مأمور آن کار کرده بود و فرماندهی نیروی دریایی ایران را در یونان به یك جوان به‌اسم گودام واگذاشت.

اگر ماسیس‌تس برادر خشایارشا بوده، باید تصدیق کرد که فرماندهی مستقل داشته نه این که زیر دست گردام قرارگرفته بود، زیرا امکان نداشت که یك شاهزاده بلافصل چون ماسیس‌تس راکه برادر پادشاه ایران بود زیر دست مردی قرار بدهند که از حیث حسب و نسب به پایه او نمی‌رسیده است.

مورخین دیگر یونانی نوشته‌اند که بعد از این که نیروی دریایی ایران (یعنی فقط قسمتی از آن نیرو که مأمور تهیه سیورسات بود) در میکال از بین رفت، ماسیس‌تس برادر خشایارشا در شهر سارد پایتخت لیدی خبر آن شکست را به اطلاع خشایارشا رسانید و ننوشته‌اند که خود او فرمانده نیروی دریایی ایران در میکال بود.

اگر خود او فرمانده نیروی دریایی ایران در میکال بود چگونه زنده ماند؟ زیرا نیروی دریایی ایران به قول یونانیان در میکال بکلی از بین رفت و تمام افسران و ملوانان ایرانی به قتل رسیدند یا اسیر شدند و ماسیس‌تس چگونه توانست خود را نجات بدهد و به سارد نزد برادرش خشایارشا برود و خبر شکست میکال را به او بدهد؟

آیا نمی‌توان فکر کرد که هیچ کس جرأت نداشت که خبر نابودی کشتی‌های جنگی و حمل‌ونقل ایران را درمیکال به اطلاع خشایارشا برساند و فقط برادر ابوینی او که نزد خشایارشا عزیز بوده می‌توانست که آن خبر

را به خشایارشا بدهد؟

در هر حال، فرمانده سفاین جنگی ایران کشتی‌های خود را از لنگرگاه خارج کرد و به سوی کشتی‌های جنگی یونان رفت و با این که از حیث نیرو ضعیف‌تر از یونانیان بود به تصدیق خود یونانیان، حتی هرودوت، مردانه با کشتی‌های جنگی یونان جنگید.

در تمام دوره‌ای که یونان از حیث نیروی دریایی از ایران قوی‌تر بود هر دفعه که کشتی‌های جنگی ایرانی به کشتی‌های یونانی برمی‌خوردند و خود را ضعیف‌تر از آنها می‌دیدند مردانه می‌جنگیدند و تا آخرین نفس پایداری می‌کردند.

در جنگ میکال نیز آن منظره‌ها تکرار شد و بار دیگر در صحنه کشتی‌ها خون جاری گردید و اجساد را در دریا انداختند تا این که جا برای ادامه جنگ باز کنند و تمام افسران و ملوانان ایرانی به قتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که از کار افتادند، اما اسیر نگردیدند. این را توسیدید می‌گوید که مورخ صدیق یونانی است.

جنگ میکال که هرودوت آن را پایان دوران سلطه امپراطوری ایران در یونان قلمداد کرده، برای ایران یک افتخار بزرگ است، زیرا هر افسر و ملوانی که در کشتی‌های جنگی ایران بود به قتل رسید و یا طوری مجروح گردید که قدرت ادامه جنگ را نداشت. اسیرانی که یونانی‌ها در آن جنگ از ایرانیان گرفتند همه جاشوان کشتی‌های حمل و نقل بودند که سلاح نداشتند و نمی‌توانستند بجنگند.

در جنگ میکال کاروان سیورسات ایران و کشتی‌های جنگی اسکورت آن کاروان از بین رفت نه نیروی دریایی ایران. کاروان دریایی ایران در میکال غافلگیر شد و تا آن روز، یونانی‌ها جرأت نکرده بودند که در سواحل آسیای صغیر به کشتی‌های جنگی ایران حمله‌ور شوند چون سواحل آسیای صغیر، جزو آبهای ایران بود و مانند داخل ایران محسوب می‌شد. بعد از

جنگ میکال نیروی دریایی یونان طوری به خود اعتماد پیدا کرد که به جزیره قبرس حمله‌ور شد.

جزیره قبرس واقع در دریای مدیترانه، جزو امپراطوری ایران بود و یك مرکز بازرگانی بزرگ به شمار می‌آمد و یونانیان مرکز بازرگانی قبرس را برای خود رقیبی خطرناك می‌دانستند و بعد از این که نیروی دریایی ایران از یونان مراجعت کرد و کشتی‌های جنگی ایران در میکال از بین رفت، تصمیم گرفتند که جزیره قبرس را تصرف کنند، همانگونه که امپراطوری عثمانی هم در زمان سلطان سلیم دوم (در نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی) آن جزیره را از این جهت اشغال کرد که جمهوری و نیز جزیره قبرس را بزرگترین مرکز بازرگانی در مدیترانه شرقی کرده بود و سلاطین عثمانی، آن جزیره را بزرگترین رقیب بازرگانی خود می‌دیدند و فکر می‌کردند هر طور شده باید آن جزیره را از دست جمهوری و نیز خارج کنند و عاقبت بعد از یك جنگ طولانی که مدت یك سال در خود جزیره قبرس طول کشید، آن جزیره را از جمهوری و نیز گرفتند.

یونانیان هم برای این که رقابت بازرگانی شدید ایران را در قبرس با یونانیان از بین ببرند، در سال ۴۷۷ قبل از میلاد به حمایت یك نیروی دریایی قوی به جزیره قبرس حمله‌ور شدند ولی تا وقتی که آخرین افسر و سرباز ایرانی را در جزیره قبرس به قتل نرسانیدند نتوانستند آن جزیره را تصرف نمایند.

توسیدید می‌گوید بعد از این که یونانیان جزیره قبرس را اشغال کردند، نزدیك سه هزار تالان اموال بازرگانی ایرانیان به دست یونانیان رسید و اگر تالان را در آن موقع، بنابر نظریه پروفسور بارن انگلیسی، چهارصد لیره حساب کنیم، نزدیك یك میلیون ودویست هزار لیره کالاهای بازرگانی ایرانیان به دست یونانیان افتاد که با توجه به زیادی قوهٔ

خرید پول در آن عصر، اموال بازرگانی بسیار به دست یونانیان افتاد.

«دینون» مورخ معروف می‌گوید، دختری جوان بود به‌اسم «پریدس» اهل کشور لیدی و آن قدر زیبایی داشت که کلمه زیبایی به او رشك می‌برد و در اعیاد بزرگ در شهر سارد پایتخت لیدی آن دختر را بر تخت می‌نشانیدند و مردم می‌آمدند زیبایی پریدس را تماشا کنند.

ماسیس‌تس برادر خشایارشا وقتی وارد سارد شد آن دختر را دید و خواهانش شد و او را از پدر ومادرش خواستگاری کرد و والدین آن دختر موافقت کردند که او را به برادر پادشاه ایران بدهند و برادر خشایارشا شیربهایی به آن دختر داد که تا آن روز در لیدی کسی نشنیده بود دختری آن شیربها را دریافت نماید. بنا به قول دینون شاهزاده ایرانی ماسیس‌تس، پنج‌هزار گاو نر و ماده را که در باکتریا داشت شیربهای پریدس کرد.

می‌دانیم که ماسیس‌تس حکمران کل باکتریا بود و خواست دختر را که هنوز زفاف بین آنها صورت نگرفته بود باخود به باکتریا (باختر) ببرد، اما قبل از اینکه از سارد حرکت نماید، خشایارشا آن دختر را دید و خواهانش گردید و از عزیمت پریدس به سوی باکتریا ممانعت کرد و برای ماسیس‌تس پیغام فرستاد که تو هر موقع بخواهی می‌توانی بروی ولی پریدس باید در سارد بماند!

کتزیاس می‌نویسد که وقتی ماسیس‌تس متوجه شد که برادرش خشایارشا خواهان پریدس می‌باشد خود از او صرف‌نظر کرد و آن دختر را در سارد برای برادرش گذاشت. اما مورخ اخیر هم مثل دینون می‌گوید که ماسیس‌تس کینه برادرش را بر دل گرفت و روزی که از سارد رفت تصمیم گرفت که خود پادشاه ایران شود.

باکتریا یا باختر یکی از مراکز بزرگ مذهبی ایران بود و آتشگاهی داشت که مورخین اروپایی تا این اواخر وجود آن را نمی‌پذیرفتند ولی

اکنون پذیرفته‌اندکه در دوره هخامنشیان در باکتریا یك آتشگاه بزرگ وجود داشت که بعد از گذشتن دوران هخامنشیان و اشکانیان، در دوره ساسانیان آن آتشکده را به اسم «بهار» می‌خواندند.

در دوره خشایارشا، آتشگاه باکتریا رییسی داشت به اسم «پاتید» که پادشاه ایران او را معزول کرد و دیگری را به جای او گماشت. پاتید از این که از مقام ریاست آتشگاه بزرگ باکتریا معزول گردیده سخت ناراحت بود وازفرط اندوه ازمردم دوری گزید ودرنقطه‌ای کوهستانی سکونت کرد، اما مردم باکتریاکه خیلی به پاتید ارادت داشتند او را تنها نمی‌گذاشتند و به سویش می‌رفتند و برای او هدایا می‌بردند و به او پیشنهاد کردند که در همان منطقه کوهستانی برایش یك آتشگاه بسازند، ولی آن مرد از بیم خشایارشا وبرادرش ماسیس‌تس حکمران باکتریا پیشنهاد مردم را نپذیرفت.

بعد از این که ماسیس‌تس از سارد مراجعت کرد و وارد باکتریا شد اولین کارش این بود که عده‌ای را برای آوردن پاتید فرستاد و او را ازمنطقه کوهستانی آورد ورییس آتشگاه را معزول نمود و پاتید رابه جایش نشانید.

رییس آتشگاه باکتریا مدیرامور مالی آن آتشگاه نیز بود وتمام درآمد موقوفات آتشگاه زیرنظر او به مصرف می‌رسید. پاتیدازاین که مقام خود را باز یافته بسیار خوشوقت شد و ماسیس‌تس فقط بـه گماشتن پاتید در رأس آتشگاه اکتفا نکرد، بلکه پنج‌هزارگاو نر و ماده راکه قرار بود بابت شیر-بها به پریدس بدهد وقف آتشگاه کرد واز پاتید خواست که برای سلطنت از وی پشتیبانی نماید.

وقتی پاتید دانست که ماسیس‌تس می‌خواهد پادشاه شود از کمك مضایقه نکرد و بـه مردم باکتریاگفت برای شما بهترین پادشاه ماسیس‌تس است چون شما را بـه خوبی می‌شناسد و آن‌قدر سخاوت داردکه پنج‌هزار گاونر و ماده خود را وقف آتشگاه کرد. مردم‌که نسبت به پاتید ارادت

داشتندگفته‌اش را پذیرفتند و با سلطنت ماسیس‌تس موافقت کردند و پاتید موافقت کرد که ماسیس‌تس در آتشگاه تاج سلطنت برسر بگذارد.

آتشگاه‌های قدیم گلستان هم بود و در آنها گل می‌پروراندند و گلستان آتشگاه بهار در باکتریا، معروف‌تر از آن است که احتیاجی به توضیح و تفصیل داشته باشد چون گل‌ها در ماه دوم بهار شکفته می‌شد و آتشگاه را بسیار زیبا می‌کرد، ماسیس‌تس با موافقت پاتید تصمیم گرفت که در ماه دوم بهار سال ۴۷۶ قبل از میلاد تاجگذاری کند و در آتشگاه تاج بر سر نهاد و به نام خود سکه زد.

ماسیس‌تس بعد از تاجگذاری از تمام امرای اطراف خواست که سلطنت او را به رسمیت بشناسند و چون پسر داریوش بود، امرای اطراف سلطنت وی را به رسمیت شناختند.

ماسیس‌تس می‌دانست بعد از این که خبر تاجگذاری او به خشایارشا رسید وی مبادرت به جنگ خواهدکرد و باید خود را برای جنگ با برادرش آماده کند، لذا با حداکثر سرعت ممکن، شروع به جمع آوری سرباز و مجهز کردن آنها کرد و از امرای اطراف هم کمک خواست.

پادشاهان محلی که برای کمک به ماسیس‌تس سرباز فرستادند از این قرار بودند:

۱ـ پادشاه پاروپانی‌شاد در مشرق سیستان.

۲ـ پادشاه پاراك‌تازن که درادوار اسلامی، آن منطقه به اسم طخارستان معروف شد.

۳ـ پادشاه سولدیان که درادوار اسلامی به اسم سغدیان یا سغد خوانده می‌شد.

۴ـ پادشاه ایمائوم که در دوران اسلامی آن را به اسم خوارزم می‌خواندند. سلاطین محلی فقط به دادن سرباز اکتفا نکردند، بلکه کمك مالی

هم‌نمودند ودرنتیجه ماسیس‌تس توانست یك‌قشون بزرگ به وجودبیاورد.

بعد از این که ماسیس‌تس در صدد برآمد که پادشاه شود، رابطه بین باکتریا و پایتخت ایران قطع شد و از سلاطین محلی اطراف هم خواست که اخبار محلی برای پایتخت خشایارشا نفرستند و آنها هم نفرستادند و خشایارشا نه فقط از باکتریا خبری دریافت نمی‌کرد بلکه از سغدیان و ایمائوم و پاروپانی‌شاد و پاراك تازن هم خبری دریافت نمی‌نمود.

عدم دریافت اخبار از آن کشورها به خشایارشا فهمانید که در آنجا یاغیگری شروع شده وحدس زد که سردستهٔ یاغیان برادرش ماسیس‌تس است و به وسیله پیك، نامه‌ای برای وی فرستاد، اما ماسیس‌تس پیك را بدون جواب برگردانید.

پیك گرچه جواب کتبی برای خشایارشا نیاورد، ولی در باکتریا با چشمان خود خیلی چیزها دید و باگوش‌هایش خیلی چیزها شنید و بعد از این که مراجعت کرد آنچه دیده و شنیده بود برای خشایارشا نقل کرد و پادشاه ایران دانست که باید با ماسیس‌تس بجنگد و آرتابانوس فرمانده گارد جاوید را احضار کرد.

خشایارشابه فرمانده‌گارد جاوید خود گفت من برای ماسیس تس نامه نوشتم و به او گفتم که دست از یاغیگری بکشد و به پایتخت بیاید تا این که مورد عفو قرار بگیرد، ولی او پیك مرا بدون جواب برگرداند و این گستاخی نشان می‌دهد که قصد ندارد دست از یاغیگری بردارد. من تو را فرمانده سپاهی می‌کنم که باید بهسغدیان برود و ماسیس‌تس را دستگیر نماید و بعد از این که او را دستگیر کردی در یك قفس آهنین جا بده و نزد من بفرست و اگر در جنگ کشته شد سرش را برای من بفرست!

از وقتی که ماسیس تس تاجگذاری کرد تا زمانی که قشون برای جنگ با او از ایران به راه افتاد، یك سال طول کشید.

علت طول مدت این بود که خشایارشا مدتی از یاغیگری برادراطلاع نداشت و بعد از اطلاع پیك فرستاد ورفتن و مراجعت کردن پیك نیز مدتی طول کشید، بعد از آن هم فصل پاییز و زمستان فرا رسید و فصل قشون کشی منقضی گردید. این بود که آرتابانوس فرمانده‌گارد جاوید وفرمانده سپاه اعزامی به باکتریا در بهار سال ۴۷۵ قبل از میلاد با سپاه خود از «راگس» (ری) به راه افتاد و امتداد مشرق را پیش گرفت.

حرکت سپاه آرتابانوس برای جنگ مثل حرکت تمام سپاهیان آن زمان، دریك راه طولانی بود ولی از مناطق آباد می‌گذشت وهنوزتهاجمات و قتل عام‌ها و فرسایش زمین آن مناطق را به شکل مناطق نیمه بیابانی در نیاورده بود.

در راه دسته‌هایی از سربازان محلی بـه سپاه آرتابانوس ملحق شدند و او برای این که از منطقه کوهستانی عبور نکند، دور زد و راه خود را دورتر کرد و خواست که ازکشور پاراك تازن عبور نماید، اما سلطان محلی با ماسیس تس همدست بود و چون در خود توانایی جنگ با سپاه آرتابانوس را نمی‌دید، مبادرت بـه جنگ وگریزکرد که امروز بـه اسم جنگ پارتیزانی خوانده می‌شد. آرتابانوس با زحمت به مرز باکتریا رسید و درآنجا توقف کرد و نامه‌ای به این مضمون برای ماسیس تس نوشت:

«تو می‌دانی که من در دوره پدرت داریوش بزرگ در خدمت ارتش بودم و در تمام دوره سلطنت پـدرت در جنگ‌ها بسر بردم و بعد از این که خشایارشا به سلطنت رسید باز کار من جنگ بود، لـذا از جنگیدن هراس ندارم ولو به یقین بدانم که کشته خواهم شد. اما در باطن میل ندارم که بـه روی توشمشیربکشم زیرا پدرت پادشاه من بود و اینك برادرت پادشاه من است و من، تو را در کودکی دیدم و شاهد بزرگ شدن تو بودم و از مقام شاهزادگی توگذشته، من تو را چون فرزند خود می‌بینم و میل

ندارم که به روی تو شمشیر بکشم، لذا بهتر این است که دعوت برادرت را بپذیری و با من عازم پایتخت شوی و بدون تردید این عمل تو که دلیل پشیمانی و دست کشیدن از یاغیگری است سبب خواهد گردید که مورد عفو کامل خشایارشا قرار خواهی گرفت و مثل گذشته منصب بزرگی به دست خواهی آورد».

قسمتی از مضمون نامه را باید بخصوص در خاطر داشته باشیم و آن قسمت نوشته آرتابانوس راجع به این است که وی نمی‌خواهد به روی کسی که پسر پادشاه می‌باشد و برادرش پادشاه است شمشیر بکشد و خواهیم دید مردی که این مضمون را نوشت بعد چه کرد. چون اعمال بعدی آرتابانوس مغایر با این قسمت از نامه وی می‌باشد، ما می‌توانیم بگوییم که او هنگام نوشتن این نامه صمیمی نبود و شمشیر نکشیدن به روی مردی که پدرش پادشاه بود علتی دیگر داشت و آرتابانوس پیش بینی می‌کرد که جنگ او با ماسیس‌تس یک جنگ سخت خواهد بود و معلوم نیست که در پایان آن جنگ وی فاتح شود، لذا بهتر این است که درصدد برآید با اندرز ماسیس-تس را از یاغیگری منصرف نماید.

در باکتریا، یك نوع جنگ به وجود می‌آمد که به زبان فارسی قدیم موسوم بود به «جنگ بالیست» و این کلمه از زبان فارسی به زبان‌های اروپایی رفت و به‌شکل «بالیستیك» درآمد، یعنی علم تیراندازی و نشانه‌زنی[1].

جنگ بالیست نوعی جنگ مقدس بود که فقط یك مقام برجسته‌روحانی می‌توانست آن را اعلام نماید و در عین حال یك جنگ ملی هم به شمار

---

۱. کلمه بالیستیك به همین شکل در زبان فارسی قدیم بوده است (رجوع کنید به لغت‌نامه پهلوی تألیف دکتر فره‌وشی استاد دانشگاه) و ما امروز تصور می‌کنیم که این کلمه صددرصد اروپایی است درصورتی که فارسی خالص و اصیل می‌باشد — مترجم.

می‌آمد و ماسیس تس برای این که به آرتابانوس بفهماند که نباید امیدوار به تحصیل پیروزی باشد از پاتید مؤبد بزرگ و رییس آتشگاه درخواست کرد که جنگ بالیست را اعلام نماید. وقتی جنگ بالیست اعلام می‌شد، تمام مردان که سنین همه آنها بین بیست سالگی و پنجاه سالگی بود بایستی کار خود را رها کنند و به جنگ بروند.

دی‌نون می‌نویسد که ماسیس‌تس بنا بر توصیه پاتید رییس آتشگاه و پیشوای بزرگ روحانی، کشاورزان را از رفتن به جنگ معاف کرد، زیرا فصل بهار بود و هنگام کارهای کشاورزی و اگر کشاورزان به جنگ می‌رفتند، در باکتریا قحطی بروز می‌کرد. او می‌نویسد که چون کشاورزان به جنگ نرفتند وفقط سوداگران و افزارمندان کار خود را رها نمودند و عازم جنگ شدند پنجاه هزار مرد جنگی آماده پیکار گردیدند.

ماسیس‌تس علاوه بر آنها عده‌ای سرباز از کشورهای مجاور داشت از جمله سربازان «پاروپانی» شاد که مردانی بلند قامت و قوی به نظر می‌رسیدند و صدایی رسا و قوی داشتند و با تلوار می‌جنگیدند.

آرتاباتوس که امیدوار بود نامه‌اش سبب شود که برادر خشایارشا بدون جنگ تسلیم گردد، وقتی دریافت که وی قصد تسلیم شدن ندارد، فرمان حرکت قشون خود را صادر کرد و به سوی بلخ کرسی کشور باکتریا به راه افتاد و برادر خشایارشا با یک سپاه بزرگ که مردان بلند قامت و نیرومند پاروپانی شاد هم جزو آن بودند، برای جلوگیری از آرتابانوس به حرکت درآمد و در منطقه «گوری» دو قشون به هم رسیدند. تعیین محل گوری در تاریخ دی‌نون مشکل است، چون گوری به هر جلگه‌ای اطلاق می‌شد که بین کوه‌های بلند قرارگرفته و نسبت به آن کوه‌ها گود و مقعر باشد.

آرتابانوس نتوانست مقابل حمله شدید برادر خشایارشا که دارای یک سپاه قوی بود تاب بیاورد وسربازان پاروپانی شاد باتلوارهای بلند وتیز

خود سربازان آرتابانوس را قطعه‌قطعه می‌کردند و هر ضربت از تلوار آنها به هر جای بدن یك سرباز وارد می‌آمد، عضوی را از بدن قطع می‌کرد.

جنگ گوری یکی از جنگهای بزرگ در تاریخ ایران است که متأسفانه دی‌نون نتوانسته تفصیل آن را به دست بیاورد و همین قدر نوشته که ماسیس‌تس برادر خشایارشا توانست در جلگه‌گوری تمام قشون آرتابانوس را دور بزند و او که خود را درمعرض محاصره دید، فقط یك راه فرار یافت و آن راه جنوب بود و بازمانده قشون خود را از آن راه بدر برد. ولی ماسیس‌تس وی را تعقیب کرد و آن‌قدر درعقب وی رفت تااین که آرتابانوس که می‌خواست به ایران برگردد و بعد از طی مسافتی درامتداد جنوب، راه مغرب را پیش‌گرفته بود، به رودخانه هیرمند رسید.

دی‌نون وگزنفون نوشته‌اند هنوز طغیان رود هیرمند، که در فصل بهار و طغیان عرض آن به سیصدمتر می‌رسد، به انتها نرسیده بود وآرتابانوس که برای فرار از برادر خشایارشا مجبور شد از رودخانه هیرمند بگذرد، قسمتی از سربازان خود را از دست داد.

آرتابانوس بعد ازاین که شکست خورد وخود را به سیستان امروزی رسانید، نمی‌دانست چه‌کند. اگر نزد خشایارشا می‌رفت به طور حتم مغضوب می‌شد، چون شکست‌خورده وعده‌ای زیاد ازسربازان خود را به کشتن داده بود واگر در سیستان توقف می‌کرد نمی‌توانست هزینه بازمانده قشون خود را تحمل نماید. این بود که از بیم خشایارشا مبادرت به عملی کرد که در آن زمان گناهی بزرگ بود و آن اینکه تصمیم گرفت که به «گدروزیا» برود و در آنجا از راه ضبط اموال مردم هزینه قشون خود را تأمین کند و با استقلال زندگی نماید.

وضع سرزمین گدروزیا با وضع این دوره فرق داشت. در این دوره گدروزیای قدیم و بلوچستان امروزی بیشتر بیابان است وآنچه آن را بیابان

کرده کمی آب می‌باشد. اراضی بلوچستان امروزی شوره‌زار نیست تا این که لم‌یزرع باشد و هم امروز اگر آب فراوان در بلوچستان به دست بیاید مانند دوهزارو پانصد سال قبل از این حاصلخیز و سبز خواهد شد.

دویست سال بعد از خشایارشا، وقتی اسکندر از گدروزیا گذشت تا اینکه به هندوستان برود، بیشتر از نقاطی عبور می‌کرد که دارای مزرعه و باغ یا بیشه بود و هنوز بازمانده بیشه‌های قدیم بلوچستان از بین نرفته است و چوبهای آن باقی می‌باشد و چوبهای محکم، هزارها سال دوام می‌کند، مشروط براینکه در معرض خطر موریانه نباشند و «پیرلوتی» نویسنده وجهانگرد فرانسوی، در کتاب خود به اسم «به‌سوی اصفهان» شرح می‌دهد که وی چگونه بعد از رسیدن به خرابه پرسپولیس درآنجا کاوش کرد ویك قطعه کوچك از چوب سدر به دست آورد و تردید ندارد که آن چوب سدر از سقف کاخ پرسپولیس باقی مانده زیرا سقف آن کاخ را با چوب سدر لبنان ساخته بودند.

بازمانده بیشه‌های بلوچستان نشان می‌دهد که در گذشته، آنجا سرزمینی سبز بوده بدون اینکه کوه‌های زیاد داشته‌باشد که ازآنها رودخانه‌های متعدد جاری شود و اراضی را مشروب نماید. آنچه اراضی بلوچستان را سبز و حاصلخیز می‌کرد بارانهای زیاد بود که اکنون دیگر درآنجا نمی‌بارد.

حاصل آنکه گدروزیا، بیست و پنج قرن قبل ازاین، سرزمینی بود سبز وحاصلخیز ودارای مردمی‌مرفه وآرتابانوس با بازمانده قشون خود به‌آنجا رفت و سکونت کرد. وی حاکم گدروزیا را دستگیرد نمود و برای اینکه هزینه قشون خود را بپردازد مردم را مجبور کرد که در آن فصل مالیات بدهند.

در ایران فصل دادن مالیات فصل پاییز بود و کشاورزان درآن فصل مالیات می‌دادند و چون در قدیم، زندگی اکثر ایرانیان از راه کشاورزی و

پرورش دام می‌گذشت و به‌اصطلاح امروز اقتصاد ملی یك اقتصاد کشاورزی و دام‌پروری بود، اکثر پرداخت‌ها در فصل پاییز به عمل می‌آمد.

وقتی آرتابانوس وارد بلوچستان امروزی گردید، ماه اول تابستان بود و مردم عادت نداشتند که در آن ماه مالیات بدهند و کشاورزان هنوز محصول خود را، یا تمام محصول خویش را برنداشته بودند، اما آرتابانوس کشاورزان و دام‌پروران را مجبور کرد که مالیات را زودتر از موقع معین بپردازند و چون این مبلغ بازتکافوی هزینه قشون او را نمی‌کرد، مردم را مجبور نمود که علاوه بر مالیاتی که تأدیه کرده‌اند پول بدهند، یعنی طلا یا نقره بپردازند و برای مردم پرداخت طلا و نقره مشکل بود.

مردم در آن دوران، چه در ایران چه در سایر کشورهای دنیا، یك قسمت از احتیاجات خود را با مبادلات جنسی رفع می‌کردند و فی‌المثل گندم می‌دادند و پارچه دریافت می‌کردند وفقط سلاطین وحکام و بازرگانان می‌توانستند پول را به مقدار زیاد خرج کنند.

آرتابانوس به مردم فشار آورد که باید پول بدهید و مردم برای اجرای فرمان حاکم جدید ناچار شدند که زمین مزروع یا باغ خود را بفروشند و برای حاکم پول فراهم کنند و چون عرضه زیاد بود و تقاضا غیرموجود، قیمت اراضی کشاورزی و باغ و مرتع در بلوچستان خیلی تنزل کرد و گزنفون می‌نویسد که برای یك آرشیك (یکصدمتر مربع) زمین حاصلخیز دو داریك یعنی دو سکه طلا هر یك به وزن پنج گرم به مقیاس امروز می‌دادند. کتزیاس نوشته که بعضی از کشاورزان که می‌دانستند اگر زمین خود را بفروشند دیگر وسیله معاش نخواهند داشت، پسران خود را می‌فروختند و پول تهیه می‌کردند و به آرتابانوس می‌دادند!

آرتابانوس ـ به طوری که گفتیم ـ فرماندهی گارد جاوید را داشت و تا کسی مورد اعتماد قرار نمی‌گرفت به آن منصب نمی‌رسید. خشایارشا

که بـه آرتابـانوس اعتماد داشت، خبر جنگ گوری را فقط از او دریافت کرد و یقین حاصل نمود که چگونگی آن جنگ، همان بوده که آرتابانوس در نامه خود نوشت. آرتـاباتوس در نامه خود به خشایارشا نـوشت که در جنگ گوری قشون مـاسیس‌تس را شکست داد و او فـرار کرد و چون به مناطق کوهستانی واقع در شهر باکتریا رفت، تعقیب او را صلاح نـدانسته و اداره امور باکتریا را به «هالوك» امیر محلی سپرده است.

آرتابـانوس تردید نداشت که دروغ او مکشوف خواهـد شد، از آن گذشته آرتابانوس مجبور بود که برای رفتن خود به گدروزیا محملی به‌دست بیاورد، زیرا او بعد از مراجعت از باکتریا می‌بایستی مستقیم به فارس برود نه این که راه جنوب را پیش بگیرد. این بود که به خشایارشا نوشت چون حاکم گدروزیا یاغی شده، من بهتر آن دیدم که قبل از مراجعت به فارس او را سرکوب کنم و آن‌گاه به حضور پادشاه برسم.

اما خشایارشا متوجـه شد که وضعی غیر عادی برای آرتابانوس پیش آمده و گرنه وی نباید به گدروزیا برود. ازماسیس‌تس هم نامه‌ای به خشایارشا نرسید و او نخواست که برادرش را ازشکست سخت آرتابانوس مطلع کند، چـون می‌دانست که اگر خبر پیروزی خود را بـه اطلاع خشایارشا برساند ممکن است که یـك ارتش نیرومندتر را به جنگش بفرستد و شاید خود به جنگ او بیاید.

چـون خشایارشا رفتار آرتابانوس را غیرعادی دید، پسرش داریوش را مأمور کرد که به گـدروزیا برود و تحقیق نماید که چرا آرتابانوس به آنجا رفته است.

خیانت!

جاده‌ای که از چین به مغرب آسیا منتهی می‌شد و امروز نامش را جاده ابریشم گذاشته‌اند ـ چون پارچه‌های ابریشمی چین از آنجا به خاور میانه و مغرب آسیا می‌رسید ـ دو شاخه داشت و یک شاخه آن از باکتریا (باختر) می‌گذشت و به ایران امروزی می‌رسید.

ما این جاده را فقط به اسم جادهٔ ابریشم می‌شناسیم در صورتی که در قدیم یک اسم منحوس نیز داشت و آن را «جادهٔ خون» می‌خواندند. «کیم‌ـ لی‌چونگ» مورخ چینی که در کشور چین، شهرتی مانند «ویل‌دورانت» امریکایی ـ درحال حاضر ـ داشت و نویسنده یک دوره تاریخ تمدن است، در تاریخ خود نوشته: «در چین برات متداول نشد مگر بر اثر کشتارهای جادهٔ خون».

راهزنان می‌دانستند بازرگانانی که از جاده خون عبور می‌کنند توانگر هستند و زر فراوان دارند و در کمین کاروان‌ها می‌نشستند و بازرگانان را

مورد حمله قرار می‌دادند وهرچه نقد داشتند از آنها می گرفتند واگر مقاومت می کردند به قتلشان می‌رسانیدند و چینی‌ها به قول کیم‌لی‌چونگ، برات را اختراع کردند تا این که مجبور نشوند با خود زر حمل نمایند.

مسافرین جادهٔ ابریشم که ازباکتریا عبورمی کردند و به ایران امروزی می‌رسیدند چگونگی شکست خوردن آرتابانوس را برای‌مردم نقل نمودند.

ماسیس‌تس برادر خشایارشا و حکمران کل باکتریا که رابطه بین کشور خود و ایران امروزی را قطع کرده بود، بعد از این که مدتی از از شکست آرتابانوس در دشت گوری[۱] گذشت، رابطه را تجدید کرد. برای این که درآمد او، از عبور کاروان‌ها بیش از آن بود که بتواند از آن بگذرد.

آرتابانوس می‌دانست محال است که شکست خوردن او در صحرای گوری از ماسیس‌تس پنهان بماند و خشایارشا از آن مطلع نشود.

پادشاه ایران دانست که آرتابانوس از برادرش شکست خورده است ومتوجه شد که علت رفتن آن مرد به گدروزیا برخلاف آنچه گفت برای این نبود که حاکم یاغی آنجا را مطیع کند، بلکه از این جهت به گدروزیا رفت تا این که از وی دور باشد.

بعد از این که خشایارشا از خبر شکست خوردن آرتابانوس اطلاع حاصل کرد، آن‌قدر که از او خشمگین شد از برادرش ماسیس‌تس خشمگین نگردید و مصمم گردید که خود او برای تنبیه آرتابانوس برود.

دی‌نون می‌نویسد: وقتی خشایارشا تصمیم گرفت که برای تنبیه

۱. ما نمی‌دانیم که دشت گوری که آرتابانوس در آنجا از برادر خشایارشا شکست خورد همان منطقه‌ای است که بعد به دشت غوریا غورستان معروف شد یا نه و یا این که بین گوری وغوری و غورستان خیلی شباهت وجود دارد، نباید بدون تحقیق راجع به آن اظهارنظر کرد و در شناختن ریشه لغات، فقط شباهت ظاهری نباید مأخذ قرار بگیرد ــ مترجم.

آرتابانوس بروود متوجه شد که باید یك قشون دیگر هم برای جنگ با برادرش ماسیس‌تس بفرستد. وی می‌دانست آنچه سبب گردیده برادرش از اطاعت وی سرپیچی نماید و یاغی شود عشق دختری بنام پریدس بود و خشایارشا در آن موقع برای آنکه برادرش را مطیع نماید تصمیم گرفت پریدس را نزد برادر بفرستد.

خشایارشا به پریدس گفت من نمی‌خواهم وضعی پیش بیاید که مجبور بشوم خون برادرم را بریزم و میل دارم که من و او آشتی کنیم و تو باید وسیله این آشتی بشوی، برو و به ماسیس‌تس بگو که تو همانگونه هستی که وی در روز اول دیده بود و من برای این که برادرم را از خود نرنجانم از تو صرفنظر کردم و تو را نزد او فرستادم.

پریدس بعد از اینکه از خشایارشا تعلیم گرفت و دانست چگونه باید با برادرش برخورد نماید، با نامه خشایارشا راه باکتریا را پیش گرفت و خشایارشا هم فرمان بسیج قشون را صادر کرد و برای اینکه زودتر آرتابانوس را سرکوب نماید یك نیرو از راه دریا به گدروزیا (بلوچستان) فرستاد و خود از راه خشکی عازم شد.

ضمن حوادث گذشته گفتیم که ایران در خلیج فارس و بحر عمان و اقیانوس هند دارای یك نیروی دریایی بود و می‌توانست که آن نیرو را در صورت لزوم از بغاز داریوش (در مصر) بگذراند و وارد دریای مدیترانه کند و خشایارشا به وسیله همان نیروی دریایی که در خلیج فارس و دریای عمان داشت از راه دریا قشون به گدروزیا فرستاد.

دی‌نون نوشته است که کشتیهای خشایارشا از روی ماهی گذشت تا وقتی که به گدروزیا رسید.

«نه آرك» دریاسالار اسکندر که دویست سال بعد از آن تاریخ از مصب رود سند (در هندوستان) با یك عده کشتی حرکت کرد و در طول سواحل

جنوبی ایران به راه ادامه داد تا این که به منتهای غربی خلیج‌فارس رسید، در سفرنامه خود نوشته بعد از اینکه وارد بغاز هرمز شدیم تا آخرین روز مسافرت در خلیج‌فارس، از روی ماهی عبور کردیم و در تمام سواحل خلیج‌فارس، دامپروران به حیوانات اهلی ماهی می‌خوراندند و به همین جهت گوشت آنها طعم ماهی می‌دهد.

دو هزار و پانصد سال از آن تاریخ می‌گذرد و هنوز خلیج‌فارس پر نعمت‌ترین دریاهای دنیا از حیث داشتن ماهی است و در جهان دریایی وجود ندارد که در آن ماهی بیش از خلیج‌فارس باشد.

قشون خشایارشا که از راه دریا فرستاده شده بود به بندری رسید که بعد، موسوم به «سیراف» شد و آرتابانوس اطلاع حاصل کرد که یك قشون هم به فرماندهی خود خشایارشا از راه خشکی به‌گدروزیا نزدیك می‌شود.

در آن موقع هنوز داریوش، پسر ارشد خشایارشا، در گدروزیا بود و آرتابانوس ازبیم جان، داریوش را به‌گروگان گرفت. وی با ارتکاب آن عمل که از لحاظ سنت و شعایر در ایران یك تبه‌کاری غیرقابل بخشایش بود، در واقع فتوای قتل خود را با شدیدترین شکنجه آن دوره، یعنی زنده پوست کندن، صادر کرد.

به‌گفته دنون موقعی که خشایارشا به طرف گدروزیا حرکت کرد بهار سال ۴۷۳ قبل از میلاد بود. کتزیاس بهار سال ۴۷۰ قبل از میلاد را تاریخ حرکت خشایارشا به سوی گدروزیا می‌داند و این بعید است، چون بین تاریخی که کتزیاس ذکر می‌کند و آغاز یاغیگری آرتابانوس خیلی فاصله وجود دارد و خشایارشا پادشاهی نبود که سالها یاغیگری آرتابانوس را تحمل نماید و در صدد سرکوب کردن وی برنیاید.

روزی که خشایارشا به سوی گدروزیا به‌راه افتاد نمی‌دانست آرتابانوس پسرش داریوش را به‌گروگان گرفته است. آرتابانوس داریوش را به عنوان

میهمان در دارالحکومه خود جا داد و این‌طور آشکار کرد که می‌خواهد خود از وی پذیرایی نماید. بعد از چند روز داریـوش متوجه شد که او میهمان نیست بلکه تحت نظر است چـون نمی‌گذارند که از دارالحکومه خـارج شود.

داریـوش نزد آرتابانوس رفت و گفت من عادت دارم بیرون بـروم و سواری کنم و در جاهایی که شکار هست به شکار بروم و توقف در اینجا مرا کسل کرده، بگو که مانع از خروج من نشوند.

آرتابانوس گفت پدرت به من دستور داده که نگذارم تو از دارالحکومه خارج شوی.

داریوش حیرت‌زده گفت آه... آیا پدرم گفت که تو مرا در اینجا تحت نظر قرار بدهی؟

آرتابانوس گفت بلی!

داریوش گفت برای چه این دستور از طرف پدرم صادر گردید؟

آرتابانوس گفت من از علت آن اطلاع ندارم ولی تو خـود می‌دانی چه کرده‌ای که خشایارشا را نسبت به خود خشمگین نمودی و فرستادن تـو به این‌جا از طرف او، علتی غیر از این ندارد که مغضوب هستی! داریوش هـرقـدر فکر کرد که بداند چه عمل خلافی از او سر زده که پدرش وی را مجازات کرده و بـه گدروزیا فرستاده و به آرتابانوس دستور داده که وی را تحت نظر داشته باشد عقلش به جایی نرسید.

آرتابانوس فکر کرد که اگر به داریوش بگوید که به دستور پدرش وی را تحت نظر گرفته بهتر از این است که بگوید به اراده خود، وی را تحت نظر گرفته است.

او می‌دانست که در گدروزیا همه با وی دشمن هستند و در آن سرزمین کسی نیست که آرزوی نـابودی وی را نداشته باشد مگر آنهایـی که جـزو

سربازانش هستند و وجود او را برای ادامهٔ خوشی خودشان ضروری می‌دانند و اگر داریوش بفهمد که محبوس می‌باشد و او با اراده شخصی، وی را حبس کرده ممکن است در صدد گریختن برآید و چون همه می‌دانند که وی پسر ارشد پادشاه ایران است، بدون شك دورش را خواهند گرفت واو را شاخص خواهند کرد تا این که تحت فرماندهی وی بر او بشورند، اما اگر داریوش بداند که به دستور پدرش در دارالحکومه تحت نظر قرار گرفته و نباید از آنجا خارج شود در صدد فرار برنخواهد آمد.

داریوش گفت من امر پدرم را اطاعت می‌کنم چون او پدرم و هم پادشاه من است واهورامزدا اطاعت امرش را برمن واجب کرده، اما فکرم بسیار پریشان است زیرا نمی‌دانم از من چه خطایی سرزده که پدرم نسبت به من خشمگین گردیده و دستور داده که تو مرا در این‌جا تحت نظر قرار بدهی و روزی هم که از پدرم جدا می‌شدم که این‌جا بیایم او به من نگفت که خطا کار هستم و برای مجازات مرا به‌گدروزیا می‌فرستد، بلکه به من گفت که این‌جا بیایم و ببینم تو در این‌جا مشغول به چه کار می‌باشی.

آرتابانوس اظهار کردوقتی یك مقصررا می‌خواهند به نقطه‌ای بفرستند که باید درآنجا به مجازات برسد به او نمی‌گویند که برای چه او را به‌آن نقطه می‌فرستند، زیرا اگر این موضوع را به او بگویند به‌آنجا نخواهد رفت و خواهد گریخت.

داریوش اظهار نمود ولی من چنین نبودم و نیستم و اگر پدرم به من می‌گفت که به‌گدروزیا بروم تا این که درآنجا دژخیم سرم را از بدن جدا کند نمی‌گریختم و به اینجا می‌آمدم و خود را تسلیم جلاد می‌کردم.

آرتابانوس گفت پدرت اطلاع نداشته که تا این اندازه مطیع اوهستی و با احتیاط رفتار کرده است!

داریوش گفت من تا وقتی ندانم مرتکب چه خطایی شده‌ام که پدرم

دستور داده مرا تحت نظر بگیرند آسوده خاطر نخواهم شد و چون تو هم از خطای من اطلاع نداری من می‌خواهم نامه‌ای به پدرم بنویسم و از او توضیح بخواهم.

آرتابانوس می‌دانست که خشایارشا به زودی به راه خواهد افتاد و نامه‌ای که پسرش به او بنویسد در راه به وی خواهد رسید. او می‌توانست که از فرستادن آن نامه برای خشایارشا خودداری کند، ولی فکر کرد که نوشتن آن نامه از طرف داریوش و فرستادنش برای خشایارشا مغایر با گروگان گرفتن داریوش از طرف وی نیست.

آرتابانوس نامه را از داریوش گرفت تا این که برای پدرش بفرستد، اما از فرستادن آن نامه خودداری کرد و در عوض نامه‌ای دیگر نوشت و در آن از قول داریوش گفت: «ای پدر، به گدروزیا نیا و قشون خود را نفرست وگرنه من کشته خواهم شد!».

خشایارشا وقتی نامه را دریافت کرد خیلی حیرت نمود، زیرا انتظار نداشت که آن عمل از مردی چون آرتابانوس سر بزند و پسرش را به گروگان بگیرد. داریوش در نامه منسوب به او ننوشته بود که وی گروگان است، ولی خشایارشا فهمید که او را به گروگان گرفته‌اند، چون در آن عهد گرفتن گروگان متداول بود و یکی از وسایل مؤثر مطیع کردن افراد به شمار می‌آمد.

خشایارشا می‌توانست که برای آرتابانوس پیغام بفرستد که اگر دست از سرکشی بردارد و مطیع شود و به پایتخت بیاید از گناهش صرف‌نظر خواهد کرد، ولی آن کار را دلیل بر ضعف می‌دانست و اراده و دلیری او اجازه نمی‌داد که اقدامی بکند که در نظر آرتابانوس و دیگران دلیل بر ضعف نفس باشد و تصمیم گرفت که به گدروزیا برود و با آرتابانوس بجنگد ولو بداند که پسرش داریوش کشته خواهد شد.

درحالی که خشایارشا به سوی گدروزیا به راه ادامه می‌داد، پریدس به

با کتریا رسید و ماسیس‌تس از آمدن او بسیار حیرت کرد و گفت چرا به اینجا آمدی؟

پریدس گفت مگر تو خواهان من نبودی؟

ماسیس‌تس گفت من انکار نمی‌کنم که زمانی خواهان تو بودم، اما آن زمان گذشت و امروز تو و من در شرایط متفاوتی قرار داریم.

پریدس پرسید یعنی تو دیگر خواهان ازدواج با من نیستی و مرا رد می‌کنی؟

ماسیس‌تس پاسخ داد آری! و دیگر میل ندارم دراین باره حرف بزنم و از تو هم خواهش می‌کنم این مطلب را فراموش کنی.

پریدس از برادر خشایارشا پرسید اکنون من چه باید بکنم؟

ماسیس‌تس گفت من همین امروز با مؤبد بزرگ دربارهٔ تو صحبت خواهم کرد و ترتیبی خواهم داد که تو هرچه زودتر مراجعت کنی. آنگاه، آن مرد دستور داد از پریدس به خوبی پذیرایی شود تا پس از چند روز استراحت، ترتیب بازگشت او داده شود، و به این ترتیب برنامه خشایارشا برای اینکه کدورت برادر را از بین ببرد، به نتیجه نرسید.

از سوی دیگر، خشایارشا مضمون نامه منسوب به پسرش را برای تمام سرداران نقل کرد و آن مضمون به وسیله سرداران به اطلاع سربازان رسید و در باکتریا برادر خشایارشا، آن خبر را شنید و طوری از گستاخی آرتابانوس حیرت کرد و خشمگین شد که نامه‌ای برای برادرش نوشت و در آن گفت وی پریدس را نپذیرفت برای این که قلبش رضایت نمی‌داد که با زنی ازدواج کند که قبل از او با دیگری ازدواج کرده، ولی این موضوع مانع از این نیست که وی وظیفه برادری را به انجام نرساند و با سرعت خود را به «هماراواتیس» خواهد رسانید و از آنجا به آرتابانوس حمله‌ور خواهد شد و او اگر به آن مرد حمله‌ور شود به زودی آن مرد نمک به‌حرام به

کیفر عمل خود خواهد رسید.

«هارااواتیس» که برادر خشایارشا می‌خواست خود را به‌آنجا برساند منطقه‌ای بسود واقع در شرق بلوچستان که امروز جزو خاك پاکستان است وآن منطقه بین‌گدروزیا و سند قرار داشت و منظور ماسیس‌تس این بود که وی از طرف شرق به‌آرتابانوس حمله‌ور شود و برادرش از طرف مغرب و آن مرد را بین دو تیغ قرار بدهند و به زودی از پا درآورند.

شعایر سلطنت در ایران آنچنان قوی ومقدس بود که ماسیس‌تس همین که از خیانت بزرگ آرتابانوس آگاه گردید، کدورت خود را نسبت به خشایارشا فراموش کرد و به راه افتاد و به هارااواتیس رسید.

درحالی که خشایارشا از مغرب به بلوچستان نزدیك می‌شد برادرش از مشرق نزدیك می‌گردید.

کریستن‌سن دانمارکی روایت کرده هنگامی که قشونها به‌گدروزیا نزدیك می‌شدند، اردشیر برادر کوچك داریوش درگدروزیا بوده است ولی تذکرمی‌دهد که نمی‌توان فهمید به چه علت اردشیر، درگدروزیا بسرمی‌برد.

اردشیر را طرفدار آرتابانوس قلمداد کرده‌اند. چند مورخ نوشته‌اند که‌آرتابانوس اردشیر را از کوچکی دوست می‌داشت و بعد ازآنکه‌آن پسر بزرگ شد و بین آرتابانوس و خشایارشا خصومت به وجودآمد، آرتابانوس به اردشیر گفت که من تورا به سلطنت خواهم رسانید و به جای پدرت پادشاه خواهی شد. اردشیر گفت بعد ازپدرم سلطنت به برادرم داریوش می‌رسد چون او از من بزرگتر است وآرتابانوس‌گفت برای اینکه تو به سلطنت برسی من داریوش را معدوم خواهم کرد!

با وجود اینکه تمام مورخین گذشته نوشته‌اند که اردشیر در قتل برادرش داریوش دست داشته، معهذا معلوم نیست که چگونه درآن موقع درگدروزیا حضور داشت. اگر حضور اردشیر درآن موقع درگدروزیا قابل

قبول باشد باید گفت که او بدون اجازه پدر، به آن سرزمین رفت و به آرتابانوس پیوست. چون پدرش که می‌دانست یک پسر او گروگان آرتابانوس است، پسر دیگرش را به گدروزیا نمی‌نفرستاد تا که هردو پسر، گروگان بشوند.

روایتی دیگر هست که وقتی حمله خشایارشا شروع شد، آرتابانوس نمی‌خواست که گروگان، یعنی داریوش را به قتل برساند چون او می‌دانست که اگر داریوش را به قتل برساند، به طور قطع کشته خواهد شد، زیرا یگانه شانس زنده ماندن او در این است که پدر را بترساند و بگوید که اگر نزدیك شوی پسرت را خواهم کشت. ولی بعد از اینکه پسر را کشت، دیگر وسیله‌ای برای ترسانیدن پدر ندارد و پدر پس از اطلاع از مرگ پسر با بی‌رحمی حمله خواهد کرد و او را از پا درخواهد آورد. با این استدلال، می‌گویند که اردشیر فهمید که آرتابانوس نمی‌خواهد برادرش را به قتل برساند و فکر کرد اگر او زنده بماند به طور حتم بعد از پدر پادشاه خواهد شد، لذا برادرش را به قتل رسانید تا اینکه به سلطنت برسد. قتل داریوش، پسر بزرگ خشایارشا، آنچنان مردم ایران را عزادار کرد که تا مدتی بعد از مرگ او عزادار بودند و ابر ماتم فضای ایران را پوشانید و از آن به بعد مردم ایران همه سال، در روزی که داریوش به قتل رسید عزاداری می‌کردند و در آن روز، مرثیه می‌خواندند و آن مرثیه‌ها نشانه عزاداری شد و هرموقع که مصیبتی برای خانواده‌ای پیش می‌آمد آن مراثی را می‌خواندند.[۱]

---

۱. نظر به آرتور کریستن‌سن خاورشناس دانمارکی و یکی از کسانی که برای روشن کردن زوایای تاریخی ایران خیلی زحمت کشید، این است که سیاوش که نزد ایرانیان قدیم معروف بود، همان داریوش است که بی‌گناه کشته شد و تمام مردم ایران را داغدار کرد. به عقیده کریستن‌سن، تردیدی وجود ندارد که نام ←

آرتـابانـوس به وسیله پیك و به قـول دی‌نون به وسیله کبوتر برای خشایارشا پیغام فرستاد که مراجعت کند وگرنه داریـوش را که گروگان دارد خواهد کشت. خشایارشا که گفتیم مردی با اراده و مصمم بود، جوابی نداد و به سیراف نزدیکتر شد.

آرتابانوس برای مرتبه دوم پیغام داد که مراجعت کن و نیروی دریایی خـود را فـرا بخوان وگرنه داریوش را خواهم کشت! باز خشایارشا اعتنا نکرد و به پیشرفت خود ادامه داد.

آرتابانوس می‌دانست که در قشون او هیـچ کس آن جرأت را ندارد که به سوی داریـوش دست دراز کند و او را بـه قتل برساند، برای اینکه همه می‌دانند که او پسر خشایارشا می‌باشد و احترام شاهـزادگان بزرگ در ایران خیلی زیـاد بود و خودآرتابانوس هم جرأت نداشت که داریوش را به قتل برساند، این بود که اردشیر برادر داریوش را وادار به قتل او کرد.

سیراف به طوری که می‌دانیـم کنار دریا بود و یك حصار مـرتفع و ستبر آن را احـاطه می‌کرد. قشون خشایارشا از شرق و قشون مـاسیس‌تس از مغرب به سیراف نزدیك شدند و چون خشایارشا زودتر رسیده بود شهر را محاصره کرد.

رسم بود کـه هنگام محاصره یك شهر برای محصورین اتمام حجت می‌فرستادند و به‌آنها می‌گفتند که اگر تسلیم شوند زنده خواهند ماند وگرنه به قتل خواهند رسید، اما خشایارشا برای آرتابانوس اتمام حجت نفرستاد، چون خود را بزرگتر از آن می‌دانست که بـرای مردی چون‌آرتابانوس، که وی را خائن به شمار مـی‌آورد، اتمام حجت بفرستد. این بود که بلافاصله

سیاوش از داریـوش گرفته نشده و سیاوش مـردی دیگر بوده، ولی مایه و اساس سرگذشت سیاوش و عـزاداری ایرانیان قدیم همه ساله در ماتم او، از فاجعه قتل جوان بی‌گناه داریوش گرفته شده است ــ مترجم.

بعد از محاصرهٔ شهر سیراف، برای ورود به شهر در صدد حمله برآمد.

دی‌نون می‌گوید که داریوش را بالای حصار، رو به طرف خشایارشا قرار دادند و آرتابانوس فریاد زد که خشایارشا دست از حمله بردارد وقشون خود را رجعت بدهد و گرنه داریوش مقابل چشم پدر کشته خواهد شد. خشایارشا به این تهدید اعتنا نکرد و به جنگ ادامه داد.

آنوقت سربازان خارج و داخل شهر با وحشت و حیرت دیدند که اردشیر درحالی که شمشیری راست در دست دارد آشکارشد و کنار داریوش قرارگرفت. به قول دی‌نون، دنیا تاآن روزآن منظره را ندیده بود که پسری را مقابل پدر قرار بدهند و برادرش شمشیر در دست داشته باشد و بخواهد آن پسر را به قتل برساند.

اراده و عزم خشایارشا آن‌قدر قوی بود که حتی بعد از دیدن آن منظره تصمیم خود را تغییر نداد و آن‌وقت همه دیدند که شمشیر اردشیر از طرف عقب روی گردن داریوش فرودآمد و سر از بدن محکوم جدا شد و خون از شریانهای قطع شده فواره زد.

«ولادیمیر مینورسکی» خاورشناس معاصر[1] که مدتی از عمر خود را در ایران گذرانید و بعد به انگلستان رفت و در دانشگاه «کامبریج» تدریس کرد و سرانجام در همان شهر زندگی را بدرودگفت، شرحی راکه دی‌نون راجع به قتل داریوش به دست اردشیر نوشته افسانه‌ای می‌داند که دی‌نون جعل کرده است. او می‌گوید:

در اینکه داریوش پسر خشایارشا به دست برادرش اردشیر کشته شد تردیدی وجود ندارد، برای این که تمام مآخذ تاریخی این موضوع را

۱. «مینورسکی» در اصل روسی بود و زبانهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و اسپانیایی و سوئدی و یونانی قدیم و لاتینی و سوریانی و عربی و فارسی و ترکی وارمنی و گرجی را می‌دانست و آنقدر به آن زبانها مسلط بود که ازکتب تمام آنها استفاده می‌نمود ــ مترجم.

تأیید می‌کند، اما به‌آن شکل که دی‌نـون نقـل مـی‌نماید کشته نشده، بلکه داریوش به دست اردشیر برادرش در شب قتل خشایارشا کشته شد.

اردشیر در یك شب مرتکب دو جنایت لرزه‌آور گردید، یکی این‌که در قتل پدر شرکت کرد و دوم این‌که برادر خود را کشت و خشایـارشا را خود اردشیر نکشت بلکه در توطئه قتل او شرکت داشت و دی‌نون خواسته که چگونگی قتل داریوش را به دست اردشیر به شکل یك فاجعه فراموش نشدنی درآورد و نوشته دی‌نون از ذوق دراماتیك او سرچشمه مـی‌گیرد، زیرا وی نمایشنامه نویس هم بود.

دلیلی که دانشمند ایران‌شناس معاصر اقامه می‌نماید این است که هرگاه اردشیر، باآن طرز که دی‌نون نوشته، برادرخود را به قتل می‌رسانید، محال بـود که زنده بماند و بتواند بعد از خشایارشا به سلطنت برسد و اگر خـود خشایارشا او را مجازات نمی‌کرد و به قتل نمی‌رسانید، شعایر و عـرف و عادت، او را ازسلطنت برکنار می‌نمود وایرانیان سلطنت مردی راکه مقابل چشم پدر برادرش را به قتل رسانیده نمی‌پذیرفتند.

اگر ایرانیان بعد ازکشته شدن خشایـارشا سلطنت پسرش اردشیر را پذیرفتند، برای این بودکه نمی‌دانستند او در توطئه قتل پدر شریك بوده و برادرش داریوش را کشته و این موضوع بعد از مـدتی بـر اثـر خصومت آرتابانوس کشف شد، ولی در آن موقع اردشیر قوی بـود و از خصومت آرتابانوس بیم نداشت و خواهیم دیدکه با وی چه‌کرد.

باری،خشایارشا بدون اینکه به تهدیدآرتابانوس وقع بگذارد به حمله شدید علیه سیراف ادامه داد.

درآن موقع و تا همین اواخر، یعنی تا قرن نوزدهم میلادی،رسم بود که در قلاع یك راه زیرزمینی بـه وجود می‌آوردند که اگر قلعه محاصـره شد و محصورین نتوانستند مقاومت کنند از آن راه زیرزمینی بگریزنـد و

دی‌نون مـی‌گوید بعد از این که داریوش کشته شد، آرتابانـوس بـه اتفاق اردشیر از آن راه زیرزمینی گریخت، ولی آیا ما می‌توانیم باز به‌گفته دی‌نون که قسمتی از نوشته‌اش متهم به جعل شده اعتماد کنیم؟

«ینورسکی» می‌گوید: بلی، برای این که در مأخذهای دیگر هم فرار آرتابانوس از راه زیرزمینی ذکر شده، منتها آن مرد داریوش را با خود برد نه اردشیر را.

درمآخذ دیگر می‌بینیم که وقتی آرتابانوس به‌اتفاق اردشیر (یاداریوش) از راه زیرزمینی گریخت، سربازان او هم در صدد برآمدند که از همان راه بگریزند و سکنه شهر وقتی فهمیدند که سربازان مـی‌گریزند، آنها نیـز در صدد فرار از همان راه زیرزمینی برآمدند، ولی آن راه مثل تمام راهروهای زیرزمینی قلاع تنگ و کم ارتفاع بود و ظرفیت عبـور کردن تمام جمعیت شهر را نداشت.

سربازها وقتی دیدند که مردم شهر مزاحم عبور آنها می‌شوند، بـدون ترحم آنها را از دم تیغ گذرانیدند و هر کس را که مزاحم بود کشتند. چون یك قسمت از مقتولین در خود راهرو می‌افتادند، راه حتی برای سربـازان مسدود شد و مجبور گردیدند که اجساد را از دهلیز طولانی خارج کنند تـا اینکه بتوانند از آن عبور نمایند و بگریزند و جان بدر ببرند.

بعد از این که سربازان گریختند و مردم شهر دانستند که شهر مدافـع ندارد تسلیم شدند. طوری بی‌گناهی سکنه شهر سیراف برخشایارشا مسلم بود که هیچ یك از مردم شهر را به مناسبت این که مقابـل قشون او مقاومت کرده‌اند مورد مجازات قرار نداد، ولی امر کرد که قلعه شهر را ویران نمودند که مرتبه‌ای دیگر پناهگاه یك یاغی نشود[1].

---

۱. تصور مـی‌شود که ویرانی سیراف از همان موقع شروع شد و در پـایـان سلسله هخامنشی، سیراف وجود نداشت و در دوره اشکانیان هم نامی از آن بـرده ــ

«هرتزفلد» یکی دیگر از ایران‌شناسان این عصر می‌گوید که آرتابانوس بعد از چندی آوارگی بخشیده شد و بادیدگان بسته و پای برهنه نزد خشایارشا رفت و این هم دلیل بر این است که داریوش در سیراف کشته نشده بود، چون اگر وی در آن شهر به دستور آرتابانوس یا با موافقت او، کشته می‌شد محال بود که خشایارشا وی را ببخشاید.

در ایران قدیم رسم بود که مقصرین بزرگ که می‌خواستند از پادشاه درخواست بخشایش بکنند کفش‌های خود را پر از خاك می‌کردند و از دو طرف ازگردن می‌آویختند و دو چشم را با دستمالی مـی‌بستند و شمشیری عریان را به دو دست می‌گرفتند و یکی از نزدیکانشان ــ و اگر پسر بزرگ داشتند آن پسر ــ بازویشان را می‌گرفت و او را نزد پادشاه مـی‌برد. شمشیر و خـاك و بستن چشم، دارای این معنی بود که اگر مرا عفو نمی‌کنی با این شمشیر مرا به قتل برسان و این خاك را در قبرم بریز.

بستن چشم از طرف مقصری که خواهان بخشایش بود این مفهوم را داشت که مرد مقصر آن‌قدر خود راگناهکار می‌داند که جرأت ندارد چشم بـه پادشاه بیندازد و او را ببیند و آرتابانوس را به همان وضع نزد خشایـارشا بردند و اومورد عفو قرارگرفت و بعد از چندی شغل سابق را به وی دادند.

←نمی‌شود، ولی بعد از این‌که اردشیر ساسانی به سلطنت رسید متوجه شد که بندر ویرانه سیراف بـاید آباد گردد، بـرای این‌که در جنوب ایران بندری نبود که مثل سیراف استعداد بندری داشته باشد.

خلیجی که بندر سیراف در آن بود طوری قرار داشت که اگر طوفانی مهیب در دریا می‌وزید، آب حوزهٔ بندری فقط مثـل آب یك استخر چیـن می‌خورد و خلیج سیراف حوزه بندری را از طوفان و جریان‌های دریایی حفظ مـی‌نمود و دهـانه خلیج طـوری بود که حتی جزر ومد دریا در حوزه بندری تأثیر زیـاد نمی‌کرد و نه هنگام مد، آب دریا در حوزه بندری خیلی بالا می‌رفت ونه در موقع جزر، آب دریا زیاد فرو می‌نشست ــ مترجم.

جنگ سیراف سبب شد که خشایارشا و برادرش ماسیس‌تس آشتی کردند، زیرا دیدیم همین که ماسیس‌تس از طغیان آرتابانوس اطلاع حاصل کرد به راه افتاد تا این که به برادر کمک کند[1].

۱. در مورد ماسیس‌تس و خشایارشا در کتابهای تاریخ، داستان دیگری آمده که در «ایران باستان» نیز آن را می‌بینیم. این واقعه نشان می‌دهد که در خشایارشا ــ اگر نه در همهٔ دوران سلطنتش که در اواخر آن ــ نه از پاکیزگی اخلاقی‌ای که به کوروش و داریوش نسبت می‌دهند کمترین نشانی دیده می‌شود و نه از گذشت و جوانمردی آنها، بعکس، ماجرا بیانگر سقوط کامل اخلاقی و مرگ روح جوانمردی و فتوت در پادشاهی است که در بازگشت از یونان بیشتر اوقاتش صرف پرداختن به سرگرمی‌های مبتذل و عشرت‌های آنچنانی صاحبان حرمسراهای بزرگ می‌شود. خلاصه داستان از این قرار است که:

خشایارشا دلباخته همسر ماسیس‌تس می‌شود و چون زن به هیچ وجه به او روی خوش نشان نمی‌دهد، خشایارشا دختر او را برای داریوش پسر خود می‌گیرد و بعد دلباخته عروس خود می‌گردد. چندی بعد، طی وقایعی که پیش می‌آید وراز او از پرده بیرون می‌افتد، همسر برادر را بدزن کینه‌توز خود می‌سپارد تا قربانی انتقامجویی او شود و چون ماسیس‌تس، خشمگین و معترض، با یاران خود راهی باختر می‌شود تا در برابر این بیداد قیام کند، خشایارشا دستور قلع و قمع او را می‌دهد و ماسیس‌تس به هلاکت می‌رسد.

قتل خشایارشا و آغاز کار اردشیر درازدست

یکی از وقایع غیر عادی دوران پادشاهی خشایارشا این است که بعد از این که آرتابانوس مورد عفو قرار گرفت و مراجعت کرد، پس از مدتی شغل سابق او را به وی دادند و فرمانده‌گارد جاوید گردید.

دادن این شغل به آن مرد با آنچه راجع به یاغیگری او گفتیم منافات دارد. ممکن بود بعد از این که حس کردند از عمل خود پشیمان گردیده شغلی به او بدهند، ولی دادن شغل فرماندهی گارد جاوید به آرتابانوس، یعنی به مردی که درگذشته خیانت کرده بود، یك تصمیم غیرعادی است و دو نفر از مورخین گذشته گفته‌اند که آن شغل با وساطت محبوبه یهودی خشایارشا به آرتابانوس داده شد و آن زن خشایارشا را مطمئن کرد که آرتابانوس از آن پس وفادار و خدمتگزار خواهد بود.

راجع به محبوبهٔ یهودی خشایارشا هم درگذشته افسانه‌ای به وجود آمده که امروز اگر کسی بگوید که آن روایت افسانه است گرفتار تکفیر

ادبـی و تاریخی مـی‌شود و آزمـوده‌ایم که افسانه وقتی جایگزین حقیقت شد دیگر نمی‌توان آن را تغییر داد.

ما از ذکر افسانـه مزبور، بـه مناسبت این که بسیار معروف است و کسی نیست که از آن اطلاع نداشته باشد، می‌گذریم. به موجب آن افسانه، خشایـارشا مـی‌خواست تمام یهودیان را قتل عام کند، ولی برای وصل یك دختر یهودی بـه اسم «ستاره» کـه اسم یـونـانی آن «استر» است از کشتن یهودیان صرفنظر کرد[1].

نکته دیگر کـه باید ذکر شود این است که ما وقایع تاریخی صرف را از نقطه نظر تاریخ مورد مطالعه قرار می‌دهیم نه از لحاظ روایات مذهبی مـذکور در تـورات، و هرکس می‌داند کـه تاریخ محض غیر از روایات مذهبی است و ایـن را تذکر دادیم تا این که ایراد نگیرند که چون روایت استر در کتب مذهبی یهودیان نوشته شده نمی‌توان گفت که افسانه است.

بدیهی است کـه وجود استر افسانه نیست و دختری به این نام وجود داشته، ولی موضوع این که خشایارشا یا کوروش می‌خواسته‌اند یهودیان را قتل عام کنند، با علاقه آنها به آزادی مذاهب اقوامی که درامپراطوری ایران زندگی می‌کرده‌اند، مطابقت نمی‌نماید.

راجع بـه کشته شدن خشایـارشا در تواریخ مورخین قدیم یونانی و رومی و لیدی روایـات متعدد هست. بـه موجب آن روایات که بعضی بـه مناسبت این که جنبهٔ افسانـه دارد مورد اعتماد نیست، خشایارشا در یکی از شب‌های پاییز سال ۳۶۴ قبل از میلاد به قتل رسید.

بنابرگفته دی‌نـون، آرتابانوس بعد از اینکه بـه خدمت برگشت، در مدتـی کم، مـال فراوان به دست آورد و این موضوع او را مورد سوءظن

---

۱. این روایت را از کوروش هم نقل می‌کنند و می‌گویند ستاره محبوبه کوروش بوده نه خشایارشا ــ مترجم.

خشایارشا قرار داد.

تمام مورخین گذشته متفق‌القول هستند که سلاطین اولیه هخامنشی ثروت شخصی نداشتند و فاقد املاک بودند و تحصیل املاک وسیع از دورهٔ اردشیر پسر خشایارشا متداول گردید.

آرتابانوس که املاک وسیع به دست آورده بود مورد سوءظن خشایارشا قرار گرفت وخود را در معرض خطر دید و نمی‌توانست از املاک خویش صرفنظر نماید. خشایارشا، بنابرگفته دی‌نون و دیودور، حدس زد که آرتابانوس املاک خود را به زور از مردم گرفته و از مقام و منصب خود برای ضبط املاک دیگران استفاده کرده است.

پادشاه ایران بنابر نوشته دو مورخ مذکور، یکی از محارم خود را مأمور کرد که راجع به املاک آرتابانوس تحقیق کند و بفهمد که آن مرد املاک وسیع خود را از چه راهی به دست آورده است.

آرتابانوس از آن واقعه مطلع شد و جان خود را ـ با توجه به سابقه‌اش ـ در معرض خطر دید. این موضوع، بنابرگفته «پلین» و دی‌نون، مواجه با مذاکره‌ای شد که آرتابانوس با اردشیر راجع به جانشینی خشایارشا کرده بود.

بر طبق قانون وسنت بعد از خشایارشا، پسر بزرگش داریوش بایستی پادشاه شود، ولی اگر وی از بین می‌رفت اردشیر می‌توانست به سلطنت برسد.

خانتوس می‌گوید که اردشیر برادری دیگر به اسم «ویشتاسب» داشت که بزرگتر از او و کوچکتر از داریوش بود و اگر داریوش از بین می‌رفت سلطنت به ویشتاسب می‌رسید نه به اردشیر. همین مورخ نوشته است که بعد از اینکه اردشیر، برادر خود را کشت و در قتل پدر شرکت کرد و سلطنت خود را اعلام نمود، برادرش ویشتاسب بر او شورید.

در هر حال، خشایارشا به مناسبت فرا رسیدن یکی از اعیاد در پاییز سال ۴۶۴ قبل از میلاد به پرسپولیس رفت.

هنوز کاخ پرسپولیس به‌اتمام نرسیده بود ولی مراسم اعیاد در آن به انجام می‌رسید. وقتی خشایارشا به پرسپولیس رفت، آرتابانوس به مناسبت شغلی که داشت با او بود و دو پسرش داریوش و اردشیر برای شرکت در مراسم عید با وی بودند، اما ویشتاسپ در پرسپولیس حضور نداشت.

شب این حادثه شوم معلوم نیست و هیچ یك از مورخین، آن شب را تعیین نکرده‌اند. کتزیاس که می‌دانیم در دورهٔ هخامنشیان بیست‌سال در دربار ایران بسر برد، نوشته که خشایارشا در شبی که روز بعد از آن، عید بود به قتل رسید و در نتیجه روز بعد مراسم عید صورت نگرفت.

در آن شب بعد از اینکه خشایارشا و داریوش خوابیدند، آرتاباتوس فرمانده گارد جاوید و اردشیر، خود را برای تبه‌کاری هولناك آماده نمودند.

در پرسپولیس سربازان گارد جاوید نگهبانی می‌کردند و هنگام شب محال بود که کسی بتواند وارد قسمتی که خشایارشا در آنجا خوابیده بود بشود. فقط در شب، یك نفر می‌توانست از قسمت‌های مختلف پرسپولیس که در همه جای آن نگهبان حضور داشت بگذرد و خود را به خوابگاه خشایارشا برساند و او آرتابانوس بود.

داریوش در قسمتی دیگر از کاخ پرسپولیس خوابیده بود و اردشیر نیز در همان قسمت خوابگاه داشت، به طوری که اردشیر می‌توانست بدون اشکال وارد خوابگاه برادرش داریوش شود. دو تبه‌کار، توطئه کرده بودند که در یك موقع جنایت خود را به موقع اجرا بگذارند.

ما نمی‌دانیم آن دو نفر بعد از این که وارد خوابگاه شدند چه دیدند و چگونه به خفتگان نزدیك گردیدند و آیا قلب و دست آنها ازاینکه مرتکب

چنین جنایتی می‌شوند لرزید یا نه؟ ولی می‌گویند که قتل آن دو نفر تا بامداد کشف نشد و بعد از این که صبح دمید اردشیر سلطنت خود را اعلام کرد.

مورخین گذشته اردشیر را فقط قاتل برادرش داریوش می‌دانند و نوشته‌اند که او به سوی پدر دست دراز نکرد، اما تاریخ و عقل اردشیر را مسئول قتل پدر هم می‌داند، زیرا وی شریك توطئه بود و می‌دانست که آرتابانوس چه قصدی دارد.[1]

دی‌نون می‌نویسد وقتی بامداد دمید، آرتابانوس، اردشیر را حبس کرد و خودش را پادشاه اعلام نمود و بنابر نوشته دی‌نون، آرتابانوس پس از خشایارشا مدت هفت ماه سلطنت کرد تا این که به دست اردشیر کشته شد.

پروفسور «ولادیمیر مینورسکی» عقیده داشت که این قسمت از نوشته دی‌نون اشتباه است و او از یك روایت تاریخی استنباط ناصواب کرده و روایت تاریخی مزبور این است که بعد از قتل خشایارشا، آرتابانوس تا مدت هفت ماه پادشاه واقعی ایران بود، یعنی در آن مدت اردشیر به ظاهر و به طور اسمی سلطنت می‌کرد و آرتابانوس پادشاه واقعی به شمار می‌آمد، نه این که آرتابانوس بر تخت نشسته باشد، چون او، شاهزاده نبود تا اینکه

۱. در مورد قتل خشایارشا و پسرش داریوش، همان‌طور که در کتاب «ایران باستان» تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) هم می‌بینیم روایت‌های مورخان قدیم ــ همچون موارد مشابه دیگر ــ باهم تفاوت دارد. روایت معروف دیگر این است که آرتابانوس (اردوان)، شبانه (به تنهایی یا به همراه مهرداد یکی از خواجگان حرم) به سراغ خشایارشا رفت و او را به قتل رساند و سپس به اردشیر خبر داد که داریوش مرتکب قتل پدر شده است و ضمناً به او فهماند که خودش در مظان اتهام است و تحت تأثیر همین تلقین بود که اردشیر، به خیال خود برای گرفتن انتقام خون پدر، دست به خون آلود و برادر خود داریوش را کشت، که البته این ظاهر قضیه است، چون مسأله جانشینی و رقابت‌های پنهانی اعضای خانوادهٔ سلطنتی و درباریان، آن‌هم در فضای شلوغ ــ و حتماً ــ پردسیسه حرامسرای پادشاهی عیاش چون خشایارشا، خود می‌توانسته یکی از انگیزه‌های این جنایت باشد.

بعد از خشایارشا بتواند پادشاه ایران شود وچون اردشیر و به روایتی برادر بزرگش ویشتاسب حیات داشتند، آرتابانوس نمی‌توانست برتخت سلطنت بنشیند.

بعد اینکه هفت ماه از مرگ خشایارشاگذشت، اردشیر قاتل پدرش را بـه قتل رسانید، ولی کشتن آرتابانوس لکه‌آن خیـانت بـزرگ را پاك نکرد.

چیزی که‌آن فاجعه را، که در ایران سابقه نداشت، بسیار بزرگ جلوه داد ایـن بود که قتـل در پرسپولیس صورت‌گرفت. پـرسپولیس در دوره هخامنشیان جنبه تقدس داشت و مـراسم مذهبی درآن به انجام مـی‌رسید و اعیـاد بـزرگ کشور درآنجـا اقامه مـی‌شد وکسی تصور نمی‌نمود که‌آن مکان مقدس را با خون‌آلوده نمایند.

از مـدفن داریوش پسر خشایارشا بدون اطلاع هستیم، ولی مورخین نوشته‌اندکه جسد خشایارشا را در آرامگاه پادشاهان هخامنشی دفن کردند وآرامگاه مزبور هنوز هست وقبـور پادشاهان هخـامنشی در فـارس دیده می‌شود.

***

اردشیر اول، ملقب‌به اردشیردرازدست که بعد از خشایارشا به سلطنت رسید، مانند عـده‌ای از شاهزادگان ایران قـدیم، می‌توانست بـا دو دست زوبین بیندازد و چون پرتـاب زوبین‌دست‌های انسان را دراز مـی کند، لذا دست‌های اردشیر هم دراز شده بود و در حال ایستادن به دو زانویش مـی‌رسید واین موضوع با موازین زیست‌شناسی امروزی وفق می‌دهد و بعضی از ورزشکاران که دیسك پرتاب می‌کنند یا بوکس مـی‌زنند دستشان تـا ده سانتیمتر دراز می‌شود.

درپرتاب دیسك فقط یك‌دست درازمی‌شود، زیرا دیسك رابا یك دست

پرتاب می‌نمایند، ولی در بوکس هر دو دست درازتـر می‌شود و بنابراین درازشدن‌دودست اردشیر با پرتاب زوبین با هردودست یك پدیده غیر عادی نیست. ولی بعضی بر آنند که «درازدست» دارای معنای مجازی است و آن لقب، که بدون تردید یونانیان براردشیر گذاشتند، معنای قدرت او را می‌دهد ومی‌فهماند که اردشیر بر همه جا تسلط داشته است.

اردشیر پس از قتل آرتابانوس و پسرانش، که طی چند ماه حکومت او زمام امور کشور را در دستهای خودگرفته بودند، متوجـه «ویشتاسب» شد. ویشتاسب، برادر بزرگتر اردشیر درازدست که ساتراپ بـاکتریا بود، شاید ازآن روزکه سلطنت را حق خود مـی‌دانست، شورش بزرگی برپـا کرده بودکه هر روز وسعت بیشتری می‌گرفت. اردشیر لشکری بـه دفع او فرستاد، اما این جنگ، هر چند طولانی در تلفات، حاصلی به بار نیاورد و او نـاگزیر نیروی بیشتری فراهم‌آوردو بار دیگر با ویشتاسب جنگید و او را شکست داد (سال ۴۶۳ قبل از میلاد).

این پیروزی، یگانه مدعی جـدی و خطرناك اردشیر را از میدان بدر کرد وسلطنت او را برتمامی سرزمینهای تحت سلطه امپراطوری هخامنشی مسلم ساخت. اردشیر درازدست سپس حـاکمان ایالاتی راکه احتمال می‌رفت درآینـده بـرای او ایجـاد خطر نمایند برکنار نمود و به‌جای آنان، کسانی راکه طرفدار او بودنـد و لیاقت اداره امور را داشتند، به‌کار گمارد. او سپس کوشید تا بـه نابسامانیهای دوران خشایارشا پایان دهد و به همین منظور در زمینه ارتش و امورمالی اصلاحاتی به عمل آورد. به همین جهت بیشتر مورخین قدیم نظر داده‌انـد که اردشیر درازدست، درسالهـای اول سلطنت خود، در جهت بهبود اوضاع کشور کوشیده است.

دوران سلطنت اردشیر یکی از اعصاربرجسته تاریخ ایران قدیم است و بـالاخص از نظر علم و هنر بـرجستگی خاص دارد و این را ما از روی

کتب کسانی می‌گوییم که همه برحسب قاعده دشمن ایران محسوب می‌شدند و آنها مورخین و جهانگردان و دانشمندان یونانی بودند.

هنوز چندی از سلطنت اردشیر درازدست نگذشته بود که «تمیستوکل» رییس‌جمهوری آتن و هم او که به عنوان فاتح جنگ سالامیس شناخته شده به دربار پادشاه ایران پناهنده شد.

در اعصار جدید برای این نوع پناهندگی فقط یك نظیر می‌توان پیدا کرد و آن پناهنده شدن «ناپلئون اول» امپراطور فرانسه به انگلستان است و او وقتی خود را در خطر نابودی دید به خصم پناهنده شد، ولی انگلستان آن پناهنده را به جزیرهٔ دور افتاده «سنت‌هلن» تبعید کرد تا در آنجا بمیرد، در صورتی که اردشیر درازدست خصم خود رییس‌جمهوری آتن را با تجلیل پذیرفت و یکی از خوش آب و هواترین شهرهای ایران را که شهر اکباتان (همدان) باشد اختصاص به سکونت او داد.

«شارون» یونانی که مانند سایر صاحبان مغزهای بااستعداد آن زمان راه ایران را پیش گرفت و در همدان چندین روز در کاخ تمیستوکل بسر برد، نوشته که وضع زندگی تمیستوکل در یونان، مانند وضع زندگی یك کارمند برجسته بود، اما در همدان وضع زندگی او به زندگی سلاطین شرق شباهت داشت و خدمه کاخ او بالغ بر یکصد نفر می‌شدند و روزی دوبار به رسم ایرانیان خوان می‌گستردند و آن‌قدر اغذیه بر خوان می‌نهادند که آدمی نمی‌دانست از کدام تناول کند.

تمیستوکل مدتی در همدان بسر برد و بعد اردشیر درازدست سلطنت سه کشور از کشورهای امپراطوری ایران واقع در مغرب آسیای صغیر را به تمیستوکل داد.

یکی از کسانی که در دورهٔ اردشیر درازدست مدتی در ایران بسر برد وخیلی معروف است هرودوت می‌باشد. اگرهرودوت مایل بود می‌توانست

تا پایان عمر در ایران به راحتی زندگی کند، ولی چون می‌خواست سیاحت نماید بعد از چندی توقف در ایران عزیمت کرد و رفت.

توسیدید مورخ یونانی که تمام محققین تاریخی قولش را می‌پذیرند نوشته است که هر فیلسوف یا خطیب یا شاعر یونانی که به ایران می‌رفت از طرف اردشیر درازدست دارای مستمری برای معاش می‌شد و مستمری او به قدری زیاد بود که می‌توانست در ایران با تجمل زندگی کند.

شارون که یك مورخ بود، بعد از اینکه به ایران مهاجرت کرد دارای مستمری به مبلغ دویست سکه طلای دریك[1] در سال گردید. در صورتی که شارون اسم و رسم فیلسوفان و شعرای برجسته یونان را نداشت.

بنابراین نباید حیرت کرد چرا علما و فیلسوفان و شعرا و خطبا و مورخین یونانی وطن خود را رها کردند و در ایران سکونت نمودند و بعضی از آنها پس از اندوخته‌ای قابل توجه به وطن برگشتند و بعضی دیگر در ایران زندگی را بدرود گفتند.

ممکن است تصور کرد که چون اردشیر دراز دست زبان یونانی را مثل زبان فارسی می‌دانسته و می‌خواسته به ارزش علم و ادب یونانی پی ببرد، صاحبان مغزهای با استعداد یونان را در کشور خود می‌پذیرفته، ولی علما و صنعتگران کشورهای دیگر هم وقتی به ایران مهاجرت می‌کردند از طرف اردشیر اول به خوبی پذیرفته می‌شدند و مستمری دریافت می‌کردند.

هنوز اصطلاحات «آکادمی» و «موزه» در یونان قدیم متداول نشده بود تا اینکه مورخین یونانی در کتب خود بنویسند که ایران مرکز آکادمی

---

۱. ژاك دوشن ـ گیوم می‌گوید که قوه خرید دویست سکه طلای دریك در بیست و پنج قرن قبل از این، معادل قوه خرید یکصدهزار فرانك فرانسوی امروز بود ـ مترجم.

و موزه بود.

افلاطون هنوز متولد نشده بود تا این که نام آکادمی برای محلی که مرکز علم است مصطلح شود و گرچه خدایان هنر یونانی را به اسم «موز» می‌خواندند، ولی خانه خدایان مزبور که موزه باشد در مصطلحات به چشم نمی‌خورد، ولی ایران در دوره اردشیر درازدست، هم مرکز علم شده بود و هم مرکز هنر.

آیا جلب صاحبان مغزهای بااستعداد یونانی از طرف اردشیر دراز دست فقط به عشق علم و هنر بود یا اینکه پادشاه ایران منظور دیگری هم داشت؟

«ماریژان‌موله» می‌گوید که اردشیردرازدست منظورسیاسی هم داشت و می‌خواست با یونان دوست شود تا اینکه از خصومت یونانیان ایمن باشد و به این منظور هم رسید و در دوره اردشیر درازدست بین ایران و یونان صلح برقرار شد و دیگر آن صلح از بین نرفت.

صلح مزبور به جنگهای یونان و ایران خاتمه داد و در عین حال نفوذ ایران را در یونان زیادکرد و اردشیر درازدست و جانشینهای او در سیاست داخلی یونان مداخله می‌کردند.

چون ایران مضیف یونان شده بود، گاهی علمای ریایی و فیلسوفان درس نخوانده و حکمت نیاموخته نیزبه ایران رو می‌آوردند و وارد جرگه علما می‌شدند و مستمری دریافت می‌کردند و این موضوع سبب گردید که «دیئودور» مورخ معروف بنویسد که یك مشت «ماجراجوی یونانی» در ایران جمع شده بودند.

اما یونانیانی که ایران را وطن ثانوی خودکردند، همه ماجراجو نبودند و در بین آنها مردانی برجسته چون تمیستوکل رییس‌جمهوری سابق آتن و بقراط پزشك مشهور و به قول یونانیان پدرطب و «آریستوفان»

نویسندهٔ مشهور دراماتیك یونانی و دیوژن مورخ مشهور و سی‌دیاس مجسمه‌ساز برجسته و شارون مورخ، مردانی ماجراجو نبودند و بعد از دو هزاروپانصد سال امروز اهل وادب و هنر، آنها را مردانی برجسته می‌دانند و نمایش‌هایی که آریستوفان نوشته، بعد از بیست و پنج قرن به نظرما جالب توجه می‌آید و شاید در دنیای امروز مجسمه‌سازی چون سی‌دیاس وجود نداشته باشد.

راجع به بقراط از لحاظ این که در ایران بوده تردید کرده‌اند و تردید مزبور از این جا ناشی شده که وقتی پادشاه ایران از او خواست که بیماری ساری قشون او را (که به قولی وبا بوده) درمان نماید، او نپذیرفت وگفته‌اند یك چنان مرد وطن‌پرست و متعصب به ایران نمی‌رفت. ولی بعد از این که بین ایران و یونان صلح برقرار گردید، بقراط به ایران رفت. دیگر ازکسانی که در دورهٔ اردشیر درازدست از یونان به ایران رفت لقمان بوده و بعضی او را با بقراط اشتباه می‌کنند.

بقراط دارای موجودیت غیر قابل تردید است و از تاریخ تولد و مرگش اطلاع داریم و می‌دانیم درکجا می‌زیست وچه می‌کرد، اما راجع به تاریخ تولد و مرگ لقمان واین که درکجا می‌زیست و در دوران زندگی چه می‌کرده، اطلاعی نداریم و همین قدر می‌دانیم که مردی فیلسوف بوده است وکلمه لقمان هم در شرق معروف می‌باشد و در تواریخ غرب مردی به نام لقمان وجود ندارد و مورخین مغرب زمین گفته‌اند مردی که در شرق به اسم لقمان معروف گردیده «ازوپ» فیلسوف یونانی است که زبان را بهترین دوست و بدترین دشمن آدمی می‌دانست و می‌گفت هر بدبختی اجتماعی که برآدمی وارد می‌آید ناشی از زبان اوست و هر موفقیتی که در اجتماع نصیب انسان می‌شود و دوستان فراوان به دست می‌آورد ناشی از زبانش می‌باشد.

در هر حال، برخلاف گفته دیودور، یونانیانی که در دوره اردشیر درازدست به ایران مهاجرت کردند افرادی بی سروپا و ماجراجو نبودند و بین آنها مردانی برجسته در فلسفه و علم و ادب و هنر وجود داشتند.

فرزندان سی‌دیاس مجسمه‌ساز در ایران توطن کردند و شغل پدر را ادامه دادند و خود سی‌دیاس برای کاخ پرسپولیس مجسمه ساخت که امروز اثری از آن مجسمه‌ها نیست، چون تمام مجسمه‌های زیبای کاخ پرسپولیس از بین رفت وفرزندان سی‌دیاس که در ایران ماندند برای کاخ‌های پادشاهان هخامنشی و بزرگان ایران مجسمه ساختند و هنگامی که اسکندر وارد ایران شد، نژادگان سی‌دیاس در ایران بودند و مجسمه می‌ساختند.

در دورهٔ اردشیر درازدست آنقدر یونانی در ایران سکونت کرد که بعضی ازمردان ایرانی، مثل مردان یونانی، ریش خود را تراشیدند ومعلوم است که جوانان پیشقدم شدند زیرا هر مد جدید اول از طرف جوانان پذیرفته می‌شود.

توسیدید می‌نویسد در دورهٔ اردشیر درازدست لباس کوتاه یونانی در ایران متداول گردید. ایرانیان جامه‌های بلند می‌پوشیدند، اما لباس یونانیان (غیر از روحانیون و فلاسفه) بیشتر کوتاه بود.

زن یونانی در خانه جامه کوتاه می‌پوشید و مردان یونانی درخارج از خانه هم جامهٔ کوتاه دربر می کردند.

آیا کوتاهی لباس در یونان از اولمپیادها بود وچون یونانیان دراولمپیادها و ورزشگاه‌های دیگر با لباس کوتاه ورزش می کردند و مسابقه می‌دادند رفته رفته عادت کردند که درزندگی عادی نیز لباس کوتاه بپوشند؟ شاید این طور باشد و مد لباس کوتاه یونانی، به قول توسیدید، در دورهٔ اردشیر- درازدست به ایرانیان سرایت کرد معهذا تا پایان سلسله هخامنشی لباس کوتاه در ایران لباس عمومی نبود و عده‌ای از مردم مثل گذشته لباس بلند

می‌پوشیدند.

در دورهٔ اردشیر درازدست، به طوری که توسیدید نوشته، زبان یونانی در ایران رواج پیدا کرد. علت رواج زبان یونانی این بود که علما و ادبا و هنرمندان یونانی در ایران، با دریافت مستمری‌های زیاد یک طبقه ممتاز را به‌وجود آورده بودند و خواص می‌خواستند یونانی فرا بگیرند تا این که از مزایای آن طبقه برخوردار شوند.

یونانی دانستن اردشیر دراز دست هم در توسعه زبان یونانی بدون اثر نبود. اما هرگز زبان یونانی در ایران جای زبان فارسی را نگرفت مگر در دوره سلطنت جانشینان یونانی اسکندر.

***

درکشور لیبی واقع در شمال افریقا مردی بلند قامت وجود داشت که وقتی می‌ایستاد اگر کسی می‌خواست دست خود را بـه صـورت و سرش برساند، به طوری که در افواه جاری بود، بایستی یک نردبان بیاورد و بـر آن تکیه بدهد وبالا بـرود تا این که بتـواند دست را بـه صورت یا سرش برساند. آنچه مردم می‌گفتند افسانه بود اما مورخین نـوشته‌اند ازآن مـرد موسوم به «ایناروس» بلندقامت‌تر درشمال افریقا یافت نمی‌شد. یک مرد بلند قامت اگر دارای هوش و استعدادی متوسط باشد به طور حتم در زنـدگی پیشرفت می‌کند، چون قامت بلند، از عوامل به دست آوردن نفوذ دردیگران است واین وضع بخصوص درقدیم اهمیت فراوان‌تری داشت.

آن مرد بلند قامت موسوم به ایناروس، چون بـاهوش و بـا استعداد بود، ترقی کرد و پادشاه کشور لیبی شد.

تا موقعی که خشایارشا زنده بود، ایناروس جـرأت نکرد به مصر، که جزو امپراطوری ایران به شمار می‌آمد، تجاوز کند، ولی بعد از این که از مرگ خشایارشا اطلاع حاصل کرد درصدد برآمد که مصر را تصرف نماید

و در آن موقع«هخامنش» پسر داریوش بزرگ و برادر خشایارشا که عموی اردشیر درازدست می‌شد ازطرف پادشاه ایران ساتراپ (فرماندار کل) مصر بود.

مصریها، ایرانیان را دوست داشتند، چون هخامنش پسرداریوش اول و حکمران ایران و اطرافیانش دین مصریان را محترم می‌شمردند و«آمون» خدای بزرگ مصر، به همان اندازه که نزد مصریان محترم بود، نزد ایرانیان نیز احترام داشت بدون این که خدای ایرانیان باشد.

نوشته‌اند که هخامنش نتوانست درشمال مصر جلو ایناروس را بگیرد و بعد از این که خبر حمله ایناروس را برای اردشیر دراز دست فرستاد به جنوب مصر رفت و در آنجا درصدد برآمد که یك ارتش بزرگ ازمصریان واهالی سودان بسیج نماید، ولی دچارمرض ذوسنطاریا اسهال‌خونی مناطق حاره‌گردید و زندگی را بدرودگفت، اما چنانکه خواهیم دید این مطلب درست نیست.

سازمان ارتباطاتی که کوروش و داریوش اول به وجودآوردند و خشایارشا آن را تکمیل کرد طوری مجهز بود و سریع به کار می‌پرداخت که خبر حمله ایناروس به مصر، سه روز بعد در همدان به اردشیر دراز دست رسید.

اگر فاصله بین مصر و همدان را در نظر بگیریم می‌فهمیم که سرعت وصول اخباردر دورهٔ اردشیر درازدست پادشاه ایران تقریباً به‌اندازه سرعت وصول اخبار بعد از اختراع تلگراف با سیم در قرن نوزدهم میلادی بود.

سه مورخ موثق نوشته‌اند که خبرحمله ایناروس به مصربعد ازسه روز به اردشیر درازدست رسید:

اول، کتزیاس یونانی که بیست سال طبیب دربار ایران بود.

دوم، گزنفون مرد سیاسی و مورخ و سردار نظامی یونانی و نویسنده

تاریخ معروف «بازگشت ده هزار نفر».

سوم، شلیپون مورخ یونانی که او هم در سفر بازگشت ده هزار سرباز یونانی شرکت داشت و تاریخی از آن بازگشت نوشته که به اندازه تاریخ گزنفون معروف نیست.

ایناروس گرچه در مصر به موفقیت رسید ولی می‌دانست که جنگی بزرگ در پیش دارد، زیرا محال است که اردشیر دراز دست، بعد از اطلاع از حمله وی به مصر، در صدد برنیاید که او را سرکوب کند، این بود که در صدد برآمد از یونان درخواست کمك کند.

ایناروس، در ۴۶۰ قبل از میلاد به مصر حمله کرد و در آن موقع هنوز بین ایران و یونان، صلح دایمی برقرار نشده بود.

حکومت آتن درخواست ایناروس را پذیرفت، مشروط بر اینکه آن مرد شراب و کشمش یونان را خریداری کند. این اولین بار است که در تاریخ دنیا، اقتصاد و بازرگانی اثر خود را در سیاست آشکار می‌کند و یك حکومت صریح به حکومت دیگر می‌گوید اگر می‌خواهی من به تو کمك کنم کالاهای مرا خریداری کن!

آتن به اصطلاح امروزی بنکدار کالاهای یونان بود و کالاهای آن کشور را به دنیای آن زمان صادر می‌کرد. محصول عمده صادراتی یونان کشمش بود و شراب و امروز هم که دو هزار و پانصد سال از آن تاریخ می‌گذرد محصول عمده صادراتی یونان شراب و کشمش است. در مصر انگور مرغوب به دست نمی‌آمد و در عوض جو به مقدار زیاد تولید می‌گردید و مصریها آبجو را اختراع کردند و همه آبجو می‌نوشیدند و تا آن موقع در مصر مردم عادی شراب نمی‌نوشیدند، برای اینکه شراب گران بود و از خارج وارد می‌شد و افراد عادی نمی‌توانستند شراب بنوشند.

ایناروس شرط آتن را پذیرفت و شراب و کشمش یونان را خریداری

ایران را به رسمیت بشناسد.

اما مسئله زبان که در فرمان اردشیر درازدست نوشته شده، دارای این توضیح است که در قدیم هر ملت که بر ملت دیگر غلبه می‌کرد زبان خود را بر ملت مغلوب تحمیل می‌نمود.

اول کسی که این رسم را برانداخت و زبان ملت مغلوب را محترم شمرد کوروش بانی امپراطوری بزرگ ایران بود و بعد از او جانشین‌های وی آن رسم را محترم شمردند و در صدد برنیامدند که زبان خود را بر ملل مغلوب تحمیل نمایند همان‌طور که یونانیان و مغول‌ها وغیر آنها کردند.

به همین جهت است که می‌بینیم کتیبه‌های سلاطین هخامنشی به چند زبان نوشته شده تا اینکه مردم مجبور نباشند آن کتیبه‌ها را به زبان فارسی بخوانند و به همین جهت، در دوره هخامنشیان بعد از این که به رسم ایران، مدارس در کشورهایی که جزو امپراطوری ایران بود مفتوح شد، سلاطین ایران تدریس زبان فارسی را در آن مدارس اجباری نکردند و فقط بعضی از مردم از روی ذوق در صدد برمی‌آمدند که زبان فارسی را فرا بگیرند.

این رفتار را مقایسه کنید با رفتار سلاطین یونانی (یعنی جانشین‌های اسکندر) در ایران.

یکی از آنها «آنتیوکوس چهارم» پادشاه سلسله سلوکی بود که از ۱۷۵ تا ۱۶۴ قبل از میلاد سلطنت کرد.

درمدت یازده سال سلطنت، آن‌مرد یونانی صدها نفر از مردان ایرانی را به‌جرم اینکه زبان یونانی نمی‌دانند کشت. او رسمش این بود که مأمورین خود را برای کشف مردانی که زبان یونانی نمی‌دانستند به اطراف می‌فرستاد و هرمرد بالغ که زبان یونانی نمی‌دانست واجب‌القتل می‌شد، مگر اینکه جان خود را خریداری نماید ومبلغی گزاف بدهد تا از او دست بردارند.

یکی از رسوم ایرانیان قدیم به طوری که کتزیاس نوشته این بود که میوه فروشها کالای خود را با آواز دلنشین به خریداران عرضه می کردند و بعد از اینکه چندی از سلطنت پادشاهان یونانی در ایران گذشت، میوه‌فروشها مجبور بودند که کالاهای خود را به زبان یونانی به مشتریها عرضه کنند و روزی «دمتریوس دوم» آخرین پادشاه سلوکی، از معابر شهر عبور می کرد و شنید که میوه‌فروشی میوه‌های خود را با آواز ایرانی عرضه می‌کند و با اینکه کلام مرد میوه‌فروش یونانی بود چون با آهنگ ایرانی کالای خود را عرضه می کرد او را فراخواند و بعد از توبیخ دستور داد که پنجاه سکه طلا از او بگیرند تا بداند که در آینده باید آواز او هم یونانی باشد نه یك آهنگ ایرانی!

با توجه به نکات فوق باید تصدیق کرد که سلاطین ایرانی اگر هم به قول مورخین یونانی ظالم و خونریز بودند، ولی مذهب و رسوم و آداب و زبان ملل مغلوب را محترم می‌شمردند و اگر پدر را به جرم خیانت می‌کشتند، پسرش را نه فقط آزار نمی‌کردند، بلکه او را بجای پدر بر تخت سلطنت می نشانیدند.

قرارداد صلح بین ایران و یونان

یکی از کارهای برجسته اردشیر درازدست خاتمه دادن به جنگ ایران و یونان و برقراری صلح بین آن دو بود.

جنگ ایران و یونان که از زمان کوروش عوامل تکوین آن شروع شد و در دوره پادشاهی داریوش کبیر و پسرش خشایارشا به شدت خود رسید برای ایران خیلی ضرر داشت چون به بازرگانی ایران در مدیترانه شرقی لطمه وارد می‌آورد.

یونانی‌ها نه فقط با نیروی دریایی خود کشتی‌های حامل کالای ایران را ضبط می‌کردند، بلکه دو هزار و سیصد سال قبل از ناپلئون اول و دو هزار و چهار صد سال قبل از «گاندی»، سیاست تحریم اقتصادی را علیه ایران به‌کار می‌بردند و کالای ایران و بخصوص فرش ایران را در مدیترانهٔ شرقی تحریم کردند و این را باید بدانیم که فرش ایران یکی از قدیمی‌ترین کالاهای صادراتی ایران به شمار می‌آید و در دو هزار و پانصد سال قبل از این،

فرش ایران، یک کالای صادراتی مهم بود و بعضی از سلاطین هخامنشی، برای احترام مذاهب دیگران به بعضی از معابد مللی که در امپراطوری ایران می‌زیستند فرش هدیه می‌کردند و هرودوت وقتی به مصر رفت در یکی از معابد بزرگ آن کشور، فرشی دید که از طرف یکی از پادشاهان هخامنشی به‌آن معبد تقدیم شده بود.

علاوه بر این که کالاهای ایران در مدیترانه شرقی تحریم شده بود، سلاطین ایران، بایستی پیوسته در کشورهای واقع در سواحل مدیترانه پادگانهای قوی نگاه دارند تا این که جلوی دستبرد یونانیان را بگیرند. یونانیان بیشتر با نیروی دریایی خود به سواحل آن کشورها دستبرد می‌زدند وگاهی هم ارتش پیاده می‌کردند و نگاه‌داشتن پادگان‌های قوی از طرف سلاطین ایران در آن کشورها مستلزم هزینه‌های سنگین بود.

اردشیر درازدست تصمیم گرفت که خود را از هزینه سنگین آن پادگان‌ها آسوده کند و بازرگانی ایران را در مدیترانه شرقی آزاد و رایج نماید و نامه‌ای به رییس جمهوری آتن نوشت که با این مضمون شروع می‌شد:

«می‌دانیم که یونانیان قوی و دلیر هستند و در جنگ از مرگ بیم ندارند و ما ایرانیان نیز این چنین هستیم، معهذا به عقیدهٔ من اگر صلح بین ما برقرار شود بهتر از جنگ است».

بعد از این مقدمه اردشیر درازدست از رییس‌جمهوری آتن دعوت کرد که در نقطه‌ای یکدیگر را ملاقات کنند و راجع به صلح مذاکره نمایند و پیمانی ببندند که به‌موجب آن بین ایران و یونان صلح جاوید برقرار باشد.

سیمون رییس‌جمهوری آتن، ظاهراً ابتدا موافقت کرد که در «کریزو پولیس[1]» با اردشیر درازدست ملاقات کند، اما بعد ضمن نامه‌ای به اردشیر

۱. کریزو پولیس که امروز به اسم اسکوتاری خوانده می‌شود و کنار بغاز بوسفور قرار گرفته و نیمه شرقی استانبول را تشکیل می‌دهد، جزو قلمرو پادشاه ایران بود.ـ مترجم.

خواستار آن شد که هیئتی را برای مذاکره بفرستد، با تأکید بر این قول که رییس هیئت دارای همان اختیاراتی خواهد بود که رییس جمهور آتن دارد و پادشاه ایران چون حسن‌نیت داشت، آن درخواست را پذیرفت.

هیئت یونانی به ریاست «کالیاس» که از رجال بزرگ آتن بود، چندی بعد، در شوش به حضور اردشیر درازدست رسید.

بدون شك برخورد پادشاه ایران و همراهانش که همه ریش‌های بلند و مجعد داشتند، با نمایندهٔ رییس جمهوری آتن و همراهانش که همه ریش و سبیل را می‌تراشیدند، منظره‌ای جالب توجه به وجود آورده بود. از لباس گذشته، برخورد پادشاه ایران و نمایندهٔ رییس‌جمهوری آتن وهمراهان آنها کوچکترین فرقی با یکی از کنفرانس‌های سیاسی امروز که در آن، نمایندگان طراز اول دولت با مشاورین ومتخصصین خود، با یکدیگر مذاکره می‌کنند نداشت. پومپیوس مورخ یونانی و معاصر اردشیر دراز دست می‌گوید که پادشاه ایران و درباریانش یك طرف میز نشستند و نمایندهٔ رییس جمهوری آتن وهمراهانش طرف دیگر میز[1].

پومپیوس می‌گوید روی میز یك نقشه بزرگ قرار داده بودند که یك طرف آن سواحل شرقی دریای سفید را نشان می‌داد و طرف دیگر سواحل کشورهای یونان را و این نوشته پومپیوس، مؤید خبری است که در موقع لشکرکشی خشایارشا به یونان گفتیم و اظهار کردیم که در آن عهد نقشه جغرافیا ترسیم می‌شده است.

به قول پومپیوس، علاوه بر مردان آتنی، مردان مقدونی و تسالی و

---

۱. باید دانسته شود که ایرانیان در دورهٔ ساسانیان پشت میز می‌نشستند و پشت میز غذا می‌خوردند و میز یك اسم فارسی است و از زبان فارسی به سایر کشورها رفته و ایرانیان تا پایان دوره ساسانیان پشت میز می‌نشستند و روی میز غذا می‌خوردند و برزمین نشستن و غذا خوردن بعد از انقراض ساسانیان مرسوم گردید ــ مترجم.

اسپارت در آن مجلس حضور داشتند. لذا نمایندگان چهار کشور از کشور-های بزرگ وقوی یونان در کنفرانس حاضر بودند و کشورهای دیگر یونان ضروری ندانستند که به آن کنفرانس نماینده بفرستند، برای این که پادشاه ایران، طمعی به کشورهای آنها نداشت و دعوی ارضی از آنها نمی‌کرد. از آن چهار کشور هم چیزی نمی‌خواست و آنها به عنوان این که از کشور-های بزرگ یونان هستند و می‌توانند از طرف دیگران هم حرف بزنند در آن مجمع حضور یافته بودند.

اردشیر دراز دست گفت اکنون خصومت خود را با ما ترک کنید، ما حاضریم پیشنهادهای معقول شما را بپذیریم.

کالیاس گفت پیشنهاد ما این است که پادشاه ایران هیچ نوع دعوی نسبت به جزایر دوازده‌گانه و جزیره قبرس نداشته باشد.

در تاریخ انعقاد آن کنفرانس، جزایر دوازده‌گانه و جزیره بزرگ قبرس تحت اشغال یونان بود. درواقع یونانیها به اصطلاح امروز، خواهان «استاتو کو» بودند، یعنی بقای هر چیز به شکلی که در موقع مذاکرات دارد.

اردشیر درازدست گفت من پیشنهاد شما را می‌پذیرم و موافقت می‌کنم که جزایر دوازده‌گانه وجزیره قبرس مال شما باشد، ولی شما چندین کشور هستید ومعلوم نیست که بعد از این بین خود شما راجع به جزایر دوازده‌گانه و جزیره قبرس چه می‌شود و از این جهت علاقمندم که وضع جزایر دوازده‌گانه و جزیره قبرس آرام باشد که می‌خواهم بعد از برقراری صلح با آن جزایر روابط بازرگانی برقرار نمایم.

کالیاس گفت کشورهای یونان موافقت کرده‌اند که جزایر دوازده‌گانه و جزیره قبرس تحت اشغال آتن باشد.

اردشیر درازدست گفت در ازای واگذاری جزایر دوازده‌گانه وجزیره

قبرس به شما، من پیشنهاد می‌کنم که نیروی دریایی آتن منحل شود، خاصه آنکه می‌دانیم هزینه نیروی دریایی برای شما خیلی سنگین است.

کالیاس گفت ما نمی‌توانیم نیروی دریایی خود را منحل کنیم، ولی می‌توانیم آن را به حداقل تقلیل بدهیم و از این جهت نمی‌توانیم نیروی دریایی خود را منحل کنیم که ممکن است دیگر کشورهای یونان به ما حمله‌ور شوند.

این پیش‌بینی کالیاس صحیح در آمد، چون بین خود ملل یونان جنگ درگرفت که در تاریخ به اسم جنگ «پلوپونز» خوانده می‌شود و توسیدید شرح آن جنگ‌های طولانی را به تفصیل نوشته که از موضوع بحث ما خارج است.

یونانیان به‌طور متقابل پیشنهاد کردند که پادگانهای قوی ارتش ایران در سواحل شرقی مدیترانه منحل شوند.

اردشیر درازدست خنده کنان گفت آیا می‌خواهید من پادگانها را منحل کنم تا این که شما به‌آزادی کشورهای مرا مورد تهاجم قرار بدهید؟

کالیاس گفت نه، بلکه از این جهت خواهان انحلال این پادگانها هستیم که ممکن است یونان را مورد تهاجم قرار بدهند.

اردشیر درازدست که خود خواهان انحلال پادگانهای آن نقاط بود بدون اشکال آن پیشنهاد را پذیرفت، آنگاه صحبت از اسیران جنگی شد و موافقت حاصل گردید که تمام اسیران جنگی را آزاد نمایند، ولی آن قسمت از اسیران جنگی که در ایران یا یونان توطن اختیار کرده‌اند و میل به بازگشت ندارند بتوانند همانجا که هستند بمانند. بعد راجع به بازرگانی صحبت شد و موافقت حاصل گردید که یونانیها تحریم کالاهای ایران را لغو کنند.

دیگر این که ایرانیان آزاد باشند که در هر نقطه از یونان یا جزایر

وابسته به‌آن کالا بفروشند و یونانیان هم آزاد باشند در هر نقطه از ایران یا کشورهای امپراطوری آن، مبادرت به فروش کالاهای یونانی بکنند. راجع به غرامت جنگی نه پادشاه ایران چیزی گفت نه نماینده رییس جمهوری آتن.

مذاکرات ایرانیان و یونانیان سه روز طول کشید و در آن مدت تمام یونانیان میهمان پادشاه ایران بودند و پومپیوس مورخ یونانی می‌گوید که از آنها شاهانه پذیرایی شد.

روز چهارم که مذاکرات خاتمه یافته بود پیش نویس پیمان صلح و دوستی ایران و ملل یونان را نوشتند و بعد از اصلاح آن را به دو زبان فارسی و یونانی پاك نویس کردند و پومپیوس می‌گوید اردشیر دراز دست و نماینده رییس جمهوری آتن و نمایندگان مقدونی و تسالی و اسپارت علاوه بر این که دو نسخه از آن پیمان را مهر کردند، انگشت خود را هم بر پیمان زدند و زدن انگشت به‌پیمان ناگزیر این مفهوم را می‌رساند که در آن موقع می‌دانستند خطوط انگشت وسیله شناسایی انسان است.

«کالیاس» نماینده رییس جمهوری آتن، بعد از صلح با ایران مورد نکوهش هموطنانش قرار گرفت و او را متهم کردند که مصالح آتن و سایر ملل یونان را فدای ایران کرده است و حتی متهم شد که از «طلای ایران» استفاده کرده، یعنی خود را به اردشیر دراز دست فروخته است.

از آن تاریخ به بعد مسئله طلای ایران در تاریخ یونان یك مسئله دایمی شد و تمام مورخین یونانی آن را ذکر کرده‌اند. چون ایران با اینکه با کشورهای یونانی صلح کرده بود، در روابط بین ملل یونان مداخله می‌کرد و به بعضی از آنها زر می‌داد.

یکی از نتایج عقد پیمان صلح بین اردشیر درازدست و حکومت‌های یونان این شد که افسران و سربازان یونانی به طور مزدور وارد خدمت ایران شدند و در ارتش ایران به‌کار مشغول گردیدند.

درگذشته هم ـ به طوری که ضمن وقایع سلطنت کوروش و داریوش اول گفتیم ـ سربازان یونانی وارد خدمت ارتش ایران می‌شدند، ولی همهٔ مورخین یونان ورود آنها را به خدمت ارتش ایران تصدیق نکرده‌اند و عرق وطن‌پرستی آنها مانع ازاین می‌شد که تصدیق کنند که سربازان یونانی وارد خدمت «بربر»هاشده‌اند. ولی بعد از برقراری صلح بین ایران و یونان تمام مورخین یونانی تصدیق کرده‌اند که افسران و سربازان یونانی به‌صورت مزدور وارد خدمت ارتش ایران می‌گردیدند و همه آنها راجع به این موضوع با همان‌لحن اظهار نظر کرده‌اند و آن این است که ارزش‌جنگی افسران وسربازان مزدور یونانی به قدری زیاد بود که سلاطین ایران به‌آنها حقوق گزاف می‌پرداختند و از آنها در جنگها استفاده می‌کردند.

نمی‌توان تردید کرد که پیاده نظام یونان از صنف هوپ‌لیت، یك نیروی جنگی با ارزش بود و دیدیم هر بار که با ارتش ایران مصاف دادند ارزش جنگی خود را ثابت کردند، ولی ارتش ایران از سربازان دلیر و برجسته محروم نبود تا اینکه از یونانیان خواهش کنند که حقوق گزاف بگیرند و وارد ارتش ایران شوند.

واقعیت این است که خود یونانیان داوطلب می‌شدند که وارد ارتش ایران شوند وسلاطین ایران هم به‌اندازه احتیاج آنها را استخدام می‌کردند. داوطلب شدن یونانیان هم برای این بود که بضاعت نداشتند و مزدی که در ارتش ایران به‌آنها داده می‌شد برای آنها ارزش داشت.

آن روز هم مثل امروز فرزندان یونان برای تحصیل معاش مجبور بودند که از وطن مهاجرت کنند و سربازان در دوره صلح بیکار می‌ماندند و لذا داوطلب می‌شدند که در ارتش ایران به‌کار مشغول شوند.

اولین دسته سربازان مزدور یونانی که بعد از عقد پیمان صلح بین ایران و یونان وارد خدمت ایران شدند اهل کشور آرکادی واقع در جنوب

یونان بودند و پومپیوس شماره آنها را چهارصد نفر نوشته است.

در ادوار بعد هم سربـازان یونسانی که به شکل مزدور وارد خدمت ارتش ایـران مـی‌شدند از اهل کشورهای جنوب یونان بودند که مجموع آن کشورها را منطقه پلوپونز می‌خواندند وچند بار سربازان مزدور یونانی در جنگ‌ها به ارتش ایران نارو زدند که آخرین و معروفترین آنها در اولین جنگ داریوش سوم با اسکندر مقدونی کنار رودخانه ایسوس بود و در آن جنگ سربـازان یـونـانی که در ارتش ایران بودند یك مرتبه جناح ارتش ایـران را خـالی کردند و دست از جنگ کشیدند و در نتیجه ارتش ایران شکست خورد.

یونانیان بعد ازاینکه وارد خدمت ارتش ایران می‌شدند مثل سربازان و افسران ایرانـی ترقی می کردند اما هرگز یك افسر یونانی فرماندهی یك واحد نظامی ایرانی را به دست نمی آورد وفقط برسربازان یونانی فرماندهی می کرد.

از وقتی کـه سربازان یونانـی، به تصدیق تمام مورخین یونان، وارد خدمت ارتش ایـران شدنـد تا موقعی که سلسله هخامنشی به دست اسکندر مقدونـی منقرض شد، تقریباً یك قـرن طول کشید و در آن مدت عده‌ای از افسران و سربـازان یونانی در ایران متوطن شدند و بعضی از آنها زنهای ایرانی گرفتند و دارای املاك شدند

***

گفتیم کـه در دوره سلطنت اردشیر دراز دست، ایـران کانون علمی و هنری و ادبی جهان شد و هر کس که در علم و هنر و ادب برجستگی داشت به ایران می‌رفت و در آنجا به راحتی می‌زیست.

یکی از یونانیانی که به ایران رفت موسوم بود به «کلی‌نوس» و او که مشرب فلسفی داشت در ایـران یك مکتب جدیـد فلسفی را رایج نمود که

ماحصل آن در این چند کلمه است: «آدمی تا بتواند باید با خوشی زندگی کند و همین که وسایل خوشی از بین رفت خودکشی نماید».

کلی‌توس علاج تمام مشکلات زندگی را در خودکشی می‌دانست و به کسانی که پیرو او شده بودند اندرز می‌داد که خودکشی کنند.

با این که روحیه ایرانیان طوری بود که نمی‌توانستند این نظریه را بپذیرند ـ چون عقیده و فلسفه کلی‌توس تازگی داشت و عجیب به نظر می‌رسید و تا آن روز در دنیا کسی یك چنان فلسفه را ابراز نکرده بود ـ عده‌ای پیرو پیدا کرد و این همان فلسفه‌ایست که یك قرن بعد به وسیله زنون قبرسی (که در شرق به اسم ذوالنون قبرسی خوانده می‌شد) به نام فلسفهٔ رواقی بنیان‌گزاری شد و از این جهت آن را فلسفه رواقی خواندند که ذوالنون قبرسی فلسفه خود را در رواق بازار به‌مریدان می‌آموخت.

ما قصد نداریم که با ورود درمباحث فلسفی خوانندگان را خسته‌کنیم و فقط می‌خواستیم بگوییم که یك یونانی ازخوان گسترده اردشیردرازدست استفاده نامطلوب کرد و نظریه‌ای را ابراز نمود که نه موافق با روحیه ایرانیان بود نه موافق با مصالح هیچ جامعهٔ منظم و متمدن.

اردشیر درازدست درآغاز برای فلسفه کلی‌توس قایل به اهمیت نشد، چون فلسفه آن مرد به قدری در نظرش سخیف جلوه کرد که فکر نمود هیچ کس آن را نخواهد پذیرفت. ولی به همان مناسبت که آن فلسفه نو ظهور و بی‌سابقه بود، مریدانی اطراف کلی‌توس جمع شدند و چند نفر از آنها خودکشی کردند و اردشیر دراز دست فرمان دستگیری کلی‌توس را صادر کرد و آن مرد که می‌دانست ممکن است مجازات شود، خود را پنهان کرد و مریدانش هم پنهان شدند و فلسفه کلی‌توس به شکل یك نهضت پنهانی درآمد وچون دیگر محال بود که کلی‌توس بتواند در ایران علنی فلسفه خود را تبلیغ نماید، از ایران گریخت و طرفدارانش هم بعد از رفتن کلی‌توس

سست شدند و نهضت فلسفی وی به کلی در ایران منتفی گردید.

با این که کلی‌تـوس از میهمان‌نـوازی اردشیـر دراز دست استفـاده نامطلوب کرد وخواست یك بذر زیان بخش را در ایران کشت نماید، پادشاه ایران محبت خود را ازدانشمندان یونانی دریغ ننمود و آنها بازکشور خود را ترك می کردند و به ایـران می‌رفتند و اگر نوشته دینـون را مأخذ قـرار بدهیم می‌بینیم که حتی مردی چون سقراط که یکی از اعاظم فلاسفه یونـان بود و در سن چهل و پنج سالگی یا پنجاه سالگی به ایران مسافرت کرد واز طرف اردشیر دراز دست مورد محبت قرار گرفت و مسافرت اوبه ایران بعد از گریختن کلی‌توس بود، اگر در ایران مـی‌ماند تا پایان عمر خود یـا لااقل تاآخرین روز حیات اردشیر دراز دست که در ۴۲۴ قبل از میلاد زندگی را بدرودگفت با احترام می‌زیست.

بعد از مرگ اردشیر دراز دست هم سقراط می‌توانست در ایران بماند و گرچه سلاطینی که بعد از مرگ اردشیر دراز دست در ایران سلطنت کردند تازمان مرگ سقراط که سال ۳۹۹ قبل ازمیلاد بود قدردانشمندان یـونانی را نمی‌دانستند، اما مردم ایران برای دانشمندان یونانی به طور اعم و بـرای سقراط به طور اخص قایل به‌احترام‌بودند و آن فیلسوف بزرگ اگردرایران می‌ماند مجبور نمی‌شدکه در وطن خود جام شوکران را بنوشد وبه زندگی خود خاتمه بدهد.

مورخین‌یونانی زندگی خصوصی اردشیردراز دست را موردنکوهش قرار داده‌اند وحتی عده‌ای از یونانیان هم که در زمان اردشیر دراز دست در ایران بودند بعد ازمراجعت از آن کشوردرخاطرات خود اززندگی خصوصی اردشیر دراز دست بدگویی کرده‌اند و به حکم تاریخ باید تصدیق کرد کـه زندگی خصوصی اردشیر دراز دست همانطور بودکه آنها نوشته‌اند.

اردشیر دراز دست، به قول یـونانیان، در چند نقطه ازکشور ایـران

باغهایی داشت که آنها را «نیکار» می‌خواندند.

نیکار کلمه‌ایست از زبان پهلوی هخامنشی که در دورهٔ ساسانیان درزبان پهلوی ساسانی نگارستان شده است و معنای آن، قدری فرق کرد.

در دوره هخامنشیان نیکار به جایی اطلاق می‌شد که درآنجا عده‌ای از زنهای زیبارو وجود داشتند و دردوره ساسانیان آن کلمه به شکل نگارستان به جایی اطلاق می‌شد که در آنجا تصاویرزیبا به چشم می‌رسید. به اصطلاح امروزی، نگارستان دردوره ساسانیان، معنای نمایشگاه نقاشی را داشته، اما در دورهٔ هخامنشیان به یك حرمسرای بزرگ اطلاق می‌شد که در آن، زنهای زیادی بسر می‌بردند.

برای اردشیر درازدست ـ به گفته یونانیان ـ زنهای زیبا را ازکشورهای مختلف می‌آوردند و درنیکارها جا می‌کردند و آن زنها تحت تربیت مربیان قرار می‌گرفتند تا به آنها بیاموزند چگونه باید از اردشیر پذیرایی کنند.

پومپیوس مورخ یونانی می‌گوید که زن قابله هرگز از نیکار خارج نمی‌شد، برای اینکه روزی نبود که در نیکار یك زن وضع حمل نکند و از اردشیر فرزندی نزاید و در نیکار پیوسته احتیاج به زن قابله داشتند و این گفته بی شك اغراق است، چون اردشیر یك نفر بود و نمی‌توانست درروز واحد به تمام نیکارها واقع درقسمت‌های مختلف کشور برود ومسلم است که علاوه بر معاشقه کارهای دیگر هم داشت. ولی شك نیست که بعد از مرگ اردشیر دراز دست، عده‌ای زیاد فرزندان نامشروع از وی باقی ماند وآنها به طوری که خواهیم گفت وضع ایران راآشفته کردند.

نکته‌ای دیگر که مورخین یونانی و سایر یونانیان راجع به اردشیر دراز دست نوشته‌اند اکول بودن وی می‌باشد.

کتز یاس نوشته که اردشیر دراز دست هنگامی که کاری نداشت، در بامداد به میزلقمةالصباح می‌نشست ونزدیك نیم‌روز ازآن‌میزبرمی‌خاست و

در تمام آن مدت مشغول غذا خوردن بود و بعد از این که قدری سواری می‌کرد و مراجعت می‌نمود پشت میز غذای نیم‌روز می‌نشست به خوردن مشغول می‌گردید.

گزنفون سردار یونان که در خدمت ارتش ایران بود نوشته شهرت پرخوری اردشیر درازدست ناشی از این شده که او خیلی با تأنی غذا می‌خورد و با دقت زیاد غذا می‌خورد و لذا هنگامی که کاری نداشت، مدتی طولانی پشت میز غذا می‌نشست، ولی مقدار و حجم غذای او از غذای دیگران چندان زیادتر نبوده است و امروز می‌دانیم آنهایی که با تأنی غذا می‌خورند مثل فرانسویها و فنلاندیها و سوئدی‌ها به طور متوسط هنگام صرف شام سه ساعت پشت میز غذا می‌نشینند و کسی نمی‌گوید که آنها پرخور هستند[1].
کتزیاس به احتمال قوی از روی اشتباه خواسته است که اردشیر درازدست

---

۱. معهذا در همین عصر، مردی در بلژیک زندگی می‌کرده که تمام عمرش، جز درموقع خوابیدن، پشت میز غذا می‌گذشته و شرح زندگی او را مترلینگ بلژیکی نوشته و گفته که او پسر عموی من بود ودربلژیک مقام امیرالمیاه را داشت (که در آن کشور یک مقام بزرگ و تشریفاتی است) و از پدر ثروتی زیاد به او رسید و شکمش آن قدربزرگ بود که برای او، یک میز غذا خوری مخصوص ساخته بودند که جلوی آن یک قوس مقعر داشت وشکم پسر عمویم در آن قوس جا می‌گرفت و بعد از این که از خواب بر می‌خاست و به حمام می‌رفت و لباس می‌پوشید، برای صرف صبحانه پشت میز می‌نشست و صبحانه‌اش آن قدر زیاد و متنوع بود که وقتی به اتمام می‌رسید، ظهر شده بود و بایستی به او ناهار بخورانند و ناهارش آن قدر زیاد وطولانی بود که تا ساعت هشت بعد ازظهر که موقع صرف شام است به ناهار خوردن اشتغال داشت و از آن به بعد تا موقع خوابیدن مشغول صرف شام می‌شد و یگانه کار ولذت زندگی اوخوردن غذای دایمی بود و آنچنان فربه شده بود که در آخر عمر نمی‌توانست راه برود و آن قدر جهاز هاضمه‌اش قوی بود که هر غذاکه وارد شکمش می‌شد، بی‌درنگ به تحلیل می‌رفت به طوری‌که وی هرگز احساس سیری نمی‌کرد ــ مترجم.

را مردی آن چنان معرفی کند، ولی اگر اردشیر درازدست آن‌طور پرخور بود نمی‌توانست در جنگ‌ها از بامداد تا شام در میدان جنگ توقف کند بدون این که چیزی بخورد و کسانی که آن‌طور اکول باشند توانایی تحمل یك ساعت گرسنگی را هم ندارند، ولی بعید نیست که اردشیر درازدست از سال ۴۳۰ قبل از میلاد اکول شده باشد، زیرا مبتلا به مرض جوع و استسقاء شد که امروز آن مرض را دیابت (مرض‌قند) می‌خوانند و مبتلایان به‌آن مرض (ولی نه همه‌آنها)، اکول می‌شوند و دچار تشنگی دایمی هستند.

کتزیاس که پزشك بوده و امراض را می‌شناخته نشانی‌های بیماری اردشیر درازدست را می‌دهد و اردشیر مدت شش سال با آن بیماری بسر برد و پزشکانی که در دربارش بودند و آنهایی که از یونان و مصر آمدند نتوانستند وی را مداوا نمایند.

قبل از اینکه وارد آخرین سال‌های زندگی اردشیر درازدست بشویم باید واقعه پناهنده شدن پادشاه اسپارت را به اردشیر درازدست نیز از نظر خوانندگان بگذرانیم.

گفتیم که تمیستوکل رییس جمهوری آتن و دشمن خونین ایران به دربار اردشیر درازدست پناهنده شد، ولی هنوز این را نگفته‌ایم که اردشیر درازدست بعد از ورود او به دربارش دویست تالان زر به‌او داد و گفت ای «تمیستوکل»! من برای دستگیری تو دویست تالان زر جایزه مقرر کرده بودم تا به هر کس که تو را آورد بدهم و چون خود آمدی آن دویست تالان را به تو خواهم داد» و امر کرد آن زر را به رییس‌جمهوری آتن بدهند. در ایران تالان واحد سنجش پول نبود و این را مورخین یونانی نوشته‌اند و در ایران واحد سنجش زر، سنگ هخامنشی و اجزای آن بوده است.

با اینکه پناهنده شدن رییس‌جمهوری آتن به‌اردشیر درازدست واقعه‌

ایست بزرگ، باز به‌اندازه پناهنده شدن «دمارات» پادشاه اسپارت به دربار ایران اهمیت ندارد. اولاً چون تمیستوکل رییس‌جمهوری بود و دمارات پادشاه و ثانیاً اسپارتی‌ها بیشتر از آتنی‌ها وطن‌پرست بودند و تعصب میهن‌پرستی آنها بعد از گذشتن دوهزاروپانصد سال ازواقعیت‌های غیرقابل تردید تاریخ می‌باشد، معهذا پادشاه اسپارت وطن خود را رها کرد و به پادشاه ایران پناهنده شد.

راجع به پناهنده شدن دمارات به ایران، مورخین قدیم شرحی نوشته‌اند که یکی از آنها که دی‌نون باشد، آن شرح را مربوط به دمارات می‌داند و دیگری که پلوتارك است نوشته که آن شرح مربوط به تمیستوکل می‌باشد.

دی‌نون می‌گوید آن واقعه هنگام پناهنده شدن دمارات اتفاق افتاد و پلوتارك می‌نویسد هنگام پناهنده شدن تمیستوکل.

شرح مزبور با شاخ و برگ آن خیلی طولانی است و ما آن را به اختصار از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

دمارات بعد از راه‌پیمایی طولانی به‌دربار اردشیر درازدست رسید و از فرمانده گارد جاوید تقاضا کرد که او را نزد پادشاه ایران ببرد. فرمانده گارد جاوید پرسید تو کیستی؟

دمارات گفت نمی‌توانم خود را بشناسانم مگر بعد ازاینکه پادشاه ایران مرا شناخته باشد.

فرمانده گارد جاوید گفت از لهجه تو پیدا است که ایرانی نیستی و بگو که از کدام قوم می‌باشی؟

دمارات گفت این را هم نمی‌توانم بگویم.

فرمانده گارد جاوید گفت من نمی‌توانم تو را نزد پادشاه ایران ببرم، چون او از من خواهد پرسید تو کیستی و اگر من هویت تو را به پادشاه

ایران نگوییم اجازه ورود نخواهد داد.

دمارات گفت به پادشاه بگو که من مردی هستم که بعد از دیدن من فرمان خواهد داد که سر از بدنم جدا کنند یا این که به من پناه می‌دهد!

بر اثر شنیدن آن حرف حس کنجکاوی فرمانده گارد جاوید تحریك شد و گفت ایرانیانی که نزد پادشاه می‌روند همه ایمان دارند که او، بعد از خداوند، بزرگتر از همه است و آیا تو نیز این ایمان را نسبت به پادشاه داری؟

دمارات گفت در گذشته این ایمان را نسبت به او نداشتم، ولی اکنون دارای این ایمان هستم، برای اینکه می‌دانم اختیار زنده ماندن یا مرگ من در دست اوست!

گفتیم که مردان و زنان اسپارت بلند قامت بودند و دمارات که در آن موقع، پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت با قامت بلند و شانه‌های عریض و موی سفید یك مرد با شکوه جلوه می‌کرد و فرمانده گارد جاوید می‌فهمید که وی یك مرد بزرگ است و به پادشاه اطلاع داد که مردی به آن نشانی‌ها و آن بیان می‌خواهد به حضور شاه برسد و اردشیر درازدست اجازه داد که وارد شود و دمارات بعد از اینکه وارد شد آن قدر جلو رفت تا اینکه بتواند صدای خود را به گوش اردشیر برساند و در آنجا زانو بر زمین زد و رسم یونانیان این بود که وقتی می‌خواستند خیلی ادای احترام کنند زانو بر زمین می‌زدند و اردشیر درازدست حدس زد که آن مرد یونانی است و پرسید ای مرد، آیا یونانی هستی؟

دمارات گفت بلی، ای پادشاه ایران.

اردشیر درازدست پرسید اهل کدام یك از کشورهای یونان هستی؟

دمارات گفت اهل اسپارت هستم.

اردشیردرازدست پرسید در آن کشور چه می کنی؟

دمارات گفت من در اسپارت سلطنت می‌کردم!

طوری آن حرف غیر مترقبه و حیرت‌آور بود که اردشیر درازدست نیم‌خیز کرد و پرسید آیا تو دمارات پادشاه اسپارت هستی؟

مرد سالخورده جواب داد بلی، ای پادشاه ایران!

اردشیر پرسید برای چه به اینجا آمدی؟

دمارات گفت برای اینکه به تو پناهنده شوم و اینك اختیار مرگ و زندگی من در دست تو می‌باشد واگر مایل به ادامهٔ زندگی من نیستی فرمان بده مرا به قتل برسانند و اگر نمی‌خواهی کشته شوم مرا پناه بده.

اردشیر درازدست گفت مردم اسپارت دلیر هستند و پادشاه آن کشور از بین مردان شجاع انتخاب می‌شود و مردی که پادشاه اسپارت باشد از مرگ بیم ندارد و اگر بفهمد که هموطنانش قصد دارند وی را به هلاکت برسانند، برای حفظ جان از وطن خود بیرون نمی‌رود و چه شد که تو از اسپارت خارج شدی؟

دمارات گفت خواستند که مرا مجبور به جنگ کنند و مرا وادارند که به روی یونانیان شمشیر بکشم و من چون عهد کرده بودم که به روی یونانیان شمشیر نکشم وطن را ترك کردم.

جنگی که دمارات راجع به آن صحبت کرد، جنگ داخلی یونان بود که بعد درگرفت و در تاریخ آن کشور به اسم پلوپونز خوانده شد.

دمارات بعد از خروج از وطن خود، درهیچ جا نمی‌توانست زندگی کند، زیرا ثروتی نداشت و بضاعت پادشاهان اسپارت بیش از بضاعت افراد آن کشور نبود و لذا راه دربار ایران را پیش گرفت واردشیر درازدست به او پناه داد و تا روزی که دمارات زنده بود در ایران به راحتی زندگی می‌کرد.

وقتی تمیستوکل رییس جمهوری آتن در دربار ایران پناه یافت و

اردشیر درازدست سلطنت چند کشور از ممالك کوچك آسیای صغیر را به او واگذار کرد، هنوز صلح بین ایران و یونان برقرار نشده بود وگاهی جنگ درمی‌گرفت و یك بار که جنگ تجدید شد، اردشیر درازدست به تمیستوکل نامه نوشت که به‌کمك ارتش ایران وارد جنگ شود، اما او در جواب پادشاه ایران نوشت:

«فرمان پادشاه ایران را برای جنگ با هرکس اجرا می‌کردم، ولی چون یونانی هستم نمی‌توانم با هموطنانم بجنگم».

وقتی تمیستوکل آن نامه را برای اردشیر درازدست فرستاد، جام شوکران را نوشید و خود را به هلاکت رسانید.

در تاریخ قدیم نوشیدن جام شوکران به سقراط که در سال ۳۹۹ قبل از میلاد آن جام را نوشید نسبت داده شده و همین که اسم «شوکران» به میان می‌آید، ذهن متوجه سقراط می‌شود، در صورتی که قبل از سقراط و بعد از او، عده‌ای از سرشناسان، جام شوکران را نوشیدند و خودکشی کردند و در یونان قدیم وسیلهٔ خودکشی، برای آنهایی که نمی‌خواستند با کارد و خنجر خودکشی نمایند، شوکران بود.

وقتی اردشیر درازدست نامهٔ تمیستوکل را دریافت کرد و بعد، خبر خودکشی آن مرد را شنید گفت مردی باغیرت و باشرف بود و در آسیای صغیر، املاکی را به رسم تیول به بازماندگان او داد.

«پلوتارك» مورخ معروف می‌نویسد در این تاریخ که من مشغول نوشتن این صفحات هستم بازماندگان تمیستوکل هنوز در آسیای صغیر هستند و از محل املاکی که اردشیر درازدست به اجداد آنها داده بود اعاشه می‌کنند. پلوتارك در سال شصت و هفتم بعد از میلاد متولد شد و در سال ۱۲۰ بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت و بین زمان مرگ او و زمان خودکشی تمیستوکل نزدیك به پنج قرن و نیم فاصلهٔ زمانی وجود دارد، معهذا

هنوز بازماندگان تمیستوکل درآسیای صغیر بودند و از محل املاکی که ارشیر درازدست به پدران آنها داده بود زندگی می‌کردند.

***

اردشیر درازدست در آغاز سلطنت، در شوش واقع در خوزستان امروزی، بسر می‌برد ولی در بیست سال آخر سلطنت بیشتر در بابل زندگی می‌کرد و می‌دانیم که بابل در آن دوران جزو امپراطوری ایران بود.

گفتیم که مورخین قدیم نوشته‌اند اردشیر درازدست، مردی عیاش بود و در سنوات آخر عمر مبتلا به مرض جوع و استسقا (مرض قند) شد.

دی‌نون می‌نویسد که اردشیر درازدست در دورهٔ آخر عمر مبتلا به نابینایی شد و نمی‌توانست از نقطه‌ای به نقطه دیگر برود و دستش را می‌گرفتند و می‌بردند و از آن به بعد، احکام که باید به مهر اردشیر درازدست برسد، علاوه بر مهر او با مهر دو شاهد ممهور می‌گردید تا این که از نابینایی وی استفاده نکنند و احکامی را به مهر او نرسانند، که برخلاف دادگستری باشد. اردشیر درازدست هرچند روز یك بار آن دو شاهد را تغییر می‌داد و به قول دی‌نون دو نفر دیگر را به جای آنها برای ممهور کردن احکام می‌گماشت و به این ترتیب احتمال تبانی شهود را برای صادر کردن فرمان‌هایی برخلاف عدالت، یا به نفع خودشان، منتفی می‌نمود و در حالی که نابینا بود، توصیه می‌کرد که حکام و عمال او با مردم به عدالت و ملایمت رفتار کنند و تمام مورخین یونانی، با این که می‌دانیم نسبت به ایرانیان بدبین بودند، اردشیر درازدست را با وجود عیاش بودن یك پادشاه عادل معرفی کرده‌اند و جوانمردی‌های او را ستوده‌اند که نمونه آن، جوانمردی وی نسبت به پادشاه اسپارت و رییس جمهوری آتن و علما و ادبا و هنرمندان و پزشکان یونانی و ملل دیگر بوده است.

مورخین گذشته نتوانسته‌اند بگویند که برای چه اردشیر درازدست

درآخر عمر نابینا شد، ولی امروز می‌توان گفت که به احتمال زیاد نابینایی اردشیر درازدست در پایان عمر ناشی از مرض قند بوده است.

امروز بر کسی پوشیده نیست که مرض قند دارای عوارض است و اگر به دقت آن بیماری را درمان نکنند عوارض آن بروز می‌کند و یکی از آنها نابینایی می‌باشد. امروز، چون علم طب نسبت به قدیم پیشرفت کرده و داروهایی که امروز هست در گذشته نبود، می‌توانند در بسیاری از مبتلایان به مرض قند، از به وجود آوردن عوارض جلوگیری نمایند ولی در آن موقع پزشکان نتوانستند جلوی نابینایی اردشیر درازدست را بگیرند و تمام پزشکان برجسته مصر و یونان و خود ایران، کوشیدند که اردشیر را مداوا کنند و بینایی‌اش را بازگردانند، اما از عهده برنمی‌آمدند. برای اردشیر درازدست دیگر لذتی باقی نمانده بود غیر از لذت خوردن و نوشیدن.

اردشیر درازدست که در بابل بود بر اثر بیماری آنقدر لاغر شد که برخاستن برای او کاری دشوار بود و با کمك دیگران بایستی از زمین برخیزد. در آن موقع احساس کرد که ممکن است زندگی را بدرود بگوید و گفت چون باید مرا در کنار پدرم و جدم دفن کنند بهتر این است که به پارس بروم و در آنجا اهورامزدا روح مرا احضار نماید و چون وی قادر به سواری با اسب نبود، برایش تخت روان آماده کردند و قدری قبل از بهار به راه افتادند تا اینکه از راه کرمانشاهان به پارس بروند.

اردشیر درازدست به کرمانشاهان رسید و از آنجا هم گذشت و به بهستون (بیستون) رسید. بهستون در زمان هخامنشیان یك شهر کوچك بود و می‌دانیم که داریوش اول کتیبه بزرگ و مفصل خود را به تنه کوه بهستون نقش کرده است. اردشیر درازدست هم می‌خواست کتیبه‌ای بر کوه بهستون نقش نماید و مقدمات کار آن را هم فراهم نموده، قسمتی از کوه را برای نقش کتیبه مسطح کرده بودند.

وقتی اردشیر درازدست به بهستون رسید، مقرر بود که دستور کندن کتیبه را بدهد و بگوید که بر تنه کوه چه بنویسند، ولی در آنجا حالش طوری به هم خورد که نتوانست در این باره چیزی بگوید.

اردشیر درازدست، بر اثر شدت بیماری، مدت چند روز در بهستون توقف کرد و چون فصل بهار بود هر روز باران می‌بارید و وقتی باریدن باران را به اطلاعش می‌رسانیدند ابراز رضایت می‌کرد زیرا می‌دانست که بر اثر نزول باران در آن فصل، محصول زارعین خوب خواهد شد.

از روز فوت اردشیر درازدست اطلاعی در دست نیست، حتی کتزیاس که بیست سال در ایران بود روز فوت او را ننوشته است. بعد از این که اردشیر زندگی را بدرود گفت همراهانش جسد وی را به پارس منتقل کردند.

جنگ و برادرکشی

رسم سلاطین اولیه هخامنشی این بود که در زمان حیات قبر خود را نقر مـی کردند، یعنی در کوه و در دل سنگ قبر به وجود می آوردند و از کوروش گذشته تمام سلاطین اولیه هخامنشی در کوه دفن شده‌اند.

جسد اردشیر درازدست را هـم در قبری کـه در دل سنگ بـه وجود آمده بود و ایوان مدخل آن شکل صلیب را داشت دفن کردند[1].

---

۱. بـرای اثبات این که صلیب ابتدا در ایران به وجود آمد همین بس که ایوان مـدخل قبور سلاطین اولیهٔ هخامنشی بـه شکل صلیب مـی باشد و می‌توان آن شکل را در قبور نقش رستم، که در دل کوه به وجود آمده است، دید.

از این ابنیه سنگی گذشته، آثار دیگری هم درایران وجود دارد که نشان می‌دهد صلیب درآغاز در ایران بـه وجود آمد و بعد عیسویان آن علامت را اقتباس کردند و علامت رسمی خود نمودند ومی‌دانیم که پناهگاه عیسویان ایران بود ودین مسیح چـون در ایران دارای پناهگاه شد توسعه یافت وگرنه مانند بعضی از فرقه‌ها که پیروانشان را تا آخریـن نفر به هلاکت رسانیدند از بین می‌رفت و همه می‌دانند ←

اردشیر درازدست هنگام مرگ هیجده پسر داشت که به‌گفتهٔ مورخین یونانی هفده نفر از آنها از زنان غیر رسمی او بودند و تنها از اردشیر درازدست و همسر شرعی او (همچنان به‌گفتهٔ مورخین یونانی) یك پسر به وجود آمد که اسمش را خشایارگذاشته بودند.

خشایار بعد از مرگ اردشیر درازدست بر تخت سلطنت نشست و موسوم به خشایاردوم شد و خواست که تاج سلطنت بر سر بگذارد، ولی به مناسبت پیشرفت پاییز مقرر شد که در فصل بهار تاجگذاری کند.

روزی که خشایار دوم بر تخت سلطنت نشست، برادران خود را جمع کرد تا این که از آنها قول وفاداری بگیرد و هفده برادرش سوگند وفاداری نسبت به او را یاد کردند، آنهم در کاخ پرسپولیس که در آن موقع مرکز بزرگ معنوی ایران شده بود و پادشاهان در آن کاخ بر تخت سلطنت می‌نشستند و سوگند وفاداری در آنجا ایراد می‌شد و پادشاهان، در روز تاجگذاری در کاخ پرسپولیس تاج بر سر می‌نهادند.[1]

خشایار دوم، ثمره وصلت مشروع اردشیر درازدست در زمانی بود که وی هنوز وارد مرحلهٔ خوشگذرانی نشده، اوقات فراغتش را با همسرشرعی

← که امپراطوران روم، تا قرن سوم میلادی، چقدر با مسیحیان دشمن بودند و آنها را از بین می‌بردند، ولی هر مسیحی که می‌توانست خود را به ایران برساند مصون بود و همه می‌دانند که مسیحیان در آغاز شکل ماهی را علامت رسمی خودکرده بودند و بعد، شکل صلیب را علامت رسمی نمودند ــ مترجم.

۱. هرکه می‌خواهد از وضع و شکوه کاخ پرسپولیس که در آن موقع به طور کامل بداتمام رسیده بود اطلاع حاصل کند، باید نوشتهٔ کتزیاس راجع به آن کاخ را بخواند تا بداند کاخ پرسپولیس موزه هنر و صنعت دنیای قدیم بود نه فقط یك محل سکونت برای پادشاهان ایران. با توجه به این که سلاطین ایران در آن کاخ سکونت نمی‌کردند مگر در ایامی که برای مراسم پادشاهی یا مذهبی ضرورت داشت که در آن کاخ باشند و در مواقع دیگر در سایر پایتخت‌های ایران بسر می‌بردند ــ مترجم.

خویش بسر می‌برد.

مورخین یونانی که ما برای اطلاع از تاریخ جانشین‌های اردشیر دراز-دست فقط باید از منابع آنان استفاده کنیم و منبع دیگر نداریم سن خشایار دوم را تعیین نکرده‌اند. اما به قاعده، خشایار دوم، یگانه پسر مشروع اردشیر درازدست، ارشد پسران او بوده است و اگر ارشد نبود، هفده پسر دیگر نمی‌گذاشتند که وی به سلطنت برسد.

پانزده روز بعد از ایراد سوگند وفاداری از طرف برادران خشایاردوم نسبت به او، یکی از برادرها به اسم «سوکد یانوس» یا «سغد یانوس» یك دختر جوان و زیبا را به زور ربود و برد و بعد از این که منظور خود را حاصل نمود دختر را رها کرد. عمل سوکد یانوس در ایران دوران هخامنشی، یعنی قبل از دوران هرج و مرج، جنایتی بود غیرقابل بخشایش و بدتر از قتل نفس.

پدر و مادر دختر، نزدپادشاه‌جدید ایران رفتند و گفتند که سوکدیانوس نه فقط دختر ما را ننگین و بدبخت کرد، بلکه خود ما را هم ننگین نمود و از این پس نمی‌توانیم در مسقط‌الرأس خود بمانیم و چاره‌ای نداریم جزاین که مهاجرت کنیم و نمی‌دانیم که سرنوشت ما چه خواهد شد؟ خشایار دوم، سوکدیانوس را احضار کرد تا این که از وی توضیح بخواهد ولی وی نیامد و با نیامدن خود شکایت والدین دختر را موجه کرد.

خشایار دوم برای او پیام فرستاد اینك که محقق شده تو دختر را ربوده‌ای بیا و وسیله ترضیه دختر و والدین اورا فراهم کن!

سوکدیانوس که می‌دانست بر طبق رسم باید مبلغی گزاف به والدین بپردازد و آن دختر را به‌هزینه خود شوهر بدهد (ایرانیان نمی‌توانستند بیش از یك زن بگیرند و سوکدیانوس از لحاظ شرعی نمی‌توانست آن دختر را همسر خود کند)، برادران را برای این که بر خشاریار دوم بشورند،

تحریك کرد.

منابع اطلاعات ماکماکان تواریخ یونانیان است و به موجب نوشته آنها سوکدیانوس به برادران گفت این مرد که امروز پادشاه شده به عنوان این که فرزند مشروع پدر ما می‌باشد، ما را به چشم حیوانات نگاه می‌کند و شاید ما را پست‌تر از حیوانات می‌داند، در صورتی که ما هم فرزندان مشروع پدرمان هستیم زیرا اصل، در ارتباط مرد وزن، ایجاب و قبول است و وقتی مردی خواهان زنی شد و زن نیز خواهان آن مرد بود و از وصلت آنها فرزندی به وجود آمد آن فرزند مشروع می‌باشد!

روزی که مادر خشایار دوم را برای پدر ما اردشیر عقد می‌کردند، اهورامزدا و امشاسپندان (فرشتگان بزرگ) درمجلس عقد آن دو نفر حضور بهم رسانیدند، یا این که شت‌زردشت در مجلس عقد حضور بهم رسانید، یا این که در روز و ساعت عقد دنیا طوری دیگر شد؟

آنچه سبب گردید که پدر ما با مادر خشایار دوم وصلت کند این بود که مؤبد از پدر ما پرسید که آیا میل دارد که آن زن را زوجه خود کند و پدر ما گفت بلی و بعد مؤبد از آن زن پرسید که آیا تو حاضر هستی که همسر پدر ما بشوی و او جواب مثبت داد و آنچه سبب شد که پدر ما و آن زن به طور شرعی وصلت کنند، همان قبول هردو بود که گفتند خواهان یکدیگر می‌باشند.

این ایجاب و قبول، بین هر مرد و زن به وجود بیاید، آنها به طور مشروع با هم وصلت می‌کنند و پدر ما، با هر زن که زندگی کرده خواهان او بوده و او هم پدر ما را می‌خواسته، و چون هر دو راضی بوده‌اند، ما که فرزندان آن زن‌ها می‌باشیم پسران مشروع پدرمان محسوب می‌شویم و بین ما و خشایار دوم، از لحاظ مشروع بودن، فرقی وجود ندارد.

سوکدیانوس با این دلایل برادران خود را قایل کرد که آنها فرزندان مشروع پدرشان هستند. سوکدیانوس گفت خشایاردوم حاضر نیست که این

حقیقت را بپذیرد چون با منافع او مغایرت دارد و ما اگر بخواهیم حق خود را بر کسی بنشانیم باید خشایار دوم را به قتل برسانیم!

«خوس» که یکی از برادران بود گفت مؤبد بزرگ را چه کنیم؟

سوکدیانوس با خونسردی جواب داد او را نیز خواهیم کشت.

اخوس از این جهت عنوان مؤبد بزرگ یعنی بزرگترین پیشوای روحانی را بر زبان آورد که بعد از مرگ اردشیر درازدست، پسر حلال زاده‌اش خشایار دوم، با کمک مؤبد بزرگ بر تخت سلطنت نشسته بود و اگر آن مرد تمام نفوذ خود را در کفهٔ خشایار دوم نمی‌گذاشت هفده برادر نامشروع که با خشایار دوم دشمن بودند نمی‌گذاشتند که وی پادشاه ایران شود و کینه آن هفده نفر نسبت به خشایار دوم از مدتی قبل از مرگ اردشیر درازدست به وجود آمده بود، چون او در زمان پدرش برادران خود را به نظر تحقیر می‌نگریست و چند بار اتفاق افتاده بود که به بعضی از آنها گفت شما حرامزاده هستید و اگر مؤبد بزرگ از خشایار دوم حمایت نمی‌کرد وی بر اثر مخالفت برادران به سلطنت نمی‌رسید. به همین جهت اخوس ذکر مؤبد بزرگ را به میان آورد تا اینکه بگوید بعد از اینکه خشایار دوم را به قتل رسانیدند، مؤبد بزرگ نمی‌گذارد که ما به سلطنت برسیم و سوکدیانوس گفت او را نیز خواهیم کشت.

از آن به بعد آن هفده برادر نقشه کشتن خشایار دوم را طرح کردند و با این که هفده نفر بودند آن راز افشاء نشد، چون هر هفده برادر کینه خشایار دوم را بر دل داشتند و نفع خود را در کشتن او تصور می‌کردند و تصمیم گرفتند که او را در شب جشن سده به قتل برسانند.[1]

---

۱. برای اینکه شبهه تولید نشود و نگویند که اسم «سده» در دوره ساسانیان وضع شد و در دوره هخامنشیان این اسم وجود نداشته می‌گوییم مقصود ما از جشن سده جشن آتش است که در دوره هخامنشیان اقامه می‌شد و در دوره اشکانیان ادامه ←

در جشن آتش، در دوره هخامنشیان، بـرای تفریـح تغییر لباس می‌دادنـد و کاری مـی‌کردند کـه امروز اروپاییان در بال‌ماسکه یا در کارناوال می‌کنند.

سوکدیانوس به برادران گفت که خشایار دوم در شب جشن سده تغییر لباس خواهد داد و شناخته نخواهد شد و باید یکی از ما با لباس مبدل به‌او نـزدیك شویـم و او را بـه‌گوشه‌ای از باغ ببریم و درآنجا وی را به قتل بـرسانیم. چون بعید به نظر می‌رسد که در شب اول زمستان در باغ گردش کنند، می‌گوییم که درآن شب آتش‌ها را درباغ می‌افروختند و بعد از اینکه مدتی در بـاغ می‌ماندند و از روی آتشها می‌پریدند، برای استفاده از ولیمهٔ جشن به خانه مراجعت می‌کردند.

در نقشه قتل خشایـار دوم همه چیز را پیش‌بینـی کرده بودند و خود سوکدیانوس داوطلب شد که بعد ازاین که خشایار دوم را به‌گوشه‌ای ازباغ بـردند وی را بـه قتل بـرساند و طوری او رامقتول کند که صدایی از او برنخیزد، گو اینکه اگر صدایی هم برخیزد به مناسبت غوغایی که در باغ از طـرف شرکت‌کننـدگان در جشن بـرای پریدن از روی آتش درمی‌گیرد، کسی صدای خشایار دوم را نخواهد شنید.

دی‌نـون می‌نویسد که توطئه قتل بین چند برادر تمهید شد و برادران دیگر درآن شریك نبودند، اما کتزیاس می‌نویسد تمام برادران درتوطئه قتل

← یـافت تا اینکه به دوره ساسانیان رسید و در آن دوره اسم جشن سده را روی‌آن گذاشتند که به قولی به معنای «سه ــ ده» یعنی سی روز می‌باشد و آن جشن را بعد از این که سی روز از زمستان می‌گذشت اقامه می‌کردند.

امـا در دوران هخـامنشیان جشن آتش در اولین شب زمستان اقامه می‌شد و چـون بـه طور معمـول در اولین شب زمستان که شب اول دی ماه باشد در نقاط معتدل بـرف بر زمین بود، آن شب مراسم جشن آتش را به جا می‌آوردند و جشن آتش بین اقوام آریایی سابقه‌ای عتیق دارد ــ مترجم.

شرکت داشتند چون تا مدتی بعد از ایراد سوگند وفاداری در پایتخت حضور داشتند و به ولایات نرفته بودند.

منظور وی ازرفتن برادران به‌ولایات این است که هر یك از برادران خشایار دوم شغلی داشتند و بعضی از آنها حاکم ولایات بزرگ بودند و برخی حاکم ولایات کوچکتر، ولی در آنموقع به قول همان مورخ، همه درپایتخت حضور داشتند وهر یك ازآنها هم برای شرکت درمراسم جلوس خشایار دوم وایراد سوگند با عده‌ای ازسربازان خودآمده بودند، به طوری که برادران در پایتخت یك ارتش کوچك داشتند.

در شب جشن آتش، چون خشایار دوم لباس مبدل پوشیده بود، مواظبتی که در مواقع عادی از او می‌شد به عمل نیامد، چون اگر از او حفاظت می‌کردند همه وی را می‌شناختند و او و سایرین لباس می‌پوشیدند و صورت را پنهان می‌کردند تا اینکه شناخته نشوند.

بر طبق نقشه‌ای که طرح شده بود، یکی از برادران بدون اینکه خود را بشناساند، به خشایار دوم نزدیك شد و خنده کنان به وی اشاره کرد که در عقبش برود.

کنجکاوی، خشایار دوم را وادار کرد که در عقب آنکه او را به طرف انتهای باغ می‌برد برود. در غوغای جشن، کسی متوجه دور شدن آن دو نفر نگردید تااینکه آن‌دو به‌انتهای باغ رسیدند. درآنجا، سوکدیانوس که منتظر بود، به خشایار دوم حمله‌ورگردید و با یك ضربت دشنه حلقوم او را برید و خشایار دوم بدون اینکه فریادی بزند بر زمین افتاد.

وقتی سوکدیانوس اطمینان حاصل کرد که خشایار دوم مرده، از باغ خارج شد و به‌برادرانش که منتظر بودند، ملحق گردید وهریك از برادران که لباس مبدل داشت آن را دور کرد و لباس عادی پوشید ودر همان شب هفده برادر یا عده‌ای ازآنها که در پایتخت بودند با افراد خودکاخ را اشغال

کردند و باز در همان شب، سوکدیانوس با عده‌ای از افراد خود به خانه مؤبد بزرگ رفت و به عنوان این‌که خشایار دوم برای یک کار ضروری و غیرقابل تأخیر او را احضار کرده آن مرد را از خانه خارج کرد و به قتلش رسانید و شبانه جسدش را دفن نمود تا اینکه کسی از قتل وی اطلاع حاصل نکند.

بامداد روز بعد، با وسایل آن زمان که در شهرها جارچی و در خارج از شهرها چاپار بود، به مردم اطلاع دادند که شب قبل خشایار دوم زندگی را بدرود گفته و به جای او سوکدیانوس (یا سغدیانوس) پادشاه می‌شود و مراسم جلوس و ادای سوگند وفاداری همان روز به عمل خواهد آمد.

مدت سلطنت خشایار دوم چهل‌و‌پنج روز بود و جسد او را مثل جسد اجدادش در کود دفن کردند.

سوکدیانوس علاوه بر اینکه برادرش و مؤبد مؤبدان را به قتل رسانید، از لحاظ زندگی خصوصی هم دچار نوعی از انحراف بود و ایرانیان از آن نفرت داشتند. تا روزی که سوکدیانوس به قدرت نرسیده بود برای تسکین هوس خود احتیاط می‌کرد ولی بعد از اینکه به قدرت رسید، بی‌پروا شد و نفرت مردم از وی بیشتر گردید، ولی با این که آتشکده‌های پنجگانه ایران با شعار «مزدا خواست» در صدد برآمدند که جنگ مذهبی را علیه سوکدیانوس شروع کنند، از عهده بر نیامدند.

نواقص کار آتشکده‌ها این بود که اولاً برای جنگ بودجه نداشتند و ثانیاً دارای فرماندهی واحد نبودند و ثالثاً مردان سلحشور تربیت نکرده بودند.

در حالی که آتشکده‌ها می‌کوشیدند جنگ را علیه سوکدیانوس آغاز نمایند و از عهده بر نیامدند، سوکدیانوس مبادرت به‌کاری کرد که تا آن روز در تاریخ ایران سابقه نداشت و گرچه در آشور آن‌کار را می‌کردند اما

عسل و میوه‌های تابستانی (صیفی ـ مثل خربوزه و هندوانه) و بزرگترین مرکز پرورش گاو در ایران است و دارای مراتعی است که هرگز خشك نمی‌شود و گاوها در تمام سال در مراتع هیرکانیا به چرا مشغول هستند و در شمال آن دیواری است که برای جلوگیری از تهاجم قبایل صحرانشین شمالی ساخته‌اند.

اخوس که برزرخیزترین ایالات ایران حکومت می‌کرد، از بیم جان، در صدد برآمد که برادران خود را علیه سوکدیانوس بشوراند و از کمك مؤبدان هم بهره‌مند شود و با کشتی از هیرکانیا راه آذربایجان امروزی را پیش گرفت و در بندری که اینك به‌اسم هشت‌پرخوانده می‌شود پیاده شد و با وسیله چاپاری خود را به برادرش «تیرکشت» حکمران آتروپاتن رسانید و با او مشورت کرد و تیرکشت گفت که او آماده است که برای برکنار کردن سوکدیانوس از سلطنت قیام کند.

اخوس به اتفاق برادرش به‌آتشکده چیچست واقع در کنار دریاچه ارومیه رفت و آتشکده مزبور موافقت کرد که اخوس، به فرماندهی نیرویی که باید با سوکدیانوس بجنگد، انتخاب شود و آتشکده تخت سلیمان هم تصمیم آتشکده چیچست را تصویب کرد.

به این ترتیب دو آتشکده، از پنج آتشکده بزرگ ایران، اولین قدم عملی را که انتخاب یك فرمانده واحد باشد برای جنگ با سوکدیانوس برداشتند، اما بودجه جنگ و گردآوری قشون باقی مانده بود.

اخوس می‌دانست که جنگ با برادرش سوکدیانوس مستلزم داشتن یك نیروی قوی است. سوکدیانوس در آن موقع هم زور داشت و هم زر. از این دو گذشته، سوکدیانوس به شدت مواظب خود بود، او می‌دانست چون سه برادر خرد را کور کرده، برادران دیگر از بیم جان ممکن است بر او بشورند.

سازمان ارتباطات کشور به اطلاع سوکدیانوس رسانید که اخوس حاکم هیرکانیا به آذربایجان رفته است و بعد هم رفتن دو برادر به آتشکده چیچست به اطلاع سوکدیانوس رسید و فهمید که دو برادر او مشغول توطئه علیه وی هستند و برای این که برادران دیگر وارد آن توطئه نشوند، تمام آنها را به پایتخت احضار نمود و اخوس حاکم هیرکانیا و تیرکشت حاکم آتروپاتن نیز احضار شدند، اما نه فقط آن دو نفر ازامر سوکدیانوس اطاعت نکردند، بلکه برادران دیگر هم از بیم جان دستور سوکدیانوس را به موقع اجرا نگذاشتند و ترسیدند اگر به پایتخت بروند به قتل برسند یا کور شوند.

بعد از اینکه برادران تمرد کردند، سوکدیانوس دریافت که باید با برادران خود بجنگد و آنها را مطیع نماید.

بعد از دو آتشکده آذربایجان، آتشکده ری و آتشکده فارس هم موافقت خود را به اینکه اخوس فرمانده کل نیروی شورشی بشود اعلام کردند و بعد از رفتن و بازگشت چاپار، آتشکده بلخ هم موافقت خود را اعلام کرد.

برادران هم فهمیدند برای اینکه بتوانند با سوکدیانوس بجنگند باید یك فرمانده واحد وجود داشته باشد و از روی رضا یا به حکم مقتضیات با فرماندهی برادرشان موافقت کردند و مفهوم موافقت آنها این بود که هر دستور که از طرف اخوس صادر شود باید از طرف آنها اجرا گردد و به این ترتیب توطئه برای برکنار کردن سوکدیانوس، که خود مسبب توطئه علیه خشایار دوم بود، مایه گرفت.

دی‌نون می‌گوید اگر در کشمکش و آنگاه جنگ و برادرکشی پسران اردشیر درازدست، ارتش ایران متلاشی نشد، برای سازمانی بود که از زمان کوروش در آن ارتش به وجود آمد و داریوش و خشایارشا و اردشیر اول،

یکی بعد از دیگری، آن سازمـان را تقویت کردند و بودجه ارتش ایران را تثبیت نمودنـد و در ارتش ایران یك افسر مادون در قبال یك افسر مافوق مطیع محض بود و همه از پادشاه اطاعت می کردند. دی‌نون می گوید اگر سازمان ثابت ارتش ایران نبود، در آن موقع که پسران اردشیردرازدست با هم می‌جنگیدند، یك فالانژ یونانی دارای سیصد سرباز می‌توانست از تمام ایران بگذرد و خود را به پرسپولیس برساند.

اخـوس که به انتخاب برادران و آتشکده‌هـای ایران فرمانده ارتش شورشیان شد، زنی داشت به اسم «پریساتیس» یا «پـروشات» که یکی از زن‌های به نام ایران بود و در جنگ با سوکدیانوس فرماندهی عملی ارتش را از دست شوهرش اخوس گرفت.

پریساتیس اولین زن ایرانی است که در جنگ، در ارابه جـا گرفت و مثل زنهـای مـاقبل تاریخ ایران با کمان تیراندازی می کرد و اولین زن ایرانی است که برای سرش (به‌قول دی‌نون) پنجاه تالان قیمت تعیین کردند وسوکدیانوس گفت که هر کس زنده یامرده «پریساتیس» را برای من بیاورد پنجاه تالان پاداش خواهدگرفت.

بندرت اتفـاق افتاده که در زن استعداد جنگی وجـود داشته باشد و منظور مـا از استعداد جنگـی، اداره کردن جنگ، یعنی فرمـاندهی جنگی است، وگرنه زنهـای زیادی بودند که استعداد جنگی داشتند و در جنگ جهانی دوم یـك زن شوروی که جزو سربازان اناث ارتش سرخ بود ۲۷۹ سرباز آلمانی را در طول سال‌های جنگ با نشانه زنی بـه قتل رسانید چون تیرش خطا نمی کرد، ولـی فرمـانده میـدان جنگ نشد. در صورتـی که پریساتیس فرمـانده جنگ گردید و طوری جنگ را اداره کرد که سوکدیا- نوس را شکست داد.

گزنفون مورخ و سردار یونانی، که می‌دانیم از افـ دوریونانی

در ارتش کوروش صغیر برادر اردشیر دوم بود، پریساتیس را می‌ستاید و او را از زن‌های بزرگ جهان می‌داند. اظهارنظر گزنفون بیش از اظهارنظر یك مورخ عادی راجع به پریساتیس ارزش دارد چون گزنفون، یك سردار جنگی نیز بود و به ارزش فرماندهی افراد پی می‌برد.

او در شرح بازگشت ده‌هزار نفری خود، از پریساتیس صحبت نمی‌کند، ولی در تاریخ خود می‌گوید پریساتیس بانوی ایرانی و زن اخوس از سرداران لایق جنگی بود.

یکی از چیزهایی که نشان می‌دهد پریساتیس یك سردار جنگی لایق بوده، این که شوهرش را از جنگ منظم با ارتش سوکدیانوس بازداشت و به او گفت تو نمی‌توانی با ارتش نیرومند سوکدیانوس بجنگی و شکست خواهی خورد و اخوس از او پرسید چگونه با سوکدیانوس بجنگم؟

پریساتیس گفت با جنگ و گریز با او بجنگ! آنگاه آن زن نقشه‌ای برای پیکار با سوکدیانوس کشید که طرز اجرای آن این طور بود:

دوازده برادر اخوس که هر یك حکومت یکی از قسمت‌های ایران را داشتند، بایستی با ارتش خود به سوی پایتخت به راه بیفتند تا سوکدیانوس را وادار نمایند که ارتش خود را به دوازده قسمت تقسیم کند و هر قسمت را برای پیکار با یکی از برادران بفرستد. در هر منطقه که یکی از برادران دوازده‌گانه احساس کرد که نیرویی قوی مقابل خود دارد باید جنگ و گریز نماید و در هر جا که دید نیروی سوکدیانوس ضعیف است، حمله کند و آن نیرو را از پا درآورد، اما اگر سیزده برادر بخواهند نیروی خود را متمرکز کنند و در یك میدان با سوکدیانوس بجنگند، شکست خواهند خورد.

دوازده برادر از حوزه‌های حکومتی خود با نیرویی که توانسته

بودند فراهم کنند به‌راه افتادند وسوکدیانوس، که درآن موقع درشهر «گی» بسر می‌برد، مجبور شد که نیروی جنگی خود را برای جلوگیری ازبرادران متفرق نماید و شهر «گی» کنار زاینده رود که بعد مبدل به «جی» شد، شهر اصفهان کنونی است و می‌دانیم که بعد از اینکه کوروش بر بابل غلبه کرد و بردگان یهودی راکه در بابل بسر مـی‌برندآزاد نمود، عـده‌ای از آنها را طبق تمایل خودشان به‌کنار زاینده رود منتقل نمود و بـه‌آنها زمین دادکـه کشاورزی کنند وآنها درکنار شهر گی در زمینی که به‌اسم یوده خوانده شد سکونت کردند و مورخین اسلامی‌آن را یهودیه نوشته‌اند.

از وقتی که یهودیان کنار زاینده‌رود سکونت کردند هیچیك‌ازپادشاهان ایران‌ازآنها سربازنخواستند، ولی سوکدیانوس ازیهودیان سرباز خواست وگفت شما باید بروید و با دشمنان من پیکار کنید. کتزیاس می‌گوید وقتی سوکدیانوس از یهودیان سرباز خواست، «ارمیشه» پیشوای روحانـی‌آنها تقاضاکرد که به حضور سوکدیانوس بار یابد.

وقتی‌که ارمیشه به حضور سوکدیانوس بار یافت (همچنان به‌گفتهٔ آن مورخ)گفت ما درقدیم یك قوم جنگجو بودیم، اما بعد ازاین‌که اسیر شدیم و ما را به بابل برده و وادار به بردگی کردند و سپس به دست کوروش بـه رستگاری رسیدیم، روح سلحشوری خودرا از دست دادیم و از روزی هم که‌آزاد شدیم تا امروزکار ما زراعت بود وهرگز جنگ نکردیم ولذا پادشاه ایران، اگر بخواهد مردان ما راکه همه کشاورز هستند به‌میدان جنگ ببرد، از وجودشان استفاده نخواهد کرد.

کتزیـاس می‌گویدکه سوکدیانوس اظهارکردکـه من اینك از حیث سرباز در مضیقه هستم برای این‌که در تمام‌کشور آتش فتنه مشتعل گردیده و من باید فتنه‌جویان را سرکوب‌کنم و برای این کار باید سرباز داشته باشم. ارمیشه‌گفت اگر پادشاه ما را از دادن سربـاز معاف نماید من خدمتی

بزرگ به پادشاه خواهم کرد.

سوکدیانوس پرسید آن خدمت چیست؟

ارمیشه گفت من می‌دانم که پادشاه خواهان نابودی پریساتیس است و گفته که هرکس اورا زنده یا مرده نزد وی بیاورد پنجاه تالان پاداش خواهد گرفت و من می‌توانم کاری کنم که پریساتیس به هلاکت برسد!

سوکدیانوس با حیرت و تردید گفت تو می‌توانی بدون جنگ پریساتیس را به هلاکت برسانی!

ارمیشه گفت بلی ای پادشاه!

سوکدیانوس پرسید با چه وسیله او را به هلاکت می‌رسانی؟

ارمیشه جواب داد من دارای دانشی هستم و می‌توانم بدان وسیله از راه دور پریساتیس را به هلاکت برسانم!

سوکدیانوس گفت تو که دارای دانشی هستی که می‌توانی از دور افراد را به هلاکت برسانی چرا اخوس و برادران و سربازانش راکه اینك بر من شوریده‌اند به قتل نمی‌رسانی؟

ارمیشه با احتیاط زیاد، برای اینکه درآینده حرفش جهت او تولید زحمت ننماید، گفت ای پادشاه من نمی‌توانم از راه دور بیشتر از یك نفر را به هلاکت برسانم وبعد از اینکه اورا کشتم تا مدتی قادربه کشتن دیگری نیستم و دیگر اینکه نمی‌توانم کسانی راکه دارای مقام سروری و فرماندهی هستند به قتل برسانم وگرچه اخوس در این موقع یك خیانتکار است ولی رییس و فرمانده زیر دستان خود می‌باشد و من قادر به کشتن او نیستم، ولی می‌توانم زنش پریساتیس را به هلاکت برسانم و با این خدمت رضایت خاطر پادشاه را فراهم نمایم!

سوکدیانوس پرسید چه موقع او را خواهی کشت؟

ارمیشه با انگشتان دو دست خود حساب کرد وگفت من شصت روز

دیگر او را خواهم کشت!

سوکدیانوس گفت تو که علم کشتن اشخاص را از راه دور داری، چرا شصت روز دیگر او را به قتل می‌رسانی و من از تو می‌خواهم که هم امروز او را هلاك کنی. ارمیشه گفت ای پادشاه من از این جهت می گویم بعد از شصت روز او را به هلاکت می‌رسانم که امروز تا روز شصتم باید مشغول به کار بردن قواعد علم خود باشم تا اینکه پریساتیس به هلاکت برسد، و اگر آن قواعد در مدت شصت روز به کار برده نشود، آن زن به هلاکت نخواهد رسید.

سوکدیانوس از وی پرسید که علم تو چیست؟ و آن مرد گفت که اسم علم من سحر می‌باشد و یك قسمت از نظریه محققین دایر بر اینکه سحر یا جادو، در آغاز بین یهودیان متداول بوده متکی بر این روایت تاریخی است.

سوکدیانوس گفت با اینکه مدت شصت روز طولانی است، من به تو یك مهلت شصت روزه می‌دهم تا اینکه پریساتیس را به هلاکت برسانی، ولی اگر مدت شصت روز گذشت و تو پریساتیس را به هلاکت نرسانیدی، چون مرا از سربازگیری باز داشته‌ای و هم به من دروغ گفته‌ای دچار مجازاتی شدید خواهی شد.

ارمیشه گفت ای پادشاه، اگر مدت شصت روز گذشت و من نتوانستم وسیله رضایت خاطر تو را فراهم کنم برای هر نوع مجازات آماده خواهم بود. به این ترتیب، ارمیشه داوطلب شد که از راه دور، زنی را که در عمل فرمانده نیروی شورشیان بود به قتل برساند.

آیا در آن روز که ارمیشه، آن تعهد را در حضور سوکدیانوس کرد، می‌دانست که سوکدیانوس تا شصت روز دیگر زنده نخواهد بود تا این که اورا مجازات کند؟ برای تأیید این فرض، دلیل منطقی نداریم و با اینکه

تمام برادران سوکدیانوس بر او شوریده بودند، عقل قبول نمی‌کند که ارمیشه می‌توانسته پیش بینی کند که تا شصت روز دیگر سوکدیانوس وجود نخواهد داشت و آن مرد، برای اینکه قوم خود را از سربازی معاف کند، یك تعهد بزرگ را در قبال سوکدیانوس برعهده گرفت و می‌دانست که اگر ازعهده برنیاید کشته خواهد شد، ولی موضوع به هلاکت رسانیدن از راه دور، بین ساحران قدیم وجود نداشت وگاهی جادوگرانی پیدا می‌شدند که دعوی می‌کردند می‌توانند یك نفر را از راه دور به قتل برسانند، بدون اینکه بگوییم آیا از عهده برمی‌آمدند که یك نفر را از راه دور به قتل برسانند یا نه؟

امروز علم این موضوع را قبول نمی‌کند مگر اینکه به وسیله امواج کوتاه یك نفر را از راه دور به قتل برسانند. اما در قدیم، در شرق و غرب این عقیده وجود داشت وکسانی، برای اینکه دشمن خود را از بین ببرند، به یك جادوگر متوسل می‌شدند و از او می‌خواستند که دشمنان را معدوم نماید.

در هر حال، وقتی قیام اخوس و برادران او قوت گرفت، آتشکده‌ها که دیدند مبارزه علیه سوکدیانوس از مرحله حرف و بحث گذشته و وارد مرحله جدی شده، کمال مساعدت را با شورشیان کردند. از یك طرف، به اخوس برای هزینه جنگ زر و سیم دادند و از طرف دیگر، مردم را تشجیع نمودند که به حمایت شورشیان برخیزند و به آنها گفتند که وظیفه هر مرد در این موقع این است که برای پیروزی مزداء به کمك اخوس و برادران او وارد جنگ شود.

وقتی مؤبد بزرگ به دست سوکدیانوس کشته شد تمام مؤبدان و کسانی که در ایران جزو خدمتگزاران آتشکده بودند برجان خود بیمناك شدند؛ چون فکر می‌کردند سوکدیانوس که مردی چون مؤبد بزرگ را به

قتل رسانیده از کشتن آنها ابا ندارد.

قیام آتشکده‌ها علیه سوکدیانوس، فقط برای گرفتن انتقام خون مؤبد بزرگ نبود، بلکه آنها برجان خویش هم می‌ترسیدند و بیم داشتند که قدرت آنها که وابسته به ثروت آتشکده‌ها می‌باشد از بین برود و آتشکده‌ها ـ بخصوص پنج آتشکده که نامشان را بردیم ـ از راه املاکی که وقف بر آنها می‌شد ثروت داشتند و بیم آن می‌رفت که سوکدیانوس، برای اینکه نفوذ مؤبدان را از بین ببرد، املاك آتشکده‌ها را ضبط نماید. این بود که آتشکده‌ها هم بعد از این که یك کانون برای جنگ به وجود آمد و برادران سوکدیانوس به فرماندهی اخوس قیام کردند تا آنجا که نفوذ آتشکده‌ها اجازه می‌داد، مؤبدان مردم را وادار به کمك به برادران سوکدیانوس کردند.

باید در نظر داشت که در دوره هخامنشیان طبقات مردم در کشور ایران از هم جدا نشده بود و همهٔ مردم، در تمام امور می‌توانستند اظهار نظر کنند.

در دوره ساسانیان وقتی اختلافی بین شاهزادگان به وجود می‌آمد، هیچ کس نمی‌توانست راجع به اختلاف اظهار نظر کند مگر خود شاهزادگان و در دوره ساسانیان طبقه مؤبدان و طبقه شاهزادگان و طبقه دبیران (یعنی کارمندان دولت) و طبقه کشاورزان و افزارمندان بکلی از طبقات دیگر جدا بودند و هر یك از این طبقات از لحاظ اجتماعی مرزی داشتند که نمی‌توانستند از آن تجاوز کنند و محال بود که بین یك خانواده کشاورز و یك خانواده دبیر وصلت صورت بگیرد.

فردوسی که مردی بوده است امین، طبقات ایرانیان را در دورهٔ ساسانیان، از روی ملاکی که برای نظم شاهنامه مورد استفاده قرار داده در اشعار خود بیان نموده، اما به طوری که از اثر «آرتور کریستن‌سن»

استنباط می‌شود در دوره ساسانیان طبقه‌بندی جامعه ایرانی دقیق‌تر از آن بوده که فردوسی از خداینامه استخراج کرده و در اشعار خود بیان نموده است. دردوره ساسانیان به مناسبت اینکه هر طبقه از ایرانیان از طبقه دیگر مجزا بود امکان نداشت که بتوانند فی‌المثل کشاورزان و افزارمندان را علیه دبیران یا شاهزادگان بشورانند و درتمام دوره چهارصد ساله ساسانیان، هر زمان که در ایران جنگ داخلی درگرفت، جنگی بود که بین خود شاهزادگان در می‌گرفت و جنگ‌هایی که بین سربازان و پیروان مانی و مزدك درگرفت، جنگ داخلی به شمار نمی‌آمد بلکه می‌توان گفت که به اصطلاح امروز اقدامات پلیسی بوده است.

در دوره هخامنشیان تفاوت طبقاتی نبود وآتشکده‌ها می‌توانستند مردم را علیه سوکدیانوس وادار به شورش نمایند وافراد هم پرورش نظامی داشتند، چون می‌دانیم که در دورهٔ هخامنشیان تا زمان اردشیر دراز دست، مردها خدمت سربازی می‌کردند، اما بعد ازاردشیردرازدست براثر پیکارهای داخلی که فرزندان او مشتغل می‌کردند خدمت سربازی که امروز آن را نظام وظیفه می‌گوییم متروك گردید.

پس مردانی که به تشجیع آتشکده‌ها، برای کمك به اخوس و برادرانش برپا خاستند، افراد بیکاره نبودند و می‌توانستند در جنگ شرکت کنند و هر یك ازآنها سلاحی چون شمشیر و نیزه داشتند، ولی قشون‌های کوچك برادران اخوس فاقد سلاح سنگین آن زمان یعنی ارابه‌های جنگی بودند، در صورتی که سوکدیانوس ارابه‌های جنگی داشت و اخوس و برادرانش نمی‌توانستند در مدتی کم ارابه‌های جنگی فراهم کنند و ساختن ارابه و بستن چند اسب به‌آن اشکال داشت. البته در هر یك از شهرهای ایران ارابه می‌ساختند و اسب نیز در همه جا یافت می‌شد، اما تربیت مردانی که ارابه‌ها را برانند و باآنها بجنگند محتاج فرصت بود و

راننده ارابه و مردانـی که باید با آن بجنگند در یك روز تربیت نمی‌شدند، اما پریساتیس که فرمانده واقعی جنگ بود ترتیبی داد که شورشیان در هیچ جا با ارابه‌ها نجنگند.

مـی‌دانیم که اداره کردن یك جبهه بزرگ جنگ که در آن سربـازان جنگ و گریز بکنند، و به اصطلاح امروز مبادرت به جنگ‌های پارتیزانـی بنمایند، مشکل است.

پریستاتیس زن اخوس مراقب پیکارها در تمام ایران بود و می کوشید که اقدامات جنگی برادران شوهر را یك آهنگ نماید.

ممکن است که پرسیده شود برادران اخوس باکه می‌جنگیدند و مگر آنها ساتراپ یا حکمران نبودند و همه چیز تحت اختیارشان نبود؟

در جواب می‌گوییم در زمـان داریوش بزرگ ـ که شرح زندگی و سلطنت وی از نظر خـوانندگان گذشت ـ سازمان اداری ایران تثبیت شد و گرچه سلاطین بعد، تغییراتی در آن دادند، ولی اساس سازمان اداری کشور ایران تغییر نکرد. یکی از آن اساس، در تمام ولایات، این بـود که در هـر ایالت وولایت،فرمانده قشون غیر ازحاکم باشد. چون حاکم نمی‌توانست امور کشوری ولشکری (هردو) را اداره نماید و در ولایات رؤسای قشون، از پادشاهان هخامنشی اطاعت می کردند و مطیع حاکم نبودند.

در بعضی از ولایات، پادگان‌ها مقابل قشون حاکم پـایداری کردنـد، ولی دربعضی دیگر از پا درآمدند، یا اینکه صلاح خود را در عدم مقاومت دیدند، چون سوکدیانوس بر اثر تبلیغ دامنه‌دار مؤبدان ایرانی علیه او،در ایران، مورد نفرت قرار گرفته بود و کسی نبود که نداند وی یك برادر خود راکشت و سه برادر دیگر را کور کرد و مؤبد بزرگ را به قتل رسانید.

رؤسای‌قشون درولایات می‌فهمیدند که سلطنت سوکدیانوس‌قابل دوام نیست و بعد از این که می‌فهمیدند که حکمران قصد دارد باکمك بـرادران

خود پسر او بشورد ترک مقاومت می‌کردند، اما در بعضی نقاط بین قشون شورشی و پادگان محلی، جنگی مخوف درمی‌گرفت. از جمله پادگان آتروپاتن در مقابل شورشیان سخت مقاومت کرد.

فرمانده پادگان آتروپاتن افسری بود به اسم «کاوا» و در منطقه‌ای که امروز به اسم «سرآب» خوانده می‌شود، مقاومتی شدید نمود. در آن موقع سرآب را به اسم «ساراب‌تین» می‌خواندند و ما نمی‌دانیم که اسم سرآب امروزی همان ساراب‌تین سابق و قسمت اول آن کلمه است یا اینکه سرآب نامی است متشکل از دو کلمه فارسی «سر» و «آب» یعنی قسمت فوقانی رودخانه.

در هر حال، پادگان در سرآب بود و فرمانده پادگان و سربازان او غافلگیر و محاصره شدند، ولی کاوا تسلیم نشد و آب را به روی او بستند و باز تسلیم نگردید و داخل پادگان برای تهیه آب چاه حفر کرد.

موجودی خواربار در پادگان سرآب زیاد نبود و به زودی به مصرف رسید، اما کاوا تسلیم نشد و دستور داد که به اندازه احتیاج سربازان اسب‌ها یا قاطرها را ذبح کنند و غذا طبخ نمایند و چون از خارج سوخت وارد پادگان نمی‌شد، دستور داد که درخت‌های پادگان را به تدریج بیندازند و به مصرف سوخت برسانند.

حکمران کل آتروپاتن و برادر اخوس که پادگان سرآب را محاصره کرده بود، پسر جوان کاوا را دستگیر کرد و به پریساتیس اطلاع داد که قصد دارد برای کاوا پیغام بفرستد که اگر تسلیم نشود پسرش را مقابل چشم او خواهد کشت و سر از بدنش جدا خواهد کرد.

پریساتیس جواب داد ما می‌جنگیم تا این که مردی ستمگر و خونخوار چون سوگدیانوس را برکنار کنیم و نباید خود، مرتکب اعمالی شبیه به اعمال او بشویم و با آن جواب مانع از این گردید که پسر جوان کاوا را

مقابل چشم پدر به قتل برسانند!

چون کاوا تسلیم نمی‌شد و حکمران کل آتروپاتن به اسم «شاویـدون» نمی‌توانست که محاصره را موقوف کند، برای این که کاوا بعد از این که آزاد می‌شد حمله می‌کرد و ممکن بود که نقشه شورشیان را باطل کند، پریساتیس، شاویـدون را از الحاق به برادران دیگر معاف کرد و گفت که وی همچنان پادگان سرآب را تحت محاصره داشته باشد.

پادگان دیگر که مقابل شورشیان پایداری نمود، پادگان پارتوا بود که آن را در اعصار بعد پـارت یا پارث گفته‌اند و پارتوا بر منطقه‌ای اطـلاق می‌شد که امروز موسوم به خراسان است و در آنجا نیز فرمانده پادگان در قبال قشون شورشی تحت فرماندهی حکمران کل پارتوا مقاومت کرد.

پریساتیس همان دستور را که برای حکمران کل آتروپاتن صادر کرد، برای حکمران کل پارتوا نیز صادر نمود و گفت که وی به جنگ با پادگان پارتوا ادامه بدهد تا این که آن پادگان نتواند به ارتش سوکدیانوس ملحق گردد و آن را قوی‌تر نماید.

این دستورها که از طرف پریساتیس صادر مـی‌شد نشان مـی‌دهد که آن زن، لیاقت فـرماندهی را داشت و می‌دانست که در جنگ، کل را نباید فـدای جزء کرد بلکه جزء را فدای کل می‌کنند. هدف پریساتیس، از بیـن بـردن ارتش نیرومنـد سوکدیانوس بود، نه غلبه بر پادگان آتروپـاتن یـا پارتوا. او نمی‌توانست که نقشه کلی جنگ را فـدای پادگان آن دو ایـالت بکند، درعین حال نمی‌توانست دست از جنگ با آن دو پادگان بکشد، برای اینکه پادگانها به ارتش بزرگ سوکدیانوس ملحق می‌شدند و آن را قوی‌تر می‌کردند.

در هر نقطه که پادگان محلی ترک مقاومت می‌کرد، قشون شورشی آن منطقه مـی‌کوشید که پادگان محلی را بـا خود متحد نمایـد. بعضی از آنها

موافقت می‌کردند که به شورشیان ملحق شوند، اما بعضی دیگر نمی‌خواستند که به شورشیان ملحق گردند و حکمران محلی واحدهای نظامی آنها را منحل می‌کرد و بودجه پادگان را حذف می‌نمود تا اینکه نتوانند بعد یک قشون به وجود بیاورند.

در آن مدت که پریساتیس جنگ علیه سوکدیانوس را اداره می‌کرد از طرف خود سوکدیانوس اقدامی برای جلب قلوب رؤسایی که در ایالات و بعضی از ولایات بودند نشد، درصورتی که او یک مرد باهوش بود و بایستی بفهمد که در آن موقع جلب قلوب رؤسای پادگانها ضروری است. دیگر اینکه سوکدیانوس با اینکه اطلاع حاصل می‌کرد که در ایالات و ولایات علیه او شورش می‌کنند، در صدد برنیامد که به ایالات و ولایات سفر کند و شورشهای محلی را از بین ببرد.

او اگر با قسمتی از قشون نیرومند خود به ایالات و ولایات می‌رفت، شورش‌های محلی را ازبین می‌برد، اما از «گی» تکان نمی‌خورد و منتظر بود که اورمیشه با جادوگری پریساتیس را به قتل برساند.

ما تعجب می‌کنیم چگونه مردی که دارای ارتشی نیرومند و مجهز به ارابه‌های جنگی بود، برای اینکه دشمن را از بین ببرد، متوسل به جادوگری گردید، اما این واقعیت در تاریخ به ثبت رسیده و باید آن را پذیرفت و سوکدیانوس منتظر بود که اورمیشه به وسیله جادوگری از راه دور پریساتیس را به قتل برساند.

قشونهایی که پریساتیس اداره می‌کرد از قسمت‌های مختلف ایران به راه افتاد و در هر نقطه که مقاومتی دید آن را از بین برد تا اینکه به منطقه گی (اصفهان) رسید.

تمام ارتش سوکدیانوس غیر از آنچه در ایالات و ولایات از بین رفت در گی متمرکز شد و خود سوکدیانوس هم آنجا بود و پریساتیس

زوجه اخوس خود را برای جنگ قطعی آماده نمود.

مورخین قدیم نوشته‌اند که میدان جنگ پریساتیس با سوکدیانوس، منطقه «آپادیس» واقع در مغرب گی بوده و بین آپادیس و گی فاصله‌ای زیاد وجود نداشته است. لذا می‌توانیم بگوییم که میدان جنگ آن زن با سوکدیانوس منطقه‌ای بوده که امروز در مغرب اصفهان به اسم نجف‌آباد و دستگرد خوانده می‌شود.

این منطقه که در گذشته آپادیس[1] خوانده می‌شود منطقه‌ایست مسطح و بدون کوه و دره.

چرا پریساتیس که توصیه می‌کرد که سرداران او از ارابه‌های جنگی ارتش سوکدیانوس بپرهیزند، میدان جنگ را در منطقه آپادیس انتخاب نمود، در صورتی که آنجا مسطح بود و برای به کار انداختن ارابه‌های جنگی مناسبت داشت؟

علتش این بود که میدان جنگ بر اثر چگونگی تلاقی نیروهایی که از ولایت آمده بودند بر آن زن تحمیل شد. پریساتیس نه از طرف شمال می‌توانست به سوی گی برود، نه از طرف شرق و نه از طرف جنوب، و فقط می‌توانست از طرف مغرب به آن شهر برود و سوکدیانوس را از پا درآورد. تا وقتی هم که با سوکدیانوس نمی‌جنگید، وی از پا در نمی‌آمد، این بود که تن به جنگ در آن منطقه مسطح داد.

اما تا آنجا که امکان داشت برای جلوگیری از ارابه‌های جنگی، وسایل دفاع تهیه کرد و یکی از وسایلی که برای جلوگیری از ارابه‌ها فراهم

---

۱. ما یقین نداریم که آنچه در تاریخ گذشتگان به اسم آپادیس نوشته شده نجف‌آباد و دستگرد امروزی است، ولی چون نوشته‌اند که آپادیس در مغرب اصفهان و نزدیك شهر و زمینی مسطح بوده، حدس می‌زنیم شاید نجف‌آباد و دستگرد امروز باشد ــ مترجم.

نمود چیزی بود که امروز به اسم دندان اژدها مـی‌خوانند و عبارت است از برآمدگی‌هایی بلند و تیز که تانك نمی‌تواند از آن عبور نماید و در قدیم هم برای ممانعت از عبور ارابه‌های جنگی تیرهایی را به شکل عمودی بر زمین نصب می‌کردند و آنها را به وسیله زنجیر یا طناب به هم متصل مـی-می‌نمودند و اگر فرصت داشتند گودال‌های عریض و عمیق حفر می‌نمودند و روی آن را می‌پوشانیدند، ولی مؤثرترین وسیله و ساده‌ترین آنها بـرای ممانعت از عبور ارابه‌ها، نصب تیرها به شکل عمودی در زمین‌ها بود، حتـی اگر آن تیرها را با طناب یا زنجیر به هم متصل نمی‌کردنـد، بـرای ارابه‌ها تولید مانع می‌کرد و قسمتی از آنها را در هم می‌شکست.

نیرویـی که پریساتیس برای جنگ با سوکدیـانوس مجهز کرد یك نیروی قـوی بود. حتی اگر مورخین قدیم ننوشته بودند که پریساتیس بـا یك ارتش نیرومند وارد جنگ شد، ما از روی قرینه می‌توانستیم بفهمیم که وی دارای یك قشون قـوی بـوده چـون قشون او متشکل مـی‌شد از تمام قشونهایی که از ایالات و ولایات آمده بودند.

هـر کس که اسم سربازان چریك را بشنود تصور می‌کند قشونـی که از آن سربـازان متشکل گردد یك قشون کم ارزش مـی‌باشد، بـرای اینکه سرباز چریك مثل سرباز ارتش تحت‌السلاح ورزیده نیست. ایـن است که خیلی به اختصار راجع به ارزش جنگی سربازان پریساتیس توضیح می‌دهیم.

از زمان داریوش بـه بعد، خدمت نظام وظیفه در ایران، به قـولْ تمام مورخین قدیم، به این شکل درآمد که پسران جوان از سن پـانزده سالگی (یـا شانزده سالگی) تا سن بیست و پنج سالگی خدمت سربازی می کردند بـدون اینکه از کار و شغل خود دست بکشند و اگر در طول مـدت ده سال خـدمت، جنگی پیش می آمـد، عـده‌ای از آن سربازها را به میدان جنگ مـی‌فرستادند و اگر جنگ پیش نمی آمد، آنها به کار و کسب خـود ادامـه

می‌دادند و در ضمن فنون جنگی را هم فرامی‌گرفتند و بعد از این که وارد بیست وششمین سال زندگی می‌شدند دیگر از فراگرفتن فنون جنگی معاف بودند، اما سربازان ذخیره به شمار می‌آمدند و در صورت بروز جنگ آنها راطبق مقرراتی مخصوص، با توجه به سنشان، به میدان جنگ می‌فرستادند.

به این ترتیب، درآن دوران مردی نبود که از فنون جنگی بدون اطلاع باشد و یك سرباز چریك، مثل یك سرباز تحت‌السلاح، می‌توانست انواع اسلحه را به کار ببرد و بنیه جسمی او هم بر اثر ده سال تمرین و فراگرفتن فنون جنگی قوی شده بود و می‌توانست خستگی راه‌پیمایی و جنگ را تحمل نماید. لذا سربازان پریساتیس گرچه چریك بودند اما به قول دی‌نون ارزش جنگی آنها از سربازان تحت‌السلاح کمتر نبود و قشون پریساتیس یك ارتش مؤثر به شمار می‌آمد.

راجع به شماره سربازان پریساتیس رقم صحیح در دست نداریم، همچنان که نمی‌دانیم شماره سربازان سوکدیانوس چقدربوده‌است. کتزیاس نوشته که پریساتیس، پانصد هزار سرباز داشته و این اغراق است. همین مورخ شماره سربازان سوکدیانوس را سیصد هزار نوشته که آن هم اغراق می‌باشد. همین‌قدرمی‌توانیم بگوییم که شماره سربازان پریساتیس زیاد بود و علاوه بر پیاده، سوار هم داشت.

درآغاز ماه دوم تابستان سال ۴۲۳ ق. م، پریساتیس در منطقه آپادیس، کنار رودخانه زاینده رود اتراق کرد.[۱] هوا گرم بود اما نزدیك

---

۱. رودخانه زاینده‌رود درقدیم موسوم بود به«زهاك» که یك نام قدیمی فارسی است و معانی متعدد دارد که یکی ازآنها آب روان است. این رودخانه چون در منطقه‌ای جاری است که در قدیم معبر اقوام شمالی و جنوبی بوده، جنگ‌های متعددی درسواحل رودخانه زاینده‌رود درگرفته‌است وکنار همین رودخانه بود که کوروش بزرگ برآستیاك پادشاه ماد غلبه کرد و سلطنت ماد را برانداخت وکنار ←

بودن به رودخانه سبب می‌شد که سربازان پریساتیس گرما را کمتر احساس نمایند.

پریساتیس دو روز کنار رودخانه توقف کرد وچون از ارتش سوکدیانوس اقدامی دیده نشد خود وی تصمیم به حمله گرفت.

پریساتیس می‌دانست که سربازان پیاده اوقادر به جلوگیری ازارابه‌های سوکدیانوس نیستند و فقط سواران می‌توانند جلوی ارابه‌ها را بگیرند و به سواران نیزه‌های بلند و فلاخن داد و هر سوار خورجینی از اسب آویخته بود که علاوه بر چیزهای دیگر سنگ فلاخن درآن وجود داشت.

به سواران دستور داده شد که از راه دور، ارابه‌ها را با سنگ فلاخن متوقف کنند و از راه نزدیك با نیزه و وسیله متوقف کردن ارابه‌ها که همانا کشتن یا مجروح کرن اسبها بود،آنها را متوقف کنند.

قبل از اینکه جنگ شروع شود پریساتیس به افسران سوارگفته بود که به افراد خود بگویند که وی متوقف‌کردن ارابه‌ها را از سواران می‌خواهد و سایرکارها را پیادگان به انجام می‌رسانند.

آن زن به افسران گفت من یقین دارم که سوکدیانوس ارابه‌های خود را علیه ما به‌کار خواهد انداخت و ما اگر بتوانیم جلوی ارابه‌ها را بگیریم، دارای شانس پیروزی خواهیم شد وگرنه شکست خواهیم خورد وسواران باید بدون اینکه در فکر خود باشند، جلوی ارابه‌ها را بگیرند و به سواران بگویند آنکه در فکر جان است، نمی‌تواند در میدان جنگ فاتح شود و یگانه راه به دست آوردن پیروزی درمیدان جنگ، ازجان گذشتن است ودر

← همین رودخانه بود که کوروش صغیر با برادرش اردشیر دوم جنگید و دستگیر شد و بعدآزادش کردند وکنار همین رودخانه در قرون اسلامی تیمورلنگ محاصره اصفهان را شروع کرد و عاقبت اصفهان راگشود و شماره جنگهای کوچك که کنار رودخانه زاینده‌رود درگرفته زیاد است– مترجم.

میدان کارزار بـا تظاهر به دلیری نمی‌توان پیروزی به دست آورد و اگر در بین شما کسی هست که بتواند امـور جنگ را اداره کند مـن از فرماندهی صرفنظر می کنم و مثل یك سرباز جلوی ارابه‌ها را می‌گیرم تا این که ثابت بشود من که از سربازان جان‌نثاری می‌خواهم در فکر جان خود نیستم.

پـریساتیس پیش‌بینی می کرد که سوکدیانوس از گـی خارج خواهد شد و در آن شهر به جـا نمی‌ماند تا اینکه محصور شود. همانطور هم شد و سوکدیانوس از شهر خارج گردید و در آپادیس به پریساتیس برخورد.

در قـدیم وقتـی دو ارتش هنگـام عصر بـه هم می‌رسیدند از پیکار خودداری می کردند چون می‌دانستند به‌زودی شب می‌رسد و مانع از ادامه جنگ می‌شود. دو قشون مخـالف هم هنگامی به یکدیگر رسیدند که آفتاب نزدیك غروب بود و هر دو اردوگاه به وجود آوردند و اردوگاه هر دو سپاه کنار زاینـده‌رود برپا شد و آب رودخـانه از اردوگاه پریساتیس بـه طرف اردوگاه سوکدیانوس می‌رفت.

در گذشته هر وقت که دو قشون در کنار یك آب اردوگاه به وجود می‌آوردند و آب ازطرف یکی از آنها به‌سوی دیگری می‌رفت، آنکه دربالابود اگـر می‌توانست، درصدد برمی آمد که آب را طوری برگرداند که به سوی اردوگاه خصم نرود و دشمن بی‌آب می‌ماند، ولـی پریساتیس نمی‌توانست مسیر آب رودخانه زاینده را تغییر بدهد و با اینکه ماه دوم تابستان بود، هنوز رودخانه زاینده آنقدر آب داشت که تغییر مجرای آب مشکل می‌نمود.

دیگر از کارهایـی که در قدیم می کردند این بود که اگر اردوگاهی در سر آب قـرار داشت، بـرای اذیت کـردن خصم، آب را آلوده می کرد، اما پـریساتیس آن کار را هـم نکرد، چون ایرانیان آلوده کردن آب جاری را از گناهان بزرگ می‌دانستند و آب را آلوده نمی کردند ولو برای اذیت کردن دشمن باشد. پریساتیس بااینکه می‌دانست که دشمن نزدیك است دستورداد

کــه سربازان قشونش استراحت کنند و فقط آن عده از سربازان که بایستی نگهبانی نمایند تا اینکه دشمن آن اردوگاه را غافلگیر نکند بیدار بمانند.

قبـل از اینکه سوکدیانوس از گی حـرکت کند، اورمیشه را احضار کرد و گفت می‌دانم که هنوز شصت روز که تو ازمن مهلت خواستی منقضی نشده ولی اگر مـی‌توانستی پریساتیس را زودتر و در صورت امکان امروز یا فردا به قتل برسانی بهتر بود.

اورمیشه گفت مــن نمـی‌توانم امروز یا فردا او را به قتل برسانم، اما به طوری که قول دادم همین که شصت روز بگذرد آن زن به هلاکت خواهد رسید و پادشاه باید از این حیث آسوده خاطر باشد!

سوکدیانوس به‌اورمیشه گفت می‌دانی که من برای چه خواهان‌مرگ این زن هستم؟

اورمیشه گفت ای پــادشاه، او چون دشمن تو می‌باشد باید به هلاکت برسد!

سوکــدیانوس گفت در اینکه وی دشمن من می‌باشد تردیدی وجود ندارد، اما من از این جهت خواهان مرگ فوری او هستم که مجبور نشوم با یک زن بجنگم.

اورمیشه اگر مــی‌توانست آنچــه فکر مــی‌کند بگویــد می‌گفت که پسریساتیس زنــی است کــه بر بسیاری از مــردان ترجیح دارد، اما چون نمی‌توانست اندیشه خود را بگوید سکوت کرد و سوکدیانوس گفت این زن اکنون با من سرجنگ دارد و من نمی‌توانم بـا او بجنگم، زیرا اگر از جنگ خودداری کنم او، گی را اشغال خواهد کرد و اگر بجنگم و مغلوبش کنم زنی را مغلوب کرده‌ام، اما اگرقبل ازاینکه من با او بجنگم به هلاکت برسد، دیگر مردم نمی‌گویند که من با زنی جنگیده‌ام!

روزبعد همین که روز دمید، طرفین برای جنگ آماده شدند ومنطقه‌ای

که بایستی در آن بجنگند در شمال زاینده رود قرار داشت.

پریساتیس از روی روش تمام سرداران قدیم قشون خود را به چهار قسمت تقسیم نمود و قسمتی را در ذخیره قرار داد و سواران را در قلب جبهه متمرکز کرد تا اگرارابه‌ها حمله‌کردند سواران بتوانند به سرعت خود را به قسمتی که مورد حلمه قرارگرفته برسانند. در عقب سواران، در قلب جبهه، عده‌ای از پیادگان قرارگرفتند. در جناح راست و چپ هم پیادگان قرار داشتند.

همان طورکه پریساتیس پیش‌بینی کرده بود، ارابه‌های سوکدیانوس به حرکت درآمد و به جناح راست پریساتیس حمله‌ورگردید. آن زن بی‌درنگ سواران خود را به جناح راست فرستاد تا این که جلوی ارابه‌های سوکدیانوس را بگیرند.

ارابه‌ها چنان با سرعت حرکت می کردند که توگویی تیرهایی هستند که از خم کمان جستن کرده‌اند. در هر ارابه غیر از راننده چندین کماندار بودند و در حالی که ارابه پیش می‌رفت به طرف سربازان پیاده سوکدیانوس تیراندازی می کردند.

جلوگیری از آن ارابه‌ها جز با استقبال مرگ امکان نداشت وسوارانی که بایستی ارابه‌ها را متوقف‌کنند از دور به طرف اسب‌های ارابه و سرنشینان آن بافلاخن سنگ پرتاب نمودند. سرعت حرکت سواران به قدری بودکه توانستند قبل از این‌که ارابه‌ها به سربازان پیاده برسند، خود را بین آنها و ارابه‌ها حایل قرار بدهند.

ازآن به‌بعد، بیشتر نیزه‌های بلند، ازطرف سواران به‌کار افتاد و کمتر از فلاخن استفاده‌کردند.

در حالی که سوار، با حد اعلای سرعت حرکت اسب به طرف ارابه می‌رفت، نیزهٔ بلندش در مقابل او قرارگرفته بود و تسمه قسمت انتهای نیزه

(کعب نیزه) در بازوی سوار قرار داشت تا این که ضربت شدید، نیزه را از دست سوار خارج نکند.

اگر سوار هدف تیر سرنشینان ارابه نمی‌شد و هرگاه داس ارابه به اسبش اصابت نمی‌کرد و سوار را بر زمین نمی‌انداخت و اگر سوار می‌توانست نیزه خود را در سر یا گردن یکی از اسب‌ها فرو کند، آن اسب از پا درمی‌آمد و سنگینی جثه اسب، سرعت ارابه را ترمز می‌کرد و ارابه متوقف می‌شد و آن وقفه به سواران دیگر اجازه می‌داد که به سایر اسبهای ارابه حمله‌ور شوند و آنها را به قتل برسانند.

خطر ارابه‌های جنگی قدیم، برای سواران و پیادگان و بخصوص برای پیادگان، بیشتر از خطر تانک‌های امروزی برای پیادگان بود و امروز پیادگان می‌توانند جلوی تانک‌ها را با توپهای ضد تانک و بازوکار بگیرند، ولی در قدیم سربازان مدافع قادر نبودند جلوی ارابه‌ها را بگیرند مگر با فداکردن جان خود، جز در مناطقی که مواضع ضد ارابه وجود داشت. اما تمام موانع ضد ارابه که پریساتیس به وجود آورد بی‌فایده شد چون سوکدیانوس درآنجا که پریساتیس جویای جنگ بود پیکار نکرد.

دیدیم که آن زن دو روز کنار زاینده‌رود توقف کرد و موانع ضد ارابه به وجود آورد، ولی سوکدیانوس نیامد و خود پریساتیس به راه افتاد و در منطقه‌ای جنگ درگرفت که موانع ضد ارابه درآنجا وجود نداشت و فرصت نبود که بتوانند در جناح راست قشون پریساتیس موانع ضد ارابه به وجود بیاورند و به فرض این که می‌توانستند با سرعت زیاد در جناح راست موانع ضد ارابه به وجود بیاورند، ممکن بود که ارابه‌های سوکدیانوس به طرف قطب یا جناح چپ پریساتیس حمله‌ور شوند که در آن صورت بایستی درآن مناطق موانع ضد ارابه به وجود آورد.

در قدیم ارابه‌ها به تنهایی حرکت نمی‌کردند چون در این صورت

عقب آنها خالی می‌ماند و خصم عقب را پر می‌کرد و ارابه‌ها محصور می‌شدند و به همین جهت وقتی ارابه‌های سوکدیانوس جناح راست پریساتیس را مورد حمله قرار داد، پیادگان سپاه سوکدیانوس در عقب آنها به راه افتادند.

پیادگان، مجهز به وسایل جنگی پیادگان ارتش ایران بودند و لباس کوتاه دربرداشتند و دیگر البسه بلند سربازان دوره کوروش و داریوش در برشان دیده نمی‌شد. دوره طولانی جنگ‌های ایران و یونان سبب گردید که لباس کوتاه سربازان یونانی در ارتش ایران متداول شد و تجربه نشان داد که سرباز با لباس کوتاه چابک‌تر و راحت‌تر است و سربازان ایرانی فقط در فصل زمستان یک قبای بلند از پارچه پشمی شال، چون پالتوهای امروزی، دربرمی کردند و شال‌های پشمی که در ایران بافته می‌شد برای پوشاک زمستانی بهترین لباس بود.

ساز و برگ پیادگان سوکدیانوس عبارت بود از شمشیر مستقیم و دودم (درك) و تبر جنگی که در ادوار بعد معروف به تبرزین شد و سپر چوبی بزرگی که گاهی حمل می‌کردند و زمانی از حمل آن خودداری می‌نمودند و سپر بزرگ چوبی در قبال تیرباران و هم در قبال سنگ‌هایی که از منجنیق قلاع جنگی پرتاب می‌شد وسیله مؤثر دفاع بود، اما در میدان جنگ سرباز را ناراحت می‌کرد و وسعت سپر قسمتی از کار او را مفلوج می‌نمود و گاهی سرباز که با دست چپ سپر را می‌گرفت خصم را نمی‌دید و لذا در جاهایی که حمل سپر چوبی ضروری نبود آن را در محلی که بنه قشون را در آن می‌نهادند به جا می‌گذاشتند و بدون سپر به میدان جنگ می‌رفتند.

سلاح دیگر پیادگان ارتش ایران تیر و کمان بود. اما تجربه‌های ممتد نشان داده بود سربازی که مجهز به شمشیر و تبر و سپر است، هرگاه تیر و

کمان حمل کند، ناراحت می‌شود و نمی‌تواند از تیر و کمان به خوبی استفاده نماید. لذا صنف کمانـدار، در دوره سلطنت اردشیر درازدست، یك صنف جداگانه شد و کمانداران علاوه بر تیر و کمان، نیزه حمل می‌کردند و شمشیر نیز داشتند و در موقع جنگ تن به تن از نیزه و شمشیر استفاده می‌نمودند.

سارو بـرگ پیادگان سپاه پـریساتیس فرقی با پیادگان سو کدیانوس نداشت جز این که سربازان چریك پریساتیس لباس بلند دربرداشتند، چون بعضی از اقـوام ایرانی لباس بلند مـی‌پوشیدند و لباس کشاورزان ایرانی بنابر نوشته کتزیاس کوتاه بود.

در همان موقـع که پیادگان سو کدیانوس در عقب ارابه‌ها به حرکت درآمدنـد، پریساتیس هم در قلب و جناح چپ خود پیادگان را به حرکت درآورد و بـه زودی دوسپاه به هم رسیدند و جنگ در قلـب و جناح چپ پـریساتیس شروع شد. امـا در خـلاء راست وی ارابه‌هـا و سواران بین پیادگان حایل بودند و نمی‌گذاشتند که آنها باهم بجنگند.

تمام پیادگانی که در سپاه پریساتیس بودند می‌دانستند که برای اهورا۔ مـزدا مـی‌جنگند و همـه خود را مجاهد در راه خدا می‌دانستند. مؤبدان به افسران و سربـازان و سربازان تلقین کرده بودند که جنگ با سو کدیانوس جنگ در راه خدا می‌باشد، زیرا او دشمن مزدا و مزداپرستان است.

اما سربازان سو کدیانوس بدون پرنسیب معنوی پیکار می‌کردند و از فرمـانده کل خود دل خـوش نداشتند برای این که می‌دانستند که او مردی است که برادران خود را کشته و کور کرده است، معهذا چون سرباز بودند وجنگ را وظیفه خـود می‌دانستند، شمشیر یا تبر می‌زدند و لحظه به لحظه صدای ضربت‌خـوردگان بگوش می‌رسید و آنهایی که مـورد اصابت شدید تبر یـا شمشیر قرار می‌گرفتند نمی‌تـوانستند از فریادزدن خودداری کنند.

پریساتیس سوار بر اسب به همه جا سرکشی می‌کرد و با حضور خود

سربازانش را تشجیع می‌نمود و می‌دید که در هیچ نقطه پیادگان سوکدیانوس نمی‌توانند پیادگان او را عقب بزنند با این که صفوف آنها را بشکافند، اما در جناح راست، حملهٔ ارابه‌ها وضعی خطرناك برای وی پیش‌آورده بود و سوارانش مقابل ارابه‌ها فرو می‌ریختند و بعضی زیر سم اسب‌ها و چرخ ارابه‌ها له می‌شدند.

پریساتیس متوجه شد با آن ترتیب که ارابه‌ها به حمله ادامه می‌دهند و سواران او کشته می‌شوند، جناح راست وی از بین خواهد رفت و بعد از آن، ارابه‌ها، قلب و جناح چپ او را در آن منطقه مسطح که مانعی برای متوقف‌کردن ارابه‌ها وجود ندارد از بین خواهند برد. این بود که برای متوقف‌کردن ارابه‌ها متوسل به حیله شد و عده‌ای از سواران را انتخاب کرد و به‌آنها گفت که بروند و مقابل ارابه‌ها فریاد بزنند که «سوکدیانوس کشته شد و جنگ شما دیگر فایده ندارد».

سواران رفتند و مقابل ارابه‌ها بی‌انقطاع فریاد زدند که «سوکدیانوس کشته شد و جنگ شما دیگر فایده ندارد»، و آنقدر آن جمله را تکرار کردند که ارابه‌ها سست شدند و چون پریساتیس از آن حیله در جناح راست خود نتیجه گرفت، آن را در جناح چپ هم که می‌دانست سوکدیانوس آنجا نیست به کار برد و در آنجا هم پیادگان سست شدند.

پریساتیس وقتی دریافت که درجناح چپ هم حیلهٔ او مؤثرواقع گردید، تصمیم گرفت که آزمایشی دیگر بکند و به وسیله مردان خود خطاب به پیادگان جناح راست سوکدیانوس گفت پادشاه و فرمانده شما کشته و سرش از بدن جداگردید و از این به بعد هنگ‌های شما منحل می‌شود و دیگر شما شغل و مستمری نخواهید داشت، ولی اگر به «اخوس» ملحق شوید نه فقط شغل و مستمری خود را حفظ خواهید کرد بلکه انعام هم خواهید گرفت.

این حیله هم به‌طوری که مورخین نوشته‌اند مؤثرواقع شد و سربازان

جناح راست سوکدیانوس به جناح چپ پریساتیس ملحق گردیدند.

امروز این واقعه در نظر ما عجیب جلوه می‌کند و از خود می‌پرسیم مگر سربازان پیاده جناح راست سوکدیانوس افسر نداشتند و چگونه افسرانشان موافقت کردند که سربازان دست از جنگ بکشند و به سپاه پریساتیس ملحق گردند؟ اما به طوری که مورخین قدیم نوشته‌اند افسران و سربازان از سوکدیانوس به مناسبت جنایتی که کرده بود و شاهزادگان و مؤبد بزرگ را کشته بود، نفرت داشتند.

نسبت به نیروی سوکدیانوس در آن موقع به قدری بود که قلب سپاه آن مرد نمی‌توانست پایداری نماید و متلاشی شد.

سوکدیانوس محاصره گردید و به اتفاق عده‌ای از سربازان گارد مخصوص خود خواست خط محاصره را بشکافد اما نتوانست و دستگیر گردید و بعد از اینکه سوکدیانوس دستگیر شد، جنگ بکلی خاتمه یافت.

در این وقت هنوز ارابه‌های جنگی مردد بودند و پریساتیس بیم داشت که آنها باز برای او تولید زحمت کنند، لذا درصدد برآمد به آنها ثابت کند که سوکدیانوس به قتل رسیده و امر کرد که گلوی او را قطع کنند بدون اینکه سرش را از بدن جدا نمایند. آنگاه او را در تخت روان به چیزی تکیه دادند و بستند که نیفتد تا این که همه بتوانند صورتش را ببینند واو را از مقابل ارابه‌های جنگی گذرانیدند و آنها چون جسد را دیدند، بکلی از ادامه جنگ صرفنظر کردند و تسلیم پریساتیس شدند.

اخوس همسرش را ملامت کرد که چرا بعد از دستگیر کردن سوکدیانوس او را کشت و پریساتیس گفت یك چنین دشمن مغلوبی ممکن است که بعد از چند روز یا چند ماه دیگر باز طغیان کند و من مجبور به این کار بودم تا این که ارابه‌های جنگی‌اش بدانند که وی دیگر حیات ندارد و دست از مقاومت بردارند.

به این ترتیب سوکدیانوس به قتل رسید و پیروزی اخوس محرز شد.

جنگ آن روز برای پریساتیس و سربازانش آن قدر خسته کننده بود که نتوانستند در آن روز راه اصفهان(گی) را پیش بگیرند و در همانجا کنار رودخانه زاینده توقف کردند.

شب بعداز یك جنگ بزرگ، حتی برای یك ارتش فاتح، غم‌انگیز بود. چون افسران وسربازان می‌دانستند که هزارها جسد در میدان جنگ به جامانده

که آن شب مورد حمله جانوران مرده‌خوار و بخصوص کفتارها قرار خواهند گرفت و چه بسیار از مجروحین که وسط اجساد افتاده‌اند و نه قدرت دارند تکان بخورند و نه فریاد بزنند تا اینکه صدایشان را بشنوند و آنها را از وسط اجساد خارج کنند و ببرند و مورد مداوا و پرستاری قرار بدهند. شاید بعضی از مجروحین سخت، می‌توانستند ناله کنند، اما ناله آنها به گوش کسانی که در خارج از میدان جنگ بود نمی‌رسید.

کوروش بزرگ، بعد از یك روز جنگ تا وقتی مجروحین را جمع‌آوری نمی‌کردند نمی‌خوابید، امـا پریساتیس گرچه یك فـرمانده جنگی برجسته بود، اما صفات مردمی کوروش بزرگ را نداشت تا اینکه سربازان خسته را وادارد که بازقدری تحمل خستگی را بکنند ومجروحین را ازمیدان جنگ خارج نمایند ووقتی فرمانده کل ارتش درفکرمجروحین نباشد، چه کسی فکر مجروحین خواهد بود؟

در یك ارتش رسمی، قسمتی مخصوص برای بهداری وجود داشت و آن قسمت مکلف بود حتی‌الامکان در وسط جنگ، و اگر ممکن نباشد بعد از پایان جنگ، مجروحین رااز میدان خارج کند و تحت مداوا قراربدهد، اما ارتش پـریساتیس یـك ارتش چریك بود و یك سازمان بهداری منظم نـداشت و سربـازها هم که خسته بودند، بعد از فرودآمدن شب، در صدد برنیامدند کـه مجروحین را از میدان جنگ خارج نمایند و طبیعی است که قسمتی از مجروحین تا بامداد براثر خونریزی مردند.

روز بعد، پـریـساتیس شوهرش اخرس را به اصفهان فرستاد و به او گفت گرچه ارتش سوکدیانوس و خود او از بین رفته، ولی شایـد اصفهان پـادگان داشته باشد و اگر پادگان مقاومت کرد جنگ نکن تا این که من با ارتش به تو ملحق شوم.

پریساتیس نمی‌توانست باشوهرش به‌اصفهان برود برای این که‌بایستی

وضع ارتش خود را مرتب نماید. از مسئله جمع‌آوری مجروحین و دفن مقتولین گذشته، الحاق دو قسمت بزرگ از ارتش سوکدیانوس به ارتش او، مسئله تأمین خواربار راکه یك مسئله فوری بود پیش می‌آورد و بعد از بامداد دسته‌های دیگر از ارتش متلاشی شده سوکدیانوس که درصحرا متفرق بودند به پریساتیس تسلیم شدند.

پریساتیس پنج روز در منطقهٔ آپادیس توقف کرد و آنگاه راه اصفهان را پیش گرفت و به هنگ‌های سربازان پیاده سوکد یانوس که پیشنهاد وی را پذیرفته و تسلیم شده بودند، انعام داد. اما ارابه‌های جنگی انعام نگرفتند، چون دعوت پریساتیس را برای تسلیم نپذیرفتند و تسلیم نشدند مگر بعد از این که جسد سوکدیانوس را دیدند.

کتزیاس که براثر اقامت متمادی در ایران به ظاهر بهتر از تاریخ هخامنشیان اطلاع داشته می‌نویسد چون مادر اخوس یك کنیز بابلی بود، لذا اخوس بعد از غلبه بر برادرش سوکدیانوس اسم خود را داریوش گذاشت و چون قبل از او یك داریوش سلطنت کرده بود خود را داریوش دوم نامید.

کتزیاس توضیح نداده که بین نام داریوش و اینکه مادرش یك کنیز بابلی بود چه رابطه‌ای وجود داشته و چرا کسی که مادرش یك کنیز بابلی است بایستی موسوم به داریوش باشد؟ اما داریوش اول، پسر یك بانوی ایرانی از هخامنشیان بود، معهذا اسم داریوش را بر او گذاشتند ومورخین دیگر هم راجع به‌نوشته کتزیاس توضیح نداده‌اند تا بفهمیم چرا اسم مردی که مادرش یك کنیز بابلی بوده بایستی داریوش باشد؟

دیگر اینکه داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی بدون تردید فرزند یك شاهزاده خانم ایرانی بوده، معهذا اسم او را داریوش گذاشتند وگویا در نوشته کتزیاس راجع به مادر اخوس چیزی از قلم افتاده و در نتیجه رابطه

مادر اخوس از بین رفته است.

اخوس دراصفهان (گی قدیم) خود را داریوش دوم خواند وسلطنش را اعلام کرد، اما در آن‌جا تاجگذاری ننمود چون بعد از اینکه پرسپولیس ساخته شد، سلاطین ایران در آن جا تاجگذاری می کردند و داریوش دوم، در بهار سال ۴۲۲ قبل از میلاد و در اولین روز بهار، در پرسپولیس تاج بر سر گذاشت و در آن روز رؤسای پنج آتشکده بزرگ ایران در پرسپولیس حضور داشتند ودرهمان روز مؤبد بزرگ از بین رؤسای آتشکده‌هاانتخاب شد.

داریـوش دوم پسر اردشیر درازدست به ظاهر پادشاه ایران بود و در عمـل پریساتیس سلطنت مـی کرد و او اولین کسی می‌باشد که در ایران یك واحد سپاهی از زن‌ها به وجودآورد و به آنها لباس نظامی پوشانید.

شایـد در ادوار ماقبـل تاریخ ایران که‌گیرشمن فرانسوی کشف کرد، مدت یك یـا دو سه هزار سال زمامداران ایران زن بودند. در آن کشور یك سپاه از زن‌هـا وجود داشته (شرح زندگی ایـرانیان در ادوار ماقبل تاریخ درآغاز کتاب سرزمین جاوید به چاپ شده است) اما بعد از این که ایران دارای تـاریخ مدون شد، کسی به وجود نیامد که یك سپاه از زن‌ها تشکیل بدهد و پریساتیس اولین کسی است که آن کار راکرد و بعد از او تـا پایان دوره هخامنشیان کسی پیدا نشد که یك سپاه از زن‌ها تشکیل بدهد.

پریساتیس بدون تردید از نوادر روزگار بود و با وجود زیبایی زیاد و نیش‌هـایی کـه همواره مورخین یونانی به ایرانیان می‌زدند در هیچ یك‌از تواریخ یونـانی دیده نشده که پریساتیس را از لحاظ اخلاقی مـورد ایراد قراربدهند وآن زن سلحشور و فرمانده جنگی، زنی عفیف بود اما استعداد زمـامداری و اصلاح نـداشت و صفاتی چون صفات کـوروش بزرگ و داریوش در او دیده نمی‌شد، در نتیجه نسبت به بهبود وضـع زندگی ایرانیان

توجه نداشت، در صورتی که کوروش تمام ثروتی را که از راه تصرف گنج آستیاك (پادشاه ماد) و نابونید (پادشاه بابل) و کرزوس (پادشاه لیدی) به دست آورد، صرف آبادی کشور و کمك به بهبود وضع زندگی مردم نمود، اما پریساتیس (پروشات) که -درعین برخورداری ازشجاعت- زنی حیله‌گر، دسیسه‌باز، بسیار بی‌رحم و خونریز بود، فقط در فکر این بود که لباسهای گران‌بها بپوشد و بر ارابه‌های زرین سوار شود و شکوه خود را به چشم دیگران برساند.

دی‌نون می‌گوید وقتی پریساتیس سوار بر اسب می‌شد و سربازان اناث او سوار بر اسب در عقبش حرکت می‌کردند آن‌قدر با شکوه و زیبا بود که گویی یکی از الهه‌ها می‌باشد.

هر دفعه که بین پریساتیس و شوهرش داریوش دوم بر سر یك مسئله اختلاف به وجود می‌آمد، همه می‌دانستند که پیروزی با پریساتیس خواهد بود و داریوش دوم مجبور می‌شد که موافق رأی زنش بشود. آن زن بدون مراجعه به شوهر حکم قتل کسانی را که فکر می‌کرد مستوجب مرگ هستند صادر می‌نمود و جلاد مقابل چشم او محکوم را به قتل می‌رسانید و کسی ندید که هنگام مشاهده قتل محکومین آن زن متأثر بشود.

یکی از برادران داریوش، موسوم بود به «آرسیت» که برادر ابوینی وی به شمار می‌آمد و از یك پدر و مادر بودند. آرسیت در روز تاجگذاری داریوش دوم در پرسپولیس، نسبت به برادرش، سوگند وفاداری یاد کرد و تعهد نمود که همواره از او تمکین خواهد کرد.

داریوش دوم، آرسیت را ساتراپ یعنی فرمانروای کل سوریه کرد و آن مرد بعد از یکسال که در سوریه حکمرانی کرد، تاج سلطنت برسر نهاد و خود را پادشاه خواند و یك قشون گرد آورد که قسمتی از سربازانش از سربازان مزدور یونانی بودند.

پریساتیس به فرماندهی یك ارتش راه سوریه را پیش گرفت و به قول کتزیاس سربازان مزدور یونانی را با دادن پول از اطراف آرسیت پراکنده کرد و سپس در یك جنگ بـزرگ، نزدیك دمشق، آرسیت را شکست داد و دستگیر کـرد و بدون این که به شوهرش اطلاع بدهد که قصد دارد او را بـه قتل بـرساند، آن مرد را محکوم به اعدام نمود، آن هم با شکنجه‌ای که شنیدن آن مو براندام آدمی راست می کند، و دستور داد زنده پوست بدنش را بکنند و هنگامـی کـه جلاد مشغول کار بود، پریساتیس بدون تأثر آرسیت را مـی‌نگریست و هر قدر آن مرد التماس می کرد که با یك ضربت به قتلش برساند در قلب پریساتیس کوچکترین اثری نداشت.

دیدیم که اردشیر درازدست، بـا یك واقع‌بینی قابل تحسین به جنگ طولانی ایران و یونان خاتمه داد و خود را از هزینه آن جنگ آسوده کرد، بدون اینکه برای تحصیل صلح فـداکاری بزرگ کـرده، اراضی وسیع از امپراطوری ایران را از دست داده باشد.

امـا پـریساتیس، همسر داریوش دوم، صلح بین ایران و یونان را بر هم زد و حیرت مـی کنیم اگر بشنویم که آن صلح برسر چیزی به هم خورد که فقط دو کودك ممکن بود که برسر آن با هم نزاع کنند.

هنگامـی که پریساتیس در شهر لاذقیه امروزی در سوریه بود، از عطر قبرس کـه هنوز هـم بـه همان نام خوانده می‌شود اما دیگر آن عطر نیست، خیلی لـذت بـرد و در صدد بـر آمد کـه همان عطر را بسایـد، ولی به او گفتند که آن عطر را نمی‌تـوان سایید مگر در قبرس،[۱] زیرا آن عطر فقط از عصاره گل بـه دست نمی‌آیـد، بلکه برای به دست آوردن آن کارهای دیگر هم می کنند که جزو اسرار عطرسایان قبرس است.

۱. اروپـاییان عطر قبرس را بـه اسم «شیپر» می‌خوانندکـه اسم لاتینی جزیره قبرس است ــ مترجم.

جزیرهٔ قبرس، بر طبق پیمان صلح ایران و یونان، به یونان واگذار شده بود و سکنه‌آن جزایر اتباع یونان بودند.

پریساتیس امر صادر کرد که بروند و سه نفر از عطر سایان جزیره قبرس را به لاذقیه بیاورند. آنها را آوردند و پریساتیس از آنها خواست که راز به دست آوردن عطر قبرس را به او بگویند و آنها اسم چندگل را بردند و گفتند که عصاره آن گلها را مخلوط می‌کنند و بعد از اینکه مخلوط شد آن را نزد استاد خود می‌برند و استاد چیزی را در آن مخلوط می‌ریزد و عطر به دست می‌آید.

پریساتیس پرسید آنچه استاد شما در آن مخلوط مـی‌ریزد چیست؟ و عطرسایان گفتند که اطلاع ندارند و آن ماده که ازطرف استاد در عطر ریخته می‌شود جزو اسرار است[۱].

پریساتیس دستور داد که بروند و استاد عطرسایی را از جزیره قبرس بیاورند واستاد که می‌دانست پریساتیس می‌خواهد راز ماده مرموز را از او بشنود نیامد و پریساتیس امر صادر کرد که استاد را به زور بیاورند و حاکم یونانی ممانعت کرد.

وقتی پریساتیس شنید که حکمران یونانی در قبرس مانع از این شد که استاد را به لاذقیه بیاورند، غرورش جریحه‌دار گردید و تصمیم گرفت که حکم خود را اجرا کند و استاد را از قبرس خـارج نماید و دستور داد که

---

۱. این مسئله هنوز هم مرسوم است و در تمام کارخانه‌های عطر سازی این دوره چیزی را با عطر مخلوط می‌کنند که جزو اسرار می‌باشـد و هیچیك ازکارگـران کارخانه از آن اطلاع ندارند، در صورتی که امروز، عطرها همه شیمیایی است و در قدیم از قطران ذغال سنگ به‌دست می‌آمد وامروز از نفت خام گرفته می‌شود، معهذا هـر کارخانه عطرسازی دارای یك مـاده مرموز می‌باشد که بـا عطر مخلوط می‌کنند و بوی مخصوص هر عطر ناشی از آن‌ماده مرموزمی‌باشد و به همین جهت کارخانه‌های عطرسازی نمی‌توانند عطرهای یکدیگر را تقلید کنند ــ مترجم.

تمام کشتی‌هـای جنگی ایران در سواحل آسیای صغیر و سوریـه در لاذقیه متمرکز شوند و با قشونی که از ایران (برای جنگ با آرسیت برادرشوهرش) آورده بود، به‌کمک نیروی دریایی، عازم تسخیر جزیره قبرس گردید.

وی به فرض اینکه درهمه عمر عطر قبرس را به‌کارمی‌برده‌می‌توانست پیوسته از آن عطر خریداری نماید و آنقـدر بضاعت داشت که حتـی عطر قبرس را ده برابر نرخ معمولی خریداری کند. واضح است که مسئله بهای عطر برای پریساتیس مطرح نبود و آنچه او را خشمگین کرد این بـود که چرا فرمان او را به موقع اجرا نگذاشتند و حکمران یونانی مانع از ایـن شد که استاد عطرسا را از قبرس خارج کنند و به حضورش بیاورند.

بـا این که بهانه پریساتیس، برای حمله کردن به جزیره قبرس ــ طبق مـوازین امروزی ما ــ کودکانه بوده، این را هم باید تصدیق کرد که ارباب قدرت هیچگاه نمی‌توانند تحمل نمایندکه فرمان آنها به موقع اجراگذاشته نشود.

مـا از ذکر جـزییات مـربوط به قشون‌کشی پریساتیس خـودداری می‌کنیم.

یونانیانی که در قبرس بودند پیش‌بینی نمی‌کردندکه پریساتیس برای این که چرا استاد عطرسا را به لاذقیه نبرده‌اند به‌آن جـزیره قشون بکشد و در صدد برآیدکه آنجا را اشغال کند.

قبرس تقریباً وسیله دفاع نداشت و پریساتیس وقتی به قبرس رسید با مقاومت قـابل ذکری مواجه نگردید و بـدون اشکال شهری راکه امـروز «فاماگوست» خوانده می‌شود تسخیر کرد و حکمران یونان را اسیر نمود و گفت که استاد عطرسا را احضار کردند و به اوگفت چرا از امر من اطاعت نکردی و به لاذقیه نیامدی؟

او اعتـراف کرد که بر جان خود می‌ترسید و بیم داشت که کشته شود.

پریساتیس اظهار کرد تو باید راز ساختن عطر را به من مـی‌گفتی و من تو را به قتل نمی‌رسانیدم.

استادگفت من نمی‌توانستم راز ساختن عطر را به تو بگویم، چـون اگر این رازفاش شود تمام‌کسانی‌که ازراه عطرسایی ارتزاق می‌کنندگرسنه خواهند شد.

پریساتیس‌گفت تو آن راز را به من می‌گفتی نه دیگران و من هم راز را به‌کسی ابراز نمی‌کردم و آیا تـو تصور کردی من از سلطنت صـرفنظر کنم و بقیه عمر را مشغول عطرسایی بشوم و بـا تو و شاگـردانت رقابت نمایم؟

استاد عطرساگفت من عقل دارم و می‌دانم ملکه‌ای چون تو، در صدد برنمی‌آیدکه با افرادی چون ماکه از راه عطرسایی ارتزاق می‌کنیم رقابت کند، ولی آنچه برای من و همکارانم جنبهٔ حیاتی دارد برای تو چیزی است بدون اهمیت و تو آن را به مناسبت اینکه در زندگیت بدون اهمیت بود به دیگران می‌گفتی و ما محکوم به‌گرسنگی می‌شدیم.

پریساتیس‌گفت راست می‌گویی، این موضوع چون برای من بدون اهمیت بود، شاید به دیگران می‌گفتم و اینك می‌گویم‌که اگر به من بگویی آنچه در عطـر می‌ریزی چه می‌باشد، به دیگران نخواهم‌گفت و اگر بروز ندهی فرمان می‌دهم‌که تو را به قتل برسانند.

استاد عطرساگفت ای ملکه بـزرگ اجازه بده‌که آن را درگوش تـو بگویم تاکسانی‌که در اینجا حضور دارند نشنوند.

پریساتیس اجازه دادکه وی به او نزدیك شود و آنچه مـی‌گوید در گوشش بگویـد و به قول دی‌نون آن مرد به ملکه نزدیك‌گردید و دهـان را نزدیك‌گوشش قرار داد و گفت آنچه درعطرمی‌ریزم‌کات‌کبود است به‌نسبت

یکصد برابر عطر و یك برابر کات کبود[۱].

پریساتیس ازشنیدن این حرف حیرت کرد و گفت من تصور می کردم آنچه در عطر ریخته می‌شود چیزهایی است بسیار کمیاب.

استاد عطرساگفت تــو را به خــدایــان ما و خدایان خودتــان سوگند می‌دهم که این موضوع را به هیچ کس ابراز نکن!

پریساتیس استاد عطرسا راآزادکرد ولی فرمان قتل حــاکم یــونانی جزیره قبرس را صادر نمود و مرتبه‌ای دیگر بــدون مراجعه بــه شوهــر و مشورت با اوفرمان را به موقع اجراگذاشت وبدون این که آزاری به سکنه قبرس برساند مراجعت کرد، چون هم توانسته بود به حاکم یونانی جزیره قبرس ثابت کند که می‌تواند حکم خود را حتی در آن جزیره اجرا نماید و هــم حس کنجکاوی او تسکین یافته بود و می‌دانست که ماده مرموز عطر که باآن بویی مخصوص می‌دهد چیست. ولی این واقعه صلح ایران و یونان را بـرهم زد و دو حکومت تسالی و آتن که حاکم قبرس را تعیین می کردند و بــودجه آن را مــی‌پرداختند، سخت خشمگین شدنــد و تصمیم گرفتند که تلافی نمایند.

آنها در صدد برآمدند که کشورهای یونان را وادار به بسیج نمایند تا این که بتوانند با یك ارتش قوی به ایران حمله‌ور شوند، اما غیر از اسپارت هیچ یك از کشورهای یونان موافقت نکرد که قشون خود را بــرای جنگ بسیج کند.

اسپارت هم از ایــن جهت قشون خود را برای جنگ بسیج نمود که می‌دانست از آتن پول خواهد گرفت و دیگر این که اسپارتی‌ها امیدوار بودند که غنایم جنگی قابل توجه به دست بیاورند.

---

۱. اسم شیمیایی این ماده به زبان انگلیسی «ســولفات ــ اوف ــ کــوپــر» و به زبان فرانسوی «سولفــات ــ دو ــ کوئیور» است یعنی سولفات مس ــ مترجم.

اسپارت، نیروی دریایی نداشت، ولی آتن و تسالی نیروی دریایی داشتند و بخصوص نیروی دریایی آتن قوی بود.

پریساتیس بعد ازمراجعت ازقبرس در لاذقیه توقف نکرد و راه ایران را پیش گرفت و حکومت‌های تسالی و آتن و اسپارت یك قشون متحد ومتشکل کردند و به اتکای نیروی دریایی خود، به آسیای صغیر حمله‌ور شدند و شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر هم سر برداشتند و در مقام کمك به یونانیان بر آمدند.

ارتش یونان بعد از این که در آسیای صغیر پیاده شد، شروع به پیشرفت کرد و برای گرفتن انتقام، در هر نقطه که دسترسی به یك حاکم ایرانی پیدا کرد، او را کشت.

گزنفون می‌گوید وقتی ارتش یونان به سوی آسیای صغیر حرکت کرد، من پسری ده‌ساله بودم، ولی آن قدر عقل داشتم بفهمم که آن ارتش می‌رود تا این که انتقام کشته شدن حاکم یونانی جزیره قبرس را بگیرد. گزنفون می‌گوید قشونی که وارد آسیای صغیر شد بیش از دو نفر از احکام ایرانی را نکشت و بقیه توانستند که خود را نجات بدهند، اما توسیدید نوشته است که چهار تن از حکام ایرانی کشته شدند.

قشون مهاجم به سربازان ایرانی کاری نداشت و آنها تنها هنگامی که مقاومت می کردند به قتل می‌رسیدند.

چون بین ایران و یونان، مدتی طولانی صلح برقرار بود، ایران در کشورهای آسیای صغیر، پادگان قوی نداشت تا این که جلوی یونانیان را بگیرد. همان‌طور که حمله پریساتیس به جزیره قبرس برای یونانیان آن جزیره غیرمنتظره بود، حمله ارتش یونان هم به آسیای صغیر برای ایرانیان یك واقعه غیر منتظره به شمار می آمد.

وقتی داریوش دوم از خبر حمله ارتش یونان به آسیای صغیر مطلع

شد مبهوت گردید تا وقتی که از واقعه حمله پریساتیس به جزیره قبرس مستحضر شد. آن زن بعد از این که قبرس را مورد حمله قرار داد، آن واقعه را به اطلاع شوهرش نرسانید و چون وسایل ارتباطات سوریه در اختیار او بود کسی نمی‌توانست خبر حمله پریساتیس را به جزیره قبرس به اطلاع داریوش برساند. به فرض اینکه آن خبر را به اطلاع داریوش دوم می‌رسانیدند، اولاً وی در مقابل امر به انجام رسیده قرار می‌گرفت زیرا بعد از حمله پریساتیس به قبرس آن خبر به اطلاعش می‌رسید، ثانیاً می‌دانیم که داریوش دوم در قبال همسرش ناتوان بود و نمی‌توانست او را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا به جزیره قبرس حمله کرده وصلح ایران و یونان را بر هم زده است.

گزنفون و توسیدید که هر دو از مورخین موثق هستند نوشته‌اند که ارتش یونان در آسیای صغیر چندان مبادرت به قتل نفس نکرد و در عوض اموال مردم را به یغما برد وسربازان اموال غارت شده را به تدریج به سواحل آسیای صغیر می‌فرستادند تا این که به وسیله کشتی‌ها به یونان حمل شود.

اگر برودت زمستان فرا نمی‌رسید و شدت سرمای آسیای صغیر در مناطق کوهستانی قشون یونان را متوقف نمی‌کرد، ممکن بود که آن ارتش خود را به مرز برساند، چون گفتیم ایران در کشورهای آسیای صغیر پادگان‌های قوی نداشت و سلاطین محلی نیز که همه مطیع ایران بودند اما در حوزه سلطنت خود استقلال داشتند، بر اثر تهاجم ناگهانی یونانیان غافلگیر شدند و نتوانستند که خود در مقام دفاع برآیند و جلوی یونانیان را بگیرند.

داریوش دوم بعد از این که دانست همسرش صلح ایران و یونان را بر همزده، او را مورد نکوهش قرار نداد وازاو خواست که جلوی یونانیان را بگیرد و آنها را از آسیای صغیر خارج کند.

کشورهای اروپا می‌رسد و آن قدر معمور است که دنبالهٔ کاروان در این راه طولانی قطع نمی‌شود و پیوسته، از دو طرف، کاروان‌ها از این راه عبور می‌نمایند.

شاهراه آسیا در دوره پادشاهی هخامنشیان، یگانه راه ترانزیتی مطمئن آسیا و اروپا بود. در آن موقع بین ایران و مشرق آسیا یك راه دیگر وجود داشت که در تاریخ اسمش را «جاده ابریشم» گذاشته‌اند اما آن راه اولاً مثل شاهراه آسیا عریض و شوسه نبود ثانیاً پیوسته امنیت نداشت، درصورتی که شاهراه آسیا علاوه بر عریض و شوسه بودن، همواره امن بود.

گزنفون نوشته است در هر نقطه که شاهراه آسیا از یك رودخانه می‌گذرد، روی آن رودخانه پلی ساخته‌اند وعلم پل‌سازی در تاریخ تمدن بشری سابقه‌ای عتیق دارد.

پریساتیس تا آنجا که مقتضیات اجازه می‌داد با سرعت راه می‌پیمود که زودتر خود را به یونانیان برساند و می‌دانست که باید قبل از این که یونانیان پل رودخانه هالیس را اشغال کنند وی از آن رودخانه بگذرد. پل رودخانه هالیس (قزل‌ایرماق) یکی از بزرگترین پل‌ها در شاهراه آسیا بود وملکه ایران اطلاع داشت که اگر آن پل را یونانیان اشغال کنند عبور قشون او از رودخانه هالیس، در آن فصل که فصل طغیان رودخانه‌ها می‌باشد، خیلی دشوار می‌شود.

رودخانه هالیس در فصل ذوب برف و بارندگی‌های بهاری خیلی پر آب می‌شد و می‌شود و اگر یونانیان پل رودخانه هالیس را اشغال می‌کردند، پریساتیس نمی‌توانست قشون خود را از آب بگذراند و اگر سواران بدون خطر، درحالی که پیادگان را به ترك گرفته بودند، ازرودخانه عبور می‌کردند، ارابه‌های جنگی و ارابه حامل برج‌های متحرك را آب می‌برد، زیرا اسب‌های سواران می‌توانستند در آب شنا کنند و خود را از

یك طـرف رودخـانه بـه طرف دیگر برسانند اما اسب ارابه‌ها قادر به شنا نبودند. دیگر این که در بحبوحهٔ طغیان رودخانه هالیس، حجم آب آن قدر زیاد وجریان آن به قدری سریع می‌شد که اسب‌های شناگر را هم آب می‌برد.

اگـر یـونانیان پل رودخانه هالیس را تحت اشغال می‌داشتند، بدون تـردید ساحل شرقی آن رودخانه هم تحت اشغال آنها می‌بود و پریساتیس مجبـور مـی‌شد که در ساحل راست رودخانه با یونانیان بجنگد تا این که بتوانـد آنهـا را عقب بزنـد و پل را تصرف کند و ساحل راست رودخانه نـزدیك پـل، براثر ناهمواری زمین، برای به‌کارانداختن ارابه‌های جنگی منـاسب نبـود، در صورتی که ساحل چپ رودخانه نزدیك پل برای به‌کار انداختن ارابه‌های جنگی مناسبت داشت.

گرچه رودخانه هالیس درشمال دارای چندگدار بود و پریساتیس اگر نمـی‌تـوانست از پـل بگـذرد قادر بـود از یکـی از آن‌گـدارهـا عبور نماید، ولی بعد از برخورد با ارتش یونان در مشرق رودخانه، مسئله عبور از آن رود منتفی مـی‌شد مگر بعـد از شکست دادن یونانی‌ها و پریساتیس مجبور بودکه با یونانیان بجنگد و آنها رابه عقب براند.

اگـر پـریساتیس بـا سرعت حرکت نمی‌کرد پل رودخانه هالیس به دست یونانیان می‌افتاد، اما چون با سرعت راه می‌پیمود یك روز زودتر از یونانیان به‌آن پل رسید و آنرا اشغال کـرد و قشون خود را از پل‌گذرانید و وارد ساحل غربی رودخانه هالیس شد.

یـونانیان وقتی دریافتندکه ارتش ایران پل رودخانه هالیس را اشغال کـرده متوقف شدند و پریساتیس تمام نیروی خود را از مشرق رودخانه به مغـرب آن منتقل کرد و آماده برای جنگ شد وعده‌ای از سربازان خود را مأمور نمودکه جهت اکتشاف به سوی یونانیان بروند و سعی کنند بفهمند که میزان نیروی یونانیان چقدر است. یونانیان نیزهمان‌کار را کردند وعده‌ای

ازسربازان خود را مأمور نمودندکه بروند واز وضع نیروی ایرانیان کسب اطلاع کنند.

دودسته از سربازان به هم رسیدند و بین آنها پیکار درگرفت و چون سربازان یونانی ازصنف سربازان هوپ لیت بودند، سربازان ایرانی راکه نه زره داشتند نه خفتان کشتند یا مجروح کردند و دو نفر از سربازان ایرانی را هم اسیر نمودند و نزد فرمانده سپاه یونان به اسم «کولیوس» بردند.

فرمانده سپاه یونان از سربازان ایرانی پرسید شماره سربازان سپاه شما چقدر است؟

کتزیاس که این واقعه را می‌نویسد چنین بیان می‌کند:

سربازها گفتند که شماره گروهان ما صد نفر است.

کولیوس گفت شماره گروهان شما را نپرسیدم، بلکه پرسیدم که شماره سربازان سپاه شما چقدر است؟

آن دو نفر گفتند که ما از این موضوع اطلاع نداریم.

کولیوس فرمان داد که تخت تازیانه را بیاورند. تخت تازیانه یك تخت فلزی بود که می‌توانستند آن را تا کنند و بعد از اینکه باز می‌شد دارای چهارپایه می‌گردید و محکوم را به رو، روی آن تحت می‌خوابانیدند و دستها و پاهایش را با تسمه می‌بستند و تازیانه می‌زدند.

یکی از دو سرباز اسیر ایرانی را دور کردند و به امر کولیوس سرباز دیگر را به تخت تازیانه بستند و کولیوس پرسید آیا می‌گویی که شماره سربازان سپاه ایران چقدر است؟

سرباز اسیر گفت من از شماره سربازان سپاه ایران اطلاع ندارم و همین‌قدر می‌دانم که شماره سربازان گروهان ما یکصد نفر است.

به امر کولیوس تازیانه به حرکت درآمد و بر پشت آن سرباز اسیر زدند، اما از دهان آن مرد نه صدای ناله شنیده شد نه فریادی از دهانش

خارج گردید.

بعد از بیست ضربت تازیانه، کولیوس اشاره کرد که دست بردارند و آنکه تازیانه می‌زد دست نگاه داشت و کولیوس به اسیر نگون‌بخت نزدیك گردید و از او پرسید مگر تو درد را احساس نمی‌کنی؟

اسیر قدری سر را تکان داد و بی‌حال روی تخت نهاد و کولیوس گفت آیا تصور کرده‌ای که می‌توانی مرا بازی بدهی؟ من می‌گویم آن قدر تو را تازیانه بزنند که جان از کالبدت خارج شود مگر اینکه تمام اطلاعاتی را که مورد احتیاج من است راجع به سپاه ایران بگویی.

آنگاه بـه دستور کولیوس تازیانه فرود آمد و آنقدر آن اسیر بدبخت را زدند که خود کولیوس خسته شد و گفت دست نگاه دارند و وقتی خواستند اسیر را از تخت فرود بیاورند مشاهده کردند که از هوش رفته است و او را از تخت فرود آوردند و بر خاك نهادند و قبل از اینکه شب به انتها برسد، اسیر نگون بخت که کتزیاس گفته موسوم بود به پاد از دهکده راگس جان سپرد.

بعد از سرباز اول، سرباز دوم را تازیانه زدند تا اینکه هرچه راجع به سپاه ایران می‌داند بگوید. کتزیاس اسم سرباز دوم را ننوشته، ولی گفته که او هم مثل سرباز اول از دادن هرگونه اطلاعی خودداری کرد.

در شرح حـال داریـوش اول گفتیـم کـه وی برای اسیـران جنگی منشوری نوشت و یکی از مواد منشور مزبور این بود که اسیر را نباید برای کسب اطـلاع مورد آزار قرار داد، ولی کولیوس از آن منشور پیروی نمی‌کرد و یکی از اسیران ایرانی را زیر تازیانه کشت و اسیر دیگر را تا نزدیك بـامداد آزار داد، ولی همانطور که اسیر اول، زیر تازیانه مرد و اسرار سپاه ایـرانـی را بروز نداد، اسیر دوم هم تا نزدیك صبح، آزار را تحمل کرد و راجع به سپاه ایران هیچ نوع اطلاعی به کولیوس نداد و کتزیاس می‌گوید سربـازان ایـرانی وقتی غافلگیر و اسیر می‌شدند بیش از سربازان یونانی

قدرت تحمل شکنجه را داشتند و آن را تحمل می‌کردند و اسرار سپاه خود را بروز نمی‌دادند.

در هرحال، آن شب نه پریساتیس توانست که راجع به‌شماره سربازان یونانی اطلاع به‌دست بیاورد نه کولیوس فرمانده سپاه یونان توانست بفهمد شماره سربازان سپاه ایران چند نفر است، ولی مورخین وضع سپاه کولیوس را نوشته و گفته‌اند که سربازان سپاه یونانی پیاده بودند و فقط افسران اسب داشتند.

سلاح سنگین سپاه یونانی منجنیق بود و تمام منجنیق‌ها چرخ داشت و با اسب حمل می‌شد، یعنی حرکت می‌کرد و در موقع جنگ، می‌توانستند قسمت تحتانی منجنیق را طوری قرار بدهند که حرکت نکند.

یونانی‌ها ــ به طوری که گفتیم ــ با اینکه به دفعات با ایرانیان جنگیده بودند و می‌دیدند که ایرانیان دارای سوار نظام و ارابه جنگی هستند، علاقه‌ای به‌سواران و ارابه‌ها نداشتند، زیرا خیلی به‌پیاده‌نظام خود بخصوص از نوع سنگین اسلحه موسوم به هوپ‌لیت مغرور بودند.

وقتی بامداد دمید بین سپاه ایرانی و سپاه یونانی دو فرسنگ فاصله بود. پریساتیس فرمان آرایش جنگی را صادر کرد و سپاه ایران با این آرایش به راه افتاد:

ارابه‌های جنگی در وسط (قلب سپاه) قرار گرفت و پیادگان در دو جناح راست و چپ قرار گرفتند.

برج‌های متحرک را دو قسمت کردند و قسمتی را در جناح راست قرار دادند و قسمتی دیگر را در جناح چپ. سواران هم مأمور شدند که عقب جبهه در ذخیره بمانند و در صورتی که به‌آنها احتیاج داشتند وارد جنگ شوند. چون زمین مسطح بود پریساتیس می‌خواست که از ارابه‌های جنگی خود کمال استفاده را بکند و به همین جهت آن‌ها را در قلب سپاه قرار دارد.

کـولیوس ارابـه‌هـای سپاه ایران را دید و به سربازان خودگفت پیادگانی کـه در دو طـرف راست و چپ دشمن مـی‌بینید در مقابل شما قابل توجه نیستند. بـرجهای مـرتفع آنها هم یك سلاح مؤثر نیست و فقط عده‌ای در بـرجها هستند و بـه طرف شما تیراندازی می‌کنند ولی ارابه‌ها یك سلاح مؤثـر است و شما اگر ارابه‌هـا را ازکار بیندازید فاتح خواهید شد و تمام سربازان هوپ‌لیت باید اختصاص به ازکار انداختن ارابه‌ها داده شوند.

هوپ‌لیت‌ها علاوه برکاسك دارای خفتان چرمی رویین بودند. خود خفتان از چـرم بود، اما روی آن قطعات مربع مفرغ را نصب کرده بودند و آن نـوع خفتان، برخفتانی که یك پارچه فلزی باشد ترجیح داشت چون مانع از حـرکت بـدن نمی‌شد. علاوه بر خفتان، سربازان سنگین اسلحه، ساق‌بند و بـازوبند و ساعـدبند فلزی داشتند و تیر و شمشیر و نیزه به آنها کارگر نبود مگر اینکه به قسمت‌هایی از بدنشان که حفاظ نداشت مثل مفصل زانو و آرنج یا صورت اصابت کند.

چون ارابه‌هـای جنگی سپاه ایران در قلب قرار داشت، کولیوس هم منجنیق‌هـای خود را در قلب سپاه قـرار داد و به متصدیان منجنیق سپرد که یك در میان تیراندازی کنند تا اینکه در تیراندازی فترت تولید نشود.

بـرد تیر منجنیق‌هـای بزرگ، بـه طور متوسط، یکصدمتر بود و با گلوله‌هـای گرم امروزی یك فرق داشت، گلوله گرم اگر سرد شود، به طور آزاد سقوط مـی‌نماید و اثر آن در سربازی که مورد اصابت آن قرارگرفته بیش از سقوط یك سنگریـزه نیست، اما سنگ منجنیق هنگامی که به طور آزاد سقوط می‌کرد ممکن بود که یکنفر را به قتل برساند واگر او را نمی‌کشت به سختی مجروحش می‌کرد و با یك منجنیق می‌توانستند یك سنگ خیلی بزرگ یا چندین سنگ کوچکتر پرتاب کنند ویك سنگ بزرگ اگر به ارابه‌ای اصابت مـی کرد آن را متوقف مـی‌نمود و سنگ‌هـای کوچکتر

اگر بـه اسبهای ارابـه اصابت می‌نمود آن حیوانات را به قتل می‌رسانید، یا این که طوری مجروح می کرد که نمی‌توانستند به راه ادامه بدهند.

کولیوس به متصدیان منجنیق‌ها گفت شما برای اینکه ارابه‌های دشمن را از کار بیندازید فقط نیم استاد (یکصدمتر) دارید و این نیم استاد را ارابه‌های دشمن در چند چشم بـر هم زدن می‌پیمایند و شما باید طوری روی آنها سنگ ببارید که در همان مدت کم از بین بروند. این بود که کنار هر یك از منجنیق‌ها یك تل از سنگهای بزرگ و کوچك به وجود آورده بودند و سبدهـای مخصوص پـر از سنگ آماده بود که با یك حرکت در منجنیق گذاشته شود تا اینکه مجبور نباشند که سنگها را یکایك در منجنیق بگذارند و تا آنجا که امکان داشت سنگهای بزرگ در منجنیق می گذاشتند.

وقتی بـه اندازه یك چهارم از روز گذشت، سپاه ایرانـی که به سوی یونانی‌هـا می‌رفت به جایی رسید که پریساتیس توانست فرمان حمله ارابه‌هـای جنگی را صادر کند و رانندگان نیرومند ارابه‌ها عنان اسب‌ها را رها نمودنـد و اسبها طوری سرعـت گرفتند که گویی آنچه می‌برند ارابه نیست بلکه یك پر کاه است.

همین کـه ارابه‌ها به حرکت در آمدند، قبل از اینکه به تیررس برسند، از منجنیق‌هـا سنگباران شروع شد و بـه هـر نسبت که ارابه‌ها به یـونانیان نزدیکتر مـی‌گردیدنـد، تیر منجنیق‌ها کوتاهتر می‌شد و سنگهای بزرگ و متوسط، خیلی به اسبها و رانندگان و سرنشینان ارابه‌ها صدمه می‌زد.

ارابه‌هـای قشون ایـران به جایی رسید که تیراندازان منجنیق‌ها دیگر نمی‌توانستند ارابه‌ها را هدف قرار بدهند و سرنشین‌های ارابه‌ها تیراندازان منجنیق‌ها را بـه تیر بستند و آنها را مجبور کردنـد کـه دست از منجنیق‌ها بردارند و در فکر حفظ جان خود باشند.

آنها هـم خود را پشت منجنیق‌هـا قـرار دادنـد و از آنجا به سوی

سر نشینان ارابه‌ها باکمان تیراندازی کردند. اما با این که دیگر منجنیق‌ها به سوی ارابه‌ها تیراندازی نمی‌کردند، خود آنها در راه ارابه‌ها مانع به وجود آورده بودند و داس تیز ارابه‌های جنگی نمی‌توانست منجنیق را قطع کند و برای اینکه ارابه‌ها عبور کنند بایستی منجنیق‌ها را از راه ارابه‌ها دور می‌کردند یا آنها را با تبر قطعه قطعه می‌نمودند.

پریساتیس یك دسته از سواران راکه در ذخیره بودند با تبر به طرف ارابه‌ها فرستاد و وظیفه سواران این بودکه منجنیق‌ها را در هم بشکنند و راه عبور ارابه‌ها را باز نمایند.

سواران با تبرهای سنگین جنگی که دم آن خیلی تیز بود به منجنیق‌ها حمله‌ور شدند وتبرهای جنگی را آن‌قدر تیز می‌کردند که با آن می‌توانستند مثل یك تیغ موی بدن را بزدایند، اما حمله سواران با تبر به منجنیق‌ها استقبال از مرگ بود، چون یونانیان با تیر یا زوبین آنها را هدف قرار می‌دادند و تیرهایی که از کمان پایی آنها رها می‌شد خطرناکتر از تیرهایی بود که با کمان دستی پرتاب می‌کردند و کمان پایی که از اختراعات یونانی‌ها بود با پا به‌کار می‌افتاد یعنی زه کمان به وسیله پا کشیده می‌شد.

در کمان دستی، دست که زه کمان را می‌کشید نمی‌توانست از نیروی تمام بدن استفاده کند و فقط از نیروی بازو و مچ استفاده می‌شد، اما در کمان پایی زه کمان با فشار دو پا کشیده می‌شد و کماندار تمام نیروی بدن خود را روی دو پا می‌آورد و زه آنقدر کشیده می‌شد که فقط نوك پیکان تیر روی قوس کمان می‌ماند و تیر با سرعت زیاد رها می‌گردید.

سوارانی که با تبر به منجنیق‌ها حمله‌ور شده بودند می‌دانستند که برای عبور ارابه‌ها باید جان خود را فدا کنند تا اینکه بتوانند موانع را از پیش بردارند و از روزی که جنگ بین افراد بشر درگرفته، از قدیم‌ترین ازمنه تا امروز، یك قانون در جنگ‌ها تغییر نکرده و آن قانون لزوم فدا کردن جان

است وتا وقتی که تمام سربازان یك سپاه ازصمیم قلب آماده برای فداکردن جان نباشند، نایل به تحصیل پیروزی نمی‌شوند و در بیست و پنج قرن قبل که پریساتیس باشمشیر وتیر وارابه با یونانیان می‌جنگید آن قانون حکمفرما بود و امروز هم که با وسایل موتوری و اسلحه احتراقی و انفجاری می‌جنگند آن قانون حکمفرماست.

در حالی که سواران تیردار منجنیق‌ها را در هم می‌شکستند، ارابه‌ها بکلی بیکار نماندند و عده‌ای از ارابه‌ها توانستند در طرف راست و چپ به دو جناح یونانیان حمله‌ور شوند.

کولیوس فرمانده سپاه یونانی به سربازان سنگین اسلحه یونانی امر کرد که جلوی ارابه‌های ایرانیان را بگیرند و سربازان هوپ‌لیت به طرف ارابه‌ها دویدند.

باید دانست سربازی که امروز با یك توپ ضد تانك یا با یك بازوکا به استقبال یك تانك می‌رود تا اینکه آن‌را از کار بیندازد بیش از سربازان قدیم که به استقبال ارابه‌های ایرانی می‌رفتند شانس موفقیت دارد. یك سرباز هوپ‌لیت یونانی را در نظر مجسم کنیم که دارای کاسك و چهار آیینه و ساق‌بند و بازوبند و نیزه‌ای بلند به دست گرفته و شمشیری بر کمر بسته و قصد دارد که یك ارابه ایرانی را که به دست یك ارتشتار ورزیده رانده می‌شود از کار بیندازد.

ارابه با سرعت چهار اسب سرکش به طرف سرباز هوپ‌لیت می‌رود و سرعت اسب‌ها حد اعلای سرعت چهل نعل اسب و به مقیاس امروز ساعتی شصت کیلومتر است.

اگر سرباز از جلو حمله‌ور شود، گرفتار داس بزرگ و برنده ارابه می‌شود و داس اورا نصف خواهد کرد. پس چاره ندارد که ازطرف راست یا چپ به ارابه حمله‌ور گردد که دچار داس آن نشود، اما ارابه با سرعت

ساعتی شصت کیلومتر حرکت می‌کند و سرباز هوپ‌لیت یونانی تا بخواهد فکر کند که بـه اسب‌ها حمله‌ورگردد، ارابه از مقابلش گذشته و شاید هدف تیر کماندارانی که در ارابه هستند نیزشده است.

سرباز سنگین اسلحه یونانی برای به قتل رسانیدن اسب‌های ارابه دو راه داشت: یکی ایـن که از جلو، خود را به طرف اسب‌ها بیندازد، یعنی زیر داس ارابه قرار گیرد و داس چون به مال بند بسته می‌شد قسمت‌هـای تحتانـی را نمی‌گرفت و یك سرباز می‌توانست از زیر مال‌بند خود را بـه اسب‌ها برساند. راه دوم ایـن بود که از چپ یا راست ارابه خـود را بـه اسب‌هـا برساند و هریك از این دو راه به مناسبت سرعت فوق‌العاده ارابه خطر مرگ در برداشت.

معهذا سربـازان هوپ‌لیت برای این که ارابه‌هـای ایرانیان را از کار بیندازند جان خود را فدا می‌کردند و سرباز هوپ‌لیت با نیزه، مانند تیری که از خـم کمان پـرتاب شود، از طرف راست یا چپ خود را روی اسب ارابه می‌انداخت. وی به جان خود نمی‌اندیشید ومنظورش فقط این بود که اسب را به هلاکت برساند تـا این که ارابه متوقف شود، چـون کشته شدن یك اسب برای توقف ارابه کفایت مـی‌نمود و تـا می‌خواستند لاشه اسب مقتول را از ارابه جدا کنند مدتی طول می‌کشید و در آن مـدت سربـازان یونانی فرصت به دست می‌آوردند که سه اسب دیگر را هم به قتل برسانند و سرنشینان ارابه را نیز بکشند.

کولیوس بـه سربـازان خودگفته بود که تنها مزیت ایرانیان نسبت به ما در ارابه‌های آنان می‌باشد واگر ارابه‌ها را از بین ببرید پیروزی ازآن ما خواهد شد.

کولیوس قبل از این که عازم جنگ با ایرانیان شود، یعنی قبل ازحمله به‌آسیای صغیر، به معبد دلفی رفت واز غیب‌گوی معبد پرسید که ازخدایان

سئوال کنند که آیا او را در آن جنگ فاتح خواهند کرد یا نه؟ غیب‌گوی معبد دلفی گفت آری، مشروط بر این که در آب نباشد!

کولیوس گفت من هرگز در آب نخواهم جنگید، برای این که در دریا نمی‌جنگم. آنگاه بـه طرف آسیای صغیر به راه افتاد. آنجا هم که کولیوس می‌جنگید گرچـه کنار رودخانه بود، اما آب وجود نداشت و سپاه یونان در آب نمی‌جنگید.

سربازان هوپ‌لیت و دست از جان شسته یونانی تلفات سنگینی بـر ارابه‌های ایرانیان وارد می‌آوردند، ولی دسته‌ای از ارابه‌ها درجناح راست ایرانیان که جناح چپ یونـانیان بود پیش مـی‌رفتند، برای این که در آنجا سربازان هوپ‌لیت نبودنـد و کولیوس که ارابه‌های ایرانی را در قلب سپاه دیده بود سربازان هوپ‌لیت خود را در قلب سپاه جمع کرد.

در جناح راست ایرانیان سربازان پیاده درعقب ارابه‌ها حمله کردند و در عقب سربازان پیاده، برج‌ها به راه افتادند واثر برج‌ها درجنگ این بود که تیراندازان و فلاخن‌انـدازان، از بالای برج‌ها به سوی سربازان خصم، در قسمتی که دور از منطقه زدوخـورد بود، تیروسنگ پرتاب می‌کردند و آنها را به ستوه می‌آوردند و آنها نمی‌توانستند مقابله به مثل کنند برای این که تیرو سنگ فلاخن آنها بـه برج‌ها نمی‌رسید و اگر هـم می‌رسید چون سربازان در برج‌ها در پناه دیوار برج بودند چندان آسیب وارد نمی‌آورد.

عیب برج‌ها، سنگینی آنها بود و نمی‌توانستند آن را با ارتش حمـل کنند مگر در شاهراه‌هایی که سلاطین هخامنشی به وجود آورده بودند.

پریساتیس وقتی متوجه شد که ایرانیان درجناح چپ یونانیان پیشرفت می‌کنند و درقلب جبهه،قبرستانی بزرگ از ارابه‌های جنگی به وجود آمده، فشار بر جناح چپ یونانیان را بیشتر کرد که بتوانـد نیـروی مقاومت سپاه یـونان را در جناح چپ از بین ببرد و از پشت کولیوس سر به در بیاورد و

اگر به پشت او می‌رسید کار سپاه یونان یکسره می‌شد.

کولیوس چون فشار شدید ایرانیان را در قلب سپاه خود و جناح چپ دید، سربازان جناح راست خود را برای احتیاط به حرکت در نیاورد که اگر درقلب وجناح چپ او یك وضع وخیم پیش آمد بتواند ازسربازان تازه نفس جناح راست خود برای تقویت آن دو قسمت استفاده کند.

پیادگان ایرانی در جناح راست خودشان با دشمن می‌جنگیدند که از حیث ارزش جنگی مثل خود آنها بود. نه پیادگان ایرانی رویین‌تن بودند، نه پیادگان یونانی و هر دو با شمشیرهای بلند و راست (نه‌منحنی) می‌جنگیدند و چون هر دو سپر داشتند، سعی می‌کردند که یکدیگر را غافلگیر کنند و هر سرباز برای غافلگیر کردن سرباز دشمن فنی بکار می‌برد که در تمام جبهه از چند نوع تجاوز نمی‌نمود.

یکی‌ازفنون این بود که این‌طورنشان می‌دادند که می‌خواهند پای‌دشمن را قطع نمایند و خصم که پای خود را در خطر می‌دید سپررا برای حفاظت پا فرود می‌آورد و قسمت فوقانی تنه‌اش بدون حفاظ می‌ماند و سربازی که تظاهر به حمله به طرف پاها کرده بود باسرعت شمشیر خود را بسوی سینه یاگردن یا صورت سربازدشمن می‌انداخت وگاهی شمشیر مستقیم و نوك‌تیز و دو دم تا نیمه در بدن سرباز خصم فرو می‌رفت و او می‌افتاد.

فن دیگراین بود که سرباز تظاهر به‌زخم خوردن وسست‌شدن می‌کرد و سر را فرود می‌آورد و سرباز خصم احتیاط را از دست می‌داد وسپر را می‌گشود و لحظه‌ای دیگر با ضربت شمشیر سرباز متظاهر، ازپا درمی‌آمد.

یکی از فنون مؤثر عوض‌کردن جای سپر بود اما همه‌کس نمی‌توانست آن فن را بکار ببرد و سپر را بدست راست بگیرد وبا دست چپ شمشیر بزند و اگر می‌توانست جای سپر را عوض کند، تقریباً به طور حتم سرباز خصم را ازکار می‌انداخت.

آنهایی که با دست راست شمشیر می‌زدند، ناگزیر سپر سرباز دشمن را که در دست چپ او بود مقابل خود می‌دیدند و چون شمشیر بر سپر زدن فایده نداشت، سعی می کردند یك قسمت بدون حفاظ در بدن سرباز دشمن کشف نمایند و آنجا را مورد حمله قرار بدهند.

ارابه‌های جنگی، در جناح چپ یونانیان، راه را می گشودند و جلو می‌رفتند و در عقب آنها پیادگان ایرانی، با پیادگان یونانی مصاف می-دادند.

کولیوس در جناح راست خود پیادگانش را به کار نینداخت، ولی ملکه ایران فرمان داد که پیادگان ایرانی که در جناح چپ جبهه بودند به جبهه راست یونانیان حمله‌ور شوند و برج‌های متحرك از پیادگان ایرانی حمایت می کردند و بر سربازان یونانی سنگ و تیر می‌باریدند و بعد از اینکه بقدر نیم‌ساعت از جنگ ایرانیان با یونانیان در جناح راست آنها گذشت، معلوم شد که در آن قسمت یونانیان به خوبی پایداری می کنند و علتش این بود که ملکه ایران در جناح چپ خود ارابه نداشت و تمام ارابه‌ها را در قلب جبهه و جناح راست خود به‌کار انداخته بود.

تجسم منظرهٔ آن میدان جنگ برای ما مشکل است، چون ما در دوره‌ای زندگی می کنیم که وسایل موتوری واسلحه آتشین وضع جنگ را طوری دیگر کرده و دیگر در میدان جنگ نه صدای برخورد شمشیرها به یکدیگر یا شمشیرها به سپر شنیده می‌شود، نه صدای سرودهای مهیج که برای تشجیع جنگجویان با آهنگ آلات موسیقی آن زمان خوانده می‌شد و خوانندگان سرود در ارتش‌های ایران و یونان، مردانی خوش‌صدا بودند و آواز رسا داشتند.

امروز در جنگ صدای شیهه اسبها، که بر اثر دیدن یا بوییدن رایحه اسبهای اجنبی برمی کشیدند، به‌گوش نمی‌رسد و صدای نعره سلحشوران

شنیده نمی‌شود.

در حالی که صداهای میدان جنگ به‌گوش کسانی می‌رسید که آنقدر فراغت داشتند که بتوانند آن صداها را بشنوند، یک صدای دیگر به‌گوش آنها رسید که غیر از صداهای میدان جنگ بود و همین که آن صدا را شنیدند فهمیدند که صدایی است غیر ازصدایی که انسان یا حیوان می‌تواند به وجود بیاورد و صدایی می‌باشد که از ماورای زندگی معمولی آدمیان و جانوران به وجودآمده است.

وقتی آن صدا به‌گوش جنگجویانی که آنقدر مجال داشتند که آن صدا را بشنوند رسید، دلیرترین آنها بر خود لرزید، چون آدمی، هر قدر دلیر و باجرأت باشد، از صداهایی که از جهان عادی زندگی او برمی‌خیزد می‌ترسد و می‌لرزد و پریساتیس هم با تمام جرأت و شجاعتی که داشت وقتی آن صدا را شنید جیغ زد.

در حالی که آن صدا به‌گوش می‌رسید، اسبها در دو جبهه ایرانیان و یونانیان هیجانی غیر عادی بروز دادند و پرندگان زیادی درآسمان پدیدار شدند که باصداهایی که معلوم بود ناشی از وحشت است می‌گریختند و یک وقت جنگجویان دو جبهه متوجه شدند که نمی‌توانند روی پای خود قرار بگیرند و بعضی از آنها طوری به شدت زمین خوردند که نمی‌توانستند برخیزند و اسب ارابه‌ها با این که به مال‌بند و ارابه بسته شده بودند زمین خوردند و بر جهای متحرك ایرانیان سرنگون شد و سرنشینان آن برجها کشته شدند یا به شدت مجروح گردیدند.

صداهایی به‌گوش سربازان ایرانی و یونانی می‌رسید که چون صدای ویران شدن دنیا بود و در همان حال انبوهی از غبار از زمین برخاست و به طرف آسمان رفت و آنقدر آن غبارمتراکم‌بود که نورخورشید را ازبین برد ودرحالی که آن صداها ادامه یافت سیلی از آب وارد جبهه ایرانیان شد و از

آنجا به سوی جبهه یونانیان رفت.

هیچ کس نمی‌توانست در آن لحظات که آن وقایع اتفاق می‌افتاد تصمیمی بگیرد و فکری بکند.

کولیوس در سپاه یونان و پریساتیس در سپاه ایران خود را گم کرده بودند و تمام افسران ایرانی و یونانی هم از فرط وحشت نمی‌دانستند چه کنند تا چه رسد به سربازان. همانقدر فهمیدند که آن حادثه یك زلزله است، اما زلزله‌ای شدیدتر و وخیم‌تر از تمام زلزله‌هایی که تا آن موقع دیده بودند.

بر اثر آن زلزله، که در تاریخ آسیای صغیر یکی از شدیدترین آنها بود، بعضی از کوهها فرو ریخت و زمین طوری موج برداشت که بستر رودخانه هالیس در آن منطقه عوض شد و آب در امتداد مغرب به حرکت درآمد و وارد جبهه ایرانیان و آنگاه جبهه یونانیان گردید.

میزان آب رودخانه که در آن دشت وسیع گسترده شد آنقدر نبود که همه را غرق کند و سربازان و اسب‌ها و ارابه‌ها و چیزهای دیگر را ببرد، ولی آب تمام دشت را گرفت و مدت زلزله را کسی نتوانست تعیین کند.

دی‌نون نوشته که مدت زلزله چند ساعت بود و آن نوشته اغراق است. اگر آن زلزله شدید چند ساعت ادامه می‌یافت، نه فقط آسیای صغیر بلکه قسمت‌های دیگر آسیای غربی، برای همیشه از بین می‌رفت.

تکان شدید و اولیه زلزله به‌طور متوسط از چند ثانیه تا یك یا دو دقیقه است، اما قدما مثل امروز وسیله دقیق سنجیدن اوقات را نداشتند تا اینکه بتوانند مدت آن زلزله را تعیین کنند و امروز هم که هر کس ساعتی با خود دارد با یك زلزله شدید طوری خود را می‌بازد که نمی‌تواند حساب مدت زلزله را نگاهدارد و آن حسابها را مراکز زلزله‌شناسی دور از مرکز زلزله نگاه می‌دارند.

اگر بستر رودخانه هالیس در آن منطقه تغییر نمی‌کرد باز جنگ متوقف

مسی‌شد و تغییر بستر رود هالیس در آنجا سبب شد که جنگ بـه طور کامل متوقف گردد و پیش‌گویی غیبگوی معبد دلفی واقعیت پیدا کرد و آب جبهه یونانیان را گرفت و رود هالیس در آن دشت به طرف مغرب رفت وچون به مانع برخورد به طـرف شمال و مشرق جـاری شد و به مجرای اولیه خود ملحق گردید.

جنگ دو برادر

از وقتی که ما دوره ماقبل تاریخی ایران را در عقب گذاشتیم و وارد دوران تاریخی شدیم، خیلی اسم کتزیاس یونانی را بردیم و از او شاهد آوردیم و اکنون موقعی است که چند کلمه راجع به این پزشك و مورخ صحبت کنیم و این مرد، به مناسبت آنچه راجع به تاریخ ایران نوشته شایستگی دارد که چند کلمه راجع به او صحبت کنند.

قبل از این که زلزله در بگیرد و جنگ را متوقف کند، ارتش ایران عده‌ای از یونانیان را اسیر کرده بود و یکی از اسیران یك پزشك نظامی بود به اسم «کتزیاس». کتزیاس مردی بود متوسط‌القامه دارای موی سیاه و چشم‌های میشی و روزی که اسیرشد به طوری که خود او نوشته سی‌وشش سال از عمرش می‌گذشت.

قبل از اینکه جنگ کنار رودخانه هالیس شروع شود، پریساتیس ملکه ایران و فرمانده سپاه احساس پادردکرده بود و بعد از خاتمه جنگ

پادرد او شدت کرد و پزشکانی که در ارتش ایران بودند نتوانستند درد پای او را رفع کنند و افسران به ملکه خبر دادند که بین اسیران یونانی که به دست سپاه ایران افتادند یك پزشك وجود دارد.

ملکه امر کرد که او را به‌حضورش بیاورند و گفت من دچار پا درد هستم و آیا تو می‌توانی مرا معالجه کنی و درد پای مرا از بین ببری؟

کتزیاس راجع به درد پای پریساتیس از او تحقیق کرد که بداند موضع حساس درد کجاست و در چه مواقع بیشتر درد می کند و متعهد شد که درد پای ملکه ایران را مرتفع نماید و برای رفع درد پای او دارویی تجویز کرد که یونانیان به اسم «کولن‌سن» می‌خواندند.[۱] کولن‌سن مثل تمام داروهای آن عصر گیاه بود و کتزیاس عصاره گیاه مزبور را چند بار به پریساتیس خورانید و درد پای او رفع شد.

ستاره اقبال کتزیاس بر اثر این معالجه طلوع کرد و پریساتیس از پزشك یونانی دعوت کرد که وارد خدمت او شود.

کتزیاس اسیر بود و جنگ بین ایران و یونان ادامه داشت و کسی نمی‌دانست که آن جنگ چه موقع خاتمه پیدا می کند و کتزیاس بایستی تا پایان جنگ ولو بیست سال طول بکشد، در اسارت بماند، اما اگر وارد خدمت ملکه ایران می‌شد، از اسارت رهایی می‌یافت و یکی از رجال درباری می‌شد و آن قدر یونانیان به ایران می‌رفتند و در آنجا سکونت می کردند که ورود یك یونانی به‌خدمت یکی از بزرگان ایران، غیرعادی نبود و کتزیاس هم در نظر هموطنان خود برای ورود به خدمت ملکه ایران یك عذرقابل‌قبول داشت و می گفت من اسیر هستم و آنچه به من می گویند باید اطاعت کنم.

---

۱. این دارو در زبان فارسی به اسم «قولنجان» خوانده می‌شود و در زبانهای اروپایی امروزی موسوم به «کول‌شین» است و عصاره آن را برای رفع دردپا به اسم «کول‌شی‌سین» در داروخانه‌ها می‌فروشند ــ مترجم.

بـه این ترتیب کتزیاس وارد خدمت پریساتیس ملکه ایران شد و بعد وارد خدمت اردشیر دوم پادشاه ایران و پسر پریساتیس گردید.

کتزیاس مردی بود اهل مطالعه وبعد ازاینکه وارد خدمت ملکه ایران شد زبان فارسی را فراگرفت و از آن بـه بعد هرچه در ایران می‌دید و می‌شنید، می‌نوشت. اگر کتاب‌هایی که کتزیاس در مدت توقف خود در ایران نـوشت باقی می‌ماند، ما راجع به تاریخ ایران در دوره هخامنشیان چنان مجموعه کاملی داشتیم که امروز راجع به‌تاریخ معاصر نداریم، چون کتزیاس فقط اکتفا به نوشتن تـاریخ سیاسی ایران نکرد بلکه کتاب‌هـای جغرافیای مفصل ایران وفولکلور کشور و جانوران و گیاهان ایران وگروه‌های مختلف نژادی که در ایران بودند، با ذکر تاریخ و وصف زندگی آنها را نوشت و اگر آن کتابها بـاقی می‌ماند، امروز مـا از لحاظ تاریخ ایران قدیم تا زمان خود کتزیاس غنی بودیم.

کتزیـاس آنقدر کتاب نوشت که آدمی حیرت می کند وی چه موقع فرصتی برای طبابت و غذا خوردن و خوابیدن به دست می‌آورد و تمام آن کتابها هم مربوط به ایران بود و فقط بین آنها یك تاریخ هندوستان وجـود داشت که آن هم مثل سایر کتابهای او ازبین رفته وعلت ازبین رفتن آن کتابها این بـود که کتزیاس برای اینکه کتابهایش محفوظ بماند آنها را به کتابخانه سلطنتی ایـران واقع در پرسپولیس سپرد و اسکندر مقدونی بعد از این که بـه ایران آمد پـرسپولیس راآتش زد و تمـام کتابها از جمله کتب کتزیاس سوخت و از بین رفت.

می‌دانیم که در قدیم کتابها در یك نسخه نوشته می‌شد و اگر آن نسخه از بین می‌رفت کتاب معدوم می گردید. در زمـان حیات کتزیاس یك یونانی به اسم «فوتوس» در صدد بر می‌آید که نسخه‌ای از کتاب «پرسیکا» را برای خود بنویسد. «پرسیکا» یعنی «ایران نامه» یا «تاریخ ایران» که فوتوس نسخه‌ای

از آن را نوشت و به یونان برد و تنها این کتاب از آثار کتزیاس است که از آسیب نابودی مصون ماند و امروز هرچه مورخین ومحققین از قول کتزیاس می‌گویند از همین یك کتاب است.

راولین‌سون انگلیسی که در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی کتیبه بهستون را در کرمانشاهان خواند، به بعضی از قسمتهای تاریخ کتزیاس که امروز در دست ما است، ایرادگرفته وگفته است که بعضی از آن قسمت‌ها، مربوط به تاریخ‌سلطنت داریوش بزرگ موافق با نوشته کتیبه‌بهستون نیست وچون در صحت نوشتهٔ‌بهستون‌نمیتوان تردید کرد، ناگزیر نظریه (راولین‌سون) را باید پذیرفت.

امـا با اینکه بـه قول راولین‌سون قسمت‌هایی از کتاب پرسیکا با کتیبه بهستون موافق نیست،باز این تاریخ به مناسبت مشاهدات عینی نویسنده قابل استفاده است و کتزیاس چون یکی از رجال دربار ایران بوده آنچه راجع به دوره توقف خود در ایران می‌گوید مستند است چون چیزهایی است که بـه چشم خود دیده است واز آن جمله است کشته شدن داماد پریساتیس به‌دست خود آن‌زن.

***

«تری‌توشم» داماد داریوش دوم و همسر پریساتیس بود.

کتزیاس می‌گوید‌در ایران دختری زیباتر از«آمس‌تریس»دختر داریوش دوم و پریساتیس وجود نداشت ومردی جوان هم به زیبایی تری‌توشم یافت نمی‌شد. آن پسر و دختر آنقدر زیبا بـودند که وقتی بیننده چشم بـه آنها می‌دوخت نمی‌توانست چشم برگیرد.

داریوش دوم،ساترابی، یعنی حکمرانی کل آشورستان را به تری‌توشم واگذاشته بود وآشورستان را نباید بـا کشور قدیم آشور که سلطنت آن در ۶۱۲ قبل ازمیلاد به‌دست پادشاه ماد برای همیشه منقرض گردید اشتباه کرد.

آشورستان قسمتی از آشور قدیم واقع در شمال بین‌النهرین بود که در دوره هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان آن را آشورستان می‌خواندند.

آمس‌تریس در آشورستان، بر اثر زیبایی زیاد، توجه عده‌ای زیاد از بزرگان محلی را جلب کرد به‌طوری که شوهرش تری‌توشم به‌او شك برد و قصد جانش را کرد. آمس‌تریس، پنهان از شوهر، به مادرش پریساتیس اطلاع داد که جانم در خطر است و تری‌توشم قصد دارد مرا به هلاکت برساند و طوری مرا محدود کرده که نمی‌توانم بگریزم و نزد تو بیایم!

تری‌توشم هم به قول کتزیاس پیغامی دیگر برای پریساتیس فرستاد و گفت دختر تو فقط باید از آن من باشد و اگر غیر از این بشود من او را خواهم کشت تا این که به دیگران تعلق نگیرد.

پریساتیس بعد از دریافت پیغام تری‌توشم، باگارد مخصوص خود و یك عده ارابه جنگی، به‌راه افتاد و به‌آشورستان رفت و تری‌توشم را احضار نمود و به او گفت آیا تو به چشم خود دیدی که دخترم به‌تو خیانت بکند؟ تری‌توشم گفت نه، ای پریساتیس. مادر زن پرسید در این صورت چگونه می‌خواهی وی را به قتل برسانی؟

تری‌توشم گفت نسبت به‌او ظنین هستم. پریساتیس پرسید آیا عزم‌داری دخترم را به قتل برسانی؟

تری‌توشم جواب داد چاره‌ای غیر از کشتن او ندارم!

پریساتیس گفت نزدیك بیا تا چیزی به‌گوش تو بگویم!

تری‌توشم به‌گمان اینکه مادرزنش قصد دارد چیزی به‌گوشش بگوید به وی نزدیك گردید و پریساتیس او را نیمرخ نگاه داشت تا اینکه به ظاهر، دهان خود را مقابل‌گوشش قرار بدهد و ناگهان دشنه‌ای را که هرگز از خود دور نمی‌کرد و پیوسته از کمر آویخته بود از غلاف کشید و با یك ضربت، تا دسته، در سینه‌اش فرو کرد.

تری‌توشم فریادی زد و افتاد و پریساتیس، دخترش آمس‌تریس را احضار نمود و اورا درارابه نشانید و از آشورستان مراجعت کرد. تری‌توشم در حال جان سپرد و جسدش را در محل دفن کردند و پریساتیس طوری با خونسردی آن مرد را کشت که زن دیگر یك گنجشك را نمی‌تواند آن طـور به قتل برساند.

بعضی از مـورخان این واقعه را به شکل دیگر هم نقل کرده‌اند و آن این است که تری‌توشم می‌خواست که باخواهر خود به نام «رکسانا» ازدواج کند و آمس‌تـریس همسرش این خبر را به‌گوش پریساتیس رساند و از او استمداد کرد و آن زن، داماد خود را به قتل رسانید و پس از آن پدر و مادر و بقیه اعضای خانـوادهٔ او را کشت و قصد داشت که «استاتیرا» خواهر او را نیز بـه قتل برساند، امـا پسرش «آرسیکاس» که بـه شدت به همسر خود علاقه داشت، از او و داریوش دوم تقاضا کرد که از کشتن استاتیرا صرفنظر کنند و پـریساتیس، بـا آنکه از عروس خود بیزار بود، سرانجام در برابر التماس و زاری پسرش تسلیم شد.

آرسیکاس را هـر یك از مورخین قدیم به یك شکل نوشته‌اند و این نام در کتب قدمای یونان به شکل «آرسیك» و حتی «اسك» یا «اشك» هم به چشم رسیده است (این آرسیکاس پسر پریساتیس همان است که بعد به اسم اردشیر دوم پادشاه ایران شد).

به زودی بین پریساتیس وعروسش استاتیرا اختلاف درگرفت و طبق معمول، مسایلی که بین مادر شوهر وعروس تولید اختلاف می‌کرد، مسایل بدون اهمیت بود و از لباس و آرایش موی سرناشی می‌شد.

در دو هزار و پانصد سال قبل از این هم مثل امروز هر کشور وگاهی هر شهر برای آرایش گیسوی زن‌ها ومردها یك مد مخصوص داشت و زنان و مردان گاهی از مد آرایش کشورها و شهرهای دیگر تقلید می‌کردند.

«پروس» یگانـه مورخ ایرانی دورهٔ هخامنشیان که اثرش به توسط یونانیان باقی‌مانده، ازاین مدهای آرایش موهای مردها وگیسوی بانوان اسم می‌برد: سردی (منسوب به پایتخت لیدی) ـ بابلی ـ شوشی ـ مسلی) منسوب بـه ماسال پایتخت طالش که هنوز به این اسم هست) ـ پارتی ـ پارسی.

درقدیم فقط بانوان ازمدهای آرایش گیسو تقلید نمی‌کردند، بلکه‌مردها نیز ازمدهای‌گوناگون‌تقلید می‌نمودند و آرایشگران بازاری رایج داشته‌اند.

پریساتیس، ظاهراً، مد لباس و آرایس گیسوی عروس خود استاتیرا را نمی‌پسندید و آرسیکاس که زنش را دوست داشت از بیم‌آن‌که مبادا مادرش همسر او را به قتل برساند تقاضا کرد که اورا به اسپارت بفرستند و داریوش دوم و پریساتیس با درخواست اوموفقت نمودند و آرسیکاس با زن جوانش راه اسپارت را پیش‌گرفت.

فرستادن‌آرسیکاس پسربزرگ پادشاه ایران به اسپارت دوعلت داشت، یکی باطنـی و آرسیکاس مـی‌خواست کـه زن جوان و محبوب خود را از مـادرش دورکند. علت دیگر کـه علت تاریخی میباشد و درکتب مورخین نوشته شده ایـن بود که پریساتیس برای از پا درآوردن یونان می‌خواست بین ملل یونانی اختلاف بیندازد.

می‌دانیم کـه حتی در دوره طولانـی جنگ ایران و یونان که از زمان داریـوش اول شروع شد و تـا زمان اردشیر درازدست طول کشید همواره عده‌ای از ملل یـونان با ایران دوست بودند و همان طور که آمریکا، بعد از جنگ جهانـی دوم، بـه ملل جهان کمك مـی‌کرد، پادشاهان ایـران هم در دوره هخامنشیان بـه ملل دیگر و بخصوص یـونانیان کمك می‌کردند و آن کمك‌هـا دوستی بعضی از ملل یـونـان را برای ایران حفظ می‌نمود و از جمله ملت اسپارت بـا ایـران دوست بود و طلای پادشاهـان ایران خاطره ناگوار کشته شدن سیصد اسپارتی و پادشاده اسپارت لئونیداس را درجنگ

ترموپیل از ذهن اسپارتی‌ها دور کرد.

پریساتیس مـی‌خواست اسپارت و در صورت امکان سایر ملل یونان را علیه‌آتـن که با ایران می‌جنگید، وارد جنگ نماید و برای حصول این منظور بایستی ازایران نماینده‌ای به یونان برود که خیلی وزن داشته باشد و کدام نماینده وزین‌تر از پسر بزرگ پادشاه و ولیعهد ایران بود؟

آرسیکاس در اسپارت تـوانست آتش جنگ را بین اسپارت وآتـن بیفروزد وبه‌زودی کشور تسالی هم به‌اسپارت ملحق گردید وآتن مجبور شد نیرویی راکه درآسیای صغیر داشت احضار کند. اسپارت و تسالـی تا بهار سال ۴۰۴ قبل از میلاد باطلای ایران باآتن می‌جنگیدند و درآن موقع آتن طوری ضعیف شد که دیگر نتوانست به جنگ ادامه بدهد ومجبور گردید با شرایطی که برای آتن سنگین بود با اسپارت و تسالی صلح نماید.

در تابستان سال ۴۰۴ قبل از میلاد، که دربهارآن بین ملل یونان صلح بـرقرار شد، داریوش دوم که از مـدتی قبل ازآن کسالت داشت، به شدت بیمار گردید.

تـاآن موقع به‌کتزیاس اجـازه داده نشده بـود که داریـوش دوم را معالجه نماید، ولی بر اثر بیماری سخت او، کتزیاس را بر بالین وی بردند و او سؤالات زیادی از بیمار کرد که بتواند بیماری وی را تشخیص بدهد و آثار و عوارض بیمار را پرسید و بعدگفت بیماری پادشاه احتقان کلیه است (اسم امروزی این بیماری نفریت است).

داریوش دوم پرسید این بیماری با چه باید معالجه شود؟

کتزیاس گفت با خوردن هـر چیزکه مدر می‌باشد و هرچه بیشتر مدر خورده شود بهتر است. چون فصل تابستان بود وگرمك و هندوانه فراوان، کتزیاس گفت که ملازمان هرقدرکه بتوانند به‌داریوش دوم، گرمك وهندوانه که مدر است بخورانند، امـا مدتی از بیماری داریوش دوم گذشته و مرض

احتقان کلیه، ریشه پیدا کرده بود و با اینکه بیمار، به دستور پزشك خیلی مدر می‌خورد، بهبود نیافت و قبل از انقضای تابستان زندگی را بدرود گفت.

در مورد فرزندان داریوش دوم، مورخان اختلاف نظر دارند، اما کتزیاس می‌نویسد پریساتیس به او گفته که یازده فرزند آورده است، ولی خود کتزیاس تنها از هفت تن آنان نام می‌برد که دو تن از آنها در تاریخ معروف هستند: اردشیر دوم و کوروش (که یونانیان برای اینکه با کوروش کبیر مشتبه نشود او را کوروش صغیر خوانده‌اند).

کوروش، شاید به مناسبت اینکه کوچکترین فرزند پریساتیس ملکه ایران بود، نزد او محبوبیت بیشتری داشت و مادران معمولاً کوچکترین فرزند خود را بیش از اولاد دیگر دوست می‌دارند.

در زمان بیماری داریوش دوم، پریساتیس که همراه او در نقطه‌ای در شمال ایران بسر می‌برد، کوروش را که حکمران کل لیدی در آسیای صغیر بود و در شهر «سارد» مقر حکومت خود اقامت داشت، احضار کرد و به داریوش توصیه نمود که او را به جانشینی برگزینند، اما داریوش دوم، هر چند مردی ضعیف‌النفس و در برابر همسرش بسیار بی‌اراده بود و پیوسته دستورالعمل‌های او را به کار می‌بست، در این مورد تسلیم نشد و پس از مرگ او، پسر بزرگش آرسیکاس جانشین او شد که به اسم اردشیر دوم به تخت سلطنت جلوس کرد.

وقتی که اردشیر دوم تاج سلطنت را بر سر می‌نهاد، برادرش کوروش تمارض کرد و به بهانه اینکه بیمار است در مراسم تاجگذاری حضور به هم نرسانید. آنگاه به عنوان اینکه قصد معذرت خواهی دارد که چرا در مراسم تاجگذاری، حضور نیافته (گو اینکه بیمار بوده)، با سیصد سرباز مزدور یونانی راه پایتخت را پیش گرفت.

گزنفون مورخ یونانی که خواهیم دید در ارتش کوروش خدمت می-

کرد و علاقه‌ای زیاد به کوروش داشته و او را برجسته‌ترین شاهزاده هخامنشی بعد از کوروش کبیر می‌دانسته و نوشته است که از کوروش برادر اردشیر دوم مردی زیباتر در ایران یافت نمی‌شد، دست پریساتیس ملکه ایران را در مسافرت کوروش به سوی پایتخت دخیل می‌دانست. او گفته است که پریساتیس از عروس خود استاتیرا زوجه اردشیر دوم متنفر بود.

بعد از اینکه آرسیکاس به‌اسم اردشیردوم پادشاه شد، همسرش استاتیرا ملکه ایران گردید.

پریساتیس که از آن زن متنفر بود، نمی‌توانست ببیند که وی ملکه ایران شود و پسرش کوروش را تحریك کرد که به بهانه‌ای از لیدی به‌پایتخت برود اردشیر دوم را از سلطنت بر کنار کند و خود بر تخت بنشیند.

کوروش و سربازان یونانی او که از صنف هوپ‌لیت بودند، وارد پایتخت شدند و کوروش از برادرش اردشیر دوم اجازه گرفت که نزد وی برود و دو روز بعد از ورود به پایتخت با سیصد سرباز خود عازم کاخ سلطنتی شد.

مقابل کاخ سلطنتی، افسر گارد جاوید جلوی سربازان یونانی را گرفت و مانع از ورود آنها به کاخ شد، برای اینکه هر کس که با عده‌ای سرباز برای دیدن پادشاه به‌کاخ سلطنتی می‌رفت سربازان خود را در خارج می‌گذاشت و خود به تنهایی به حضور پادشاه می‌رسید.

کوروش به افسر گارد جاوید (گارد محافظ پادشاه) گفت که این سربازان با من هستند و افسر گارد جاوید بعد از ادای احترام گفت طبق مقررات نمی‌تواند با ورود آن سربازان به‌کاخ سلطنتی موافقت نماید.

قبل از اینکه کوروش وارد کاخ سلطنتی شود، پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است مانع ازورود سربازان یونانی بشوند و به فرمانده سربازان گفت اگر مانع از ورود شما به‌کاخ سلطنتی شدند، شما در بیرون کاخ منتظر شنیدن

صدای من باشید و همین که فریاد مرا شنیدید که گفتم «هوپ لیت مرا دریابید»، وارد کاخ بشوید و هر کس را که مانع از عبور شما شد به قتل برسانید تا این که به من برسید و وقتی من شما را دیدم خواهم گفت چه بکنید.

کوروش بـه تنهایی وارد قصر سلطنتی شد و به طرف بارگاه رفت و قبل از ورود به بارگاه، یك افسرگارد جاوید به او نزدیك شد و بعد از ادای احترام گفت شمشیرش را بـه او بـدهد و در مراجعت از بارگاه بگیرد. اما کوروش خشمگین، بر سینهٔ آن افسر زد و او را به طرفی پرتاب کرد و خود به سوی بارگاه به راه افتاد.

ایـن فـریـاد بـه گوش اردشیر دوم و یکی از سرداران او بـه اسم «تیسافرنس» که در حضور پادشاه بود رسید. هر دو متوجه شدند که واقعه‌ای بر خلاف مقررات و انتظار اتفاق افتاده و همان وقت کوروش وارد بارگاه شد و بدون این که مراسم معمول را به جا بیاورد شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و به طرف اردشیر دوم دویـد. اردشیر دوم به دیدن او از جـا برخاست و بـه طرف عقب بارگاه دوید، ولی در آنجا دری وجود نداشت که وی خـارج شود و نـاچار شد برگردد و مشاهده نمود که تیسافرنس با کوروش مشغول کشمکش است.

وقتی تیسافـرنس مشاهده کرد که کوروش بـا شمشیر برهنه بـه سوی برادرش دوید، خیز برداشت و راه را براو بست و کوروش ضربتی سخت بر آن مرد وارد آورد و با این که تیسافرنس به سختی از دست چپ مجروح شد، کوروش را دربـرگرفت و نگذاشت که وی خـود را بـه اردشیر دوم برساند و بـدون تردیـد در آن ساعت تیسافرنس جان اردشیر دوم را نجات داد.

افسر گارد جـاوید که می‌خواست شمشیر کوروش را از او بگیرد، از داخل بـارگاه فریـاد تیسافرنس را شنید و دوید و مشاهده کرد که آن مرد با

کوروش مشغول کشمکش است و خود را به کمك تیسافرنس رسانید و شمشیر کوروش را از دستش بدر آورد و او و تیسافرنس کوروش را کشیدند و از بارگاه خارج کردند و کوروش فریاد زد «ای هوپ‌لیت مرا دریابید»، اما صدای او به‌گوش سربازان یونانی نرسید و در نتیجه‌آنها نتوانستند به کمك کوروش بیایند و افسر گارد جاوید با کمك تیسافرنس و دو نفر از نگهبانان، کوروش را بست ودراطاقی محبوس کرد تا این که تصمیم اردشیر دوم راجع به او معلوم شود.

اردشیر دوم گفت که کوروش را زندانی کنند، ولی پریساتیس وساطت کرد وآن قدر اردشیر را در فشارگذاشت تا این که وی موافقت نمود که کوروش آزاد شود و به حوزه حکمرانی خود مراجعت نماید.

حتی‌مردی چون گزنفون که فوق‌العاده برای کوروش ارزش قایل بود، عمل اردشیر دوم را از لحاظ آزاد کردن کوروش و بازگردانیدن وی به قصر حکومتش یك خبط بزرگ سیاسی می‌داند و می‌گوید که اردشیر دوم نبایستی او را آزاد می کرد، چون بعد از اینکه کوروش مغلوب شد و به زندان افتاد نسبت به اردشیر دوم کینه واقعی پیدا کرد و از آن به بعد یگانه هدف زندگی کوروش این شد که از اردشیر دوم، برادرش انتقام بگیرد و او را از سلطنت بر کنار کند.

کوروش برای اینکه اردشیر دوم را از سلطنت بر کنار کند اول درصدد بر آمد که با یونانیان همدست شود و با یك ارتش قوی متشکل از سربازان خود و سربازان یونانی به جنگ اردشیر دوم برود، ولی یونانیان نخواستند که با کوروش علیه اردشیردوم همدست شوند، برای این که نفعی در آن کار نداشتند.

پیمان صلح ایران و یونان ـ به طوری که دیدیم ـ تازه منعقد شده بود و نقض آن پیمان برای یونانیان فایده نداشت چون از کوروش استفاده

نمی‌کردند، اما با ادامه صلح از اردشیر دوم پادشاه ایران استفاده می‌نمودند و طلای ایران (به قول مورخین یونانی) همچنان به سوی یونان می‌رفت.

کوروش علاوه‌بر حکمرانی لیدی حکمرانی «کاپادوکی» یکی دیگر از کشورهای آسیای صغیر را داشت.

ما در شرح حال کوروش کبیر دیدیم که کشورهای امپراطوری ایران در دوره کوروش به پادشاه ایران مالیات نمی‌دادند و خود کوروش آنها را از پرداخت مالیات معاف کرده بود. اما آن رسم، به جا نماند و سلاطین دیگر هخامنشی که بعد از کوروش کبیر به سلطنت رسیدند از کشورهایی که جزو امپراطوری ایران بود مالیات می‌گرفتند و مالیات دو کشور لیدی و کاپادوکی یك مبلغ معتنابه می‌شد و کوروش که سر جنگ با اردشیر دوم را داشت دیگر مالیات آن دو کشور را برای برادرش نفرستاد و در قبال مطالبات اردشیر دوم متوسل به دفع‌الوقت می‌شد.

کوروش پیاده نظام یونانی را برجسته‌ترین سرباز جهان می‌دانست و درصدد بر آمد که پیادگان یونانی را اجیر نماید و یك قشون از آنها بسیج کند و با آن به جنگ اردشیر دوم برود.

می‌دانیم که در یونان قدیم خدمت نظام وظیفه برقرار بود و مردها مدتی خدمت سربازی می‌کردند و بعد مرخص می‌شدند و نیز می‌دانیم که ورزش در یونان قدیم جزو شعایر مذهبی به شمار می‌آمد و واجب بود و مردها قبل از خدمت سربازی و بعد از آن ورزش می‌کردند و به همین جهت مردان یونانی قوی بودند و وقتی خدمت سربازی مردها تمام می‌شد می‌توانستند وارد خدمت سلاطین خارجی بشوند.

افسران یونانی هم مثل سربازان، یك دوره خدمت تحت‌السلاح داشتند و بعد از اینکه آن دوره به اتمام می‌رسید می‌توانستند که وارد خدمت سلاطین خارجی بشوند. سطح فکر و معلومات افسران یونانی برتر از سطح

فکر و معلومات سربازان یونانی بود.

دی‌نون مورخ معروف می‌گوید که هیچکس به درجه افسری نمی‌رسید مگر این‌که حکمای یونان و موزه‌ها (خدایان هفت‌هنر) را بشناسد و تاریخ یونان را بداند و بتواند قسمتی از اشعار «ایلیاد» هومر را از حفظ بخواند. اما سربازهای یونانی بیسواد بودند و بین آنها با سواد به ندرت یافت می‌شد.

یکی از کسانی که بعد از خاتمه خدمت تحت‌السلاح درصدد برآمد که وارد خدمت یك پادشاه خارجی بشود «گزنفون» بود. وی شنید که کوروش حکمران لیدی افسر و سرباز استخدام می‌کند و به امید اینکه وارد خدمت کوروش شود راه لیدی را پیش گرفت.

کوروش برای استخدام افسر، خود با یکایك آنها صحبت می‌نمود و از سوابقشان می‌پرسید و گزنفون مثل افسران دیگر یونانی به حضور کوروش رسید و از زیبایی او متحیر شد و آنگاه دریافت که کوروش زبان یونانی را می‌داند و برای تکلم با او محتاج مترجم نیست.

کوروش به گزنفون گفت که لباس را از تن بیرون بیاورد، زیرا همانطور که امروز وقتی می‌خواهند سربازی را بپذیرند او را از لحاظ طبی معاینه می‌کنند تا اینکه بدانند آیا صحت مزاج دارد یا نه، درگذشته سرباز را از لحاظ جسمی معاینه می‌کردند تا ببینند که دارای سینه وبازوی قوی می‌باشد یاخیر، چون در آن دوره که اسلحه جنگ شمشیر وتبر و زوبین وتیروکمان و غیره بود به‌کاربردن آنها احتیاج به زور بازو داشت.

گزنفون عریان شد و کوروش سینه و بازوی اورا پسندید و گفت لباس خود را بپوشد. سپس پرسید اهل کجا هستی و چه شد که به فکر افتادی وارد خدمت من بشوی؟

گزنفون گفت اهل آرکادی هستم (مورخین یونانی گزنفون را اهل

آرکادی دانسته‌اند در صورتی که به احتمال زیاد او اهل آتن بوده است) و برای تحصیل معاش به فکر افتاده‌ام که وارد خدمت حکمران لیدی بشوم.

کوروش گفت من از امروز تو را به خدمت ارتش خود می‌پذیرم و می‌گویم که فرمان نصب تو را بنویسند و مستمری تو را نیز از امروز محسوب خواهند کرد و مستمری تو در آغاز خدمت سالی یکصد و بیست کوروش طلا می‌باشد و نیمی از مستمری درآغاز خدمت بعد از نوشتن فرمان به تو پرداخته می‌شود و تو را مردی نمی‌بینم که بعد از دریافت طلا بگریزی و ناپدید شوی.

گزنفون از حسن ظن کوروش نسبت به خود تشکر کرد و ازآن روز وارد خدمت ارتش یونانی کوروش گردید. کوروش به‌گزنفون گفت که مستمری سالیانه او یکصدوبیست کوروش[1] است.

لازم به یادآوری است که در زمان هخامنشیان ساتراپ‌ها که حکمران‌های کل بودند می‌توانستند در حوزه حکومت خود پول سکه بزنند، اما مکلف بودند که اسم پادشاه ایران را روی پول بنویسند و بعد از این که ترسیم شکل معمول شد باید شکل پادشاه ایران را هم روی پول‌نقش کنند.

علت این که به حکمران‌های کل اجازه سکه‌زدن داده شد این بود که حمل پول طلا و نقره به مناسبت بعد مسافات و کندی وسایل نقلیه در قدیم از یک طرف امپراطوری ایران به طرف دیگر اشکال داشت و به حکمران‌ها اجازه دادند که پول سکه بزنند تا این که مردم محلی از حیث پول در عسرت نباشند. اما عیار پول طلا و نقره بایستی به اندازه عیار پول پایتخت باشد.

---

۱. بعید نیست قروش که بعد در آسیای صغیر به اسم پول رایج گردید همان کوروش باشد ــ مترجم.

ولی بعد از سلاطین اولیه هخامنشی این قانون از طرف حکمران‌ها پیوسته اجرا نمی‌شد و آنها غش طلا و نقره را زیاد می‌کردند، یعنی پول قلب را وارد داد وستد می‌کردند و درنتیجه خیلی برای مردم تولید مزاحمت می‌نمودند.

اما در تاریخی که گزنفون وارد خدمت کوروش شد، درآنجا پول معتبر رواج داشت وگزنفون شصت سکه طلای کوروش راکه نیمی از مستمری سالیانه او بود دریافت کرد وکوروش حکمران لیدی که قصد سلطنت داشت، به جای این که اسم اردشیر دوم را روی پول طلا و نقره سکه بزند، اسم خود را سکه زد و مردم هم وقتی می‌دیدندکه پول طلا و نقره بدون عیب است آن را قبول می‌کردند زیرا در نهادآنها عیار پول طلا و نقره اهمیت داشت.

گزنفون بعد از این که وارد خدمت کوروش شد فرمانده یك گروهان گردید و چون متوجه شدندکه یك افسر لایق و جدی می‌باشد فرماندهی سه گروهان را به او واگذار کردند.

محل‌کار گزنفون سربازخانه‌ای واقع در شهر سارد پایتخت لیدی بود، ولی او برای تمرین سربازان، آن‌ها را از سربازخانه خارج می‌کرد و به صحراهای اطراف می‌برد.

گزنفون هرروز سربازان را بعد از این که از شهر خارج می‌کرد، در صحراهای اطراف وادار به تمرین جنگی و بخصوص جنگ با یکدیگر می‌نمود، چون عقیده داشت که هیچ تمرین جنگی جای جنگ واقعی را نمی‌گیرد، منتها وسایل حفاظ سربازان خوب بود و بعضی ازآنها زره و بعضی دیگر خفتان پیاده نظام یونانی راکه هوپلیت‌ها می‌پوشیدند در برداشتند و ضربات شمشیر و تیرآنها را به قتل نمی‌رسانید ولی مجروحشان می‌کرد وگزنفون می‌گفت از زخم نباید ترسید.

خود او هم در جنگ شرکت می‌نمود، زیرا همان‌طور که سربازانش احتیاج به تمرین جنگی داشتند وی‌نیز نیازمند تمرین جنگی بود تااین که در روز جنگ خام نباشد و بتواند به خوبی بجنگد.

کوروش بیست هزار وبه روایتی پانزده هزار وبه‌نوشته‌گزنفون سیزده هزارافسر وسرباز یونانی را برای جنگ با برادرش اجیر کرد وتمام‌آنها از لحاظ نظامی به واحدهای صدنفری و آنگاه سیصدنفری و سپس نهصدنفری تقسیم شدند و تمام‌آن واحدها هرروز مشغول تمرین جنگی بودند و راه‌پیمایی می‌کردند.

کوروش که قصد داشت قشون خود را به طرف ایران به راه بیندازد نمی‌دانست در چه تاریخ و کجا با قشون برادرش برخورد خواهد کرد، اما خیلی به‌قشون خود اعتماد داشت و فکر می‌کرد که با آن بیست‌هزار یا پانزده‌هزار یا سیزده‌هزارنفر خواهد توانست که قشون برادرش را (اگر به استقبال او بیاید)، ولو دارای یکصدهزار سرباز باشد، شکست بدهد و گزنفون نوشته است که کوروش عقیده داشت که یك سرباز پیاده یونانی مساوی است با ده سرباز و بعید نمی‌دانیم که این نوشته‌گزنفون عقیده خود نویسنده بوده نه کوروش، چون یونانیها خیلی به سربازان پیاده خود می‌بالیدند و آنها را در جهان منحصر به‌فرد می‌دانستند.

واقعه جنگ کوروش با برادرش اردشیر دوم به تفصیل در تواریخ یونانی ذکر شده است.

علت اینکه مورخین یونانی این واقعه را به تفصیل در تواریخ خود ذکرکرده‌اند این می‌باشد که به‌گمان خویش فرصتی به‌دست آورده‌اند که ایرانیان را تحقیر نمایند، درصورتی که یونانیان (به طوری که خواهیم گفت) درجنگ باارتش‌ایران شکست خوردند، اما چون‌ده‌هزارنفراز آنها توانستند ازایران مراجعت کنند، مورخین یونانی مراجعت آن ده‌هزار نفر را به شکل

یك پیروزی بزرگ برای یونان جلوه داده‌اند و تا توانسته‌اند ایرانیان را به مناسبت آن بازگشت تحقیر کرده‌اند.

قبل از این که به شرح راه‌پیمایی سپاه کوروش و جنگ او با برادرش اردشیر دوم بپردازیم ذکر دو نکته ضروری است:

اول اینکه مورخین یونانی نوشته‌اند که فقط یونانیانی که ساکن کشور آرکادی بودند به سمت سرباز مزدور وارد خدمت ایران می‌شدند، در صورتی که تناسب ملل یونانی در سپاه کوروش نشان می‌دهد که عده‌ای از سربازان سپاه مزبور اسپارتی بودند یعنی همان ملت یونانی که تعصب وطن‌پرستی آنها از تمام ملل یونان بیشتر بود و کوروش فرماندهی سپاه خود را هم به‌یك اسپارتی به اسم «کلرکوس» یا «کلئارخوس» داد.

نکته دوم این است که درسپاه کوروش نه فقط سربازان مزدور یونانی، بلکه سربازان ملل آسیای صغیر و بخصوص سربازان لیدی هم خدمت می‌کردند و پرفسور بارن انگلیسی می‌گوید که چهار هزار سرباز محلی، یعنی سربازان ملل آسیای صغیر در سپاه کوروش خدمت می کردند.

کوروش دو ماه قبل از فصل بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد ارتش خود را از لیدی به حرکت درآورد تا اینکه درفصل جنگ یعنی در بهار به ایران برسد.

گزنفون به تفصیل شرح راه‌پیمایی سپاه کوروش را نوشته و توصیفی که از کوه‌ها و گردنه‌ها، در مسیر سپاه کوروش کرده، طوری است که امروز می‌توان بدون اشکال تمام مراضعی را که وی ذکر نموده شناخت و از همان راه که کوروش صغیر قبل از بهارسال ۴۰۱ قبل از میلاد به‌سوی ایران رفت گذشت.

ممکن است که مسیر جاده‌های امروزی با جاده‌ای که کوروش صغیر پیمود وراه پادشاهی (یا شاهراه) بود فرق داشته باشد، ولی نشانی‌های بزرگ

به‌جای خود باقی است.

بـا این که هنوز بـرف زمستان آب نشده بود، سپاه کوروش از منطقه کوهستانی توروس بین کشور گاپادوکی و کشور کیلیکی که هر دو امـروز جزو ایالات ترکیه می‌باشند گذشت و نیز از منطقه کوهستانـی آمـانوس که بین کیلیکی و سوریه می‌باشد عبور کرد و وارد سوریه شد.

کوروش برای این که‌خود را به ایران برساند،مستقیم به‌طرف مغرب نـرفت تا اینکه وارد آذربـایجان شود بلکه راه خـود را دور کرد و از راه سوریـه عـازم ایـران گردید، چون کـوروش مـی‌دانست کـه اگر وارد آذربایجان‌شود ممکن است قبایل کرد با او بجنگند و نیروی وی را از بین ببرند.

در دو هزار وپانصد سال قبل هم مثل امروز عشایر کرد در آذربایجان غربی و کردستان و کرمانشاهان سکونت داشتند و آنها چون بـه اردشیر دوم وفادار بودند، برای برادرش کوروش تولید اشکال‌می کردند،ولی راه سوریه برای سپاه کوروش بی‌خطر بود وگزنفون می‌نویسد: وقتی سپاه کوروش از کوه‌آمانوس، بین کیلیکی و سوریه گذشت و وارد سوریه گردید بهار آغاز شده وهوا گرم شده بود و کوروش در طول شط فرات به‌سوی ایران، به راه ادامه داد تا اینکه همواره آب داشته باشد.

منظور کوروش این بود که قبل از ورود به ایران، بابل واقع درساحل رود فرات را اشغال کند و آنگاه وارد ایران بشود و اشغال‌بابل بـرای او هم ارزش سیاسی و هـم ارزش جنگی داشت وبعد از اشغال بابل می‌توانست ارتش خود را بـا سربـازان بـابلی تقویت نماید.

اهمیت سیاسی بابل دراین بود که در زمان کوروش و آنگاه در دوران داریوش اول و بعد در دوره خشایارشا یکی ازپایتخت‌های ایران بود و هیچ یك از پایتخت‌های ایران از لحاظ اهمیت بـه بابل نمی‌رسید و بـه مناسبت

مرکزیت بازرگانی درآمد زیاد داشت و کسی که بابل را به تصرف در می‌آورد تمام بین‌النهرین جنوبی را در تصرف داشت.

کوروش سپاه خود را در طول رودخانه فرات پیش برد تا اینکه به منطقه‌ای به اسم کوناخا (کوناك) رسید.

امروز اسم(کوناخا) دراطلس‌های‌جغرافیایی دیده نمی‌شود برای‌اینکه شهرکوناخا راآب برد و می‌دانیم که طغیان دو رود مزبور (وقتی در یك موقع طغیان می‌کردند) قسمتی ازشهرها وقصبات واقع درساحل دو رود را برد و کوناخا هم یکی ازآن شهرها می‌باشد. اما می‌توان امروز، محل آن شهر را در نزدیکی شهرکوچك سماوه واقع در ساحل رود فرات یافت.

هنوزسپاه کوروش به‌شهرکوناخا نرسیده‌بود که سپاه‌ایران به‌فرماندهی تیسافرنس (همان مردی که جان اردشیر دوم را ازمرگ رهانید) جلوی سپاه کوروش راگرفت.

مورخین یونانی می‌گویند: وقتی چشم سربازان تیسافرنس به‌سربازان یونانی افتاد، از بیم، به لرزه درآمدند و بعضی ازآنها از فرط وحشت با دو دست صورت را پوشانیدند! اما اگرایرانی‌هابعدازدیدن سربازان یونانی از فرط بیم به لرزه در می‌آمدند و صورت‌ها را با دو دست می‌پوشانیدند اسلحه سنگین خود را برزمین می‌انداختند که مانع از فرارشان نشود نه این که مبادرت به حمله کنند.

دیگر این که دو سپاه وقتی از دور یکدیگر را می‌دیدند نمی‌توانستند صورت سربازان را مشاهده کنند و از دور فقط سیاهی لشکر دیده می‌شد و سربازان یونانی‌چگونه دیدند که سربازان تیسافرنس ازفرط وحشت صورت را با دست‌ها پوشانیدند؟

گزنفون می‌گوید وقتی ما از دور سواد لشکر اردشیر دوم را دیدیم به مناسبت این که روز، گذشته بود توقف کردیم چون درآن روز نمی‌توانستیم

بجنگیم.

وقتی قشون کوروش به سپاه برادرش اردشیر دوم رسید سی ویك روز از بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد می‌گذشت.

کوروش با آن سپاه بود اما اختیار ادارهٔ سپاه را کلرکوس (کلئارخوس) اسپارتی برعهده داشت و او فرمان داد که اردوگاه به‌وجود بیاورند و گزنفون را فرمانده اردوگاه کرد. گزنفون ــ به طوری که خود می‌گوید ــ اردوگاه را کنارفرات به‌وجود آورد و اطراف اردوگاه، چه از طرف آب و چه از طرف خشکی، نگهبان به وجود آورد که اگر ایرانیان هنگام شب حمله کردند، سپاه کوروش غافلگیر نشود و هنگامی که گزنفون در اردوگاه حرکت می‌کرد وسربازان خفته یونانی را می‌دید می‌دانست که عده‌ای از آنها شب آینده زنده نخواهند بود.

اگر گزنفون یك ادیب نبود، در آن شب به این فکر و افکار دیگر مربوط به مرگ و زندگی نمی‌افتاد و سرداران جنگی در شبی که روز بعد از آن، جنگ در می‌گیرد فقط درفکر این هستند که راحت بخوابند تا این که بامداد بدون خستگی ادارهٔ امور جنگ را برعهده بگیرند، اما گزنفون که ادیب بود، در آن شب ضمن گردش در اردوگاه و دریافت گزارش نگهبانان، راجع به فلسفه مرگ و زندگی می‌اندیشید و فکر می‌کرد چه حاصل از زندگی که آدمی باید درجنگ کشته شود یا در بستر بیماری بمیرد و آیا بهتر آن نبود که متولد نشود تا این که دچار عدم نگردد؟

گزنفون مثل هم نژادهای خود به زندگی بعد ازمرگ عقیده نداشت و معتقد بود که آدمی بعد ازاین که مرد، بکلی معدوم می‌شود و غیر نام چیزی از او باقی نمی‌ماند، آن هم مشروط براین که توانسته باشد نامی از خود باقی بگذارد.

شب کوتاه بهارسپری شد و روز دمید وگزنفون صدای موزیك ارتش

ایران را از راه دور شنید. سربازان ارتش کوروش هم از جا برخاستند و جیرهٔ روزانه خودرا دریافت کردند وبرای جنگ صفوف خود راآراستند.

هر دو سپاه در مغرب رود فرات (ساحل راست رودخانه) بودند و این موضوع ثابت می‌کرد که سپاه اردشیر دوم ازنزدیك شدن سپاه کوروش اطلاع داشته و از ساحل شرقی فرات خود را به ساحل غربی رسانید که بتواند جلوی آن ارتش را بگیرد.

گزنفون می‌نویسد که یونانیان‌به‌فرمان کلرکوس فرمانده‌سپاه کوروش، حمله را شروع کردند و همین که حمله آنها شروع شد، اردشیر دوم که سوار برارابه بودگریخت. سایرمورخین یونانی هم که جنگ کوناخا را ازدریچه چشم گزنفون دیده‌اند،همین موضوع را تکرار کرده‌اند و نوشته‌اند تا حمله سربازان یونانی شروع شد اردشیر دوم فرار کرد.

قبول این روایت به دو دلیل مشکل است: دلیل اول این می‌باشد که در جنگ‌ها، گارد جاوید متشکل از ده هزار سرباز پیاده و سواره وارابه‌ران پادشاه ایران را دربر می‌گرفت و یك حصار جاندار اطراف پادشاه ایران به‌وجود می‌آمد.

دلیل دوم که فرار اردشیر دوم را تکذیب می‌کند این است که ارتش ایران به فرماندهی تیسافرنس فاتح شد و ارتش کوروش صغیر شکست خورد وآیا قابل قبول است که فرمانده کل یك ارتش فاتح بگریزد؟

بعید نیست تیسافرنس که مسئول اداره جنگ بود از پادشاه ایران درخواست کرده باشد که مکان خود را در میدان جنگ عوض کند که مورد حمله سواران لیدی (به‌طوری که خواهد آمد) قرار نگیرد وگزنفون که تغییر مکان اردشیر دوم را دیده تصور کرده که وی فرار کرده است.

قبل از اینکه جنگ شروع شود، کوروش کلرکوس اسپارتی فرمانده سپاه خود را احضار کرد وگفت منظور من از این جنگ کشتن اردشیر دوم

است و تو باید کاری بکنی که او کشته یا دستگیر شود. اگر اردشیر دوم کشته یا دستگیر نشود، پیروزی ما در این جنگ از لحاظ من بدون فایده می‌باشد، برای اینکه اردشیر دوم اگر زنده بماند باز یك سپاه بسیج خواهد کرد و من باید به جنگ او بروم، اما اگر کشته شود من آسوده خاطر خواهم شد و پادشاه ایران خواهم گردید.

کشور لیدی که کوروش حکمران کل آن بود سوارانی برجسته داشت و می‌گویند که یکی از علل برجستگی آنها این بود که پا در رکاب داشتند و «رکاب‌لودی» به معنی رکاب کشور لیدی در تاریخ معروف شده و این معنی را می‌رساند که رکاب برای زین اسب که سوار را برسواری و جنگ مسلط کرد، در لیدی اختراع شد[1].

باری، سواران لیدی رکاب داشتند و دارای نیزه‌های بلند بودند و وقتی حمله می‌کردند برای پیادگان خطری بزرگ به وجود می‌آوردند و پیادگان عادی نمی‌توانستند در قبال نیزهٔ بلند سواران لیدی از خود دفاع

۱- باید تصدیق کرد که لیدی در قدیم از مراکز اختراعاتی بود که کمك به پیشرفت تمدن بشر کرد و بدون تردید سکه زدن برپول و به وجود آوردن صرافی (بانك) ــ که هر دو را پادشاهان هخامنشی در ایران رواج دادند ــ و برقرار کردن مستمری برای سالخوردگان از کارافتاده که خود درخواست مستمری می‌کردند، از مخترعات لیدی می‌باشد، اما در مسایل مربوط به اسب و سواری بر آن ایرانی‌ها بر ملل دیگر مقدم بوده‌اند، چون ایرانیان اولین ملت هستند که اسب را رام کردند و نیز اولین ملت هستند که بر اسب دهانه زدند و مرحوم پروفسور «پوپ» در کتاب خود به اسم «هنرهای ایران» که به زبان انگلیسی در ژاپن چاپ شد (بسیاری از کتابهای خوب دنیا به مناسبت ارزانی قیمت کاغذ و هزینه چاپ و صحافی در ژاپن به چاپ میرسد و هزینه چاپ کتاب در ژاپن نصف هزینه آن در انگلستان است)، تصویر یك دهانه اسب را چاپ کرده که مسبوق به هشتصد سال قبل از میلاد می‌باشد و در ایران به‌دست آمد. این است که می‌توان گفت رکاب را هم ایرانیان که در پرورش اسب و سواری مقدم بر ملل دیگر بودند اختراع کردند ــ مترجم.

کنند وفقط پیادگانی که از فن دفع حمله سواران اطلاع داشتند می‌توانستند که حمله سواران لیدی را دفع نمایند.

گزنفون می‌گوید وقتی کلرکوس فرمان حمله سواران را صادر کرد، خودکوروش با سواران رفت و سواران به‌گارد جاوید حملهور شدند.

این نوشته‌گزنفون روایت او را در مورد فرار اردشیر دوم تکذیب می‌کند. چون اگر اردشیر دوم فرار کرده بود،گارد جاویدکه با او می‌رفت درمیدان جنگ حضورنداشت تا اینکه مورد حمله سواران لیدی قراربگیرد.

رفتن کوروش باسواران لیدی هم قرینه‌ای دیگراست که بودن اردشیر دوم را درمیدان جنگ تأیید می‌کند، چون اگراردشیر دوم در میدان جنگ نبودکوروش که می‌خواست برادر را به قتل برساند یا دستگیر کند با سواران نمی‌رفت.

او به مناسبت خشمی که نسبت به برادر داشت و خواهان قتل یا دستگیری‌اش بود، با سواران رفت و واضح است که فرماندهی آنها را بر عهده گرفت و مقام و مرتبه او اقتضا می‌کرد که بعد از این که با سواران رفت، فرماندهی آنها را برعهده بگیرد.

کوروش هم مثل سواران لیدی نیزه‌ای بلند در دست داشت و دارای کاسك و خفتان یونانی بود. گزنفون که برای کوروش خیلی قایل به ارزش بوده نوشته است که:

«او پیشاپیش سواران اسب می‌تاخت و اولین کسی که خود را به سربازان‌گارد جاوید زدکوروش بود و من دیدم‌که او در حالی که عده‌ای ازسواران را درقفای خود داشت، سربازان‌گارد جاوید را می‌شکافت وجلو می‌رفت و از برجهای متحرك سپاه ایران به طرف او تیراندازی می‌کردند، ولی تیرها برکاسك و خفتان وی اثر نمی‌کرد و من با اینکه خود در جنگ شرکت داشتم، نمی‌توانستم چشم از او بردارم وردرل شجاعتش را تحسین

مـی کردم و مـی گفتم تا شاهزاده‌ای چون تو وجود دارد نباید اردشیر دوم ترسو پادشاه ایران بـاشد و یك وقت متوجه شدم که کوروش از اسب افتاد برای اینکه دیگر او را ندیدم».

بعـد از کشته شدن کـوروش، سربـازان یـونـانی که در ارتش وی خدمت می کردند، مراجعت نمودند اما نه از راهی که آمـده بودند، بلکه از راه شمال بین‌النهرین و کردستان و آسیای صغیر و این بازگشت در تاریخ یـونان بـه اسم «بـازگشت ده‌هزار نفری» معروف شده و مورخین یونانی مراجعت آن ده هزار یونانی را از ایـران دلیل بر ضعف امپراطوری ایران دانسته‌اند و نوشته‌اند که اگر ایران خیلی ضعیف نبود آن ده هزار نفر نمی‌توانستند از قلب ایران آن روز مراجعت نمایند و خود را به وطن برسانند.

ولی مورخین یونانی این نکته را ناگفته گذاشته‌اند که آن ده‌هزار نفر می‌خواستند وارد خدمت ارتش اردشیر دوم بشوند و پادشاه ایران نپذیرفت و گفت که احتیاج به خدمت آنها ندارد، چون تمام سربازان لیدی که در ارتش کوروش صغیر بودند بعد از کشته شدن وی، وارد ارتش ایران شدند.

مردی چون «نولدکه» آلمانی محقق و مورخ معروف و نویسنده مقاله مربوط به ایـران در دایـرة‌المعارف بریتانیکا می‌نویسد ایرانیان از یونانیان می‌ترسیدند، به‌این‌جهت اردشیر دوم یونانیان را وارد خدمت خود نکرد، اما این سئوال پیش می‌آید بعد از این‌که سربازان مزدور یونانی وارد خدمت ارتش ایران شدند دیگر برای چه سربازان ایرانی از آنها بترسند؟

باری، سربازان یونانی مزدور بودند و برای آنها فرق نمی‌کرد که در ارتش کوروش صغیر خدمت کنند یا در ارتش برادرش اردشیر دوم و چون اردشیر دوم خدمت آنها را نپذیرفت، تصمیم به مراجعت گرفتند.

در مـوقع مراجعت، که شرح مفصل آن راگزنفون که جزو آن ده‌هزار نفر بود نوشته، هرجا که یونانیان مزاحم مردم می‌شدند، مردم ایران هم برای

آنها تولید مزاحمت می‌کردند و در نقاطی که مزاحم سکنه محلی نمی‌شدند مردم نیز به‌آنها کاری نداشتند.

مزاحمتی هم که یونانیان برای مردم تولید می‌کردند جهت دریافت خواربار وعلیق بود و این ایراد بر اردشیر دوم وارد است که چگونه ده‌هزار سرباز یونانی را به حال خود گذاشت که از ایران مراجعت کنند و آیا خود فکر نکرد که آن ده‌هزار سرباز که برای ادامه زندگی و مسافرت احتیاج به خواربار و علیق دارند مزاحم مردم خواهند شد و آیا بهتر آن نبود که آنها را به فرماندهی یك افسر ایرانی از ایران برگرداند یا اگر آن‌کار را مفید نمی‌دانست، آن ده‌هزار نفر را به خدمت خود بپذیرد و آنگاه با سرپرستی افسران ایرانی آنها را به‌آسیای صغیر منتقل نماید و آنجا به خدمتشان خاتمه بدهد تا این که به وطنشان یونان برگردند؟

شرح مسافرت آن ده‌هزار نفر برای رجعت به یونان منحصر به فرد می‌باشد و غیر از آنچه گزنفون نوشته، شرح مسافرت دیگری وجود ندارد و ناگزیر آنچه وی نوشته باید به طور تعبد پذیرفت یا ردکرد. طبق آنچه گزنفون نوشته اگر آن ده‌هزار نفر یونانی قصد داشتند در ایران بمانند می‌توانستند در هر ولایت که مایل بودند سکونت کنند، چون هر ولایت، از لحاظ اداری استقلال داشت و فقط خراج‌گزار حکومت مرکزی ایران بود و غیر ازاین، اثری از قدرت حکومت مرکزی درولایاتی که آن ده‌هزار نفر، هنگام بازگشت از آن عبور کردند دیده نمی‌شد.

این موضوع، ممکن است که درمورد بعضی از ولایات ایران درست باشد، زیرا در بعضی از ولایات، حکام، دارای استقلال بودند، لیکن خود را تابع پادشاه ایران می‌دانستند و ساتراپ‌ها حتی سکه می‌زدند منتها اسم پادشاه را روی سکه می‌نوشتند. اما همان ولایات که حکام مستقل داشتند علاوه بر خراج، سرباز هم می‌داد و این دو برای وجود قدرت حکومت

مرکزی در ولایات کافی بود.

ممکن بود که آن ده هزار یونانی، از نبودن پادگان در بعضی از ولایات استفاده کنند و در آنجا سکونت نمایند ولی نمی‌توانستند برای همیشه ساکن آنجا باشند و همین که اردشیر دراز دست از حضور آنها در آن ولایت اطلاع حاصل می‌کرد حمله‌ور می‌شد و آنها را از پا درمی‌آورد.

بیست و چهار قرن از کشته شدن کوروش صغیر و مراجعت ده هزار یونانی از ایران می‌گذرد و در این مدت دو هزار و چهارصد سال در تاریخ یونان، تا آنجا که مربوط به ایران می‌شود، هیچ واقعه به اندازه واقعه مراجعت این ده هزار نفر با اهمیت تلقی نشده است و مورخین یونانی آن قدر این واقعه را بزرگ کرده‌اند که باعث حیرت یك خواننده بیطرف می‌گردد و نولدکه با تمام علاقه‌ای که به ایران داشته، نتوانسته خود را از تأثیر آنچه مورخین یونانی نوشته‌اند برکنار بدارد و در مقاله مربوط به ایران در دائرةالمعارف بریتانیکا نوشته مورخین یونانی را راجع به اثر مراجعت این ده هزار نفر تأیید کرده است.

پریساتیس بی‌رحم و کینه‌توز

پریساتیس ملکه ایران، که پسر کوچکش کوروش را بیش از پسر بزرگ اردشیر دوم دوست می‌داشت، تصمیم گرفت که از سردارانی که در قتل پسرش دست داشته‌اند انتقام بگیرد. بزرگترین آنها «تیسافرنس» بود که فرماندهی ارتش ایران را در جنگ با کوروش صغیر داشت، اما تیسافرنس از دسترس ملکه ایران خارج شده بود، زیرا اردشیردوم او را حکمران کل لیدی (همان کشوری که کوروش صغیر حکمرانش بود) کرد.

پریساتیس یازده نفر از سرداران ایران را که درجنگ با کوروش صغیر فرماندهی یك واحد جنگی در کوناخا را داشتند کشت و آن قدر در اردشیردوم پسر بزرگش نفوذ وقدرت داشت که وی نتوانست مادر را مورد بازخواست قرار بدهد که چرا سرداران او را که غیر از به انجام رسانیدن وظیفه‌کاری نکرده بودند به قتل رسانید.

می‌دانیم که پریساتیس با عروس خود استاتیرا خصومت داشت و به

دست خود، اوراکه همسر اردشیر دوم بود، مسموم کرد و به هلاکت رسانید و شب در غذای آن زن زهر ریخت و بامداد وقتی خدمتکاران به سوی خوابگاه استاتیرا رفتند مشاهده کردند که وی مرده است و به اردشیر دوم خبر دادند که همسرش از خواب بیدار نمی‌شود و او به طرف خوابگاه همسرش رفت و بدنش را لمس نمود و حس کرد که سرد شده و دو چشم استاتیرا باز بود.

اردشیر دوم کتزیاس یونانی پزشك درباری را احضار کرد و گفت آیا شب گذشته زن من تو را فراخواند و بیمار بود؟

کتزیاس جواب منفی داد و گفت غروب روز قبل که من او را دیدم مشاهده کردم که سالم است و با نشاط هم بود و از حال من پرسید.

اردشیر گفت پس چه شد که او شب قبل مرد؟

کتزیاس گفت برای این که بفهمم علت مرگ اوچیست باید معاینه‌اش کنم و پادشاه ایران اجازه معاینه داد. کتزیاس به دقت استاتیرا را معاینه کرد و بخصوص پشت پلك چشمها و حدقه دو چشمش را از نظر گذرانید و گفت او زهر خورده یا اینکه به او زهر خورانیده‌اند!

اردشیر دوم گفت آیا تو می‌توانی بفهمی زهری که او خورده یا به او خورانیده شده چیست؟

کتزیاس گفت بدون شکافتن جسد نمی‌توانم به این موضوع پی ببرم و اردشیر دوم اجازه داد که جسد استاتیرا شکافته شود. این موضوع در نظر ما عجیب جلوه می کند چون ما فکر می کنیم که کالبد شکافی از ابتکارات یك قرن اخیر است و قبل از آن کالبد شکافی متداول نبوده، در صورتی که از دوره اهرام بزرگ مصر، یعنی لااقل از سه هزار سال قبل از میلاد، در مصر کالبد-شکافی برای مومیایی کردن اجساد متداول بوده وفن کالبدشکافی ازمصر به تمام کشورهای قدیم رفت و علم تشریح که اساس علم پزشکی می باشد در مصر

به وجود آمد و دنیاگیر شد.

کتزیاس بعد از کالبد شکافی، از وضع امعاء استنباط کرد که به احتمال زیاد آن زن جوز مغربی خورده یا به او خورانیده‌اند (که امروز بـه اسم استریکنین خـوانده می‌شود) و چون آن زهـر خیلی تلخ است بـا شیرینی خورده یا خورانیده شده است.

اردشیر دوم دستور دوختن جسد ودفن استاتیرا را صـادر کرد و نـزد مادرش پریساتیس رفت و گفت آیا تو به استاتیرا زهر خورانیده‌ای؟

پریساتیس انکار کرد و اردشیر دوم گفت زن من کسی نبود که خود زهر بخورد ودر صدد هلاك خود برآید و بدون تردید به او زهر خورانیده‌اند و کسی هم جز تو آنقدر جرأت و قساوت ندارد که زن مرا مسموم نماید.

پریساتیس گفت برای تو،زن کم نیست و هر زن را که بخواهی به تو تعلق خواهدگرفت و نباید از مرگ استاتیرا متأسف باشی!

اردشیر دوم از آن جواب دانست که مادرش اورا کشته است وتا مدتی با مادر حرف نمی‌زد. اما نفوذ پریساتیس به قدری زیاد بود که حتی در آن دوره هم که اردشیر دوم بـا وی حرف نمی‌زد در کارهای مملکتی مـداخله می‌نمود.

پـریساتیس، فرمانده سپاه ایران در کـوناخا را قـاتـل اصلی پسر خود کوروش مـی‌دانست و عزم کرده بود که وی را به قتل برساند و جنگ بـا اسپارت بهانه به دست پریساتیس داد تـا این که تیسافرنس را نابـود نماید.

باید به اختصار بگوییم که تا آغاز قرن چهارم قبل از میلاد هر دفعه که یونان با ایران می‌جنگید با پیش‌قدمی کشور آتیك بود که شهر آتن پایتخت آن راتشکیل می‌داد، اما در آغاز قرن چهارم قبل از میلاد آتیك که آن را آتن هم می‌خواندند، نفوذ سیاسی خود را از دست داد و کشور کوچك اسپارت به

جای آن دارای نفوذ سیاسی و نظامی شد. از آن به بعد هر بار که یونانیان با ایـران جنگیدنـد اسپارت پیش‌قـدم جنگ شد و مـی‌دانیم که دوره صلح طولانی ایران و یونان را پریساتیس ملکه ایران برهم زد.

اسپارت که قبل از قرن چهارم پیش از میلاد از پادشاه ایران پول می‌گرفت، طوری در یونان وخارج از آنجا دارای قدرت ونفوذ شد که از پول پادشاه ایـران بی‌نیاز گردید و چون شهرهـای یونانی آسیای صغیر دارای اهمیت بازرگانی بود و درآمد زیاد داشت، اسپارت، به ظاهر، به‌عنوان این که یونانیان باید به یونان ملحق شوند درصدد اشغال آن شهرها برآمد، ولی در باطن می‌خواست ازدرآمد بازرگانی آن شهرها استفاده کند،اما شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران بود.

وضع آن شهرها ازلحاظ سیاسی شباهت به‌وضع آنها دردوران سلاطین اولیه هخامنشی داشت، یعنی هر شهر دارای استقلال داخلی بود، امـا هـر سال مبلغی ازسود بازرگانی را به عنوان خراج به پادشاه ایران می‌پرداخت و ایـرانیان در اداره امور داخلی آن شهرها مداخله نمی‌کردند و هر موقع که یونان می‌خواست آن شهرها را اشغال کند به حمایت آنها برمی‌خاستند. درسال ۳۹۶ قبل‌ازمیلاد، اسپارت، برای اشغال شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیرحمله‌ورشد وبا یك نیروی دریایی قوی، متشکل ازناوهای تمام ممالك یونان، ارتش خود را درآسیای‌صغیر پیاده کرد و تمام شهرهای یونانی‌نشین را از ساحل بغاز بوسفور تا ازمیر اشغال نمود. وظیفه دفاع از آن شهرها بر عهده‌تیسافرنس حکمران کل‌لیدی بود، ولی آن مرد درقبال جنگ برق‌آسای اسپارت غافلگیر شد، و قبل از اینکه بتوانـد قشونی را برای جنگ بسیج نماید، اسپارت تمام شهرهای یونانی مغرب آسیای صغیر را اشغال نمود.

پریساتیس بعدازوقوف از آن تهاجم به پسرش اردشیر دوم گفت بدون تردید تیسافرنس خیانت کرده و با اسپارت همدست بوده، وگرنه اسپارت

نمی‌توانست در یك مدت کم تمام شهرهای مغرب لیدی را اشغال کند!

اردشیر دوم نمی‌توانست تیسافرنس را خائن بداند و خدمات برجسته وی درگذشته نشان مــی‌داد که وی خائن نیست ولی تردیدی وجود نداشت که یك غفلت بزرگ صورت گرفته و تیسافرنس از وضع مرز غربی خــود بکلی بدون اطلاع بود وگرنه اسپارت نمی‌توانست درمدتی کم تمام شهرهای یونانی را از بغاز بوسفور در شمال تا ازمیر در جنوب اشغال کند. این بود که بـه تحریك مادرش پریساتیس، حکمران لیدی را معزول کرد و یکی از رجال دربار به اسم «تیث‌روست» را به جـای تیسافرنس برای حکمرانــی لیدی انتخاب نمود.

تیث‌روست به توصیه پریساتیس حکمران لیدی شد و او مردی بود به قـول کتزیـاس ابن‌الوقت و جاه‌طلب و بـه اصطلاح فرانسویهای امــروز «آرپوست» یعنی کسی که دیر آمده است و می‌خواهد زود برود و پریساتیس مــی‌دانست که آن مرد برای تحصیل مــوفقیت و ثروت و قدرت از ارتکاب جنایت هم ابا ندارد.

قبل از اینکه تیث‌روست به راه بیفتد، پریساتیس او را احضار کرد و به او گفت که تیسافرنس پنج سال است که حکمران لیدی می‌باشد و در آنجا ریشه کرده و دارای نفوذ شده و تو نمی‌توانی به سهولت جای او را بگیری و اگر بعد از دیدن فرمــان پادشاه اظهار اطاعت کرد و گفت که از حکومت صرف‌نظر می‌نماید تا این که تو بتوانـی حکومت کنی فـریب نخور، زیرا تیسافــرنس مردی است ظاهرساز و حیله‌گر که از این جهت ابراز اطاعت می‌کند که بتواند تو را نابود نماید و همین که به جای او حاکم لیدی شدی، وی را به قتل برسان تا این که از خطرش آسوده باشی و بعد از این که او را کشتی سرش را بـرای من بفرست و روزی که سر بریده او به من رسید تو بیست هزار سکه طلا از من دریافت خواهی کرد!

پریساتیس که بر اثر تجربه آدم‌شناس شده بود، برای اینکه بیشتر آن مرد را تحریص به قتل تیسافرنس بکند، فقط بـه ترسانیدن او و از حکمران معزول لیدی اکتفا نکرد، بلکه وعده یك پول گزاف هم به وی داد تـا اینکه تیث‌روست برای قتل تیسافرنس دچار تردید نشود و آنگاه آن مرد راه لیدی را پیش گرفت.

تیث‌روست وقتی به شهرسارد پایتخت لیدی رسید، فرمان پادشاه ایران را به‌دست تیسافرنس داد و اوفرمان راگشود و خواند و از عزل خود مطلع شد و فرمان را برای ادای احترام نسبت به پادشاه ایران برچشم‌ها و آنگاه بـرسر نهاد و از جـایی که نشسته بود دور شد و از تیث‌روست درخواست کرد که بـرجای او بنشیند و مهرهای حکومتی راکه درآن عصر بـر احکام می‌زدند به اوداد و آنگاه بزرگان دارالحکومه را احضار کرد وفرمان پادشاه ایـران را بـرای آنها خواند و گفت من از حکومت لیدی معزول شدم و از امروز تیث‌روست حاکم این کشور می‌باشد و شما باید از او اطاعت کنید و احکامش را به موقع اجرا بگذارید.

هنگامی که تیسافرنس، به آن ترتیب مکان وقدرت خودرا به‌حاکم‌جدید واگذار می‌کرد، تیث‌روست گفته پریساتیس را بـه خـاطر می‌آورد که گفت «فریب اظهار اطاعت تیسافرنس را نخور و او از این جهت از تـو اطاعت می‌کند که بهتر تو را از پا درآورد». ساعتی بعد از اینکه تیث‌روست حاکم شد واختیارات را به دست گرفت ومتوجه گردید که بر زیردستان مسلط است دستور دستگیری تیسافـرنس را صادر نمود و بعد جلاد را بـه زندان وی فرستاد که سر از بدنش جدا نماید و آنگاه سرش را نزد او بیاورد و همینکه سر بریده را نزد تیث‌روست آوردند گفت که آن سر را به ایران ببرند و بـه پریساتیس بدهند و به این ترتیب یك سردار بزرگ و خـدمتگزار ایرانـی که جان اردشیر دوم پادشاه ایران را هم از مرگ نجات داده بود به هلاکت

رسید.

بعد از اینکه تیسافرنس کشته شد تیث‌روست نتوانست مانع از توسعه منطقه اشغالی یونانیان شود.

ارتش یونان وقتی به‌آسیای صغیر حمله کرد تحت فرمان «آژزیلوس» اسپارتی بود که مورخین یونانی استعداد جنگی او را از اسکندر هم برتر دانسته‌اند.

آژزیلوس در آغاز ـ به‌طوری که گفتیم ـ شهرهای یونانی‌نشین واقع در مغرب آسیای صغیر را تا ازمیر اشغال کرد و بعد منطقه اشغالی خود را به سوی جنوب توسعه داد و تمام شهرهای یونانی‌نشین سواحل جنوبی آسیای صغیر را نیز اشغال کرد به‌طوری که سرتاسر سواحل غربی و جنوبی آسیای صغیر تحت اشغال ارتش یونان درآمد.

آژزیلوس درصدد برنیامد که شهر سارد پایتخت لیدی را اشغال کند، برای اینکه منظور اسپارت اشغال شهرهای یونانی‌نشین بود تا اینکه از درآمد بازرگانی آنها استفاده نماید. دیگر اینکه آژزیلوس اسپارتی پیش‌بینی می‌کرد که اگر درصدد برآید شهر سارد را اشغال کند دچار مقاومت شدید ایرانیان خواهد گردید و اگر شکست نخورد باید تلفات سنگینی را تحمل نماید.

او برای اشغال شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر از نیروی دریایی یونان استفاده می‌کرد و ایرانیان در سواحل آسیای صغیر دارای نیروی دریایی مؤثر نبودند تا بتوانند جلوی نیروی دریایی یونان را بگیرند، ولی آژزیلوس نمی‌توانست برای تصرف شهر سارد از نیروی دریایی استفاده کند و فقط می‌توانست که پیاده نظام یونانی را به‌کار بیندازد، چون شهر سارد در وسط خشکی وخیلی دور ازساحل دریا قرار داشت.

وقتی سر بریده تیسافرنس را به‌پریساتیس دادند به وعده‌ای که به تیث-

روست داده بود عمل کرد وبیست هزار سکه طلاکه با توجه به‌قدرت خرید طلا در آن عصر یك ثروت گزاف بود، برای تیث روست فرستاد (ما این مبلغ را از کتزیاس نقل می‌کنیم و بعید نمی‌دانیم که اغراق باشد زیرا بیست هزارسکه طلا خیلی بوده است)، آنگاه امر کرد که پوست و گوشت را از سربریده تیسافرنس برگرفتند و آن را خشك کردند و آن قسمت ازسر را که استخوان جمجمه و چون‌کاسه بود از استخوان‌های دیگر جدا نمودند و لب نامنظم جمجمه را طلاگرفتند تا اینکه منظم و مثل لبه‌کاسه باشد و از آن به بعد تا روزی که پریساتیس زنده بود و در خانه خود بسر می‌برد هر وقت می‌خواست آب بیاشامد باآن‌کاسه‌آب می‌نوشید (در ادوار اخیر هم شاه اسماعیل صفوی سرشیبك‌خان شیبانی را طلاگرفت و همواره باآن‌آب می‌نوشید و شیبك‌خان امیر اوزبك‌ها بود).

دورهٔ پادشاهی اردشیر دوم پادشاه ایران که یونانی‌ها به او لقب «منه‌مون» را داده‌اند و مورخین ما این لقب را «با حافظه» یا «هوشیار» یا «دارای ذکاوت» ترجمه کرده‌اند، دوره اشتغال ایران ازلحاظ جنگ با یونان بود.

دیدیم که صلح طولانی ایران و یونان براثر اقدامات پریساتیس مادر اردشیر دوم برهم خورد و از آن به بعد، تا روزی که سلطنت اردشیر دوم ادامه داشت، بین ایران و یونان کشمکش موجود بود. اسپارت به اتکای نیروی دریایی خود تمام شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر را اشغال کرد و تیسافرنس سردار دلیر ایران به تحریك پریساتیس مادر اردشیر دوم کشته شد.

تیث‌روست حکمران جدید لیدی برای استرداد شهرهای یونانی‌نشین مغرب‌آسیای صغیر با یك قشون به راه افتاد، ولی شکست خورد و وقتی خبر شکست او به اردشیر دوم رسید، به قول دی‌نون، آه کشید و گفت

«اکنون معلوم مـی‌شود که دیگر تیسافرنس وجـود ندارد» و آه کشیدن یك پادشاه هخامنشی واقعه‌ای منحصر به‌فرد یا خیلی نادر بوده است.

اسپارت بعد از اشغال شهرهای یونـانی آسیای صغیر و محروم کردن ایران از درآمد آن شهرها، درصدد برآمد که تمام شهرهای واقع در سواحل کشورهای امروزی سوریه و لبنان را اشغال کند و بعد از اشغال آن شهرها، روی مستعمرات آتن دست انداخت.

پریساتیس، بـه پسرش اردشیر دوم گفت اکنون موقع آن است که با آتن علیه اسپارت متحد بشوی و اسپارت را به زانو درآوری.

وقتی موافقت اردشیر دوم برای اتحاد ایران و آتن علیه اسپارت جلب شد، پریساتیس داوطلب گردید که خود برای مذاکره با حکومت آتن به‌آن کشور بود و شاید بتوان گفت که پریساتیس اولین سفیر از طبقه بانوان بود که برای یك کار بزرگ سیاسی ایران را ترك کرد.

درآن مـوقع ایرانیان نمی‌توانستند از راه غربـی یعنی از راه بغاز بوسفور یا دریای مرمره یا بغازداردانل به‌یونان بروند، برای اینکه اسپارت مغرب آسیای صغیر را تحت اشغال داشت وبـربغازهای بوسفور و داردانل و دریـای مرمره مسلط بودو کشتی‌هـای ایرانی نمی‌توانستند برای رفتن به یونان از بغازها یا دریای مرمره عبور کنند. اما آن زن باوجود این مانع از تصمیم خود منصرف نشد و از راه خلیج‌فارس ودریای عمان و دریای قلزم، بعد از عبـور ازکانال داریوش (بین دریای قلـزم و رود نیل)، وارد دریای مدیترانه گردید و خود را به‌آتن رسانید.

پریساتیس مـی‌دانست که اگر به‌آتن برود ممکن است به قتل برسد، چون او بـود کـه به جزیره قبرس (تحت اشغال دو حکومت آتن و تسالی) قشون کشید وحکمران جزیره را کشت و ممکن بود که آتنی‌ها او را به قتل برسانند تا اینکه انتقام خون حکمران قبرس را بگیرند.

ولی آن زن متهور بعد از ورود بــه مصر برای رییس جمهوری آتن پیغام فرستاد که وی به عنوان سفیر پادشاه ایران وارد آتن خواهد شد وقصد داردکــه یك خدمــت بزرگ بکند و بعد از این که وارد آتن شد حکومت آتن او را مورد تجلیل قرار داد.

دی نون می گوید که مادر اردشیر دوم آن قدر هدایا با خود آورده بود کــه بعد ازورود به آتن به هرمرد و هر زن آتنی یك ارمغان داد و حتی تمام غلامان و کنیزان آتن ازمادراردشیر دوم هدیه گرفتند و بعید نیست که این گفته دور از اغراق باشد، چون جمعیت آتن در آن موقع زیاد نبود و پریساتیس می توانست که به تمام مردان و زنان آتن هدیه بدهد.

بعد از این که تشریفات ورود و دادن هدایا به اتمام رسید، پریساتیس با رییس جمهوری آتن درحالی که نمایندگان مجلس شیوخ هم حضور می یافتند شروع به مذاکره کرد.

موضوع مذاکره این بود که آتن با تمام نیروی دریایی خود و نیروی دریایی کشور تسالی و سایر کشورهای یونان که بتواند آنها را با خود متحد نماید، بــه کمك پادشاه ایران، با اسپارت وارد جنگ شود و نیروی دریایی اسپارت را ازبین ببرد، و پــادشاه ایران هم هر چه کشتی جنگی دارد و می‌تواند فراهــم کند علیه اسپارت بــه کار خواهد انداخت و ارتش ایران هم با اسپارت وارد جنگ خواهد شد و تمام شهرهایی را که اشغال کرده ازاسپارت خواهد گرفت.

مصادر آتن گفتند که حاضرند با پادشاه ایران علیه اسپارت متحد شوند و وارد جنگ گردند و حکومت تسالی هم علیه اسپارت وارد جنگ خواهد شد، اما جنگ مستلزم هزینه‌های سنگین است و نه آتن پول دارد نه تسالی!

پریساتیس گفت پادشاه ایران غنی است وهرقدر پول بخواهند به آتن و تسالی خواهد داد.

مصادر امـور آتن حساب کردند و بعد گفتند برای اینکه آتن و تسالی علیه اسپارت با پادشاه ایران متحد شوند و تمام نیروی دریایی وزمینی خود را علیه آن کشور بکار اندازند، پادشاه ایران باید پنج هزار تالان پول بدهد وچون تالان طلا به حساب امروزچهارصد لیره طلای انگلیسی بوده است، بنابرایـن مصادر امور آتن معادل دو میلیون لیره طلای انگلیسی امروزی، پول می‌خواستند و آن مبلغی بود بسیار گزاف.

رجـال سیاسی آتن آن رقم گزاف را از این جهت برزبان آوردند که مـی‌دانستند پریساتیس چـانه خواهد زد و بعد از چانه زدن موافقت شد که ایران سه‌هزار تالان زر به حکومت‌های آتن وتسالی بدهد و آنها علیه اسپارت وارد جنگ شوند، اما ایران این پول را به یونان به عنوان خراج نپرداخت، بلکه بـه یك متحد کـم بضاعت کمك کرد تا این که به نفع او وارد جنگ شود.

چون راه بغازهای بوسفور و داردانل و دریای مرمره خطرناك بود و بیم آن می‌رفت که طلای ایران به دست اسپارتی‌ها بیفتد، پریساتیس گفت که طلای پادشاه ایران در کشور مصر به آتن وتسالی تحویل داده خواهد شد و آنها بـا کشتی‌هـای خود آنها را بـه یونان حمل خواهند کرد. دیگر اینکه نیروی دریایی ایران که در دریاهای جنوب آسیا است، از راه دریای قلزم و کانال داریوش وارد مدیترانه خواهد شد و به نیروی دریایی اسپارت حمله‌ور خواهد گردید.

آتنی‌ها گفتند که نیروی دریایی ایران بعد از این که وارد دریای مدیترانه شد باید تحت فرماندهی نیروی دریایی یونان قرار بگیرد تا اینکه از تمرکز نیروها نتیجه مثبت به دست بیاید و اگر نیروی دریایی ایران به تنهایی بـه نیروی دریایی اسپارت حمله کند نتیجه‌ای مثبت به دست نخواهد آورد.

این شرط را پریساتیس پذیرفت و پرسید که فرمانده نیروی دریایی آتن

کیست؟

به او جواب دادند که فرمانده نیروی دریایی آتن «کونون» می‌باشد.

پریساتیس از عمر او پرسید و گفتند که پنجاه سال از عمرش می‌گذرد و مادر اردشیر دوم گفت پنجاه سالگی دوره‌ایست که مرد دارای نیروی جسمی و روحی می‌باشد و در صورت داشتن لیاقت می‌تواند خیلی از نیروی جسمی و روحی خود استفاده نماید.

به او گفتند که کونون مردی لایق است و می‌تواند به خوبی جنگ را اداره نماید.

روزی که پریساتیس از آتن مراجعت کرد، به او گفتند تا وقتی طلای مورد موافقت در مصر به‌آتن و تسالی تحویل داده نشود، نباید امیدوار بود که آتن و تسالی علیه اسپارت وارد جنگ گردند.

پریساتیس گفت مطمئن باشید که به زودی تحویل داده خواهد شد. آنگاه کشتی‌های جنگی آتن کشتی پریساتیس را تا مصر بدرقه کردند و مادر اردشیر دوم به ایران مراجعت کرد.

پریساتیس همین که به ایران مراجعت کرد، ترتیب حمل طلا را به مصر داد و یقین داشت که آتن و تسالی بعد از دریافت طلا، از تعهد خودشانه خالی نخواهند کرد، برای اینکه خود را در معرض خطر بزرگ اسپارت می‌بینند و باید اسپارت را به زانو درآورند تا اینکه خود به زندگی ادامه بدهند.

طلای ایران به‌آتن و تسالی جان داد و آن دوحکومت توانستند خود را برای جنگ آماده کنند و بین ایران و آتن و تسالی موافقت حاصل شد که نیروی دریایی دول متحد آتن و تسالی و ایران در دریا نیروی دریایی اسپارت را از بین ببرد و در خشکی ارتش ایران، حکومت اسپارت را از شهرهای یونانی آسیای صغیر براند و آنگاه، آن حکومت را از شهرهای

ساحلی سوریه و لبنان امروزی اخراج کند.

تمام نیروی دریایی ایران، که در خلیج فارس و بحر عمان واقیانوس هند بود، از دریای قلزم وکانال داریوش گذشت و وارد دریای مدیترانه شد و به نیروی دریایی آتن و تسالی ملحق گردید، امـا قبل از اینکه جنگ بزرگ دول متحد ایران و آتن و تسالی علیه اسپارت شروع شود، در ایران یك واقعه جدید اتفاق افتاد و آن شورش کادوسیان بود که بعد به‌اسم قادوسیان خوانده شدند.

شرح این شورش را سه‌تن از مورخین قدیمی یعنی دی‌نون وگزنفون وپلوتارك نوشته‌اند. دی‌نون چون مـورخ متقدم بوده از مأخذهای اصلی استفاده کرده یـا اینکه به منبع نزدیکتر بوده است. اما پلوتارك که می‌دانیم در سال یکصدو بیست بعد از میلاد مسیح فوت کرد، در درجه اول یك بیوگراف بود، یعنی شرح حال نامداران قدیم را می‌نوشت و وقایع تاریخی درکتاب او(که به‌زبان فارسی هم ترجمه شده) فرع شرح‌حال مردان نامدار گذشته است. امـا دی‌نون وگزنفون که هر دو شورش کادوسیان را نوشته‌اند به وقایع بیش از روحیه نامداران توجه داشتند.

کادوسیان قومی بودند آریایی و برنج‌خوار که در سواحل دریای خزر درگیلان و مازندران امروزی زندگی می کردند.

یك فرضیه قدیمی، که اساس علمی و حتی تاریخی نـدارد، می‌گوید اقوام برنج‌خوار ملایم مـی‌شوند، ولی شورشهای متعدد قـرم کادوسیان در قدیـم و جنگهای ملل برنج‌خوار ژاپـون (در جنگ جهانی دوم) وکره در سنوات ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ میلادی وملت برنج‌خوار ویت‌نام درسالهای ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۳ نشان می‌دهد که اگر قومی برنج‌خوار باشد دلیل بر این نیست که قدرت جنگ کردن نداشته باشد.

کادوسیان در منطقه‌ای زنـدگی می کردند که مستور از جنگل بود و با

درآسیای صغیر در بیست‌وپنج قرن قبل از این کشوری بود به اسم «کاری» و برای این که بتوانیم موضع کنونی آن کشور را درآسیای صغیر پیدا کنیم باید شهر«آیدین» را در ترکیه امروزی روی نقشه ازنظر بگذرانیم و مناطق شرقی و جنوبی آیدین امروزی کشور قدیم کاری را تشکیل می‌داد.

کنیدوس بندری بود واقع در مغرب کشور کاری که امروز به جای آن قصبه‌ای به اسم «تکی‌ار» دیده می‌شود.

درقدیم، درمغرب شهر کنیدوس جزیره‌ای کوچك بود که امروز نیست. کنیدوس درساحل آسیای‌صغیر، ازشهرهای‌قدیم دنیابود. کنیدوس با این که جزو کشور کاری به شمار می‌آمد، استقلال داشت و به اصطلاح اعراب یك «مدینه» به شمار می‌آمد و امروز مدینه فقط معنای شهر را می‌دهد، اما در عربستان قدیم به شهری اطلاق می‌شد که دارای استقلال باشد.

نیروی دریایی اسپارت در روز هشتم ماه اوت سال ۳۹۴ قبل از میلاد مسیح برای آب‌گیری و به دست آوردن سبزی و میوه تازه وارد کنیدوس شد.

آب‌گیری کشتی‌ها در قدیم یك کار دشوار بود چون مثل امروز تلمبه و لوله نداشتند که منابع آب کشتی را به زودی پر کنند و بایستی به وسیله بشکه (در جاهایی که اسکله نبود) انبارهای آب کشتی را پرنمایند، به این ترتیب که بشکه‌های خالی را در قایق یا زورق جا بدهند و به ساحل ببرند و پر از آب کنند و با همان قایق یا زورق به کشتی برگردانند. این است که در قدیم کار آب‌گیری یك نیروی دریایی، کار یك ساعت و دو ساعت و یك روز نبود.

نیروی دریایی اسپارت که با کشتی‌های جنگی تمام شهرهای سواحل آسیای صغیر و فنیقی (لبنان امروزی) خیلی‌قوی شده‌بود، تا روزیازدهم ماه

اوت در کنیدوس بـود و در آن روز، لنگر برداشت و همین که وارد دریـا شد، طلایهٔ نیروی دریـایی ایران آن را دید. همین که طلایه خبر داد که یك نیروی دریـایی مـی‌بیند، دریا سالار کونون آتنی حدس زد که باید نیروی دریایی اسپارت باشد و علامت داد که کشتی‌ها برای جنگ آماده شوند.

فرمانده نیروی دریایی ایران افسری بود به اسم «هوم‌تان» که اگر آن را معنی کنیم معنای لفظـی آن را «وطن‌خواه» یـا «وطن‌پرست» می‌شود و هوم‌تان به کشتی‌های جنگی ایران امر کرد که برای پیکار آماده شوند.

فـرمـانده نیروی دریایی اسپارت مردی بـود شصت‌ساله موسوم به «تراکاس» با صورتی تیره از آفتاب و بادهای دریایی، اما به نظر چهل‌ساله می‌رسید. تراکاس نمونه و تیپ یك اسپارتی سلحشور و باانضباط بود.

همـه می‌دانند که جاشو یا ملوان بعد از مدتی بحرپیمایی وقتی که به یك بندر رسید و به او مرخصی دادند که قدم بـه خشکی بگذارد، اول بـه طرف میخـانه و خـانه‌های عمومی می‌رود. دوهزار و پانصد سال قبل هم چنین بود و ملوانان جوان و قوی که در دریا مدتی از شراب و زن محروم می‌ماندند، همین که قدم به‌خشکی می‌گذاشتند، به‌سوی می‌فروشی و خانه‌های عمومی می‌رفتند. امـا تـراکاس اسپارتی در کشتی‌های جنگی خود آن چنان انضباط دقیقی برقرار کرده‌بود که ملوانان او بااین که سه‌روز دربندر کنیدوس توقف کردند، یك جام شراب ننوشیدند وقدم به‌یك خانه عمومی نگذاشتند.

کشتی‌هـای جنگی اسپارت آن‌چنان تمیز بود که یك حشره روی بدن ملوانـان بسر نمی‌برد و این مـوضوع را از این جهـت ذکر کردیم که در نیروهای دریـایی قـدیم وجود حشرات یکی از بلایای بحر پیمایی بود و بارها تمام ملوانـان یك نیروی دریـایی بر اثر حشرات که مرض تیفوس یا محرقه را تولید می‌کردند از بین می‌رفتند.

چون در قدیم صابون نبود و در دریا، یعنی در کشتی‌های بازرگانی یا

جنگی، حمام وجود نداشت و ملوانان جز در نیروی دریایی اسپارت لباس خود را نمی‌شستند، لذا مبارزه با حشراتی که روی بدن ملوانان زندگی می‌کردند غیرممکن می‌شد، اما تراکاس قبل از هر سفر دریایی مقداری زیاد چوبك و سدر وخاکستر به‌کشتی‌های خود حمل می‌کرد و در دریا ملوانان او مکلف بودند که هر دو روز یك مرتبه لباس خود را با چوبك و هر پنج روز یك مرتبه بدن خود را باسدر و خاکستر بشویند و هر ملوان در دریا سه دست لباس داشت که به طور منظم شسته می‌شد.

تراکاس به ملوانان خود نان و پنیر و شیره انگور می‌خورانید و نان را درکشتی‌ها طبخ می‌کردند و پنیر را با قالب‌های بزرگ مستور از موم از یونان می‌آوردند و شیره انگور هم از آنجا آورده می‌شد و ملوانان سفاین جنگی تراکاس همه سالم وقوی و بانشاط بودند و ناخوش نمی‌شدند چون سالم‌تر از هوا و محیط دریا، هوا ومحیطی درکره خاك وجود ندارد.

تراکاس همین که متوجه شد که مورد اکتشاف قرارگرفته آنقدر به نیروی خود اعتماد داشت که تصمیم به‌جنگ گرفت. کشتی‌های او تا لحظه‌ای که مورد اکتشاف قرار نگرفته بودند، به‌طرف شمال می‌رفتند ولی همین که مورد اکتشاف قرارگرفتند، فرمان بازگشت تمام کشتی‌ها را صادر کرد.

اما مراجعت کشتی‌های اسپارتی به اشکال صورت می‌گرفت برای اینکه باد از طرف جنوب به سوی شمال می‌وزید و در قدیم که کشتی‌ها با پارو یا بادبان حرکت می‌کردند امتداد باد در راه‌پیمایی وجنگ مؤثر بود. چون باد از طرف جنوب به سوی شمال می‌وزید امواج دریا هم از جنوب به سوی شمال می‌رفت و کشتی‌های اسپارتی وقتی مراجعت می‌کردند دچار مقاومت امواج می‌شدند.

«هوم‌تان» فرمانده نیروی دریایی ایران، از کونون آتنی فرمانده کل نیروی دریایی خواست که برای جنگ پیش‌قدم شود یعنی اول کشتی‌های

جنگی ایران وارد کارزار شوند.

غیرت ملی، هوم‌تان را وادار کرد که قبل از یونانیان وارد کارزار گردد، چون جنگ دول متفق ایران و یونان با اسپارت در واقع جنگ ایران واسپارت بود. دیگر اینکه هوم‌تان خواست به یونانیان ثابت کند که ایرانیان که در خشکی دارای برتری می‌باشند، در دریا هم از جنگ بیم ندارند.

گفتیم که مورخین قدیم شماره کشتی‌هایی را که در نیروی دریایی دول متفق ایران و یونان بود پانصد کشتی دانسته‌اند. بعید نیست که این رقم اغراق باشد و چون نیروی دریایی اسپارت در جنگ کنیدوس شکست خورد، مورخین یونانی طبق معمول نیروی ایران و متفقین اورا زیاد جلوه داده‌اند تا اینکه بگویند اسپارت از یک نیروی قوی که دو برابر و نیم نیروی او بود شکست خورد. این است که نیروی دریایی ایران و متفقین او را پانصد کشتی جنگی نوشته‌اند و نیروی دریایی اسپارت را دویست کشتی جنگی و پانصد کشتی جنگی یک نیروی دریایی خارق‌العاده به شمار می‌آمد.

برای اینکه خوانندگان بتوانند وضع کشتی‌های پانصدگانه را در موقع راه‌پیمایی در نظر مجسم کنند، می‌گوییم که در قدیم و امروز کشتی‌ها در موقع راه‌پیمایی یکی عقب دیگری (مثل دانه‌های تسبیح) حرکت می‌کردند و می‌کنند.

امروز وقتی یک ستون از کشتی‌های جنگی حرکت می‌کند، فاصله هر کشتی با کشتی دیگر، باید لااقل نیم میل دریایی باشد (میل دریایی ۱۸۵۲ متر است).

هنگامی که یک دسته ناوشکن درعقب هم حرکت می‌کنند، باید فاصله هر کشتی با کشتی دیگر بیشتر از یک میل دریایی باشد، برای اینکه ناوشکن با سرعت ساعتی نود تا یکصد کیلومتر حرکت می‌کند و اگر آن فاصله وجود نداشته باشد تصادم روی می‌دهد و تصادم دو کشتی سریع‌السیر در

دریا، پیوسته سبب نابودی یك یا دو کشتی می‌شود.

درقدیم که کشتی‌های جنگی کوچك بود و سرعت زیاد نداشت، فاصله بین دو کشتی جنگی را در موقع راه‌پیمایی، یك دهم میل دریایی امروزی یعنی تقریباً ۱۸۵ متر تعیین می‌کردند.

باتوجه به این موضوع اگر پانصد کشتی ایران و متفقین آن، در دریا، در ده ستون، هر ستون دارای پنجاه کشتی حرکت می‌کردند، طول هر ستون ۹ کیلومتر و ۲۵۰ متر می‌شد و اگر در پنج ستون، هر ستون دارای یکصد کشتی حرکت می‌کردند، طول هر ستون به هیجده کیلومتر و پانصد متر می‌رسید و اداره کردن یك جبهه دریایی به طول هیجده کیلومتر و نیم و حتی ۹ کیلومتر و دویست و پنجاه متر، در جنگ، مسایلی مشکل و لاینحل پیش می‌آورد. زیرا در قدیم بی‌سیم نبود که کشتی‌ها در موقع جنگ پیوسته با بی‌سیم با هم تماس داشته باشند و فرمانده میدان بتواند اوامر خود را به کشتی‌ها ابلاغ کند و گزارش آنها را دریافت نماید.

وسیله ارتباط در قدیم، در دریا، هنگام روز فقط پرچم رنگین و دود بود و در موقع شب، چراغ. در یك جبهه به طول ۹ کیلومتر یا هیجده کیلومتر کشتی‌ها علایم رنگین فرمانده خود را به خوبی نمی‌دیدند. دیگر اینکه دشمن در میدان جنگ، اگر وزش باد اجازه می‌داد یعنی به نفع دشمن بود، دود تولید می‌کرد تا اینکه یك قسمت از کشتی‌های خود را از نظر حریف پنهان نماید یا اینکه قسمتی از کشتیهای خصم را از نظر خود او پنهان کند و وقتی دود تولید می‌شد و وزش بادآن را به سوی خصم می‌برد، فرمانده نیروی دریایی دشمن نمی‌توانست علایم کشتی‌های خود را ببیند.

اینها نکاتی است که نشان می‌دهد شماره کشتی‌های جنگی ایران و متفقین او پانصد کشتی نبوده است. ولی ما از منابع ایرانی کوچکترین اطلاع راجع به جنگ کنیدوس نداریم و هرچه مورخین یونانی نوشته‌اند

باید بپذیریم، منتها هنگام مراجعه به منابع یونانی از استنباط خودمان هم کمک می‌گیریم که بفهمیم آیا آنچه نوشته‌اند عقلانی هست یا نه.

مورخین یونانی شماره کشتی‌های جنگی اسپارت به‌فرماندهی تراکاس را دویست کشتی نوشته‌اند و بعد هم ذکر کردند که ایرانیان و متفقین او تراکاس را غافلگیر کردند.

این از مواردی است که ما برای فهم تاریخ از استباط خودمان کمک می‌گیریم.

وجود دویست کشتی جنگی تحت فرماندهی تراکاس ثابت می‌کند که او آماده برای جنگ بوده و انتظار نیروی دریایی ایران ومتفقین وی را می‌کشیده است، چون دویست کشتی جنگی یك نیروی دریایی بزرگ به شمار می‌آمد و آن دویست کشتی را برای تفریح وگردش در دریا به حرکت در نمی‌آوردند.

برای مأموریت‌های معمولی هم هرگز دویست کشتی جنگی نمی‌فرستادند، همانطور که (با رعایت تناسب) امروز هزار تانك را بسیج نمی‌کنند و به راه نمی‌اندازند تا این که آنها را به یك مأموریت معمولی و فی‌المثل برای سرکوبی یك یاغی محلی بفرستند.

مجهز کردن دویست کشتی جنگی از طرف اسپارت به فرماندهی تراکاس ثابت می‌کند که اسپارت منتظر جنگ با ایران بود و غافلگیر نشد.

دیگر این که مورخین یونانی نوشته‌اند که تراکاس به طرف شمال می‌رفت و وقتی فهمید که ایرانیان او را کشف کرده‌اند مراجعت کرد و راه جنوب را پیش گرفت.

اگر او غافلگیر می‌شد چرا مراجعت کرد و به سوی ایرانیان و متفقین آنها رفت، در صورتی که می‌توانست از باد مساعد که از جنوب به‌سوی شمال می‌وزید استفاده کند و خود را از ایرانیان و آتنی‌ها و تسالی‌ها دور

نمایـد و خود او از فرط اعتمادی کـه به نیروی خـویش داشت به طرف ایرانیان که پیشاپیش کشتی‌های جنگی آتن و تسالی حرکت می‌کردند رفت.

تراکاس با داشتن دویست کشتی جنگی، آماده برای جنگ با ایرانیان و متفقین آنها شده بود و نوشته یونانیان مشعر براین که تراکاس غافلگیر شد صحیح نیست.

فرض می‌کنیم که ایرانیان توانستند تراکاس را غافلگیر کنند و بعد از پـذیرفتن این فرض، بـاید گفت که این غافلگیری از طرف ایرانیان و متفقین آن‌ها مستوجب تحسین است. چون در جنگ، چه در خشکی چه در دریا، یکی از فنون قابل تحسین جنگ ایـن است که بتوانند دشمن را غـافلگیر کنند و از پا درآورند و این کاری است که ایرانیان و متفقین آن‌ها (بطوری که خـواهیم دید) در کنیدوس کردند و طـوری اسپارت را در دریا از پـا درآوردند که دیگر آن حکومت نتوانست در دریا قدرتی بروز بدهد.

قبل از این که فریقین بتوانند شروع به جنگ بکنند، شب فرارسید و هنگام شب، متهورترین سرداران دریایی جـرأت نمی‌کردند که یك جنگ دریـایی را آغـاز نمایند، زیرا در شب، تمیز کشتی دوست از دشمن دشوار بـود و دیگر ایـن که در تاریکی نمی‌توانستند بجنگند. پس چاره نداشتند جز این که شب را بگذرانند و منتظر صبح بـاشند و آن شب، شب یازدهم اوت و از نیمه شب به بعد، دوازدهم ماه اوت سال ۳۹۴ قبل از میلاد بود.

گفتیم که روز قبل، باد ازجنوب به شمال می‌وزید و بعد از اینکه شب فرود آمد، وزش باد خفیف شد ولی دریا هول داشت وهول غیرازموج است.

مـوج عبارت است از تکان قسمتی ازآب دریا با ارتفاع زیاد و بالای آن کف می‌کند و هول عبارت است از تکان قسمتی ازآب دریا بدون اینکه زیاد ارتفاع داشته باشد و بی آنکه کف بکند.

هـول، بـه تبعیت باد ازجنوب به سوی شمال می‌رفت و کشتی‌هـای

جنگی ایران و آتن و تسالی را به کشتی‌های جنگی اسپارت نزدیک می‌نمود، در صورتی که ایرانیان و یونانیان نمی‌خواستند که کشتی‌های آنها به کشتی‌های اسپارتی نزدیک شود.

تراکاس فرمانده نیروی دریایی اسپارت که روز یازدهم اوت با امواج مبارزه مـی‌نمود و تلاش می‌کرد که خود را به کشتی‌های جنگی ایران (که جلودار بودند) برساند، در آن شب، دقت مـی‌کرد که خود را از کشتی‌های جنگی ایران و یونان دور نگاه دارد.

تمام کشتی‌هـای جنگی بادبان داشتند، اما بادبان وسیله فرعی حرکت کشتی‌های جنگی بود و وسیله اصلی پاروزن به شمار می‌آمد و هنوز استفاده از بادبان به مرحله تکامل نرسیده بود و ناخدایان کشتی‌ها نمی‌توانستند مثل ادوار بعد، با قراردادن دو بادبان، به طور متخالف، کشتی را در دریا متوقف کنند.

امروز، که ظرفیت کشتی‌ها نسبت به بیست و پنج قرن قبل از این خیلی بـزرگ است و سنگین می‌باشد، نمی‌توانند یك کشتی را در دریا متوقف کنند، یعنی طوری آن را نگاه دارند که به تبعیت از حرکت موج یا هول، تغییر مکان ندهد. لنگر هم نمی‌توان انداخت تا این که لنگر در لجن و ماسهٔ قعر دریـا فرود برود و کشتی را بی‌حرکت نماید، برای اینکه دریـا عمیق است و به طور متوسط چهار هزار متر عمق دارد (البته غیر از دریاهایی که در آغاز جزو خشکی بوده‌اند مثل خلیج‌فـارس) و هیچ کشتی دارای چهار هـزار متر زنجیر لنگر نیست که بتوانـد در دریا لنگر بیندازد و به فـرض داشتن چهار هـزار متر زنجیر، بعد از این که لنگر را رها کرد، نمی‌توانـد چهار هزار متر زنجیر لنگر را که هر حلقه از آن به ضخامت بازوی یك مرد بالغ است از زیر آب بالا بکشد.

چـون کشتی‌های ایران و اسپارت و یونان با بادبان نمی‌تـوانستند در

دریا متوقف شوند، ناچار به‌وسیله پاروزن‌ها مانع ازاین می‌شدند که «هول» کشتی‌های ایرانی و یونانی را به سوی کشتی‌های اسپارتی ببرد یا کشتی‌های اسپارتی خیلی از کشتی‌های ایرانی و یونانی دور شود.

پاروزن‌های بدبخت که از بامداد تا شام پارو زده بودند، می‌دانستند که آن شب تا صبح نباید بخوابند و باید در فواصل مختلف پاروها را به حرکت درآورند تا این که کشتی‌های ایرانی و یونانی با هم تصادم نکنند یا به سوی کشتی‌های اسپارتی نروند.

در نیمه شب، دیده‌بان‌های چند کشتی ایرانی که درصحنه کشتی‌ها بودند تا این که تصادم به‌وجود نیاید، مشاهده کردند که یك کشتی، سرگردان است و از یك منطقه به منطقه دیگر می‌رود و به نظر می‌رسد که ناخدای آن نمی‌تواند جایی را برای توقف انتخاب نماید واز این امر حیرت کردند. کشتی مزبور، از نظر دیده‌بانهایی که اولین مرتبه آن را دیده بودند، دور شد و به طرف‌جنوب رفت ووسط کشتیهای جنگی ایران ناپدیدگردید وچراغ آن که روشن بود خاموش شد.

هوم‌تان، فرمانده نیروی دریایی ایران که در وسط جبهه ایرانیان بود و روی صحنه اطراف را از نظر می‌گذرانید، دید که یك کشتی بدون چراغ در حرکت است و به طرف جنوب می‌رود. هوم‌تان فکر می‌کرد که آن کشتی یکی از کشتیهای جنگی اوست وبوق پخش صدا را به صدا درآورد و بانگ زد تو که هستی و کجا می‌روی؟

اما کشتی بدون چراغ جواب نداد.

هوم‌تان دوباره بانگ زد برای چه جواب نمی‌دهی و تو که هستی و چرا سرگردان می‌باشی؟

چون بازآن کشتی جواب نداد، هوم‌تان به دو کشتی جنگی که در طرفین او بودند امر کرد که جلوی آن کشتی را بگیرند وآن را بشناسند،

ولی کشتی مزبور با سرعت مراجعت نمود و بعد باشتاب در امتداد شمال به راه افتاد و دو کشتی جنگی ایران به دستور هوم‌تان آن را تعقیب کردند ولی به کشتی مزبور که خیلی سرعت داشت نرسیدند. آن کشتی که در آن موقع شب وارد جبهه ایران شد یك کشتی جنگی اسپارتی بود به ناخدایی یك ناخدای برجسته به اسم «هلکوس».

هلکوس به تراکاس فرمانده نیروی دریایی اسپارت وعده داده بود که نیمه شب وارد جبهه ایرانیان‌بشود و کشتی‌های‌جنگی ایران و آنگاه کشتیهای جنگی آتن و تسالی را بشمارد.

کشتیهای جنگی که هنگام‌شب برای اکتشاف و کسب‌اطلاع می‌رفتند شماره پاروزنان خود را دو برابر می‌کردند و هلکوس هم پاروزنان خود را دو برابر کرد و وارد جبهه ایران شد و از روی چراغ کشتیها مشغول شمردن آنهاگردید. بعد از این که قدری در جبهه ایران پیش رفت حس کرد که مورد سوءظن قرارگرفته و چراغ خود را خاموش نمود.

اگر وی به نظر هوم‌تان نمی‌رسید شاید تمام جبهه ایران را طی می‌کرد و وارد جبهه‌آتن و تسالی می‌گردید چون ناخدایان دیگر ایرانی با این که وی را دیدند نسبت به او ظنین نشدند، اما هوم‌تان ظنین شد و در صدد برآمدآن کشتی را دستگیر نماید ولی چون هلکوس دو برابر معمول پاروزن داشت، با سرعت دورشد و کشتیهای جنگی نتوانستند او را دستگیر کنند و او هم نتوانست کشتیهای جنگی ایران و آتن و تسالی را بشمارد.

آن شب در دریا بر همه دشوار گذشت. پاروزنان تا بامداد نتوانستند بخوابند و می‌دانستندکه روزی دشوارتر درپیش دارند چون روز بعد، روز جنگ است. افسران هم در آن شب نخوابیدند برای اینکه تا صبح باید مواظب باشندکه کشتیها با هم تصادم ننمایند و فقط سربازان توانستند بخوابند.

وقتی روز دمید، ابر در آسمان نمایان شد، ولی نه به طوری که خورشید را بکلی بپوشاند و گاهی ابر روی خورشید را می‌گرفت و زمانی بر کنار می‌شد.

همین که هوا به قدری روشن شد که بتوان بین کشتی دوست و دشمن فرق گذاشت، هومتان فرمانده نیروی دریایی ایران به کونون فرمانده کل نیروی دریایی اطلاع داد به راه می‌افتد تا این که مبادرت به حمله نماید و به فرمان هومتان که در تمام کشتیهای جنگی ایران تکرار گردید، پاروها به حرکت درآمد و کشتیهای جنگی ایران به‌طرف کشتیهای جنگی اسپارت به راه افتادند.

ما به مناسبت جنگ اول و دوم سالامیس که هر دو جنگ دریایی بود، طرز جنگ کشتیهای قدیم را گفتیم و نمی‌خواهیم در اینجا آنچه گفته شده تکرار نماییم، اما در جنگ کنیدوس اسلحه‌ای جدید وارد کارزار شد که در دو جنگ اول و دوم سالامیس به‌کار نرفته بود.

سلاح اول عبارت بود از مارهای زهردار و اسپارتیها در وطن خود و سایر کشورهای یونان و آسیای صغیر فقط به یك نوع آن دسترسی داشتند و آن افعی بود، زیرا انواع دیگر مارهای زهردار در یونان و آسیای صغیر وجود نداشت.

تا قبل از جنگ کنیدوس، بنابرگفته چند نفر از مورخین یونانی، در جنگهای دریایی مارهای زهردار به‌کار نمی‌رفت و در آن جنگ برای اولین مرتبه (به قول همان مورخین) اسپارتی‌ها به طرف ایرانیان ظروف پر از افعی انداختند. سلاح دیگر که در جنگ کنیدوس از طرف کشتی‌های ایران به‌کار رفت منجنیق بود.

در جنگ‌های دریایی گذشته هم حمل منجنیق از طرف کشتی‌های جنگی امکان داشت، اما حمل سنگ‌های آن غیر ممکن بود، اما قسمتی از

کشتی‌های جنگی ایرانی که در جنگ کنیدوس واردکارزار شد از نوع کشتیهای جدید به شمار می‌آمدکه برای نیروی دریایی ایران ساختند و ظرفیت آن‌ها بیش از ظرفیت کشتیهای دیگر بود و می‌توانستندکه برای منجنیقها سنگ حمل نمایند.

وقتی نیروی دریایی ایران به کشتی‌های جنگی اسپارت رسید، سنگباران منجنیق‌ها که برای اسپارتی‌ها غیرمنتظره بود، آن‌ها را خیلی اذیت کرد و هیچ وسیله دفاع در مقابل منجنیقهای ایرانیان نداشتند، ولی بعد از اینکه کشتیها به هم رسیدند و جفت شدند، سنگباران منجنیق‌ها متوقف گردید، برای اینکه اگر ادامه می‌دادند سربازان دوست را هم ممکن بود به قتل برسانند.

به همان اندازه که کشتی‌های جنگی ایران شتاب داشتندکه زودتر خود را به اسپارتی‌ها برسانند، آن‌ها هم برای رسیدن به ایرانیان عجله داشتند.

در دماغه تمام کشتی‌های جنگی یك قسمت برآمده بود از مفرغ و تیز و هر کشتی جنگی وقتی به خصم نزدیك می‌شد سعی می‌کرد که پیکان خود را در تنه کشتی خصم فرو کند.

دو کشتی جنگی را در نظر بگیریم که هر دو با نیروی پاروهای خود به هم نزدیك می‌شوند و یکی از آن دو، که کشتی ایرانی باشد، بر کشتی دیگر سنگ می‌بارد و کشتی دیگر با توسل به مانور، یعنی منحرف کردن کشتی به سوی چپ و راست می‌کوشدکه خود را از عرصه هدف سنگ منجنیق‌ها دور کند و در همان حال به طرف کشتی ایرانی می‌رود. منحرف کردن کشتی از عرصه هدف کاری آسان نبود، چون کشتیهای جنگی هنوز سکان نداشتند. دو پاروزن در عقب کشتی با پاروهای بزرگ، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ، وظیفه سکانداری کشتی را به انجام می‌رسانیدند و به فرمان ناخدا، کشتی را به طرف راست یا چپ منحرف می-

کردند.

در حالی که کشتی اسپارتــی می کوشید که پیکان خود را در تنه کشتی ایرانی فرو کند کشتی ایرانی نیز همان قصد را داشت و لذا درآخرین لحظه دو کشتی متخاصم، تــا آن‌جا که ممکن بود، سعی می کردند تنه خود را در معرض تصادم پیکان کشتی دشمن قرار ندهند و پیکان خود را در تنه آن کشتی فرو کنند و گاهی اتفــاق می‌افتاد که دو پیکان به هم تصادم می کرد و قسمت جلوی هر دو کشتی درهم می‌شکست.

همین که پیکان یکی از دو کشتی در تنه کشتی دیگرفرو می‌رفت، کشتی مزبور را بی‌حرکت می‌نمود و سلحشوران از کشتی اول با خیز خود را به صحنه کشتی پیکان‌خورده‌می‌رسانیدند و بین آن‌هاومدافعین جنگ درمی گرفت.

در حالی که سلحشوران با سرعت وارد کشتی پیکان خورده می‌شدند، در کشتی اول عده‌ای از مردان به طــرف دیوار کشتی دوم قــلاب و چنگك می‌انداختند و تمام قلابها و چنگکها متصل به زنجیر بود نه طناب، تا اینکه مدافعین با شمشیر و تبر طناب‌هــا را قطع ننمایند و بعد از اینکه قلابهــا و چنگکها به دیوار کشتی دشمن گیر می کرد، روی زنجیرها فشار می آوردند تا اینکه تنه کشتی پیکان خورده را از پهلو، متصل بـه تنه کشتی خود بنمایند و جنگجویان آسان‌تر بتوانند وارد کشتی دشمن بشوند و اگر زور بــازوی مردان برای کشیدن کشتی دشمن بـه سوی کشتی خــودشان کافی نبود، دنباله زنجیرها را به چرخشت، که چرخ بیرون آوردن زنجیر ازدریا بود، می‌بستند و آن را به حرکت درمی آوردند و زور چرخشت به قدری زیاد بود کــه با فشار، آن قسمت از تنه کشتی دشمن را که پیکان در آن فــرو رفته بود در هم می‌شکست و تنه کشتی خصم را بــه تنه کشتی متصل می کرد و از آن لحظه به بعد سلحشوران می‌توانستند راحت‌تر و بدون اینکه خطر افتادن در آب وجود داشته باشد وارد کشتی دشمن بشوند.

با اینکه ظرفیت کشتیهای جنگی ایرانی نسبت به گذشته بزرگ شده بود، باز صحنه کشتی‌های ایرانی کوچك بود تا چه رسد به صحنه کشتیهای جنگی اسپارتی که ظرفیت سابق را حفظ کرده بودند.

برای اینکه مردجنگی درآن میدان کوچك بتواند جلو برود، بایستی سرباز دشمن را به قتل برساند و اگر او را نمی‌کشت خود کشته می‌شد.

هنوز یك دقیقه از آغاز جنگ نگذشته صحنه کشتی مستور از خون می‌گردید و ده دقیقه بعد از آغاز جنگ آن قدر مقتولین و مجروحین روی صحنه کشتی می‌افتادند که عبور دیگران دشوار می‌گردید و با ادامه جنگ از بعضی از قسمتهای صحنه خون روی پارو زنان که در طبقه تحتانی بودند می‌ریخت. در مواقع سخت، ناخدا امر می‌کرد که پارو زنان را به صحنه کشتی ببرند تا اینکه در جنگ شرکت کنند و پاهای آنان را از زنجیر می‌گشودند و به آنها سلاح می‌دادند و به صحنه می‌بردند و آنها هم می‌کشتند یا کشته می‌شدند.

درجنگ‌های دریایی آن عصر نه ترحم وجود داشت نه امان خواستن و اگر یك سرباز سلاح خود را بر زمین می‌نهاد و امان می‌خواست کشته می‌شد و فقط در یك صورت امان می‌دادند و آن این که ناخدای کشتی امان بخواهد و کشتی خود را تسلیم کند که درآن صورت مهاجمین دست از جنگ و کشتار می‌کشیدند.

همین که کشتی‌های جنگی ایران واسپارت به هم رسیدند آنچه در فوق گفتیم روی داد و در بعضی از نقاط سربازان اسپارتی وارد کشتی جنگی ایران شدند ودرجاهای دیگر سربازان ایرانی کشتی جنگی اسپارت را مورد تهاجم قرار دادند و جنگ‌دریایی با مخافت همیشگی‌اش آغاز شد. سربازان اسپارتی، چه هنگامی که وارد کشتی‌های ایران شدند چه زمانی که در کشتی‌های خود می‌جنگیدند، با شجاعت نبرد می‌کردند و آن چنان

خونسرد بودند که پنداری در میدان تمرین جنگی هستند نـه در حـال نبرد حقیقی. آنچه مؤید خونسردی آنها بود این بود که بانگ بـرنمی‌آوردند و وقتـی ضربت می‌خوردند صدای ناله از آنها شنیده نمی‌شد، در صورتی که سربازان ملل دیگر گاهی از فرط هیجان نعره می‌زدند و بعد از اینکه ضربت می‌خوردند صدای ناله یا فریاد آنها برمی‌خاست.

به هر طرف که نظر می‌انداختند در کشتی‌های ایرانی یا اسپارتی جـز درخشندگی شمشیر و تیر و رنگ ارغوانی خون نمی‌دیدند و در هیچ کشتی نبود که مرگ منتظر مهاجمین یا مدافعین نباشد.

در آن کشتار هولناك فقط يك دسته از سرنشینان کشتی‌ها مرفه بودند و آنها پـاروزنان به شمار می‌آمدند. چون در آن موقعیت، نه فقط پارو نمی‌زدنـد، کسی هم با آنها کاری نداشت و به‌آنان حمله‌ور نمی‌شد، بلکه در آن موقع بعد از مدتی محرومیت غذایی فراوان و خوب می‌خوردند.

در بامداد روز جنگ به مناسبت اینکه بایستی حرکت کنند پاروزنان فرصت غذا خوردن نداشتند، اما در آن موقع، چون کشتی‌ها بر اثـر جنگ متوقف بودند، فرصت به‌دست می‌آمد که به‌پاروزنان غذا بدهند و تنها روزی که غذای خوب و فراوان به پاروزنان داده می‌شد همان روز جنگ بود.

ایـن را هم اضافه می‌کنیم که در آن عصر کشتی‌ها بندرت غـرق می‌شدند و بیشتر بـه تصرف نیروی فاتح در می‌آمدند و غرق کشتی در جنگها از زمـانی زیـاد شد که در کشتی‌هـای جنگی شعله‌انـدازهـا به کار افتاد و جنگجویـان آموختند که به وسیله منجنیق کهنه‌های آلوده به روغن و مشتعل را به سوی کشتی دشمن بفرستند و تولید حریق نمایند و چون پمپ (تلمبه) وجود نداشت و وسیله مبارزه بـا حریق فقط سطل بود حـریق توسعه پیدا مـی‌کرد و کشتی را مـی‌سوزانید و از بین می‌برد و پاروزنان بـدبخت بـا فریادهای جگرخراش می‌سوختند و می‌مردند.

با توجه به‌آنچه که‌گفته شد، در جنگ‌هـای دریـایی آن دوره شانس موفقیت حتمی با نیرویی بود که بتواند کشتی‌های جنگی بیشتر وارد کارزار کند و هـر کشتی جنگی خصم را بین دو یا سه کشتی قرار بدهد تا اینکه از اطراف به‌آن حمله‌ور شوند و نابودش کنند و این کاری است که در آن روز نیروی دریایی ایران و آتن و تسالی کرد.

در روز دوازدهم ماه اوت، در دریای مقابل کنیدوس، نیروی دریـایی ایران و آتن وتسالی بدون تردید قویتر ازنیروی دریایی اسپارت بوده است و بدون این که قول مورخین یونانی را دایر بر وجود پـانصد کشتی جنگی در نیروی دریایی ملل متفق ایران و آتن وتسالی بپذیریم، می‌دانیم که بعضی از کشتیهای جنگی اسپارت ازطرف دو کشتی جنگی ایرانی و آتنی وتسالی موردحمله قرارگرفته بودند و آنها،بعدازاین که سربازان یك کشتی اسپارتی را نابود می‌کردند، برای کمك بـه دوستان خـود بـه سوی سایر کشتیهای اسپارتی که در حال جنگ بودند، می‌رفتند تا به‌آنها حمله‌ور شوند وزودتر نابودشان کنند واگر فواصل بین کشتیها نبود،جنگ زودتر به اتمام می‌رسید ووجود فواصل سبب شد که جنگ تا هنگام عصرطول بکشد ودرآن موقع پیروزی نیروی دریایی ایـران و دوستانش حتمی شد، چون تمام کشتیهای جنگی اسپارت از بین رفته یا به تصرف ملل متفق درآمده بود.

با این که نیروی دریایی اسپارت از نیروی دریایی ایران و متفقین وی شکست خورد، باز با ایران می‌جنگید وتا هفت سال بعد، جنگ بین ایران واسپارت ادامه داشت تا اینکه درسال ۳۸۷ قبل‌ازمیلاد مسیح، درشهر سارد پایتخت لیدی، پیمان صلح بین ایران و اسپارت به‌امضاء رسید و به موجب آن موافقت شد که اسپارت شهرهای ساحلی آسیای صغیررا تخلیه کند وتمام کشورهای یونان مستقل باشند و اسپارت نسبت به‌آنها ادعایی نداشته باشد و روی آنها دست نیندازد.

تخلیه شهرهای ساحلی آسیای صغیر از طرف اسپارت سبب شد که ایران شهرهای از دست رفته را باز یافت و توانست در دریاهای واقع در مشرق یونان و مغرب آسیای صغیر یك نیروی دریایی قوی به وجود بیاورد.

***

اکنون به قسمتی از تاریخ دوران سلطنت اردشیر دوم می‌رسیم که امروز برای مردم این زمان قابل‌قبول نیست، اما مورخین یونانی قدیم آنچه را که در سطور آینده می‌خوانیم نوشته‌اند و ما گفتیم که برای پی بردن به تاریخ هخامنشیان غیر از نوشته‌های مورخین خارجی چیزی نداریم.

یك مرتبه دیگر بر اثر پیش‌آمدها اسم پریساتیس زوجهٔ داریوش دوم و مادر اردشیر دوم پیش می‌آید.

دیدیم که پریساتیس بعد از اینکه پسرش اردشیردوم به سلطنت رسید، نفوذ خود را از دست نداد و همانطور که در شوهرش داریوش دوم نفوذ داشت، در پسرش اردشیر دوم نیز دارای نفوذ بود و هم اوجنگ دوم ایران و یونان را مشتعل کرد و برای خاموش کردن آن جنگ به سفارت به آتن رفت و دیدیم که دو حکومت قوی یونان یکی آتن و دیگری تسالی را با ایران متحد نمود.

اردشیر دوم داری چند پسر شد و پسر بزرگش داریوش نام داشت و پسر سومش به اسم «اخوس» خوانده می‌شد که او را با اخوس مذکور در فصول قبل نباید اشتباه کنیم.

پریساتیس به قول مورخین یونانی خواهان داریوش، یعنی خواهان نوه خود شد و از او خواست تا با وی ازدواج کند!

داریوش مادربزرگ خود را به شکل یك پیرزن می‌دید و مقررات طبیعی او را از ازدواج با آن زن منع می‌کرد. هر قدر پریساتیس بیشتر اصرار می‌نمود داریوش زیادتر استنکاف می‌کرد.

همه می‌دانیدکه در عشق، اگر جذبه متقابل نباشد، یکی از طرفین از اصـرار طرف دیگر به شدت متأذی می‌شود و یك روز داریوش طوری از اصرار مـادر بـزرگ خود به ستوه آمدکه بر سینه‌اش زد و او را به طرفی انـداخت و آن وقـت آن زن که می‌دانیم دارای قدرت روحی و اراده بود تصمیم گرفت که نوهٔ خود را نابود نماید.

باز هم عقل سلیم قبول نمی‌کندکه یك مـادربزرگ در صدد بر آیدکه نوه خود را معدوم نماید و بر کسی پوشیده نیست که نوه در نظر پدربزرگ و مادر بزرگ از پسر و دختر عزیزتر می‌شود، اما مورخین قدیم یونان، از جمله «دیودور»، این چنین نوشته‌اند و از آن گذشته پدیده‌های بعد نشان می‌دهدکه داریوش پسر بزرگ اردشیر دوم به هلاکت رسید.

پـریساتیس، همچنان به قول مورخین یونانی و رومی قدیم، اردشیر دوم پسرش را وادارکرد تـا اینکه داریـوش را فرمانروای کشورکاپادوکی واقع در آسیای صغیر بکند و اردشیر دوم که تحت نفوذ مادربود، آن توصیه را پذیرفت و داریوش را حکمران کاپادوکی کرد و مردی به اسم «تـانزی» که در باطن عامل اجرای دستورهای پریساتیس بود پیشکار داریوش شد.

وظیفه «تـانزی» به موجب دستور پریساتیس این بودکه داریوش را وادارد که علیه پدر بشورد و در صدد تحصیل تاج و تخت بر آید. این عمل گناهی بود نـابخشودنی و بارها اتفـاق افتادکه درکشورهای شرق پسر به حکم پدر کشته شد، زیرا می‌خواست تاج و تخت پدر را به دست بیاورد. پریساتیس تردید نداشت که هرگاه داریوش علیه پدربشورد ودرصدد برآید که تـاج و تخت پدر را به دست بیاورد، بدون تردید به حکم اردشیر دوم کشته خواهد شد.

وظیفه دیگر تـانزی این بودکه وقتی داریوش را برای شورش آماده کرد و دانست که او قیام خواهدکرد، بایستی به اردشیر دوم گزارش بـدهد

پسرش قصد دارد به او حمله نماید و سلطنت را به دست بیاورد و منظور پریساتیس این بود که اردشیر دوم آماده برای جلوگیری از شورش داریوش باشد و غافلگیر نشود.

آخرین وظیفه تانزی این بود که بعد از اینکه جنگ بین نیروی داریوش و نیروی پدرش شروع شد، راهی پیدا کند که بتواند داریوش را تسلیم نیروی پدرش بکند.

همین که زمستان سال ۳۷۶ قبل از میلاد سپری شد و بهار سال ۳۷۵ پیش از میلاد آغاز گردید، داریوش با یك سپاه در حالی که تانزی با او بود، از کاپادوکی به راه افتاد و بعد از ورود به ایران بدون اینکه به مقاومت برخورد نماید تا شهر نهاوند پیش رفت. در آنجا تانزی که چون یك رییس ستاد امروزی بود و بایستی اوامر داریوش را به سرداران ابلاغ کند، اوامر او را طوری ابلاغ کرد که سپاه داریوش را دستگیر کردند.

اردشیر دوم در آن موقع به مناسبت بهار و گرم شدن هوا به همدان که نقطه‌ای ییلاقی به شمار می‌آمد رفته بود. وی وقتی گزارش دستگیری داریوش را دریافت کرد، فرمان داد که سر از بدن او جدا کنند و سرش را به همدان بفرستند.

فرمان قتل داریوش از طرف اردشیر دوم، با اطلاع پریساتیس صادر گردید و آن زن می‌توانست از قتل آن جوان جلوگیری کند و نکرد و سر از بدن داریوش جدا کردند و به همدان برای پدر فرستادند و به این ترتیب داریوش به تحریك مادر بزرگ خود به هلاکت رسید.

بعد از داریوش، بنا به نوشته مورخین یونانی، پس دیگر اردشیردوم یعنی پسر سوم او به اسم «اخوس» مورد توجه پریساتیس قرار گرفت، یعنی باز مادربزرگ عاشق یکی از نوه‌های خود شد.

بعید نیست که مورخین یونانی، این عشق را جعل کرده باشند، ولی

تاریخ می‌گوید که در آن دوره ازدواج خواهر و برادر و پدر و دختر، و پسر و مادر مجاز بوده است. این نکته را هم باید اضافه کنیم که هموطنان زردشتی ما با این روایت تاریخی به طور جدی مخالف هستند و می‌گویند که این روایت از طرف مورخین قدیم جعل شده و قصد آنها این بود که با این روایت، ایرانیان را نزد اقوام دیگر خفیف و حقیر نمایند.

آنها، یعنی مورخین قدیم می‌گویند که اخوس از برادر خود داریوش، عاقل‌تر بود، چون بعد از اینکه پریساتیس نسبت به او ابراز عشق کرد، عشق وی را پذیرفت و به‌همین جهت بعد از مرگ ارشیر دوم وی به‌سلطنت رسید و کمك پریساتیس او را پادشاه کرد، وگرنه بایستی برادر بزرگ او، پسر دوم اردشیر، پادشاه بشود.

***

بعد از پیمان صلح سال ۳۸۷ قبل از میلاد، بین ایران و یونان روابط دوستانه به وجود آمد و تجارت برقرار گردید و از آن به بعد، یونانیان بیش از گذشته وارد ارتش ایران شدند.

یونانیها وارد ارتش کشورهای دیگر هم می‌شدند، اما خدمت در ارتش ایران را ترجیح می‌دادند، برای اینکه ایران به آنها حقوق خوب می‌پرداخت.

امروز خواننده تاریخ تعجب می‌کند که چرا در زمان سلطنت اردشیر دوم عده‌ای زیادتر از یونانیان وارد ارتش ایران شدند، اما به این نکته باید توجه نمود که اردشیر دوم در سال ۳۸۰ قبل از میلاد رسم خدمت سربازی را در ایران ملغی کرد.

قبل از آن، ارتش ایران، سربازان مزدور یونانی را به مناسبت شجاعت آنها استخدام می‌کرد و بعد از آن احساس می‌شد که ارتش به آن سربازان مزدور، احتیاج دارد.

وضع سربازان مزدور یونان، نسبت به کشورهای آن دوره از جمله

ایران، شبیه بود به وضع سربازان مزدور کشور سویس در قرون چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم میلادی نسبت به‌کشورهای اروپا از جمله فرانسه. کشور سویس مثل یونان قدیم از لحاظ وسایل معیشت مردم محدود بود و هنوز صنایعی که امروز در سویس هست وجود نداشت که عده‌ای کثیر از مردم در صنایع کار کنند و معاش خود را تأمین نمایند. این بود که مردان سویس، مثل مردان یونان قدیم، وارد خدمت ارتش‌های ممالک دیگر می‌شدند وچون درفرانسه، به‌آنها بیشتر پول داده می‌شد، خدمت در ارتش پادشاه فرانسه را ترجیح می‌دادند.

یونانیان قدیم هم به همین علت، بخصوص در دورهٔ سلطنت اردشیر-دوم، و بعد از آن، وارد خدمت ارتش‌های دیگر و بخصوص ارتش ایران می‌شدند. عمل اردشیر دوم از لحاظ لغو خدمت سربازی از لحاظ سیاسی یك اشتباه بود، چون اگر خدمت سربازی در ایران بجا می‌ماند و در سال ۳۸۰ ملغی نمی‌شد، پنجاه سال بعد اسکندرمقدونی نمی‌توانست با بیست و نه هزار سرباز ایران را اشغال کند.

داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی در جنگ با اسکندر نتوانست از سربازان خدمت کرده که درذخیره بودند استفاده کند و با سربازان مزدور یونانی به جنگ اسکندر یونانی رفت و مزدوران یونانی که نمی‌خواستند با یونانیان بجنگند، در جنگ ایسوس، جا خالی کردند و داریوش سوم شکست خورد.

گفتیم که بعد از معاهده سال ۳۸۷ قبل از میلاد بین ایران و یونان صلح طولانی برقرارشد ولی یك زمامدار ماجراجو و توسعه طلب آن صلح را برهم زد. وی به‌اسم «اواگوراس» خوانده می‌شد و او شاه کشور کوچك سالامیس در یونان بود.

سالامیس بیشتر بسه اسم یك جزیره معروف شده و دو جنگ بزرگ

دریایی ایران و یونان درآبهای مجاور آن جزیره درگرفت، اما قسمتی از ساحل یونان را هم سالامیس می‌خواندند و اواگوراس پادشاه آن ساحل و جزیرهٔ مقابل آن بود.

اواگوراس قامتی بلند و سینه و شانه‌هایی عریض و صدایی درشت و قوی داشت و آن مختصات جسمی در دوره‌ای که هنوز علم و تخصص نزد عوام ارزش پیدا نکرده بود، سبب برتری می‌شد.

حتی امروز که دورهٔ علم و تخصص است و ارزش هرکس به علم و کارشناسی وی می‌باشد، یك مرد کشیده قامت ودارای سینه وشانه‌های عریض در هر جا تولید احترام می‌کند تا چه رسد به‌آن دوره که مزایای جسمی دلیل برتری به شمار می‌آمد.

اواگوراس توانسته بود بااستفاده ازمزایای جسمی، چندکشورمجاور خود را به‌زعم پیمان صلح ایران دریونان تحت تسلط درآورد. درآن پیمان نوشته شده بودکه تمام‌کشورهای یونان باید استقلال داشته باشند.

گنجانیدن آن اصل درآن پیمان، از طرف اردشیر دوم، بنابر این مصلحت بودکه وقتی کشورهای یونان استقلال داشتند ومطیع پادشاه‌کشور دیگر نبودند با ایران نخواهند جنگید، زیرا هیچ‌کشور یونانی به تنهایی قادر به جنگ با ایران نبود.

اسپارت هم‌که قبل از پیمان سال ۳۸۷ با ایران می‌جنگید از این جهت توانایی جنگ را داشت‌که برکشورهای دیگر یونان وآنگاه بر شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر مسلط شد.

اواگوراس بعد از اینکه روی چندکشور یونان دست انداخت، قوی شد وآنگاه جزیره قبرس را هم‌که برطبق پیمان سال ۳۸۷ بایستی مستقل بماند اشغال‌کرد. بعد از اشغال جزیره قبرس، اواگوراس به لاذقیه حمله‌ور شدکه می‌دانیم در ساحل سوریه قرار داشت و دارد و ازآن به بعد

امپراطوری ایران را موردتهدید قرارداد برای‌این که لاذقیه جزوامپراطوری ایران بود.

اردشیر دوم بـه زمامداران ممالك اسپارت و آتن و تسالی اطلاع داد که اواگوراس عهدنـامه سال ۳۸۷ را نقض کرده و زمامدران یونان بایستی به مقررات آن عهدنامه عمل کنند.

در آن عهدنامه نوشته بـودند که هرگاه یکی از حکومت‌های یونان به ایـران حمله‌ور شود، بـدون اینکـه از طـرف ایران تحریکی شده باشد، سایـر حکومت‌هـای یونان مکلف هستند که به‌آن حکومت متخلف اعلان جنگ بدهند و از ایـران کمك بگیرند، لذا وظیفه حکومت‌های یونان این بـود که بـا اواگوراس بجنگند، ولی‌آنهـا از اواگوراس می‌ترسیدند و به همین جهت تـوضیح آن مرد را راجـع به حمله بـه لاذقیه و اشغال آنجـا پذیرفتند.

تـوضیح اواگوراس این بود که اشغال جـزیره قبرس و آنگاه اشغال لاذقیه از طرف او، ناشی از این شد که ایـران در لاذقیه یك نیروی بزرگ به وجودآورده بود و می‌خواست آنجا را اشغال کند.

اگر در آن مـوقع پادشاهی چون کوروش یا داریوش یا خشایارشا در ایران سلطنت مـی کرد، فرمان حرکت قشون را صادر می‌نمود و یك سپاه به لاذقیه می‌رفت و آنجا را از دست اواگوراس می‌گرفت و آنگاه جزیـره قبرس را هم اشغال می‌نمود، اما چون آن پـادشاهان در ایران سلطنت نمی‌کردند و سالهای آخر عمر اردشیر دوم دوران ضعف ایـران بـود، اردشیر دوم پیشنهاد کرد هیئتی بـرای تحقیق به لاذقیه بـرود و تحقیق کند تـا اینکه ثـابت شود که ایران، نیرویی برای حمله به قبرس در لاذقیه متمرکز نکرده بود!

یك هیئت ازایرانیان ویونانیان انتخاب شد وراه لاذقیه را پیش گرفت

تا اینکه تحقیق محلی کند، ولی اواگوراس آن هیئت را به لاذقیه راه نداد.

پنج روز هیئت مزبور در نزدیکی لاذقیه در قریه‌ای بسر برد بـه امید اینکه اواگوراس اجازهٔ ورود بدهد ودر روزپنجم اعضای هیئت را دستگیر کردند و آنها را تبعید نمودند و گفتند که اگر به لاذقیه نزدیك شوند به قتـل خواهند رسید!

اواگوراس بعد از لاذقیه، سایر شهرهای ساحلی سوریـه راگرفت و بعد بـه سوی شهرهـای داخلی به راه افتاد و شهرهـای حلب و حمص را اشغال کرد. باز اردشیر دوم به حکومت‌های یونان خاطر نشان کرد باید با اواگوراس بجنگد و آنها بازمتوسل به‌دفع‌الوقت واین که ایران، اواگوراس را تحریك به جنگ کرده است، شدند.

پریساتیس مادر اردشیردوم هم که‌درگذشته‌فرماندهی جنگها را برعهده می‌گرفت، دیگر دلیری و انرژی دورهٔگذشته را نداشت و فکر و نیروی‌او، برمحور ارضای بوالهوسی‌اش دور می‌زد.

اردشیر دوم، بیمار شده بود و ناخوشی مانع از این بود که بتوانـد تصمیم بگیرد. عـلاوه بـرآن بـه طوری که در برخی از سالخوردگان در سنوات آخر عمر دیده می‌شود دچار پرتی حواس شد و آن هم مزید برعلت گردید.

اواگوراس، بدون اینکه مزاحمتی ببیند، در سوریه به اشغال اراضی ادامـه می‌داد و بعد از اینکه شهرهای سوریه شمالی را اشغال کرد، درصدد برآمد که‌اراضی سوریه جنوبی را اشغال کند ودمشق را به تصرف درآورد، اما حاکم دمشق از قامت بلند و سینه و شانه‌های عریض اواگوراس نترسید و به جنگ وی رفت وعده‌ای از سربازان او را کشت و اواگوراس مجبور شد که عقب‌نشینی کند.

در یونان، کشورهایی که تحت سلطه اواگوراس قرارگرفته بودند، بـه

مناسبت دوری آن مرد استقلال خود را باز یافتند و حکومت‌های یونان که مشاهده کردند اواگوراس مقیم قبرس و سوریه گردید و قصد ندارد که به یونان مراجعت نماید، رضایت خاطر حاصل کردند. اما نه از آن جهت که به مفاد پیمان صلح با ایران عمل نکردند، چون قبل از آن هم نمی‌خواستند اواگوراس بجنگد، بلکه از این جهت که خود را از خطر اواگوراس دور دیدند و متوجه شدند که آن مرد قصد حمله به کشورهای یونان و اشغال آتن و اسپارت و تسالی و غیره را ندارد و به قبرس و سوریه ساخته است.

سقوط

در آخرین روزهای عمر اردشیر دوم، وضع ایران بر اثر اختلال حواس او و بـر الهوسی‌هـای مادرش پریساتیس رو به فساد رفت. دیگر در ایران، قدرت مرکزی وجود نداشت وهرحاکم، در حوزه حکومت خود یك فعال مایشاء به شمار مـی‌آمد. اگر در آن موقع اواگوراس یونانـی در قبرس و سوریه بود، به مناسبت فساد حکومت می‌توانست تمام کشور را اشغال کند، ولی او برخلاف انتظار و میل یونانیان به یونان مراجعت کرد و یاد وطن او را مجبور به مراجعت نمود.

اردشیر دوم پس از یك بیماری طولانی و چهل و شش سال سلطنت، در تابستان سال ۳۵۸ قبل از میلاد، زندگی را بدرودگفت. بعد از او پسرش اخوس به سلطنت رسید و اسم خود را اردشیر سوم‌گذاشت.

چنانکه مورخان قدیم نوشته‌اند، اردشیر دوم در حرمسرای خود بیش از سیصد زن عقدی وغیر عقدی داشت که از آنان صاحب فرزندان متعددی

شد که اغلب آنان در زمان حیات او مردند و از آنها که زنده ماندند تنها اسم چهار پسر او در تاریخ آمده که عبارتند از: داریوش (که به جرم توطئه و نافرمانی بـه قتل رسید)، آریاسپ، اخوس و ارسام. آریاسپ از همسر عقدی اردشیر دوم بود کـه پس از داریوش می‌توانست ولیعهد و جانشین پدر شود.

اخوس کـه پس از کشته شدن داریـوش چندگامی به تخت سلطنت نزدیکتر شده بود، برآن شد که آریاسپ را از میان بردارد. از این روی با کمك عـده‌ای از درباریان و زنان حرم شایعه‌ای را بر سر زبانها انداخت که مـی‌گفت آریاسپ قصد دارد همانند برادر خود داریوش علیه پدر توطئه کند و او را بـه قتل برساند و خود به جای او بنشیند و با این کار، آریاسپ را در وضعی قـرار داد کـه وی برای فرار از مرگی فجیع که در انتظارش بود، خود را مسموم ساخت.

مـورخـان نوشته‌اند که اردشیر دوم به راز خودکشی آریاسپ پی‌برد و در اندوه ازدست دادن او گریان شد ولی به علت پیری و ناتوانی سکوت کرد و چـون از اخوس ناامید شده بود، همه محبت خود را متوجه ارسام که از زن غیرعقدی و تنها پسر مورد علاقه‌اش بود کرد، اما او نیز به دستور اخوس به قتل رسید.

نوشته‌اند کـه اخواس با کمك پریـساتیس به تخت سلطنت جلوس کرد هرچند روایت دیگری هم هست که می‌گوید آنکه بیش از همه به وی یاری کرد تا نقشه‌های خـود را اجرا کند، خواهرش آتوسا (همسر اردشیر دوم و دختر او) بـود و شایـد هم هـر دو این روایتها درست باشد، زیرا تردیدی وجـود نـدارد کـه اخوس برای انجام این توطئه‌های مرگبار باید از نفوذ فراوان زنان قدرتمند دربار استفاده کرده باشد.

مورخین یونانی نوشته‌اند بعد از اینکه اردشیرسوم به سلطنت رسید،

تمام شاهـزادگان هخامنشی، غیر از فرزندان خود را، به قتل رسانید. آنها نـوشته‌انـد کـه در تابستان سال ۳۵۸ قبل از میلاد در حالی که هنوز جسد اردشیردوم بـه آرامگاهش منتقل نشده بـود، فـرمان قتل عـام شاهزادگان هخامنشی از طرف اردشیرسوم صادر شد.

پس از این کشتار، اردشیر تمام کسانی را که به آنها ظنین بود یا احتمال می‌داد درآینده برای او ایجاد اشکال خواهند کرد به قتل رساند.

ما چون کوچکترین سند تاریخی که ازطرف یك مورخ ایرانی نوشته شده باشد راجع به این وقایع در دست نداریم، ناگزیریم که این روایت، را نقل کنیم. امـا می گوییم که آن زمان از این گونه جنایات در یونان روی می‌داد و اسکندر مقدونـی وقتی به جای پدرش فیلیپ یا فیلفوس به سلطنت رسید تمام شاهزادگان بلافصل مقدونی را کشت.

اسکندر مقدونـی، یك جوان عامی نبود، بلکه به نسبت آن زمان یك دانشمند به شمار می آمد و معلمی چون ارسطو داشت و ارسطو هرچه می‌دانست به اسکندر آموخته بود و روزی به او گفت من دیگر چیزی ندارم که بـه تو بیاموزم چون هرچه می‌دانستم به تو آموختم و اینك تو خود باید بر دانستنی‌های خویش بیفزایی.

جوانی آنچنان دانشمند و به قول مورخین یونانی دموکرات که به قول همان مـورخین قصد داشت دموکراسی را در دنیا توسعه بدهد، بعد از این کـه بـه سلطنت رسید، تمام شاهزادگان مقدونی از جمله دو برادر کوچك خود را کشت و به همین جهت بعدازاینکه زندگی را بدرودگفت شاهزاده‌ای در مقدونیـه وجود نـداشت کـه جانشین او شود و سردارانش جانشین وی گردیدند. امـا مـورخین یونانی جنایت اسکندر را کوچك و بدون اهمیت جلوه می‌دهند و در عوض کار اردشیر سوم را بزرگ می‌نمایانند.

منظور مـا تبرئه کردن اردشیر سوم نیست، بلکه منظورمان این است

که در آن زمان در یونان هم که به ظاهر مهد دموکراسی بود از آن نوع جنایات روی می‌داد.

بنا بر گفته مورخین یونانی، بعد از این که اردشیر سوم بر تخت سلطنت تثبیت شد، جده‌اش پریساتیس از او انتظار داشت که مثل گذشته با وی رفتار نماید، ولی اردشیر سوم دیگر اخوس سابق نبود و یك پادشاه مستقل به‌شمار می‌آمد و خود را ناچار نمی‌دید که مطیع تمنیات بدون تناسب جده خویش بشود، اما پریساتیس دست برنمی‌داشت و به او می‌گفت من تو را به سلطنت رسانیدم و اگر مساعدت من نبود تو پادشاه نمی‌شدی و آنچه من از تو می‌خواهم کوچکترین پاداشی است که تو می‌توانی به من بدهی!

اردشیر سوم (کماکان به قول مورخین یونانی) وقتی دریافت که نمی‌تواند آن زن را از خود دور کند، فرمان قتلش را صادر کرد و او را متهم نمود که قصد مسموم کردن وی را داشته است. شاید آن اتهام بدون اساس نبوده، چون می‌دانیم که پریساتیس در گذشته زهر به‌کار برده بود و در همه حال اتهامی به شمار می‌آمد که به پریساتیس می‌چسبید.

می‌دانیم که در دوره هخامنشیان، مجازات کسی که مبادرت به آن‌گونه سوء قصد می‌کرد این بود که زنده پوست بدنش را بکنند.

پریساتیس به قول مورخین یونانی هنگامی که محکوم به اعدام شد یك زن نود ساله بود. این قول مورد تأمل است زیرا یك زن نود ساله طوری شکسته شده که نمی‌تواند نسبت به یك جوان ابراز تمایل نماید. اما به احتمال نزدیك به یقین پریساتیس هنگام مرگ، هشتاد سال داشته و زنده پوست کندن آن زن سالخورده یك قتل فجیع بوده است اما کار اردشیر سوم که در طول دوران سلطنت خود مرتکب قتل‌های بسیار گردید البته تعجب‌آور نیست.

روایتی هم وجود دارد که اردشیر سوم حکم اول خود را مبنی بر این

که پوست پریساتیس را زنده بکنند لغو کرد و فرمان داد که او را به طور عادی به قتل برسانند.

در تاریخ ایران زنهای با قدرت متعدد بوده‌اند، ولی زنی چون پریساتیس در تاریخ مستند قدیم ایران، یعنی تاریخی که جزو اساطیر نیست، وجود نداشته است واو گرچه دارای صفات و کرداری زشت و ناپسند بود، اما چند بار با قدرت اراده خدماتی بزرگ به ایرانیان کرد.

دورهٔ سلطنت اردشیر سوم که با خونریزی شروع شد، دوره‌ایست که در سلسله هخامنشیان، آخرین روشنایی چراغ، قبل از کشته شدن آن است. اردشیر سوم هم آخرین روشنایی چراغ سلسله هخامنشی بود و در دوره سلطنت خود، قدرت و عظمت هخامنشی را برگردانید، بدون اینکه آیین نیکوی کشورداری دوره‌های کوروش و داریوش را برگرداند.

اردشیر سوم پادشاهی بود مستبد، بسیار بی‌رحم و خونریز ولی با اراده و در پیش بردن مقاصد خود بدون ملاحظه. روش حکومت وی آنقدر سخت بود که وقتی شهر «صیدون» واقع درسوریه را اشغال کرد، تمام کسانی که مدافع شهر بودند خودکشی کردند تا این که به دست اردشیر سوم نیفتند و به طوری که خواهد آمد، حتی اواگوراس با آن زور جسمانی که شرحش گذشت، خودکشی کرد.

وقتی که از طرف اردشیر سوم فرمانی صادر می‌شد، وی اهمیت نمی‌داد که برای اجرای فرمان او یك نفر کشته شود یا عده‌ای کثیر.

هنگامی که فرمان بسیج قشون را صادر می‌کرد تمام مردانی را که مورد احتیاجش بودند برای سربازی می‌برد و اهمیت نمی‌داد که زارعین را درفصل کشاورزی نباید برای سربازی برد، یا اینکه پسرمنحصر بفرد یك پدر و مادر پیر از خدمت سربازی معاف است. چون ــ به طوری که گفتیم ــ نظام وظیفه در دوره اردشیر دوم متروك گردید و اردشیر سوم مردان را طبق

رسم قدیم سربازگیری به میدان جنگ می‌برد.

بعد از اینکه اردشیرسوم بـه سلطنت رسید، پـول، برای هزینه‌هـای ضروری وجـود نـداشت و او دستور دادکه روی چرم سکه بزنند و رواج بـدهند و برای اولین بار در تاریخ ایران «شهروا» منتشر شد و تاریخ نشان نمی‌دهد که قبل از اردشیر سوم شهروا در ایران منتشر شده باشد.

وقتی کـه شهروا منتشر شد، لطمه‌ای بـزرگ به داد و ستد واردآمد، چون کسی بـه شهروا اعتماد نداشت وآن را نمی‌پذیرفت. از طرف دیگر، پذیرفتن شهروا اجباری بود واگر کسی آن را نمی‌پذیرفت به قتل می‌رسید. این بودکه همه چیز نایاب گردید.

در دربار اردشیر سوم خواجـه‌ای بـود به اسم «باگواس» که شهرت داشت مردی باهوش و بـا تجربه است و ما در فصول آینده بیشتری با وی آشنایی پیدا خواهیم‌کرد، چون‌آن مرد خواجه نه فقط دارای مقامی بزرگ شد بلکه به سلطنت رسید.[1]

باگواس به اردشیر گفت اولاً شهروا را به میزان محدود منتشرنماید نه اینکه نا محدود باشد و حسابش از دست خود او بدر برود و ثانیاً به وسیله جارچیان به مـردم اطلاع بدهدکه شهروا قبض پادشاه است در دست مردم و بـه موجب‌آن قبض مـردم از پادشاه طلب دارند و وعده پرداخت وام از طرف پادشاه سه ماه است و بعد از سه ماه هرکس شهروا بدهد، زر یا سیم دریافت می‌کند.

باگواس به اردشیرسوم‌گفت از امروز تا سه ماه دیگر باید زر و سیم

---

۱. در تاریخ ایران دو خواجه به مقام سلطنت رسیدند یکی باگواس در دوره هخامنشیان و دیگری آغـامحمدخان قاجار در دو قرن قبل از این و معلوم است که منظور ما خواجه‌های واقعی می‌باشند نه بزرگانی که به‌اصلاح قدما، آنها را خواجه می‌خواندند ـ مترجم.

کامل فراهم شود تا اینکه وقتی مردم برای تبدیل شهروا به زر وسیم مراجعه می‌کنند، به‌آنها پـرداخته شود، ولـی انتظار نداشته باش که مردم حتی بعد از این وعده به شهروا اعتماد پیدا کنند، اما اگر بعد از سه ماه، شهروا را از مردم گرفتند و به‌آنها زروسیم پرداختند، از آن به بعد نسبت به شهروا اعتماد پیدا خواهند کرد.

پیش‌بینی بـاگواس درست درآمد و مردم تا سه ماه، نسبت به شهروا اعتماد نـداشتند و آن را نمی‌پـذیرفتند و معاملات کوچك مثل دوره‌ای که پـول زر و سیم ومس وجـود نداشت، به طور جنسی صورت می‌گرفت و مـردم گندم مـی‌دادند و روغن یا میوه دریافت می‌کردند و معاملات بزرگ متوقف شد، چـون کسی که فی‌المثل خانـه یا مزرعه خود را مـی‌فروخت نمی‌تـوانست گندم یـا روغن دریافت کند. اما بعد از اینکه سه ماه گذشت و آنهایی که شهروا داشتند آنرا با زر یا سیم مبادله کردند و فهمیدند که تبدیل شهروا به زر و سیم واقعیت دارد و وعدهٔ بی اساس نیست، نسبت به شهروا اعتماد پیدا کردند.

به این ترتیب اولین پشتوانه اسکناس، درایران به‌وجود آمد و شهروا قطعاتی از چرم بود که روی آنهابه وسیله یك باسمه داغ مهر می‌زدندو نقشی بر جسته روی چرم به وجود می‌آمد.

می‌گویند که اولین شهروا درکشورچین رایج شد وما نمی‌دانیم که آیا آن شهروا پشتوانه داشت یا نه اما اولین اسکناس در ایران دردوره اردشیر سوم به‌شکل قطعات چرم منتشرشد، البته اسم آن شهروا نبود وشهروا کلمه‌ایست که بعد از اسلام متداول شد و مـورخین یونانی اسم آن اسکناس را «شاهاکان» نـوشته‌اند و به نظر می‌رسد که اسم اصلی «شاهاگان» بوده که بر اثر تلفظ مبدل به شایگان شده یعنی در خور شاه یا زیبنده برای شاه.

انتشارشهروا خیلی به‌وضع مالی اردشیرسوم که برای‌جنگهای بزرگ

احتیاج به پول داشت، کمك کرد و سبب شد که اردشیر سوم توانست هزینه سنگین قشون‌کشی‌ها را بپردازد.

مدت انتشار شهروا ده سال بود، یعنی از سال ۳۵۸ تا سال ۳۴۸ قبل از میلاد و از آن به بعد دیگر اردشیر سوم شهروا منتشر نکرد، زیرا وضع مالی کشور خوب شده بود و با غنایم جنگی که اردشیر سوم به دست آورد و همچنین با خراج که از کشورهای دیگر می‌گرفت، نیاز به انتشار شهروا نداشت.

شهروا ابتدا فقط در پایتخت منتشر شد، یعنی فقط در پایتخت آن را می‌پذیرفتند و در خارج کسی شهروا را نمی‌پذیرفت، اما بعد از اینکه مردم اطمینان حاصل کردند که شهروا را می‌توان مبدل به زر و سیم کرد آن را در همه جای ایران قبول می‌کردند و در هر شهر یك مؤسسه به اسم بانك وجود داشت و هر کس می‌توانست به آنجا برود و شهروای خود را مبدل به زر و سیم نماید، منتها در تاریخ معین می‌توانست شهروا بدهد و زر و سیم بگیرد و تاریخ پرداخت شهروا روی آن نقش شده بود.

بعد از ده سال که انتشار شهروا متوقف شد، مردم از عدم انتشار آن متأسف شدند، زیرا شهروا نسبت به زر و سیم و بخصوص نسبت به نقره سبك بود و به سهولت حمل می‌شد و دزد نمی‌توانست بفهمد که حامل پول می‌باشد. داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی هم خواست شهروا منتشر کند، ولی نتوانست که در تاریخ معین شهروا را که در دست مردم بود بپردازد و طوری مردم نسبت به شهروا بدون اعتماد شدند که دیگر انتشار آن در ایران تجدید نشد.

اردشیر سوم بعد از این که بر تخت سلطنت تثبیت شد در صدد برآمد که سوریه را از اواگوراس یونانی بگیرد. او به خاطر داشت که پدرش اردشیر دوم از یونانی‌ها خواست که مفاد پیمان صلح سال ۳۸۷ (قبل از

میلاد) را به موقع اجرا بگذارند و علیه اواگوراس با وی متحد شوند و آنها درخواست او را اجابت نکردند، این بود که اردشیر سوم مصمم گردید که با نیروی خود سوریه را از اواگوراس بگیرد.

بعد ازاینکه اردشیردوم روش نظام وظیفه را متروک کرد،مردان ایرانی فاقد پرورش جنگی شدند و اردشیر سوم، برای جنگ با اواگوراس، نیازمند مردانی بود که پرورش جنگی داشته باشند. تعلیم وپرورش سربازان تازه‌کار مستلزم وقت بود و می‌دانیم که در قدیم پرورش سربازان بیش از امروز وقت می‌گرفت، برای اینکه به کار انداختن اسلحه سرد قدیم محتاج نیروی جسمی زیاد بود و سرباز بایستی مدتی تحت تعلیم و مشغول تمرین باشد تاآن نیرو را به دست بیاورد.

اردشیر سوم که می‌خواست به جنگ اواگوراس برود، نمی‌توانست آنقدر صبر کند تا اینکه تعلیم سربازان جدید خاتمه پیدا کند، این بود که دو کارکرد یکی اینکه سربازان خود را از بین قبایل کوه‌نشین ایران و بخصوص قبایل«کاسیت» انتخاب نمود، دوم اینکه عده‌ای از مردان را برای خدمت سربازی طلب کرد و آنها را تحت تعلیم قرار داد تا اینکه پس از مراجعت او از جنگ با اواگوراس روز تعلیم سربازان مزبور خاتمه یافته باشد و او بتواندآنان را وارد ارتش خود بکند.

قبایل کاسیت، قبایلی بودند از نژادآریایی که درمغرب ایران سکونت داشتند. حدود منطقهٔ سکونت آنها به طور دقیق برما معلوم نیست، چون مورخین، حدود منطقه سکونت آنها را به تفاوت ذکر کرده‌اند. ولی تردید نداریم دومنطقه‌ای که امروز به اسم پیش‌کوه و پشت‌کوه خوانده می‌شود، منطقه سکونت قبایل کاسیت بوده و قبایل لر، فرزندان همان قبایل هستند.

بر کسی پوشیده نیست که مردهای لر که در منطقه کوهستان لرستان زندگی می کنند، افرادی هستند خوش بنیه وقوی و دلیر وبرخوردار ازعمر

زیاد. هم‌اکنون مردان و زنان یکصد ساله در لرستان فراوان می‌باشند.

کاسیت‌هـای قدیمی از لرهای امروزی خوش‌بنیه‌تر و قوی‌تر بودند، برای اینکه بعضی از عادات ناشی از تمدن در آنها وجود نداشت و چـای نمی‌نوشیدند و سیگار نمی‌کشیدند. مردان و زنان کاسیت در قدیم، به طور متوسط، بیش از یکصد سال عمر می‌کردند اما کمتر اتفاق می‌افتاد مـردی از آنها در بستر بیماری بمیرد و بعضی از مردان در دوره جوانی،در جنگ، به قتـل می‌رسیدند و برخـی در دوره سالخوردگی، و پیرمردان هـم مثل جوانـان به جنگ می‌رفتند و در دوره عمر مـردان کاسیت، حدی بـرای استراحت در خیمه و نرفتن به میدان جنگ وجود نداشت.

خانه آنها،خیمه آنها بود وشهر نداشتند و در تمام عمر درخیمه زندگی می‌کردند و در همه عمر بین قشلاق و ییلاق مشغول حرکت بودند و لـزوم تعلیف احشام و اغنام آنها را وادار مـی‌کرد که در همه عمر از قشلاق بـه ییلاق بروند.

درآخر پاییز که تمام مراتع ییلاقی خشك بود،آنها به سوی مـراتـع قشلاقی حرکت می‌کردند و از ارتفاعات راه جلگه‌های کم ارتفاع را پیش می‌گرفتند و احشام و اغنام خود را در مراتع پایین می‌چرانیدند و درآخـر زمستان بـه‌کم ارتفاع‌ترین جلگه می‌رسیدند و آنگاه در زمستان بـه طـرف مراتع ییلاقی به راه می‌افتادند و مناطق سکونت آنها یکی از پرآب‌تـرین مناطق ایران بود و در تمام فصول سال آب در نهرها و رودخانه‌های آن منطقه جریان داشت و هنوز هم وضع جغرافیایی آن منطقه بـا قدیم فـرق نکرده است.

جنگ اردشیر سوم با اواگوراس یونانی منتهی به موفقیت شد و تمام شهرهای سوریه که به‌تصرف اواگوراس درآمده بود ازدستش خارج گردید ولی اندکی بعد از آن پیروزی بزرگ، اردشیر سوم پـادشاه هخامنشی بـه

دست باگواس خواجه کشته شد.

باگواس، اول خزانه‌دار اردشیرسوم شد و آنگاه تمام امورمالی کشور برعهده باگواس محول گردید و دارای ثروتی گزاف شد.

اردشیر سوم در بیستمین سال سلطنتش وقتـی اطـلاع حاصل کـرد که باگواس دارای قدرت وثروت فراوانی گردیده، خواست اورا به‌قتل برساند وثروتش را تصاحب نماید، ولی باگواس پیش‌دستی کرد و باکمك آرسس پسر اردشیر سوم او را به وسیله زهر کشت و اردشیر سوم در سال ۳۳۸ قبل از میلادکشته شد و ما از چگونگی قتل او اطلاعی غیر ازآنچه مـورخین یونانی نـوشته‌اند نداریم و در منابع ایرانی کوچکتریـن اطلاع راجع‌به چگونگی کشته شدن او وجود ندارد.

ظاهراً اردشیر سوم فرزندان زیادی داشته که پس از قتل وی باگواس خواجه آنها را نابود کرد. فرزندان بـاقیمانده اردشیر عبارت بـودنـد از: «آرسس» که پس از او تـوسط بـاگواس بـه تخت سلطنت نشست و پسر دیگری که بر اساس بعضی روایـات فرار کرد و بعدها نزد اسکندر مقدونی رفت و سه دختر آتوسا همسر (و خواهر) اردشیر سوم که به همراه مادرشان از قتل عام جان بدر بردند.

آرسس بـا همین نام، سه سال به ظاهـر سلطنت کرد، ولی در عمـل سلطنت با باگواس خـواجه بود و چون باگواس حس کرد که آرسس قصد کشتن وی را دارد، پیش‌دستی کرد و او و فرزندانش را به قتل رسانید.

باز ما نمی‌دانیم باگواس خواجه چگونه آرسس و فرزندانش را بـه قتـل رسانید، چون در منابع ایرانی راجع‌به این موضوع هیچ چیز وجود ندارد و در منابع یونانی هم تفصیل قتل آنها به دست باگواس دیـده نمی‌شود. همین‌قـدر می‌دانیم که باگواس در سال ۳۳۵ قبـل از میلاد آرسس و فرزندانش راکشت و نسل مستقیم سلاطین هخامنشی از بین رفت.

از آن به بعد باگواس خـواجه مدت ششماه بالاستقلال سلطنت کرد، ولـی از هـر طرف، آثار مخالفت با آن مرد خواجه آشکار شد زیـرا او از شاهزادگان هخامنشی نبود تا اینکه بتواند سلطنت کند.

باگواس برای اینکه دچار خطر مخالفین نگردد، کودومانوس حکمران ارمنستان را که از خویشاوندان داریوش دوم و به روایتی نوهٔ او بود و لـذا می‌توانستند او را یك شاهزاده هخامنشی بدانند، بر تخت سلطنت نشانید و «کودومانوس» اسم «داریوش سوم» را بـرای خـود انتخاب کرد و هنگام جلوس بر تخت سلطنت، چهل و پنج سال از عمرش می‌گذشت.

از این پادشاه که آخرین پادشاه هخامنشی می‌باشد دو نوع روایت به بـه مـا رسیده است. روایت اول دارای جنبهٔ اساطیر است و اگر از لحاظ ادب دارای ارزش باشد از لحاظ تـاریخی دارای ارزش نیست مگر روزی اساطیر بر تاریخ مدون ایران تطبیق بشود.

در اساطیر، داریوش سوم، یا «دارا»ی سوم آخرین پـادشاه هخامنشی مردی است گشاده زبان و گشاده دست و دلیر و از چهره‌اش فروغ ناشی از عظمت و نیکی فطرت تجلی می‌کند.

او دارای تمام صفاتی است که یك انسان کامل باید دارنده آن باشد و فاقد هر نوع عیب و ضعف است. اما در تواریخی که به جا مانده، داریوش سوم یا «دارا»ی سوم طوری دیگر معرفی شده‌است، لیکن این را هم بگوییم که نویسنده آن تواریخ یونانیان هستند یعنی قلم در دست دشمن بوده است.

در نـوشته یونانیان که امـروز در دسترس همه هست، داریـوش سوم مـردی ترسو و عیاش معرفی شده و به قول یونانیان وقتی چشمش بـه یك سپاه می‌افتاده از بیم، لرزه بر اندامش مستولی می‌شده است.

این قسمت از نوشته یونانیان به طور حتم نـاشی از خصومت است، برای این که کودومانوس که بعد نام داریوش سوم را روی خود گذاشت، در

زمان اردشیر سوم در جنگ‌ها شرکت کرد و ابراز شجاعت نمود و اردشیر سوم به پاداش شجاعتهایش به او شمشیر طلا داد و او را حکمران کل (ساتراپ) ارمنستان کرد و اردشیر سوم کسی نبود که بدون کشف شایستگی و استحقاق در یك نفر به او شمشیر طلا بدهد.

این است که می‌توان گفت داریوش سوم، اگر هم به قول یونانیان عیوب متعدد داشت ترسو نبود. ولی بعید نیست که به‌گفته یونانیان عیاش بوده است، چون در آن هنگام، حکومت هخامنشی فاسد شده بود و دیگر، شاهزادگان و امرا دارای صفات پادشاهان اولیه هخامنشی نبودند و همه میل به عیش و خوشی داشتند و می‌خواستند بیشتر تن‌آسایی کنند.

اولین کار داریوش سوم، بعد از اینکه بر تخت سلطنت تثبیت شد، این بود که باگواس خواجه را به قتل رسانید و تمام اموال او را تصاحب کرد.

داریوش سوم راجع به علت قتل باگواس گفت این مرد خواجه قبل از من به دو پادشاه که به طفیل آنها ثروت و قدرت به دست آورده بود خیانت کرد و هر دو را کشت و من تردید نداشتم که اگر او را زنده می‌گذاشتم مرا هم می‌کشت، لذا او را کشتم که از فکر سوءقصد وی همواره ناراحت نباشم.

بعد از اینکه فکر داریوش سوم، از باگواس خواجه آسوده شد، به قول یونانیان مشغول عیش گردید و با سه هزار زن خود که در کاخ‌های متعدد بسر می‌بردند به خوشی پرداخت.

اگر رقم سه‌هزار زن اغراق نباشد، ناگزیر، اکثر آنها خدمتکارانی بودند که در کاخ داریوش سوم خدمت زنهای او را بر عهده داشتند، زیرا هیچ مرد را آن قدرت نیست که بتواند سه هزار زن داشته باشد، خاصه آنکه وقتی داریوش سوم به سلطنت رسید یك مرد چهل و پنج ساله بود. اما مدتی از سلطنت

داریوش سوم نگذشته بود که باز مسئله جنگ با یونان پیش آمد و آن مرتبه آن جنگ (به طوری که خواهیم دید) وخیم‌تر از جنگ‌های گذشته شد.

قبل از اینکه داریوش سوم به سلطنت برسد، فیلیپ پادشاه مقدونیه به آسیای صغیر حمله کرد، ولی نتوانست پیشرفت کند و به مقدونیه مراجعت کرد و در آنجا او را کشتند و پسرش به اسم اسکندر پادشاه مقدونیه شد.

وقتی اسکندر که بعدها ملقب به اسکندر کبیر شد به‌جای پدر به‌سلطنت رسید، نامش «اسکندر سوم» بود و قبل از او دو اسکندر در مقدونیه سلطنت کرده بودند.

اسکندر در سال ۳۵۶ قبل از میلاد از پدری دلیر به اسم «فیلیپ‌دوم» و مادری سخت‌گیر به اسم «اولمپیا» متولد شد. بعد از این که قدری بزرگ گردید مردی به اسم «لیزی‌ماخوس» را مربی او کردند.

لیزی‌ماخوس در اصل اهل اسپارت بود و حماسه جنگ ترموپیل را، که اسپارتی‌ها نوشته بودند، می‌خواند و هر بار که آن حماسه را قرائت می‌کرد کینه‌اش نسبت به ایرانیان تجدید می‌شد، چون می‌دانیم که در جنگ ترموپیل سربازان ایرانی «لئونیداس» پادشاه اسپارت و سربازان گارد مخصوص او را کشتند.

لیزی‌ماخوس چون نسبت به ایرانیان کینه داشت، بعد از این که مربی اسکندر شد، کینه ایرانیان را در قلب آن پسر جا داد و به احتمال زیاد علت بزرگ حمله اسکندر به ایران برای این بود که به‌تلقین مربی خود نسبت به ایرانیان کینه پیدا کرد.

فیلیپ‌دوم پدر اسکندر که یک مرد جنگی بود، لازم دانست که پسرش را طوری تربیت کند که از فنون جنگ بهره‌مند شود و به وسیله آموزگاران، فنون جنگ از قبیل سواری و تیراندازی و شمشیرزدن و پرتاب زوبین را به او آموخت.

هر قدر اسکندر بزرگتر می‌شد قوی‌تر و زیباتر می‌گردید و در سن هیجده سالگی قهرمان پرتاب دیسك و زوبین که مقدونیها به هر دو علاقه داشتند، شد.

وقتی اسکندر به سن سیزده سالگی رسید، پدرش او را نزد «ارسطو» بزرگترین دانشمند یونان فرستاد و آن دانشمند از استعداد اسکندر برای فراگرفتن علوم حیرت کرد و اسکندر از سیزده تا شانزده سالگی تمام چیزهایی را که ارسطو می‌دانست، از قبیل فیزیك، متافیزیك، ریاضیات و ادب، فراگرفت و در آن‌وقت ـ به‌طوری که اشاره گردید ـ ارسطو به‌او گفت من دیگر چیزی ندارم که به تو بیاموزم و این تو هستی که باید با سیر در آفاق و انفس چیزهایی به من بیاموزی.

اسکندر بعد از اینکه شروع به کشورگشایی کرد، هرچه را که جالب توجه می‌دید، بخصوص در ایران، برای ارسطو می‌نوشت و مضمون بعضی از نامه‌هایی که وی به ارسطو نوشته از تطاول روزگار مصون مانده و امروز می‌توان آنها را خواند و فهمید که اسکندر مردی بوده که لیاقت شاگردی دانشمندی چون ارسطو را داشته است.

لیزی ماخوس مربی اسکندر دایم کینه او را علیه ایرانیان تقویت می‌کرد و به وی می‌گفت که تو فرزند آشیل (پهلوان معروف و افسانه‌ای یونان) هستی.

«آریستوبولوس» مورخ و نویسنده یونانی که با اسکندر به ایران رفت و تا آخر عمرش با وی بود و کتاب بزرگ او از بین رفته اما «استرابون» نویسنده مشهور جغرافیای تاریخی قسمتهایی از کتاب آریستوبولوس را نقل کرده، نوشته است که اسکندر حافظه‌ای قوی داشت و چیزی را فراموش نمی‌کرد و از رخسارش موی کم می‌روید و وقتی ریش و سبیل خود را می‌تراشید، تا مدت چندین روز احتیاج به تراشیدن

ریش و سبیل نداشت و چون بسیار زیبا بود، از کودکی مورد توجه وعلاقه اطرافیان قرارگرفت و او زیبایی آغاز جوانی خود را تقریباً تاآخرین روز زندگی حفظ کرد.

ولی این مرد جوان وزیبا و دانشمند که مورخین یونانی اورا همطراز خدایان یونان قرار داده‌اند، یکی از بی‌رحم‌ترین و خونخوارترین سلحشوران دنیا بود.

مورخین یونانی سعی کرده‌اند که شقاوت وسبعیت این‌مرد رامسکوت بگذرانند، ولی نتوانسته‌اند حقیقت را مکتوم بدارند و فی‌المثل نوشته‌اند بعد از جنگ گرانیك (اولین جنگ اسکندر با ارتش ایران که شرح آن خواهدآمد) اسکندر بیست‌هزار سرباز ایرانی را اسیر کرد و هر بیست‌هزار نفر راکشت.

مورخین یونانی نوشته‌اند که اسکندر از این جهت به ایران و کشورهای دیگر رفت که دموکراسی را در همه جا توسعه بدهد و در سراسر دنیا یك مدینه فاضله، به وجود بیاورد که در آن تمام افراد بشر با نیك‌بختی زندگی نمایند. اما اسکندر به هر شهر ایران که قدم‌گذاشت، تمام مردها راکشت و تمام زن‌ها و اطفال را چون برده فروخت و این را خود مورخین یونانی نوشته‌اند نه ایرانیان.

جنایاتی که اسکندر در ایران کرد و شرح آن خواهدآمد، قرنها بعد ازاو، نه چنگیز کرد نه تیمورلنگ. یونانیان، ایرانیان را «بربر» می‌خواندند یعنی وحشی، در صورتی که اسکندر و سرداران و سربازانش در ایران وحشیگری را حتی از جانوران درنده چون شیر و پلنگ گذرانیدند.

باری، بعد از این که فیلیپ دوم پدر اسکندر به قتل رسید و اسکندر پادشاه مقدونیه شد، لیزی ماخوس به اوگفت اینك زمانی است که باید به ایران بروی و نسل ایرانی را براندازی!

اسکندر گفت تا وقتی که من در یونان قدرت به دست نیاورم نمی‌توانم به ایران بروم، چون اگر بر تمام یونان مسلط نشوم، پس از اینکه به ایران رفتم ایرانیان با ملل یونان علیه من همدست خواهند شد و مرا از پا درخواهند آورد.

اسکندر در روز شصت و یکم بعد از مرگ پدر به کشور تسالی، یکی از کشورهای بزرگ یونان، حمله‌ور شد و قشون تسالی را شکست داد و آن کشور را اشغال نمود و بی‌درنگ برای اشغال «طبس» رفت که البته آن را نباید با «طبس» واقع در مصر اشتباه کرد. بعد از اشغال طبس اسکندر به طرف آتن رفت و حکومت آتن، بدون جنگ، برتری اسکندر را پذیرفت و از آن پس سایر کشورهای یونان واقع در جنوب آن سرزمین (پلوپونز) نیز اعلام کردند که مطیع اسکندر می‌باشند و به این ترتیب آن سردار جوان توانست بر تمام یونان مسلط شود. به دنبال این پیروزی لیزی‌ماخوس به او گفت اینک که تمام یونان تحت تسلط تو می‌باشد، به ایران برو و ایرانیان را معدوم کن و نسل آنها را برانداز. اسکندر با بیست و نه هزار سرباز پیاده و چهارهزار سوار در صدد برآمد که خود را به ایران برساند. تمام سربازان پیاده و سواره او یونانی بودند. اسکندر به آنها گفت ما به سوی کشوری می‌رویم که مردم آن غنی‌ترین مردم جهان هستند و طلای ایران در دنیا معروف است و به هرشهر که رسیدیم، من شما را برای غارت آزاد می‌گذارم و هرچه میل دارید ببرید و هر زن و پسرجوان را که خواستید به بردگی بگیرید و بفروشید و من به شما اطمینان می‌دهم که هر یک از شما، از این سفر، لااقل با بیست تالان ثروت مراجعت خواهید کرد.

اسکندر با این امیدواری سربازان خود را به نشاط درآورد و آنگاه به راه افتاد تا اینکه خود را به آسیای صغیر برساند و به جایی رسید که امروز در کشور ترکیه به اسم شبه‌جزیره گالی ــ پولی خوانده می‌شود.

آن شبه‌جزیره در زمان اسکندر به اسم «خروزوس» خوانده مـی‌شد. کنار آن شبه‌جزیره در طرف شرق، بغازی قرارگرفته که امروز موسوم است به داردانل، ولـی در زمـان اسکندر مقدونی آن بغـاز را «هلسپونت» می‌خوانـدنـد و اسکندر، به تقلید خشایارشا، یك پل از زورق‌هـا روی بغاز داردانل ساخت، امـا روزی که می‌خواست ارتش خود را از آن پل عبور بدهد طوری دریا طوفانی شد که آن پل درهم شکست.

یونانیان بـه طوری که همه می‌دانند به خرافات عقیده داشتند و حتی برای کارهای جزیی به غیب‌گویان که بـرجسته‌تر از همه آنها غیبگوی معبد دلفی بود مراجعه می‌کردند و از غیبگویان کسب تکلیف می‌نمودند. بعد از اینکه طوفـان آن پـل را درهـم شکست یکـی از سرداران اسکندر به اسم «پارمه‌نیون» گفت این طوفان از طرف خدایان فرستاده شده تا این که به ما بفهمانند که ما نباید برای جنگ با پادشاه ایران برویم.

اسکندر گفت خدایان این طوفان را فرستاده‌اند تا این که بما بفهمانند که ما باید برای جنگ بـا پادشاه ایران شتاب کنیم زیرا اگر تـأخیر نماییم فصل انقلاب هـوا فرا خواهـد رسید و ما را از جنگ باز خواهد داشت. آنگاه امـر کرد که از اطراف کشتی بیاورند تا سربازان خود را با کشتی از بغاز داردانل بگذرانند و پیـادگان و سواران با کشتی به قسمت شرقی بغاز داردانل منتقل شدند.

همین که اسکندر از داردانل گذشت و وارد آسیای صغیر شد، حکمران کشور لیدی گزارشی برای داریوش سوم فـرستاد و گفت اسکندر مقـدونی به طوری که من اطلاع دارم بر تمام یونان مسلط شده و اکنون وارد آسیای صغیر گردیده و بدون تردید عازم ایران خواهد شد، ولی اگر برای من پول و نیروی امدادی بفرستید من او را برمی‌گردانم.

مـا نمی‌دانیم که ایـن گزارش به داریوش سوم رسیده یا نه، چون در

کتب مورخین یونانی ارسال گزارش هست ولی رسیدن آن به‌دست داریوش سوم نیست. مع‌هذا تردیدی نداریم که داریوش سوم از تسلط اسکندر بر تمام یونان و از ورود او به‌آسیای صغیر اطلاع حاصل کرد و به احتمال زیاد از احساسات خصمانه او هم نسبت به ایران مطلع شده بود، چون بین ایران و یونان براثر رابطه دایمی بازرگانی، رابطه همیشگی وجود داشت.

دلیل مثبت بر اطلاع بودن داریوش سوم از ورود اسکندر به‌آسیای صغیر این بود که برای جلوگیری از او یك قشون فرستاده و اگر از تهاجم اسکندر اطلاع نداشت، برای جلوگیری پادشاه جوان مقدونی، قشون نمی‌فرستاد. قشونی که داریوش سوم برای جلوگیری اسکندر فرستاد، بنا به نوشته مورخین یونانی یکصدهزار نفر بوده، ولی آن گفته اغراق می‌باشد. آن قشون (به طوری که خواهد آمد) دارای سی‌هزار سرباز یا چهل هزار سرباز بود و از لحاظ ساز و برگ یك قشون ناقص محسوب می‌شد، چون نه دارای ارابه‌های جنگی بود، نه منجنیق و نه برج متحرك، در صورتی که ارابه‌های جنگی در ارتش ایران در دوره هخامنشیان یك سلاح سنگین و قاطع محسوب می‌گردید.

از چهل‌هزار سرباز که داریوش سوم برای جنگ با اسکندر فرستاد پانزده‌هزار تن یونانی بودند و از سربازان مزدور به شمار می‌آمدند که گفتیم درارتش ایران در کنار سربازان ایرانی حرکت می‌کردند. این ارتش در نزدیکی رودخانه «گرانیك» که اسم اصلی آن در قدیم «گرانیکوس» بود به اسکندر رسید.

رودخانه گرانیك که از کوه ایدا واقع در جنوب دریای مرمره جاری می‌شود و بعد از طی مسافتی کوتاه به دریای مرمره می‌ریزد، هنوز هست و اگر می‌خواهید بدانید آن رودخانه کجاست، در نقشه امروزی ترکیه شهر «بالیك سیر» را در جنوب دریای مرمره به نظر بیاورید و رودخانه گرانیك

در مغرب آن شهر از جنوب به طرف شمال جریان دارد و به دریای مرمره می‌ریزد و از رودخانه‌هایی است که در آخر تابستان بدون آب می‌شود و در آن موقع به مناسبت این که هنوز فصل بهار بود آب داشت.

روزی که دو قشون ایران و اسکندر در کنار رودخانه گرانیك به هم رسیدند شصت روز از بهار سال ۳۳۴ قبل از میلاد می گذشت.

برخلاف آنچه بعضی از مورخین تصور کرده‌اند داریوش سوم پادشاه ایران با قشونی که در کنار رودگرانیك به قشون اسکندر برخورد کرد نبود و نوشته همراهان اسکندر مثل آریستوپولوس، پارمه‌نیون، نی‌کاتور و کلی‌توس این موضوع را تصریح می‌نماید. داریوش سوم در جنگ بعد که جنگ «ایسوس» باشد با قشون ایران بود، اما در جنگ گرانیك حضور نداشت.

در خصوص جنگ گرانیك ما مدرکی نداریم که ازمنابع ایرانی باشد و هرچه راجع به آن جنگ می‌دانیم از منابع یونانی و مورخین و نویسندگانی است که با اسکندر همراه بوده‌اند. شماره همراهان اسکندر که اسمشان در تاریخ باقی مانده زیاد است و بعضی از آنها وقایع نگار بوده‌اند و یا اینکه برای تفنن تاریخ می‌نوشته‌اند.

در آغاز تاریخ مدون ایران دیدیم که کوروش و بعد از او داریوش چه انضباط دقیقی در ارتش ایران به وجود آوردند و چگونه برای به وجود آوردن اردوگاه اساس پایدار و استوار نمودند و مقرر کردند که اردوگاه باید دارای خیابانها و کوچه‌های منظم باشد و در چهارراه‌ها، جز در مواقع خطر شبیخون، چراغ قرار داده شود و نگهبان در چهارراه‌ها حضور داشته باشد تا هر کس هنگام روز یا شب بعد از ورود به اردوگاه آن را که می‌خواهد پیدا کند به سهولت بیابد.

یك چنان انضباط دقیق برای به وجود آوردن اردوگاه، بعدها طوری

سست شده بود که به قول «نی‌کاتون» از همراهـان اسکندر، در شبی که دو سپاه ایـرانی و مقدونـی کنار رودخانـه گرانیك مقابل هم بودند، سربازان مقدونی وارد اردوگاه ایـرانیان مـی‌شدند و با سربازان یونانی که درآنجا بودند مذاکره می‌کردند.

سربازان یونـانی سپاه ایرانی از سربازانی بودند که بعد اردشیر دراز-دست بـه عنوان سربـاز مزدور وارد قشون ایران می‌شدند. معلوم است که رفتن عده‌ای از سربازان مقدونی (یونانی) به اردوگاه ایرانیان، و در آنجا مذاکره کردن با سربازان یونانی، برای چـه بوده و لابد، سربازان اسکندر به سربازان یونانی سپاه ایران گفتند که از ایرانیان دست بکشید و به ما ملحق شوید.

اما عقل باور نمی‌کند که در شبی که روز بعد از آن جنگ درمی‌گیرد، یـك اردوگاه که مقابـل دشمن قرارگرفته، طوری بـدون انضباط باشد که سربازان دشمن بتوانند آزادانه وارد آن شونـد و باهم نژادان خود مذاکره کنند و آنها را تحریك به خیانت نمایند، اما روایات کسانی که بـا اسکندر بوده‌اند اینطور حکایت می‌کند و وقایع روز بعد هم، گفته آنها را تأیید می-نماید.

در آن شب، در حـالی که سربازان اسکندر آزادانه وارد اردوگاه سپاه ایران می‌شدند و هـم نژادان خود را تحریك به خیانت می‌کردند، اسکندر در خیمه خود، با چند تـن از سردارانش از جمله «سلوکوس» و «لومنه‌س» و «بطلمیوس» نشسته بود و قسمتی از کتاب «ایلیاد» هومر را می‌خـواند که حماسه جنگ تروا می‌باشد.

بعد از اینکه قدری ایلیاد خـوانده شد، سرداران اسکندر از خیمه‌اش خـارج شدند و به خیمه‌هـای خود رفتند. لونوس گماشته اسکندر که او هم راجع بـه سردار جوان مقدونیه خاطراتی از خود باقی گذاشته، شام سردار

مقدونی را به خیمه‌اش برد و شام او در آن شب یك قطعه نان بود وقطعه‌ای پنیر و یك کاسه کوچك از زیتون‌هایی که در آب نمك و پوست انار خوابانیده بودند و یك پیمانه شراب.

ولی اسکندر همیشه به آن شام ساده اکتفا نمی‌کرد و هنگام فراغت غذای زیاد و لذیذ می‌خورد و در نوشیدن شراب افراط می‌نمود و می‌گفت که هر کس در موقع فراغت درخوردن و آشامیدن امساك کند، کفران نعمت خدایان را کرده است.

بعد از اینکه اسکندر شام را خورد، سر روی کوله‌پشتی نهاد تا اینکه در شب کوتاه بهار قدری استراحت کند، زیرا وی در جنگ‌ها مانند سربازان، با وسایلی که در یك کوله‌پشتی داشت بسر می‌برد.

بعد از اینکه اسکندر پاها را درازکرد تا بخوابد، به قول یکی از ندیمان او، «هه‌فاس‌تیون» که با وی بود، نه فقط خدای زیبایی از کوه اولمپ (منزل خدایان یونان) فرودآمد تا او را تماشا کند، بلکه تمام خدایان حتی زئوس که خدای خدایان بود ــ همان است که در زبان رومی موسوم به ژوپی‌تر شده ــ از آسمان فرود آمدند تا این که به تماشای اسکندر بپردازند.

تمام همراهان اسکندر، در آنچه‌از آنها به‌دست معاصرین رفته، زیبایی سردار جوان یونانی را ستوده‌اند و آنقدر که راجع به زیبایی سردار جوان یونانی را ستوده‌اند و آنقدر که راجع به زیبایی اسکندر غلو شده، راجع به شجاعت اوغلو نکرده‌اند.

شبی که به قول متملقین، خدایان برای تماشای خواب و زیبایی اسکندر بر بالین او جمع شدند بسر آمد و بامداد دمید.

سپاه ایران در طرف راست رودخانه بود و سپاه اسکندر در چپ آن و به قول آریستوپولوس قشون یونانی برای اینکه بـه سپاه ایران حمله کند

از آب گذشت و آب رودخانه، آنقدر نبود که مانع از عبور سپاه اسکندر بشود.

«نولدکه» آلمانی، می‌گوید که سپاه ایران برای حمله به اسکندر از رودخانه گرانیك گذشت. آن روز شصت و یك روز از بهار سال ۳۳۴ قبل از میلاد می‌گذشت و قشون ایران بعد از اینکه از رودخانه گذشت شروع به حمله کرد.

طبق رسم همیشگی سپاه ایران منقسم به دوجناح و یك قلب شده بود و قدری هم نیروی ذخیره در عقب داشت. جناح چپ ایرانیان را یونانیان تشکیل می‌دادند و شماره آنها بین ده تا پانزده هزار نفر قلمداد شده است. همین که جنگ شروع شد و جناح راست وقلب سپاه ایرانیان حمله کردند، تمام سربازان یونانی که درجناح چپ ایرانیان بودند به سپاه اسکندر ملحق شدند.

آن خیانت، ایرانیان را بکلی غافلگیر کرد و معلوم است که وقتی جناح چپ یك قشون ناگهان خالی شود، وضع آن قشون چه می‌شود. قسمتی از بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار اسکندر که با ده یا پانزده هزار سرباز مزدور یونانی تقویت شده بود، ناگهان جناح چپ ایرانیان را پر کرد و آنها از عقب و قلب و جناح راست ایرانیان سر بدر آوردند و قشون ایران محاصره شد.

به طوری که گفتیم راجع به چگونگی این جنگ حتی یك سطر تاریخ، از منابع ایرانی در دست نیست و هر چه هست از منابع یونانی می‌باشد و یونانیان گفته‌اند قشون ایرانی که به جنگ اسکند رفت، به امید سربازان مزدور یونانی بود و همین که جناح چپ ایرانیان خالی شد و سربازان مزدور یونانی به اسکندر پیوستند، ایرانیان روحیه خود را ازدست دادند و در صدد فرار برآمدند.

از منابع یونانی نباید انتظار داشت که ایرانیان را بستایند و در منابع ایـران هـم چیزی وجود نداردکه نشان بدهد در جنگ گرانیك چه شدکه ایـرانیان بیست هـزار اسیر دادند، چون یونانیان گفته‌اند در آن جنگ، دو هزار نفر از ایـرانیان کشته شدنـد و بیست هزارتن از آنها اسیر گردیدند اما تلفات اسکندر، در آن جنگ فقط شصت سرباز پیاده بود و چهل سوار!

خـواننده از دانشمندی چون نولدکه آلمانی حیرت می‌کندکه هنگام ذکر این ارقام چرا قدری فکر ودقت نکرده است. در این که نولدکه مردی امین بـود و آنچه در تاریخ وجود داشته نقل کرده تردید نداریم. در این هم تردیدی نیست که نولدکه علاقه‌ای مخصوص به ایران داشته وهنوز اثر بدیع او به اسم «اساس زبان شناسی ایران» که بعد به اسم «حماسه ملـی ایـران» منتشر شد، بـرجسته‌تریـن اثری است که راجع به شاهنامه فردوسی نوشته شده است. امـا آن مـرد دانشمند، فکر نکرده که ایرانیان که دو هزار کشته دادند و به طورقطـع، طبق آنچه درهرجنگ پیش می‌آید، شماره مجروحین آنها از این عده بیشتر بوده، چطور نتوانستند بیش از شصت پیاده و چهل سوار اسکندررا به قتل برسانند و به طور قطع شماره مقتولین سپاه اسکندر بیش ازآن شصت پیاده و چهل سوار بوده است.

به هرحال بعد از اینکه اسکندر پیروزی به دست آورد، تصمیم گرفت که به شکرانـه آن پیروزی یك شادیانه بزرگ بکند و برای خدایان یونانی قربانی نماید ودستور دادکه یك جشن ورزشی بزرگ اقامه کنند ویك نوع اولمپیاد تشکیل بـدهند و تمام ورزشکاران ارتش او در آن المپیـاد شرکت نمایند و بـه دستور او بیست هزار اسیر ایرانی را سربریدند و دویست نفر از سربـازان او مأمور سربریدن اسرا شدند و به هر یك ازآنها یکصد نفر رسید و بیست هـزار سربریده را بر روی بیست هزار نیزه نصب نمودند و نیزه‌ها را در زمین فروکردند.

در اولمپیادهای یونان پرچم‌های زیاد نصب می‌شد و در اولمپیاد اسکندر هم بیست هزار پرچم از سرهای بریده اسیران نصب گردید و ورزشکاران سپاه اسکندر، مقابل آن سرهای بریده مسابقه دادند و خود اسکندر دیسك انداخت و زوبین پرانید وگفتیم او، قبل از اینکه به سلطنت برسد، در آن دو ورزش قهرمان شد.

بعد از آن جنگ و به روایتی بعد از دومین جنگ سپاه ایرانی با اسکندر در ایسوس (به طوری که خواهد آمد)، داریوش سوم نامه‌ای به اسکندر نوشت و در آن گفت اگر تو با من صلح کنی، من تمام کشورهای خود را که در آسیای صغیر قرار گرفته به تو خواهم داد و به این ترتیب، سلطنت را با تو نصف خواهم کرد و علاوه بر آن دخترم را هم به زوجیت به تو می‌دهم. ولی اسکندر جواب داد آنچه تو می‌خواهی به من بدهی از خود من است و تو چیزی نداری که به من ببخشایی!

بعد از جنگ گرانیك داریوش سوم، به گفته مورخین یونانی، از تمام کشورهای ایران سپاه خواست و دسته‌های پیادگان و سواران، از دورترین کشورهای ایران مثل سند وخوارزم وبلخ واز کشورهای نزدیك که مجموع آنها ایران امروزی را تشکیل می‌دهد آمدند و ششصد هزار سرباز پیاده و سوار برای جنگ با اسکندر، در قسمتهای مختلف ایران متمرکز شد تا این که به سوی مغرب به حرکت در آید و به جنگ اسکندر برود.

این رقم هم مثل موضوع شماره مقتولین سپاه اسکندر در جنگ گرانیك صحت ندارد و مورخین یونانی برای این که پیروزی اسکندر را در جنگ «ایسوس» بزرگ جلوه بدهند گفته‌اند که داریوش سوم ششصد هزار سرباز پیاده و سوار را بسیج کرد و فاصله بین جنگ گرانیك و جنگ ایسوس به خوبی نشان می‌دهد که داریوش سوم فرصت نداشته که چنان قشون عظیمی که مورخین یونانی نوشته‌اند به وجود بیاورد.

اما اسکندر، بعدازجنگ گرانیك و برگزاری جشن پیروزی، با قشون خود راه سارد پایتخت کشور لیدی را پیش گرفت و در راه هر ایرانی راکه دید به قتل رسانید و زنها و اسیران جوان ایرانی را به سربازان خود بخشید که به بردگی بفروشند.

طوری وحشت ازاسکندر در دلها جاگرفته بودکه وقتی به سه فرسنگی شهر سارد رسید ـ بـه قول یونانیان ـ حاکم شهر به استقبال اسکندر رفت وگفت شهر سارد تسلیم میشود وهر چه در خزانه شهر زر و سیم هست مال اسکندر خواهد بود.

اسکندر قبل از اینکه شهر سارد تسلیم شود، مصمم بودکهآن شهر را بعد از اینکـه اشغال کرد ویـران نماید و بسوزانـد، ولی چون حاکم شهر تسلیم شد از ویـران کردن و سوزانیدن شهر صرف نظر نمود، امـا هـرچه ایرانـی درآن شهر بـودکشت و زنها و پسران جوان آنان را به سربازان خود بخشید و قیمت برده یعنی یك غلام جوان در بازار بـردهفروشان کشور کیلیکی، یکی ازکشورهای آسیای صغیر، بعد از اینکه اسکندرآن را اشغال کرد، شد یکصد درهم یـونانی یعنی مزد یك کارگر غیر متخصص در مدت ده روز!

درفصل زمستان اسکندر تمام کشورهای مرکزی آسیایصغیر را اشغال کرد و بـرودت و برف زمستان مانع از اشغال آن کشورها نگردید چون در هیچ نقطه مواجه با مقاومت شدید نشد.

در منتهاالیه جنوبی کشور کیلیکی واقع درآسیای صغیر شهری بـود به اسم «ایسوس» که امروز خرابهآن نزدیك ادنه واقـع در جنوب شرقـی ترکیه قرارگرفته است.

منطقه ایسوس به دفعات میدان جنگ شد، ولی هیچ یك از جنگهایی که درآنجا درگرفت مثل جنگ داریوش سوم با اسکندر معروف نشد و به

همین‌جهت وقتی اسم ایسوس گفته یا نوشته می‌شود اهل اطلاع فقط جنگ داریوش سوم (دارای سوم) آخرین پادشاه هخامنشی را با اسکندر در نظر می‌آورند.

علت این‌که منطقه ایسوس به دفعات میدان جنگ شد این بود که هر مهاجم که می‌خواست از جنوب آسیای صغیر به سوی مشرق برود بایستی از منطقه ایسوس عبور نماید و اگر از آنجا نمی‌گذشت مجبور بود خیلی به طرف شمال برود تا اینکه بتواند از معبری دیگر بگذرد و خود را به مشرق آسیای صغیر برساند.

چون کوه‌های موسوم به توروس در مشرق آسیای صغیر، راه عبور مهاجمان را ازغرب به شرق یا ازشرق به غرب بسته بود و آنها نمی‌توانستند ازآن رشته کوه بگذرند مگر از معبرهای مخصوص و از جنوب کشور کیلیکی و معبری که بتوان ازآن گذشت و از جنوب به سوی شرق رفت معبر ایسوس بود.

در یك طرف آن معبر، در شمال، کوه قرار داشت و در طرف دیگر، در جنوب، دریا. عرض آن معبر، به طوری که مورخین یونانی نوشته‌اند به مقیاس امروز دو کیلومتر و نیم (دو هزار و پانصد متر) بوده است.

ششصد هزار سرباز داریوش سوم از تابستان سال ۳۳۳ قبل از میلاد، به قول مورخان یونانی، انتظار عبور اسکندر را از آن معبر می‌کشیدند که این روایت با عقل و مصلحت جنگی وفق نمی‌دهد، چون اگر داریوش سوم ششصد هزار قشون آماده داشت، چرا تمام تابستان را در آن معبر منتظر آمدن اسکند باشد و چرا خود او از آن معبر نگذرد و به سوی اسکندر نرود و وی را از پا در نیاورد؟

یك فرمانده که ششصد هزار سرباز دارد باید دیوانه باشد تا تمام فصل تابستان در معبری که روزی دشمن باید از آن عبور کند منتظر بماند و هزینه

سنگین بلکه کمرشکن ششصد هزار سرباز را متحمل شود و خود به طرف خصم نرود، در صورتی که می‌داند دشمن بیش از بیست و نه هزار سرباز پیاده و چهار هزار سوار ندارد.

مرحوم کلنل کاظم‌خان سیاح که چندی استاد دانشگاه بود، به علت همین روایت غیر منطقی که مورخان یونانی نقل کرده‌اند حتی در وقوع جنگ ایسوس تردید داشت و می‌گفت شاید وقوع آن جنگ از مجعولات مورخین یونانی باشد. ولی اگر در مورد وقوع جنگ در ایسوس تردید بکنند، در مورد شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر تردید وجود ندارد، چون آن شکست خوردن در اسناد شرقی و فارسی از جمله شاهنامه فردوسی هست و می‌دانیم که فردوسی، هنگام نظم شاهنامه، از منابع یونانی استفاده نکرد و منابع او، کتاب‌های شرقی بوده است.

پروفسور «بارت» استاد تاریخ در دانشگاه گلاسکو عقیده دارد که آنچه سبب شد که جنگ داریوش‌سوم با اسکندر تا ماه دوم پاییز به تأخیر بیافتد، تأخیر بسیج قشون از طرف پادشاه ایران بود و مدتی طول کشید تا اینکه داریوش‌سوم توانست یک قشون برای جنگ با اسکندر بسیج کند و آن را از ایران به آسیای صغیر ببرد و به همین جهت فصل تابستان گذشت و پاییز رسید.

اما در روز دوم نوامبر سال ۳۳۳ قبل از میلاد که جنگ بین داریوش سوم و اسکندر در منطقه ایسوس درگرفت هوا طوری سرد نبود که سربازان را ناراحت کند و مانعی برای ادامه جنگ باشد و شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر عللی غیر از برودت هوا داشته است.

در شاهنامه گرچه شکست خوردن داریوش سوم از اسکندر هست، ولی وضعیت جنگ با ذکر اسامی وجود ندارد و برای استنباط چگونگی جنگ ایسوس چاره نداریم جز اینکه باز متوسل به نوشته مورخان یونانی

بشویم.

بنا بـه نـوشته آنها، قشون داریـوش سوم اختلاطی بـوده است از مجموع اقوام و نژادهای آسیای میانه و هند و خوارزم با لباس‌هـای کوتاه و بلند و الـوان متعدد و اشکال مختلف اصلاح مـوی سر و ریش و سبیل. سربازان خـوارزم سبیلهایی بلند و آویخته داشتند و سبیل آویخته بعضی از آنها به بالای سینه‌شان می‌رسید و سربازان تورانی دارای مـوهای بلند سر بودند و موی سر برپشت آنها می‌ریخت و سربازان سیاه‌پوست که نیزه‌های بلند داشتند و کفش نمی‌پـوشیدند و سربازان سکایی آنقدر بلند قامت بودند که دیگران بـرای اینکه هنگام حرف‌زدن با آنان صورتشان را ببینند بایستی سر را طوری بلند کنند که‌گویی قسمت فوقانی یك درخت مرتفع را از نظر می‌گذرانند.

این قشون ششصد هزار نفری متشکل از تمام نژادهـا و اقـوام که در امپراطوری ایـران می‌زیستند، به قـول مـورخین یـونانی، ارزش جنگی نداشته‌اند.

گفتیم که پهنای معبر ایسوس ازکوه واقـع در شمال تا دریا واقع در جنـوب، ۲۵۰۰ متر بـود و مـورخین یونانی طـول آن معبر را سی استاد نوشته‌انـد که به مقیاس امروز می‌شود شش کیلومتر (۶۰۰۰ متر). داریوش سوم بعد از این که تمام فصل تابستان درآنجا منتظر آمدن اسکندر بود، در روز دوم نـوامبر ششصد هـزار سربـاز پیاده و سوار در آن فضای محـدود متمرکز کرد.

جمع کردن ششصد هـزار پیاده و سوار در یك منطقه که ۲۵۰۰ متـر عـرض و ۶۰۰۰ متـر طـول دارد ممکن است، ولی آن افـراد در آن منطقه مثـل ماهیها در یکی قوطی ساردین به هم می‌چسبند و قدرت تحرك ندارند ودر جنگ، سربازها که در صف می‌جنگیدند باید قدرت تحرك داشته‌باشند.

مـرحوم کلنل کاظم‌خـان سیاح که یك افسر بود، تمرکز ششصد هزار سرباز را برای جنگ در آن فضای محدود غیر ممکن می‌دانست و می‌گفت اگر داریوش سوم ششصد هزار سرباز را در آن فضای محدود متمرکز می‌کرد، محال بود که اسکندر بتواند از معبر ایسوس بگذرد بـرای ایـن‌که قشر متراکم سربازها مثل یك سد بزرگ جلوی عبور او را می‌گرفت.

ما هرگز به درستی وقایع روز دوم نوامبر سال ۳۳۳ قبل از میلاد را در ایسوس نخواهیم دانست مگر روزی سندی از زیر خاك به دست بیاید و وقایع آن روز را برای ما روشن کند.

آنچه یونانیان نوشته‌اند و در ذیل از نظر خوانندگان می‌گذرد با عقل وفق نمی‌دهد و آدمی نمی‌تواند قبـول کند که ششصد هزار سرباز، آن هـم سربازانی سرسخت مثل اهل نوبه که کف پایشان چون شاخ سخت بـود و خار بیابان وسنگ نوك تیز در آن فرو نمی‌رفت وسربازان بلندقامت سکاهی که هنـوز نمونه قامت‌های آنان را می‌توان در مشرق ایران دید، نتوانستند مقابل سی و سه هزار سرباز اسکندر که فقط چهار هـزار تـن از آنها سوار بودند مقاومت نمایند.

اما نمی‌توان انکار کرد که ارتش داریوش سوم ارزش جنگی ارتشهای گذشته ایران را نداشته است و ماگفتیم که جنگ‌های طولانی و برادرکشی در ایران چیزهایی را که ضامن قدرت کشور بود از بین برد یا سست کرد. اگر سپاه داریوش سوم دارای ارزش جنگی سپاه‌های سابق ایران بـود، در سه جنگ از اسکندر شکست نمی‌خورد (در جنگ دوم و سوم خود داریـوش به طور مسلم در سپاه ایران حضور داشت).

آریستوپـولوس یکی از یونانیانی که بـا اسکندر به ایـران رفتند و استرابون جغرافیادان یونانی قسمت‌هایی از کتاب او را نقل کرده گفته است که بعضی از سربازان ایرانی نمی‌گریختند و مقاومت می‌کردند تا این‌که به

قتل می‌رسیدند، اما اکثر سربازان فرار کردند و راه برای عبور اسکندر باز شد.

وضع جنگ به طوری که آریستوپولوس ــ که خود در میدان جنگ بوده ــ نقل می‌کند، از این قرار بوده است:

بامداد وقتی سربازان از خواب برخاستند و برای جنگ آماده شدند دیدند که هوا ابرآلود و قدری سرد می‌باشد. اسکندر در حالی که لباس متحدالشکل سربازان هوپ‌لیت را در برداشت سوار اسب معروف خود شد. او شمشیری حمایل کرده بود و یك توپوز در دست داشت و گاهی با آن توپوز به قسمت‌های مختلف قشون خود اشاره می‌کرد و دستور صادر می‌نمود.

من (یعنی آریستوپولوس) از مشاهده انبوه ارتش ایرانیان که با لباس‌های رنگارنگ تمام معبر ایسوس را پر کرده بودند بیمناك بودم و فکر می‌کردم که ما نخواهیم توانست بر آن همه سرباز غلبه کنیم. اما اسکندر به سرداران خود گفت از این انبوه سپاه وحشت نداشته باشید و همین که شما حمله را شروع کردید این سربازان مثل گروهی از گنجشگان خواهند گریخت. آنگاه جنگ با حمله جناح راست ما که همه سربازان هوپ‌لیت بودند شروع شد.

سربازان ما در طول ساحل حرکت می‌کردند و همین که حمله آنها آغاز گردید من با حیرت و مسرت دیدم که سربازان دشمن عقب‌نشینی می‌کنند و دقت دارند که خود را از شمشیر سربازان زره پوش ما دور نگاه دارند، اما بعضی از آنها پایداری می‌کردند و شمشیر سربازان ما آنها را به خاك می‌انداخت.

وقتی سربازان جناح راست ما قدری پیشرفت کردند، سربازان جناح چپ ما به حرکت درآمدند و به ایرانیان حمله نمودند و آنگاه، قلب سپاه

ما که سوار و پیاده بودند بـه حرکت درآمـد و سواران پیشاپیش پیادگان حرکت می‌کردند و من دیدم که در همه‌جا ایرانیان عقب می‌نشینند و خود را ازسربازان سوار و پیاده ما دور نگاه می‌دارند. من باخودگفتم که ایرانیان حیله جنگی به کار می‌برند و منظورشان این است که سربازان ما را درعقب خود بیندازند و بعد از اینکه سربازان ما از معبر ایسوس خـارج شدند، در منطقه‌ای با وسعت، به‌آنها حمله نمایند.

هرقدر که سربازان ما پیش می‌رفتند من نیز جلو می‌رفتم تا اینکه تمام معبر ایسوس را پیمودم و یك فضای وسیع نمایان‌گردید و من دیدم که باز ایرانیان مشغول عقب‌نشینی هستند.

جناح چـپ ما که در امتدادکوه حرکت مـی‌کرد، بعد از اینکه بـه فضای وسیع رسید، توانست که عده‌ای از ایرانیان را محاصره نماید و من دیـدم که دو ارابه از محاصره نجات یافت و با سرعت زیاد به طرف شرق رفت و بعد فهمیدم که داریوش سوم در یکی ازآن دو ارابه بوده است.

آنگاه آریستوبولوس می‌گوید: حتی بعد از اینکه اطلاع حاصل کردم که سرنشین یکی ازآن ارابه‌ها داریوش سوم بوده، نمی‌توانستم بـاور کنم که ایرانیان بـه راستی میدان جنگ را ترك کرده‌اند، بلکه به خـودگفتم که تظاهر به فرار می‌کنند تا اینکه ما را عقب خود بیندازند و ناگهان مراجعت نمایند و به ما حمله‌ور شوند و ما را نابودکنند. چون عقل من نمی‌توانست قبول کند که ششصد هـزار سرباز ایرانی، بر اثر حمله جناح راست ما، فرار را بـرقرار ترجیح داده باشند و بعد از اینکه جنگ با پیروزی مـا خـاتمه یـافت، ما متوجه شدیم آنچه سبب گردید که ایرانیان نتوانستند مقابـل مـا پایداری کنند این بود که فضایی که ارتش داریوش سوم درآن قـرار داشت آن‌قدر کم وسعت بود که صفوف سربازان ایرانی نمی‌توانستند درآن فضا به حرکت درآیند.

به نوشته هریك از همراهان اسکندر نظر بیندازید همین نکته را می‌بینید و آنها علت شکست خوردن ارتش داریوش سوم را درجنگ ایسوس تنگی میدان جنگ می‌دانند و فضای فی‌مابین کوه و دریا به قدری نبوده که ارتش ایران بتواند درآنجا مبادرت به مانوربکند وصفوف ارتش به شدت مزاحم یکدیگر بوده‌اند، اما جناح راست قشون اسکندر متشکل ازسربازان هوپ‌لیت که سلاح سنگین داشته‌اند، توانسته‌اندکه از وسط انبوه سربازان ایرانی که قدرت حرکت نداشتند، در طول دریا راه خود را بگشایند و بروند و ارتش ایران را عقب بنشانند.

دو هزار و سیصد و اندی از جنگ ایسوس می‌گذرد و امروز اظهار نظر کردن راجع به‌آن جنگ در خارج از کادر روایات مورخین گذشته شاید غیر ممکن به نظر می‌رسد، اما هر واقعه اعم از جنگی و غیر جنگی دارای منطقی است که از روی‌آن می‌توان فهمیدآنچه راجع به‌آن واقعه گفته‌اندآیا صحت دارد یا نه.

اگر اسکندر توانست فقط با به کار انداختن جناح راست خود در تنگه ایسوس، ششصد هزار سرباز ایرانی را وادار به عزیمت کند، چراآن ارتش متلاشی و فراری را تعقیب نکرد و مستقیم راه ایران را در پیش نگرفت تا اینکه سلطنت داریوش سوم را منقرض نماید و برای چه در طول سواحل دریای مدیترانه به طرف جنوب رفت و خود را به مصر رسانید؟

سرداری که به قول خود ششصد هزار سرباز خصم را با بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار خود مهندم کرد (بدون این که همه‌آنها را به کار بیندازد) دیگر ازچه بیم دارد؟ او بعد ازآن پیروزی بزرگ می‌توانست با یك راه‌پیمایی سریع و مستقیم تا قلب ایران برود و مجبور نبودکه به جای راه‌پیمایی به سوی مقصد اصلی، راه جنوب را پیش بگیرد و خود را به مصر برساند.

ناگزیر باید تصدیق کرد که اسکندر، با اینکه در جنگ کنار رودخانه گرانیك (اولین جنگ قشون ایران با اسکندر) فاتح شد، درجنگ ایسوس از ارتش ایران ترسید.

پروفسور بارت می‌گوید که در جنگ ایسوس اسکندر آن‌قدر تلفات داد که جرأت نکرد به طرف ایران برود و این گفته از لحاظ منطقی قابل قبول به نظر می‌رسد، خاصه آنکه در آخرین جنگ که اسکندر با داریوش سوم کرد، شماره سربازان یونانی او کم بود.

آریستوپولوس نوشته است که در جنگ ایسوس زن و پسر و مادر داریوش سوم اسیر شدند و آنها را نزد اسکندر بردند.

بارت استاد معاصر تاریخ یونان در دانشگاه گلاسکو منکر صحت این روایت است و می‌گوید که پادشاهان هخامنشی زن وفرزند و مادر خود را به جنگ نمی‌بردند، آن هم در مناطقی دور از ایران و زن و فرزند و مادر داریوش سوم در ایران اسیر شدند نه در جنگ ایسوس، و بعد از آخرین جنگ بین ایرانیان و اسکندر، زن و پسر ومادر داریوش سوم اسیر گردیدند.

اسکندر که نسبت‌به ایرانیان کینه‌ای شدید داشت، بعد از جنگ ایسوس کینه‌اش شدیدتر شد و چون جرأت نمی‌کرد که مستقیم به‌سوی ایران برود، در صدد برآمد شهرهای سواحل دریای فنیقیه را که جزو امپراطوری ایران بود اشغال کند.

سکنه شهر معروف صیدون چون به ایران وفادار بودند مقابل اسکندر مقاومت کردند و اسکندر مجبور شد که آن شهر را تحت محاصره قرار بدهد.

صیدون کنار دریا بود و اسکندر از راه خشکی و دریا آن شهر را محاصره کرد و بعد از هفت ماه توانست سربازان خود را وارد شهر کند.

آن مرد خونخوار، در شهر صیدون، تمام مردها را در دو طرف خیابانهای شهر به دار آویخت و آنها را وادار می‌کرد که زمین را حفر کنند وچوب‌های دار را نصب نمایند و آنگاه آنها را برهمان‌چوبی که خود نصب کرده بودند به دار می‌آویخت و همان‌طور که در این دوره در دو طرف خیابان‌های یك شهر تیرهای چراغ برق دیده می‌شود، در دو طرف خیابان-های شهر صیدون به دار آویختگان دیده می‌شدند و تمام زنها و کودکان آن شهر را به بردگی گرفت و فروخت و روزی که اسکندر شهر صیدون را ترك کرد، در آن بندر بزرگ، یك انسان باقی نماند و لاشه به دار آویختگان آنقدر به دار ماند تا این که متعفن شد و پوسید و از بین رفت.

«پارمه‌نیون» یکی از سرداران اسکندر می‌نویسد وقتی جنایت اسکندر در شهر صیدون به اطلاع داریوش سوم رسید، نامه‌ای به او نوشت و گفت تو که از یونان که مهد فلاسفه می‌باشد به‌راه افتاده‌ای، چرا مرتکب این نوع جنایات می‌شوی؟

اسکندر به پیکی که آن نامه را آورده بود گفت برو و به داریوش بگو که تو این نامه را طوری نوشته‌ای که‌گویی هم شأن من هستی و اگر می-خواهی من جواب این نامه تو را بدهم باید نامه خود را مانند برده‌ای که به آقای خود نامه می‌نویسد تحریر کنی تا این که من جواب تو را بدهم.

فجایع اسکندر در ایران چنان شهرت پیدا کرد که وقتی اسکندر وارد مصر شد چون شرح جنایات او پیشاپیش به مصر رسیده بود، مصریان مقابل وی پایداری نکردند و او در اسکندریه توقف کرد.

داریوش‌سوم و اسکندر مقدونی
ازگوگمل تا بابل

روزی که اسکندر وارد مصر شد، شهری که بعد موسوم به اسکندریه گردید در آن کشور به اسم «راکوتیس» خوانده می‌شد. آریستوپولوس که مثل سایه دنبال اسکندر بود، وصف آن شهر را قبل از اینکه موسوم به اسکندریه شود برای دیگران باقی گذاشته است.

به طوری که او می‌گوید اسکندریه شهری بود کنار دریای مدیترانه در امتداد ساحل وشرقی و غربی. در آن شهر چند مکان معروف وجود داشت:

یکی مرحله یهودیها در شمال شرقی شهر و سکنه آن محله یهودیانی بودند که کوروش پدرانشان را تشویق کرد که به مصر بروند و در آنجا سکونت کنند و به قول بعضی از راویان، آنها بازمانده یهودیانی بودند که نخواستند با موسی از مصر خارج شوند.

دومین قسمت معروف اسکندریه محله تفریح آن بود و در آن محله از ازمنه قدیم خانه‌هایی وجود داشت که زنهای زیبا و جوان در آن از مشتریان

پذیرایی می‌کردند و یکعده دلال، پسر بعد از پدر، برای آن خانه‌ها زن‌های زیبا فراهم می‌نمودند و پولدارهای ادوار باستان از تمام دنیای قدیم برای عیش به‌آن محله واقع در شهر اسکندریه می‌رفتند و درآمد آن محله یکی از منابع مهم درآمد فرعون‌های مصر (تا روزی که مصر فرعون داشت) بود.

آن محله در مرکز شهر قرار داشت و در خارج از آن محله، سکنه بومی شهر در مغرب زندگی می‌کردند و وقتی از محله بزرگ سکونت سکنه بومی به طرف مغرب می‌رفتند به «قبرستان عشاق» می‌رسیدند و قبرستان عشاق، مدفن عاشقان تهیدست بود.

بعضی از توانگران که برای عیش به‌آن شهر می‌رفتند، هر چه داشتند در محله تفریح خرج می‌کردند و وقتی تهیدست می‌شدند، اگر در وطن دارای بضاعت نبودند، چون روی رجعت به وطن نداشتند و سکونت در آن شهر هم به مناسبت نداشتن وسیله معاش برای آنها امکان نداشت، خودکشی می‌کردند وجسد آنها در قبرستان عشاق بدون تشریفات معمولی، یعنی بدون اینکه مومیایی شوند، دفن می‌شد.

اسکندریه شهری بود که قبل ازاسکندر از روی شهر قدیم روم ساخته شد ومثل آن شهر عمارات مرتفع داشت. عمارات مرتفع را برای زیبایی به وجود نیاورده بودند، بلکه ضرورت سبب شد که آن عمارات را به وجود بیاورند، چون جمعیت شهر روز به روز بیشتر می‌شد و فضای شهر، بین دریای مدیترانه در شمال و دریاچهٔ ماره‌یوتیس واقع در جنوب تکافوی سکونت مردم را نمی‌کرد.

لذا سرمایه‌داران مثل روم، عمارات مرتفع چند طبقه می‌ساختند تا اینکه اجاره بدهند و کوچه‌های اسکندریه تنگ بود.

در بین همراهان اسکندر مهندسی بود به اسم «دی‌نوکرات» که به شدت به اسکندر علاقه داشت و دلیلش هم این است که بعد از اینکه خبر

مرگ اسکندر را شنید خودکشی کرد.

هـر کس کـه مهندس است یـا می‌خواهـد مهندس بشود بایـد اسم دی‌نـوکرات را بدانـد. ندانستن اسم دی‌نوکرات از طرف یك مهندس، بدان می‌ماند که یك پاپ مذهب کاتولیکی اسم حضرت مسیح را نداند و او را نشناسد.

دی نـوکرات سه‌کار بزرگ کرد: اول ساختن معبد دیانا در یونان که خرابـه‌های آن امروز هست، دوم ساختن شهر اسکندریه در مصر، که خود شهر امروز وجود دارد امـا نه به صورتی که دی‌نوکرات ساخته بود، سوم به وجودآوردن مجسمه‌ای از اسکندر در کوه افه‌سوس در یونان به ارتفاع هزار متر امروزی.

اومی‌خواست تمام کوه را طوری بتراشد که مجسمه اسکندر بر تنه کوه به وجود بیاید تا اینکه شکل واندام اسکندر برای همیشه دردنیا باقی بماند، ولی آن کار به انجام نرسید، چون وقتی که دی‌نوکرات شروع به‌کار کرد،خبر مـرگ اسکندر به او رسید و از فرط تأثر و ناامیدی، در پای همان کوه، با کارد حلقوم و شاهرگ خود را برید و خودکشی کرد.

شهر اسکندریـه بـه دستور اسکندر، با نقشه دی‌نوکرات ساخته شد. آن مهندس در اسکندریه خیابان‌هایی به‌وجودآورد به عرض نیم استاد، یعنی یکصدمتر امروزی که حتی در این دوره هم که درشهرهای بزرگ خیابانهای عریض به وجود می آورند حیرت‌آور است.

یکی از تـأسیسات بزرگ دی‌نوکرات در اسکندریه ساختن کتابخانه بـود و آن کتابخانه آن قـدر عظمت و وسعت داشت که اسم «کتابخانه» نام همیشگی آن شد و ضرورت نداشت بگویند «کتابخانه اسکندریه» و در هر نقطه از دنیای قـدیـم، وقتی یك باسواد می‌گفت کتابخانه با سواد دیگری می‌فهمید که منظورش کتابخانـه اسکندریه است. اما کتابخانه اسکندریه یك

دانشگاه بـزرگ بود چون در آنجا فقط کتاب نمی‌خواندند، بلکه تدریس می‌کردند و کتاب می‌نوشتند و آشپزخانه و آرایشگاه و حمام هم داشت.

در دوره سلطنت بطالسه که جانشین‌هـای اسکندر (در مصر) بودنـد، خیابانهای عریض اسکندریه را به طمع تصاحب اراضی دو طرف آن تنگ کردنـد، ولی برارزش و اهمیت کتابخانـه افزودند و آن کتابخانه در دنیای بـاستانـی مـرکز علم شد و در شرق آن را بـه اسم «مکتـب اسکندریـه» مـی‌شناختند و مدت تقریباً هزارسال اسکندریه مرکز علم بود و علمایی در آن مـرکز پرورش یـافتند که امروز همه آنها را مـی‌شناسند و می‌دانیم که کتابخانه اسکندریه بعدها براثر حریق سوخت و از بین رفت.

اسکندریه در مصر اولین شهر بـه نام اسکندر است کـه از طرف او ساخته شد و بعد از آن اسکندر به تقلید کوروش هرجا که می‌رفت شهرهایی به اسم اسکندریه می‌ساخت و در بعضی از نقاط اسم شهر موجود را تغییر مـی‌داد و نام خود را روی شهر می‌گذاشت و لـذا شهرهای مـوسوم بـه اسکندریه کـه از مصر تـا ساحل رودخانه سند به وجود آمده همه از بناهای اسکندر نیست.

اسکندر و سربازان او، یـك رسم ناپسند را با خود به شرق بردند که مورخین اروپایـی، پرده‌پوشی کرده‌اند تا اینکه نام اسکندر در تاریخ چون یکی از خدایان جلوه کند و حقیقت این است که مورخین اروپایی اسکندر را از این جهت شبیه به خدایان افسانه کردند که او ایران را اشغال کرده بود. زیرا تـا زمـان داریـوش سوم، هیچ پادشاه و سردار اروپایی جز اسکندر نتوانست که خود را بـه قلب ایران برساند و بعد از اسکندر هم هیچ پادشاه و سردار اروپایی موفق نشد که وارد قلب ایران بشود.

مورخین یونانی که از ایرانیان عقده داشتند، اسکندر را به رغم ایران آنچنان بزرگ کردند که دیگر کسی در تاریخ اروپا، از لحاظ جهانگشایی

به پای اسکندر نرسید. حتی ناپلئون در تاریخ اروپا جای اسکندر را نگرفت یا به پای او نرسید.

علتش این بود که در مورد عظمت اسکندر تمام مورخین اروپا متفق‌القول بودند، اما در مورد عظمت ناپلئون فقط مورخین فرانسوی اتفاق کلمه داشتند و ما می‌بینیم که حتی در بین مورخین فرانسه هم کسانی منکر عظمت ناپلئون هستند.

باری، مورخین اروپایی برای اینکه اسکندر را بزرگ کنند، روی زندگی خصوصی او و سربازانش روپوش انداختند در صورتی که زندگی خصوصی اسکندر و سربازان او کثیف بود و تمام مورخین بی‌طرف و واقع‌بین می‌گویند که قبل از ورود اسکندر و سربازانش به کشورهای شرق عشق نسبت به هم‌جنس در شرق بین مردان وجود نداشت و آن نوع عشق را آنها با خود به شرق بردند، اما مردم مشرق و بالاخص ایرانیان آن قدر منزه بودند که آن عشق غیر طبیعی هرگز یك رسم و عادت نشد.

اسکندر در مدت توقف در مصر در صدد برآمد که نیروی خود را برای حمله به ایران تقویت کند. او می‌دانست که مردم سیاه‌پوست که در جنوب مصر سکونت دارند، مردانی دلیر هستند، از این‌رو سردار خود به نام بطلمیوس را برای سربازگیری به جنوب مصر فرستاد و به او گفت مردانی را برای سربازی اجیر کن که عمر آنها از بیست سال نگذشته باشد.

بطلمیوس به قولی پنجاه‌هزار سرباز سیاه‌پوست را در جنوب مصر برای سربازی اجیر کرد و از راه رودخانه نیل به شمال مصر فرستاد و اسکندر عده‌ای از افسران جزء قشون خود را مأمور تعلیم سربازان سیاه‌پوست نمود و هوش فطری سربازان سیاه‌پوست به قدری بود که در روزهای اول به قدر رفع احتیاج و این که فرمان افسران جزء یونانی را به موقع اجرا بگذارند زبان یونانی را فرا گرفتند.

بطلمیوس همچنین عده‌ای از زنهای سیاه‌پوست را با خود آورد تا آنها را به اسکندر تقدیم کند و امروز می‌دانیم که زنهای مزبور از یك قبیله بزرگ بودند که در جنوب سودان می‌زیستند و اکنون هم آن قبیله در جنوب سودان زندگی می‌کنند و تمام مردان و زنان آن قبیله بلندقامت هستند و آنهایی که زیبایی‌شناس می‌باشند آن زنهای سیاه‌پوست را زیباترین زن دنیا می‌دانند و می‌گویند که زیباترین زنان سفیدپوست درقبال آنها بدون جلوه هستند.

اسکندر زنهای مزبور را بین سرداران خود تقسیم کرد و مورخین یونانی که گفتیم خواستند اسکندر را به‌پایه خدایان افسانه‌های یونانی برسانند، گفتند که اسکندر با هیچ‌یك از زنهای مزبور معاشقه نکرد که مبادا از او و از بطن یکی از آن زنها فرزندی به وجود بیاید که سیاه‌پوست یا دورگه باشد.

بطلمیوس، بعد از این که از جنوب مصر مراجعت کرد، به اسکندر گفت من صلاح را در این می‌بینم که از راه دریا به ایران حمله کنیم، چون اگر بخواهیم از راه خشکی به ایران حمله نماییم باید مسافتی طولانی را بپیماییم و یك قسمت ازراه ما ازمناطقی خواهد بود که در آنجا عشایر زندگی می‌کنند و عشایر ایران دارای مردان جنگی می‌باشند و آنها با ما خواهند جنگید و هرقدر درایران پیش برویم ضعیف‌تر خواهیم شد و آن‌قدر ضعیف خواهیم گردید که وقتی به ارتش داریوش سوم برسیم شکست خواهیم خورد، اما اگر از راه دریا به ایران برویم و در جنوب ایران، در ساحل خلیج‌فارس، نیروی خود را از کشتی پیاده کنیم دو سود عاید ما خواهد شد:

اول این که نیروی ما، که با کشتی از دریا عبور می‌کند و به جنوب ایران می‌رسد، تازه‌نفس خواهد بود. سود دیگر که نصیب ما می‌شود این است که ما، بعد از این که نیروی خود را در ساحل خلیج‌فارس از کشتی‌ها پیاده کردیم، درقلب ایران هستیم و می‌توانیم به زودی خود را به‌پرسپولیس برسانیم و تمام خزائن پرسپولیس نصیب تو خواهد شد.

اسکندر گفت من ازراه‌خشکی خواهم رفت چون ایران درخلیج‌فارس کشتی‌های جنگی دارد و اگر من از راه دریا بروم کشتی‌های جنگی ایران جلوی نیروی مرا خواهدگرفت و به طور حتم یك عده از کشتی‌های من غرق خواهد شد، ولو من در جنگ دریایی فاتح بشوم.

دیگر اینکه اگر قشون خود را از راه دریا به ایران ببرم، سربازان من بر اثر اینکه مدتی طولانی درکشتی بسر خواهند برد خام خواهند شد، اما اگر آنها را از راه خشکی ببرم، چون راه‌پیمایی می کنند و پیوسته مشغول کار هستند ورزیدگی خود را حفظ خواهندکرد. اما در مورد عشایر ایران، من عزم دارم بعد از این که وارد ایران شدم از هیچ یك از مناطق عشیره‌نشین آن کشور عبور ننمایم.

به طوری که خواهیم دید، اسکندر قبل از اینکه به مناطقی برسدکه در آنجا عشایر ایران سکونت داشتند، به قشون داریوش سوم برخوردکرد و جنگ درگرفت و پس از اینکه داریوش سوم شکست خورد، اسکندر در داخل کشور ایران از عبور از مناطقی که عشایر در آن زندگی می کردند پرهیز نمود.

صلاح اندیشی اسکندر به سود او بود و اگر از پیشنهاد بطلمیوس پیروی می‌نمود و از راه دریا به سوی ایران می‌رفت، به احتمال نزدیك به یقین، نمی‌توانست که نیروی خود را در سواحل جنوبی ایران پیاده کند، برای این که در آن موقع ایران درخلیج فارس و دریای عمان یك نیروی دریایی‌قوی داشت و کشتی‌های جنگی ایران جلوی کشتی‌های حامل سرباز اسکندر را می گرفتند.

اسکندر حتی بعد از این که در سومین جنگ با ایرانیان بر داریوش غلبه‌کرد، از نیروی دریایی ایران در خلیج‌فارس و دریای عمان می‌ترسید و اولین کار بزرگ اسکندر درایران این بودکه قبل ازاین‌که به پرسپولیس

برود، اختیار نیروی دریایی ایران را به دست گرفت و آن کار را واجب‌تر از اشغال پرسپولیس دانست.

او فکر می‌کرد که بعد از فرار داریوش سوم، اشغال پرسپولیس برای او چندان زحمت نخواهد داشت، اما نیروی دریایی ایران در خلیج‌فارس و دریای‌عمان ممکن است که برای او تولید زحمت کند و مانع از کارهای آینده او گردد.

بعضی چیزها هست که ما ایرانیان باید بدانیم، ولی استادان ما تاامروز به‌خود زحمت نداده‌اند که راجع به آنها تحقیق کنند، همچنان که هرگز اتفاق نیفتاده که یك استاد و محقق ایرانـی برود و کتیبه بیستون را بخواند و تمام کسانی که آن کتیبه را خوانده‌اند خارجی بوده‌اند. همین‌طور تـا امروز یك نفر ایرانی از بین استادان تاریـخ ما نرفته است که راجع به‌آخرین میدان جنگ اسکندر با داریوش سوم تحقیق کند.

ممکن است بپرسید چه ضرورت دارد که راجع‌به‌آخرین میدان‌جنگ تحقیق کنند و راجع به میدان اول و دوم تحقیق ننمایند؟

در جواب می‌گوییم برای اینکه میدان اول و دوم در خارج از ایران قرارگرفته بود ولی میدان سوم در قلب ایران قدیم جا داشت و اگر مرزهای غربی‌ایران، بعداز زوال‌حکومت نادرشاه، تغییر نمی‌کرد، امروز هم‌آخرین میدان جنگ اسکندر با دارای سوم یا داریوش سوم درایران بود. هرچه ما راجع به این میدان جنگ می‌دانیم از مورخین و محققین خارجی است.

اسکندر بعـد از خروج از مصر، به سوریه رفت و در شمال سوریه، از شط فرات گذشت و وارد قسمت شمالی بین‌النهرین شد وبعدازآن ازشط دجله عبور کرد وخود را به قسمت شرقی شط دجله رسانید تا این که به‌دشت گوگمل، نزدیك شهر«اربل» یا «اربیل» رسید.

بـرای پیدا کردن محل اربـل یا اربیل نقشه ایـران را در مقابل خود

بگذارید و رودخانه معروف «زاب» را که از کوه‌های مغرب کردستان جاری می‌شود پیدا کنید و آنگاه امتداد رودخانه را تعقیب کنید تا جایی که رود زاب وارد رود دجله می‌شود و شهر اربیل در جنوب ملتقای دو رودخانه قرار گرفته بود و امروز هم در همان نقطه شهری به اسم اربیل وجود دارد که مرکز استان اربیل در عراق است.

محققین خارجی حدود میدان جنگ اسکندر وداریوش سوم را کسب کرده‌اند. میدان کارزار در طرف مغرب، ملتقای دو رود زاب و دجله بود و در نزدیکی شهر اربیل واقع در جنوب رود زاب و در جلگه‌ای که گوگمل (یاگوگامل) خوانده می‌شد.

آن سرزمین، یکی از مناطق سبز ایران قدیم بود و وقتی اسکندر وارد آن منطقه گردید تمام صحرا، به مناسبت دومین ماه بهارمستور از سبزه و گل دیده می‌شد.

پارمه‌نیون که با اسکندر بود نوشته است که اگرداریوش سوم، پانصد نفر سرباز را کناررودخانه دجله می‌گماشت، ما (یعنی ارتش اسکندر) نمی‌توانستیم از رود دجله بگذاریم و خود را به منطقه اربیل برسانیم، و این گفته پارمه‌نیون را همه مورخین تأیید کرده‌اند و اگر داریوش سوم، عده‌ای کم از آن قشون عظیم را که با خود داشت برای ممانعت از عبور لشکر اسکندر به این محل می‌فرستاد، اسکندر نمی‌توانست به راحتی از دجله عبور کند ومتحمل تلفات بسیار می‌شد و شاید ناگزیر از بازگشت می‌گردید و یا با نیروی کمتری پا به میدان‌کارزار می‌گذاشت.

بنابرنوشته پارمه‌نیون، داریوش سوم درمنطقه اربیل یك‌میلیون سرباز پیاده وسواره با چهارهزار ارابه جنگی متمرکز کرده بود. مورخین یونانی و رومی عده نیروهای ایران را مختلف نوشته‌اند از دویست‌هزار نفر تا یك میلیون نفر و رقم اول ـ یا کمی بیش از آن ـ شاید درست باشد اما یك

میلیون نفر اغراق است و بی‌شك پارمه‌نیون، بزرگترین سردار مقدونی و دیگر مورخین یونانی، منظورشان از ذکر این رقم، بزرگ جلوه‌دادن پیروزی اسکندر بوده است.

نولدکه نویسنده شرح جنگ اربیل در دایرةالمعارف بریتانیکا، رقم یك میلیون سرباز را بدون چون وچرا ذکر کرده، ولی رقم چهارهزار ارابه جنگی را ذکر ننموده، در صورتی که به قول تمام مورخین اروپایی، تا قبل از جنگ‌های صلیبی، هرگز در جهان اتفاق نیفتاد که یك ارتش پانصد هزار نفری برای جنگ به‌راه بیفتد ودراولین جنگ صلیبی که فتوای جنگ مذهبی ازطرف پاپ وچند اسقف مسیحی صادرشد، یك ارتش ازاروپا برای جنگ با مسلمین به‌راه افتاد که مورخین شماره سربازان آن را بین پانصد تا ششصد هزار نفر نوشته‌اند، ولی آنها سرباز نبودند و به قول معروف سیاهی لشکر به شمارمی‌آمدند وبه همین جهت وقتی اولین ارتش صلیبی بعد ازعبور از سراسراروپا به مشرق‌زمین رسید، شمارهٔ سربازان آن به یکصد وپنجاه‌هزار نفر رسیده بود وتازه آن ارتش برای مسیحیان اروپا بیش از مسلمین مشرق زمین خطر داشت، چون به هر جا می‌رسید، مثل ملخ که به مزارع و باغها حمله می‌کند، هرچه وجود داشت می‌خورد و در عقب خود برای مردم، قحطی باقی می‌گذاشت.

از یك مرد بی‌اطلاع پذیرفتن رقم یك میلیون سرباز بعید نیست، اما از دانشمندی چون نولدکه، پذیرفتن این رقم بعید به نظر می‌رسد.[1]

۱. ما از این حاشیه‌روی معذرت می‌خواهیم، اما مقاله مربوط به تاریخ ایران در دایرةالمعارف بریتانیکا که از یکصد سال به این طرف شاید پنجاه مرتبه فقط در انگلستان تجدید طبع شده (غیر از چاپ‌های آن درآمریکا و استرالیا و زلاند جدید و افریقای جنوبی)، برای تمام دنیا از لحاظ وقوف بر تاریخ ایران حجت است و یك انگلیسی زبان، در هر نقطه از جهان که باشد، برای اطلاع از تاریخ، دایرةالمعارف بریتانیکا را می‌گشاید. با افسوس باید بگوییم که درنوشته ←

پارمه‌نیون می‌گوید جنگ در پنجاهمین روز بعد از بهار درگرفت و وقتی وارد منطقه اربیل شدیم، چادرهای قشون عظیم داریوش سوم را از دور دیدیم و آن قدر خیمه وجود داشت که نتوانستیم بشماریم و تمام صحرا مستور از خیمه بود و اگر بعد مسافت، ممانعت نمی‌کرد، ما همان روز که وارد جلگه گوگمل در منطقه اربیل شدیم بر ارتش داریوش سوم، که در اردوگاه بود وصفوف جنگی نداشت، حمله می‌کردیم و نابودش می‌نمودیم، اما به مناسبت دوری مسافت دانستیم که آن روز نخواهیم توانست ارتش داریوش سوم را در اردوگاه غافلگیر کنیم.

از روی این گفته معلوم می‌شود که ارتش اسکندر روز چهل‌ونهم بعد از بهار وارد جلگه گوگمل گردید، چون پارمه‌نیون می‌گوید که جنگ در روز پنجاهم بعد از بهار درگرفت.

چیزهایی دیگر هم که از او باقی مانده نشان می‌دهد که جنگ، درهمان روز که اسکندر وارد دشت گوگمل شد درگرفت، چون اظهار می‌کند بعد از این که شب فرارسید، آتش‌های زیاد در سپاه ایران افروخته شد و ما نیز آتش افروختیم و عده‌ای ازسربازان ما آن شب تا صبح بیدار ماندند که اگر ایرانیان به ما شبیخون بزنند غافلگیر نشویم و بتوانیم از خود دفاع کنیم، اما داریوش سوم با داشتن آن ارتش عظیم جرأت نکرد که به ما شبیخون بزند.

روز بعد، قبل از اینکه آفتاب طلوع کند دوسپاه دردشت گوگمل برای پیکار، آماده شدند و میدان جنگ شرقی و غربی بود وارتش ایران درطرف شرق نزدیك شهراردبیل قرار داشت وارتش اسکندر درطرف مغرب نزدیك ملتقای دو رود زاب و دجله. زمین، درآن منطقه مسطح بود و برای به‌کار- انداختن ارابه‌های جنگی ایران یك منطقه مناسب به شمار می‌آمد.

←آن دانشمند ایران‌شناس بزرگ، ایرانیان قومی وحشی و بیرحم جلوه می‌کنند ودر آنچه نوشته نتوانسته بی‌طرف و بدون غرض بماند و احساسات را در تاریخ دخالت داده است ـ مترجم.

روز قبل سربازان اسکندر، به دستور فرمانده خود، عده‌ای زیاد از درختان کنار رودخانه زاب راکه در شمال اردوگاه اسکندر جاری بود انداختند و با چوب آنها سه پایه‌های قابل حمل ساختند تا اینکه هنگام حمله ارابه‌های سپاه ایران مقابل سربازان بگذارند و اسبها بسرزمین بخورند و ارابه‌ها درهم بشکنند. در دو جنگ گذشته سربازان یونانی از آن وسیله استفاده نکردند.

در جنگ ایسوس (جنگ دوم) گرچه بنابر گفته مورخین یونانی داریوش سوم با ارابه گریخت، اما در تاریخ ذکری از حمله ارابه‌های ارتش ایران نشده است و به قرار معلوم در جنگ مذکور ارتش ایران ارابه‌های جنگی نداشت، اما در جنگ سوم با اینکه ارتش داریوش سوم دارای چهار هزار ارابه بود، نتوانست از آنها استفاده کند، چون وقتی چشم رانندگان ارابه‌های جنگی به سه پایه‌ها و سربازان زره‌پوش یونانی افتاد جرأت نکردندکه ارابه‌های خود را علیه یونانیان به حرکت درآورند.

این روایت بی‌اساس است چون ارابه‌های جنگی آن هم چهار هزار ارابه، از تعدادی سه پایه چوبی نمی‌ترسید و حمله نکردن ارابه‌های جنگی داریوش سوم از بیم سه پایه‌های چوبی و سربازان زره‌پوش یونانی یك روایت دروغ است که مورخین یونانی جعل کرده‌اند، اما فرار سربازان داریوش سوم که در نوشته همان مورخین دیده می‌شود (ما به زودی چگونگی آن را خواهیم گفت) دروغ نیست، با قید این نکته که سربازان داریوش سوم از ترس سربازانی یونانی نگریختند بلکه از این جهت گریختندکه داریوش سوم فرمانده کل ارتش فرار کرد و در جنگها وقتی روحیه سرباز ضعیف می‌شود و می‌گریزدکه افسرش بگریزد چه رسد به فرمانده سپاه.

در جنگ ایسوس چگونگی فرار داریوش سوم چندان بر ما معلوم

نیست، ولی در جنگ گوگمل اگر نوشته مورخین یونانی هم نمی‌بود، می‌فهمیدیم که فرار داریوش سوم سبب شد که سربازان او بگریزند و جنگ به سود اسکندر خاتمه پیدا کند، چون عقل و منطق برای شکست ایران در جنگ گوگمل هیچ محمل دیگر نمی‌تواند پیدا کند.

مورخین یونانی شماره سربازان اسکندر را در جنگ گوگمل کماکان بیست و نه هزار پیاده و چهار هزار سوار قلمداد کرده‌اند، در صورتی که اسکندر با یك ارتش بزرگ که به قول پروفسور بارت یکصد هزار سرباز داشت، در گوگمل با داریوش سوم جنگید. بر ما معلوم نیست که داریوش سوم بر اثر چه واقعه گریخت. می‌توان حدس زد در ارتش ایران شکافی به وجود آمد و سربازان اسکندر به جایی رسیدند که بیم آن می‌رفت داریوش سوم را اسیر کنند و او از بیم آنکه اسیر نشود با ارابه (و به روایتی بعد از آن که تیر اسکندر رانندهٔ گردونه او را سرنگون کرد، با اسب) گریخت و سربازان که تصور می‌کردند داریوش به قتل رسیده، رو به هزیمت گذاشتند و به این ترتیب صفوف جنگی ایرانیان به هم ریخت. در اثر به هم ریختن و فرار سپاهیان داریوش از یکسو، و تهاجم نیروهای اسکندر که فراریان را تعقیب می‌کردند، فضا در ابر سیاهی از گرد و غبار فرو رفت. در این هنگامه، داریوش که پیرامونش بکلی از مدافعان خالی شده بود، چنان از میدان نبرد گریخت که یونانیان نتوانستند تشخیص دهند به کدام سو رفته است!

امروز متخصصین می‌توانند میدان جنگ گوگمل را حتی با مقیاس متر تجدید حدود کنند، ولی ما از خود این جنگ غیر از آنچه مورخین یونانی گفته‌اند اطلاعی نداریم.

تردیدی وجود ندارد که ایرانی‌ها در آن جنگ قبل از فرار داریوش سوم پایداری زیاد کردند، چون پارمه‌نیون سردار مقدونی نوشته است که یازده هزار تن از سربازان اسکندر کشته شدند و شماره تلفات سربازان

ایرانی را دویست هزار نفر نوشته که اغراق بودن آن روشن است، چون یازده هزار سرباز اسکندر که بین آنها عده‌ای از سربازان ملل دیگر (غیر از یونانیان) بودند به قتل رسیدند، معلوم می‌شود که ایرانیان در اول خوب جنگیدند و پایداری کردند، اما بعد از اینکه داریوش فرار کرد، روحیه خود را از دست دادند.

داریوش سوم، پس از فرار از میدان جنگ، به جانب شهر اربیل روانه شد و نیمه شب وارد این شهر گردید. او در اربیل پس از ملاقات با جمعی از فرماندهان و سپاهیان ارتش خود، خطاب به آنان گفت که جاه و جلال و قدرت و ثروت و زنان بی‌شمار و خواجگان حرم، برای او جز باری گران نبوده، از این رو همه را برای اسکندر می‌گذارد، زیرا دریافته که به هنگام سختی، این همه نه تنها مایه سعادت نیست که جز نکبت و بدبختی به بار نمی‌آورد، چنان که داشتن آن مایهٔ شکست برای او و سبب پیروزی برای اسکندر شد.

داریوش، آنگاه برای تسکین خاطر سردارانش گفت تصمیم دارد به سرزمینهای دوردست ایران برود و در آنجا سپاهی فراهم آورده به جنگ اسکندر برود، زیرا دریافته پیروزی از آن کسی است که سرباز بیشتر دارد، و به این ترتیب داریوش سوم از اربیل حرکت کرده، به جانب ماد روانه شد و اربیل پس از مدتی کوتاه به تصرف اسکندر درآمد.

بر اثر فرار داریوش سوم، تمام بنه وساز برگ جنگی و خزانه سفری او به جا ماند وبنا به نوشته استرابون به نقل از نوشته «آریستوبولوس» که با اسکندر بود، ده هزار تالان زر و سیم وجواهر و ساز و برگ جنگی (که اگر ارزش جنگی تالان را به طور متوسط چهارصد لیره انگلیسی محسوب کنیم به ارزش چهار میلیون لیره انگلیسی زر وسیم وجواهر و سازو برگ جنگی) نصیب یونانیان گردید.

بعد از آن جنگ، اسکندر برخلاف پیشنهاد سردار خود ملوکوس، به افسران و سربازانش مرخصی نداد تا اینکه چند روز استراحت نمایند و گفت مرخصی دادن به افسران و سربازان بعد از این پیروزی آنها را وادار به تعیش می‌کند و در نتیجه انضباط سست می‌شود و ارزش جسمی خود را هم از دست می‌دهند و ما هنوز نمی‌دانیم تا غلبه نهایی بر داریوش سوم چه جنگ‌ها در پیش داریم.

تا فراموش نشده این حقیقت را که پارمه‌نیون و آریستوپولوس و سلوکوس یعنی شهود عینی، ذکر نموده‌اند بگوییم که شاید علت اصلی شکست خوردن داریوش سوم، در سه جنگ و بخصوص در جنگ ایسوس وگوگمل که خود او در آن جنگ شرکت داشته، خست او بود. این سه‌نفر می‌گویند که اسکندر در اربیل ده هزار تالان زر و سیم و جواهر به غنیمت برد و بعد ازگشودن شهر شوش سی هزار تالان زر و سیم و جواهرات بدست آورد (یعنی دوازده میلیون لیره انگلیسی) و بعد ازگشودن پرسپولیس هفتاد و پنج هزار تالان (یعنی سی میلیون لیره انگلیسی) زر و سیم وجواهر به دست آورد و اگر داریوش سوم که آن همه زر و سیم وگوهر داشت، قسمتی از آن را صرف بسیج یك قشون بسیار قوی می‌کرد، اسکندر نمی‌توانست ایران را اشغال کند.

بعد از شهر اربیل، اسکندر سربازان خود را به سوی جنوب برد.

اگر نقشه خط سیر اسکندر را بعد از فتح اربیل درنظر بگیریم مشاهده می‌کنیم تا شوش واقع در خوزستان امروزی مارپیچ می‌باشد. علت اینکه خط سیراسکندرمار پیچ می‌باشد این است که اومی‌خواست طوری حرکت کند که در راه به عشایر ایران برخورد ننماید ومجبور نشود باآنها بجنگد.

اسکندر که برای جنگ با داریوش سوم از دجله گذشته و به طرف مشرق رفته بود، باز از دجله گذشت و راه غربی وآنگاه راه جنوب را

پیش‌گرفت تا اینکه بابل را، که می‌دانست فاقد قوه تدافعی می‌باشد، اشغال کند و بابل بدون جنگ تسلیم شد و اسکندر از قتل عام مردم شهر که تسلیم شده بودند صرف‌نظر نمود، اما موجودی خزانه شهر را تصرف کرد و مورخین یونانی ننوشته‌اند که موجودی خزانه بابل چقدر بوده است.

اسکندر در بابل مجبور شد که به افسران و سربازان خود مرخصی بدهد، برای اینکه خود آنها می‌دانستند که در آنجا طبق قواعد و سنن محلی، دختران جوان قبل از شوهر کردن، در معبدها خود را در دسترس مردان قرار می‌دهند و آن کار را بد نمی‌دانند، ولی با این که قوانین محلی به آنها دستور می‌دهد که مبادرت به آن کار بکنند، از هر مرد مقداری زر و یا سیم می‌گیرند و قسمتی از آن، وارد خزانه معبد و در واقع جیب کاهنان می‌شود و قسمتی دیگر برای خود آنها می‌ماند و آن را پس‌انداز می‌کنند تا اینکه برای خویش جهیز تهیه نمایند.

اسکندر در بابل، بیش از شهرهای دیگر توقف کرد و برای جلب کاهنان آن شهر، به معبد مردوك خدای بابلی‌ها رفت (و این همان معبدی بود که زمانی توسط کوروش مورد تقدیس قرار گرفته بود)، اما همانگونه که زیبایی شهر و دیدنی‌های آن توجه او را جلب کرده بود، از رسم ناپسند بابلی‌ها، که سربازان او را به فساد می‌کشاند حیرت کرد. تعجب و حیرت او را از نامه‌ای که از بابل به استاد خود ارسطو نوشته و متن آن موجود است، می‌توان دریافت. می‌گوید: این شهر آنقدر ارابه دارد که در چهارراه‌ها راهدار گماشته‌اند و او بوقی به دست گرفته و با صدای بوق ارابه‌ها را راهنمایی می‌نماید و روی خود را به هر طرف که می‌کند و بوق می‌زند، ارابه‌هایی که در آن طرف هستند به حرکت در می‌آیند.

در همان نامه، شاگرد به استاد می‌نویسد که من از ولع افسران و سربازان خود برای رفتن به معابد این شهر حیرت می‌کنم و در خود

کوچکترین میل برای رفتن به یکی از معابد و وصل دختران زیبا نمی‌بینم.

به همین جهت، اسکندر پس از تعیین مازیوس، سردار داریوش که تسلیم شده بود، به عنوان حاکم بابل، و باقی‌گذاشتن نیرویی اندك برای حمایت از شهر، بابل را ترك کرد.

اسکندر برای اینکه خود را به شوش برساند منطقه‌کوهستانی مغرب ایران امروزی را دور زد.

مورخین گفته‌اند که اسکندر از این جهت از آن منطقه کوهستانی عبور نکرد که بین بابل و شوش از آن کوهستان، راه وجود نداشت و این گفته صحیح نیست، چون بین منطقه‌ای که امروز لرستان است و بین‌النهرین، چند راه که از کوهستان می‌گذشت موجود بود و گرچه آن راه‌ها، جاده‌های عریض و شوسه به شمار نمی‌آمد، اما می‌توانستند از آن عبور کنند و بعضی از آن راه‌ها امروز نیز هست. این را هم باید گفت که اگر عبور از آن راه‌ها از طرف مسافرین آسان بود، از طرف یك قشون اشکال داشت، چون تمام آن راه‌ها کوهستانی به شمار می‌آمد و بعضی‌ها براثر عبور مردم در طول هزارها سال، به شکل پلکان درآمده بود.

باری، این موضوع باعث حیرت بعضی ازمورخین گذشته ایران شده بود که چرا اسکندر بعد از اینکه بابل را اشغال کرد، مستقیم به طرف مشرق نرفت و راه شوش را پیش نگرفت، و امروز ما می‌دانیم که بیم از طوایف کاسی که اجداد لرهای امروزی بودند و اشکال جاده‌های کوهستانی سبب گردید که اسکندر از جنوب وارد خوزستان بشود.

خوزستانی که اسکند واردآن شد بهشت بود و آریستوبولوس که با اسکندر وارد خوزستان شد از رودهایی نام می‌برد که امروز وجود ندارد، لیکن مسافرانی که اکنون با هواپیما ازآسمان خوزستان می‌گذرند بستر خشك آن رودها را می‌بینند.

بعضی تصور کرده‌اند که خشك شدن خوزستان ناشی از این است که سدهایی کـه سلاطین گذشته روی رودکارون ساخته بودند از بین رفت، اما آن سدها فقط قسمتی ازخوزستان را مشروب می‌کرد نه تمام آن را و سبزی و خرمـی خوزستان نـاشی از این بودکه رودهای دیگر هم درآن جریان داشت.

درخوزستان جنگل بودکه امروز نیست ودرآن جنگل غزال به شماره برگ درختان (به قول همراهان اسکندر) فراوان بودند، بـرای اینکه هیچ کس مجاز نبودکـه در جنگل خوزستان غزالان را شکارکند امـا سربازان یونانی‌اسکندروقتی وارد جنگل خوزستان شدند آن جانوران زیبا وبی‌آزار را قتل عام‌کردند و طوری نسل غزالان خوزستان از بین رفت که یك رأس ازآنها باقی نماند.

در واقعهٔ ورود اسکندر بـه خوزستان مسئله‌ایست کـه سبب حیـرت مـورخین گذشتـه مـا شده وآن ایـن است کـه اسکندر بعد از اینکه وارد خوزستان شد چرا زودتر به شوش نرفت ومدتی ازجنگل خوزستان گذشت و سربازانش مدت هفت روز در سایه درختان بودند و با وجودگرمی هوا، چون پیوسته از سایه عبور می‌کردند، ناراحت نشدند.

مورخین می‌گویندکه شوش درگذشته، بیش از امـروز، بـه خلیج فارس نزدیك بـوده است و رسوب رودخـانه‌ها کـه در سواحل جمع شد، ساحل خلیج فـارس را در مناطقی که رودخانه‌ها به دریا می‌ریخت جلو برد، لذا اسکندر بعد از اینکه وارد خوزستان شد بایستی به فاصله سه روز خـود را به شوش برساند. ولی اسکندربعد ازورود به خوزستان مدت پانزده روز در راه بود تا اینکه به شوش رسید.

این تأخیر ناشی از این بودکه در قدیم یك باطلاق در جنوب شوش وجـود داشت و ازآن راه نمی‌تـوانستند وارد شوش شوند. هرکس که از

شوش خارج می‌شد از راه شمالی و شرقی و غربی می‌رفت و هر کس هم که وارد شوش می‌گردید از یکی از آن راه‌ها وارد می‌شد و اسکندر بعد از ورود به خوزستان مجبور شد که دور بزند و از جنگل بزرگ خوزستان عبور کند تا اینکه خود را به شوش برساند.

شوش در آن موقع یکی از پایتخت‌های ایران بود و سلاطین اولیه هخامنشی در آن عمارات بزرگ به وجود آورده بودند واز لحاظ جنگی‌هم یك قلعه مستحکم بشمار می‌آمد و هرودوت که آن را دیده (البته نه در زمان اسکندر بلکه قبل از سال ۴۲۵ پیش از میلاد)، وصفی حیرت‌انگیز از آن شهر باقی گذاشته و چون از زمان ورود هرودوت به شوش تا زمان حمله اسکندر به‌آن شهر، شوش مورد تجاوز قرار نگرفته بود، می‌توانیم بگوییم که وقتی اسکندر به شوش رسید آن شهر وضعی را که هرودوت تقریباً یك قرن و اندی قبل از رسیدن اسکندر به ایران وصف می‌کند داشته است.

شوش دارای حصاری بوده که خاکریز آن بیست و سه متر قطر داشته و خود حصار آنقدر سطبر بوده که دو ارابه کنار هم از روی آن می‌گذشته است. خاکریز حصار شوش از حفر خندقی که اطراف آن کنده بودند به دست آمده بود و آن خندق پلهای متعدد داشت که مردم شهر هنگام ورود و خروج از آنها عبور می‌کردند و هر پل منتهی به یك دروازه می‌شد و وقتی دروازه‌ها را می‌بستند محال بود کسی بتواند وارد شهر شود یا از آن خارج گردد مگر با موافقت دروازه‌بانها.

خندق را طوری حفر کرده بودند که هرزمان می‌خواستند می‌توانستند آب رودخانه را وارد خندق نمایند و آن را پر از آب کنند. حتی اگر آب وارد خندق نمی‌گردید، آن خندق عریض و عمیق یك مانع بزرگ برای عبور یك ارتش و ورودش به شهر بود.

وقتی اسکندر وارد خوزستان گردید، حکمران وفرمانده پادگان شوش

مردی بود به اسم «اداپاك» و او تصمیم به مقاومت گرفت.

وی می‌دانست که اسکندر دارای یك ارتش قوی می‌باشد و او نمی‌تواند در صحرا با وی بجنگد، اما قادر است در شوش مقاومت نماید و چون برای رسانیدن آذوقه به شهر و ذخیره کردن آنها بایستی پلها قابل عبور باشد، اداپاك تمام پلهایی را که روی خندق ساخته بودند و به دروازه‌ها منتهی می‌گردید ویران کرد، غیر از دو پل شرقی و غربی را، چون اگر آن دو پل را هم ویران می‌نمود مردم نمی‌توانستند از خارج آذوقه وارد شهر نمایند.

خراب کردن پل هم در آن عصر کاری نبود که بتوان در ظرف مدتی کم به انجام رسانید، زیرا از مواد منفجره بی اطلاع بودند و پل را بایستی با کلنگ ویران نمایند.

به همین جهت وقتی اسکندر به شوش رسید، دو پل شرقی و غربی که روی خندق وجود داشت هنوز قابل استفاده بود و اسکندر از آن دو پل برای گشودن شهر شوش خیلی استفاده کرد.

همین که اسکندر به شوش رسید آن را محاصره کرد. از اسم مهندسی که در شوش برای اسکندر منجنیق ساخت بدون اطلاع هستیم، ولی می‌دانیم که سربازان اسکندر منجنیق‌های بزرگ ساختند و کنار خندق کار گذاشتند و شهر را سنگباران کردند.

سنگهای بزرگ که از طرف متصدیان منجنیق پرتاب می‌شد، در دیوار شهر اثر نداشت و تو گویی سنگریزه به دیوار می‌زدند. برد منجنیق‌ها نیز به اندازه‌ای نبود که بتوانند سنگهای گران را به نقاط مسکونی شهر برسانند و خانه‌ها را ویران کنند و مردم را به ستوه درآورند.

چون از سنگباران بر شهر نتیجه‌ای گرفته نشد، اسکندر به سربازانش گفت که از دروازه شرقی و غربی که به هر دو دسترسی داشتند، دروازه و

دیوار را ویران نمایند تا اینکه بتوانند از آن راه وارد شهر شوند و چون اداپاك پشت دروازه‌ها یك دیوار ضخیم بنا کرده بود، درهم شکستن دروازه راه شهر را به روی اسکندر باز نمی‌کرد.

سربازان مدافع شوش از بالای دیوار بر سر یونانیان که مشغول ویران کردن دیوار بودند سنگ فرو ریختند و عده‌ای از آنها را کشتند.

اسکندر کمانداران خود را مأمور نمود که به طرف مدافعین که از بالای حصار، سنگ برسربازان یونانی می‌باریدند، تیراندازی نمایند و آنها نتوانند با فروریختن سنگ مانع از ویران کردن دروازه و دیوار بشوند و تیراندازی مرتب سربازان یونانی به سوی مدافعین، در دو دروازه شرقی و غربی، مزاحم سنگباران مدافعین شد اما آن را بکلی قطع نکرد و گاهی مدافعین فرصت به دست می‌آوردند و بر سر آنهایی که مشغول ویران کردن دیوار بودند سنگ می‌باریدند.

اداپاك یك مرد ترسو نبود، اما سپاهی که شوش را در محاصره داشت یك سپاه نیرومند به شمار می‌آمد. پروفسوربارت شماره سپاه اسکندررا در جنگ شوش به اندازه شماره سربازانش در جنگ گوگمل می‌داند، غیر از آنهایی که در آن جنگ کشته شدند، یعنی اسکندر در جنگ شوش تقریباً نودهزار سرباز داشته است.

مدافعین شوش به فرماندهی اداپاك پنج‌هزار نفر بودند. حال چگونه داریوش سوم شهری مثل شوش را بدون یك پادگان قوی گذاشت؟ جوابش این است که داریوش سوم پیش‌بینی نمی‌کرد که اسکندر به شوش برود. او پیش‌بینی می‌نمود اسکندر بعد از اربیل، راه مشرق را پیش خواهدگرفت و خود را به اکباتان (یکی از پایتخت‌های ایران) خواهد رسانید.

اکباتان در آن موقع دارای پادگان قوی بود اما شوش نیروی مدافع

قوی نداشت، چون در ایران کسی پیش‌بینی نمی‌کرد که اسکندر بعد از جنگ گوگمل به طرف جنوب برود و از جنوب خوزستان راه شوش را پیش بگیرد و به‌آن شهر حمله‌ور شود.

مدت چند روزکار سربازان ویران کردن دیوار شهر بود وکار مدافعین فرو ریختن سنگ بر سرآنها. اما دیوار وخاکریز پشت آن به قدری ضخیم بود که سربازان اسکندر از عهده ویران کردن آن بر نمی‌آمدند، چون نمی‌توانستند با فراغت، مشغول خراب کردن دیوار باشند و در موقع شب هم مدافعین برای سربازان اسکندر بیشتر مزاحمت تولید می‌کردند. زیرا در موقع شب کمان‌داران اسکندر به مناسبت تاریکی بالای دیوار را به درستی نمی‌دیدند و نمی‌توانستند مدافعین را در بالا هدف تیر قرار بدهند.

اسکندر مجبور شد که برای اشغال شوش از دیوار شهر بالا برود و راهی را انتخاب کند که درقلعه‌گیری به رسم قدیم خطرناک‌ترین راه به شمار می‌آید.

سربازان او به راهنمایی مهندس قشون و نجاران با چوب درخت‌های اطراف شهر نردبان‌های بلند و عریض ساختند. علاوه بر نردبان، از طرف قشون اسکندر با تیرو تخته پل‌های بزرگ برای افکندن به روی خندق پر ازآب ساخته شد تا این که نردبان‌ها را روی پل‌ها قرار بدهند، زیرا عمق خندق زیاد بود و نمی‌توانستند پایه نردبانها را روی عمق خندق قرار بدهند و در خندق پر ازآب، حمل نردبان تا پای دیوار امکان نداشت. اما پس از این که با تیرو تخته پل ساختند و روی خندق انداختند، پل‌هایی جدید به وجودآمد و می‌توانستند از روی‌آن عبورکنند و نردبانها را به پای دیوار برسانند.

نجاران یونانی درقاعده هرنردبان پایه‌های اضافی به وجودآوردند و وقتی نردبان به دیوارنهاده می‌شد پایه‌های اضافی را به پل متصل می‌کردند

تـا اینکه نـردبـان محکم قـرار بگیرد و نیفتد یا اینکه مدافعین نتوانندآن را بیندازند.

بعد از این که نردبـانها روی دو پل شرقی و غربی و پلهای چوبی به دیوار نهاده شد، سربازان یونانی شروع به صعود کردند.

ایـن نـوع قلعه‌گیری از این جهت خطرناك بود که وقتـی سربازان مهاجم از نردبانها بالا می‌رفتند که خود را به بالای دیوار برسانند واز آنجا وارد شهر شوند، مهاجمین نه فقط سنگ بر سرشان می‌باریدند، بلکه آب جوش بر سرشان می‌ریختند و در صدد بر می‌آمدند که نردبان را سرنگون نمایند و هر دفعه که موفق می‌شدند یك نردبان را سرنگون کنند تمام کسانی که مشغول بالاآمدن از نردبان بودند، به هلاکت می‌رسیدند یا اینکه ناقص می‌شدند.

بعد از این که سربازان مهاجم، پس از تحمل تلفات سنگین، به بالای دیوار می‌رسیدند و مورد حمله مدافعین قرار می‌گرفتند، به قتل می‌رسیدند، مگر این که شماره نردبانها آنقدر زیاد می‌بود که مدافعین نمی‌توانستند در همه جا، جلوی مهاجمین را بگیرند.

اسکندر از این موضوع اطلاع داشت و مـی‌دانست که اگر نردبانها را فقط روی دو پل شرقـی و غربی بـه دیوار قرار بدهد و سربازانش بالا بروند، هر سرباز که بـه بالا برسد کشته خواهد شد. چون سربازانی که از نردبـان بالا می‌رفتند نمی‌توانستند دسته‌جمعی وارد دیوار بشوند و یکایك خود را به دیـوار می‌رسانیدند و هر سربـاز که وارد دیـوار می‌شد به قتل می‌رسید.

اما چون شماره پلهای چوبی و نردبانها زیاد بود وسربازان اسکندر از اطراف شهر مرتباً از نردبانها بالا می‌رفتند، توانستند در قسمتهایی از دیـوار، جای پـا به وجود بیاورند و از آن قسمتها، سربازان بسیار از راه

نردبان‌ها وارد شهر شدند.

از آن به بعد حمله سربازان اسکندر در دیوار شهر به مدافعین شروع شد و چون شماره آنها زیاد بود و در چندین نقطه از دیوار پایگاه داشتند توانستند سربازان مدافع حصار شهر را به قتل برسانند و آنگاه وارد شهر شوند.

مدت دو روز سربازان اسکندر در شهر با سربازان اداپاك وعده‌ای از مردان شوش که برای دفاع از شهر به سربازان ملحق شدند، جنگیدند و در آن دو روز دروازه‌های شهر را گشودند و سربازان اسکندر به طور عادی وارد شهر گردیدند. وقتی جنگ در شوش خاتمه یافت از پنج هزار سرباز مدافع شهر یك تن زنده باقی نماند و اداپاك کشته شد.

مورخین یونانی تلفات قشون اسکندر را در جنگ شوش دو هزار و پانصد نفر نوشته‌اند که مورد تردید است، چون سربازان مدافع تا آخرین فرد مقاومت کردند و قسمتی از مردان شهر هم به آنها ملحق شدند و بی‌شك شماره تلفات سپاه اسکندر بیش از آن بود که مورخین یونانی نوشته‌اند.

هنگامی که جنگ در شهر ادامه داشت سربازان اسکندر هر مرد را که دیدند کشتند و در نظر آنها مردان مدافع، با مردانی که در جنگ شرکت نمی‌کردند، فرق نداشتند و وقتی جنگ به انتها رسید اکثر مردان شهر کشته شده بودند.

آنها تمام جوانهای صبیح‌المنظر و تمام زنها را به اسارت بردند و بعد از غارت، شهر را آتش زدند و کودکان بدون والدین و سرپرست از هر طرف می‌دویدند که از آتش بگریزند، ولی چون از هر طرف شعله برمی‌خاست، عده‌ای از آن کودکان معصوم در آتش سوختند و کسی نمی‌داند که برسر کودکان بدون سرپرست شهر شوش که از آتش جان‌بدر بردند چه آمد.

در کتابی که «هارولدلمب» آمریکایی راجع به اسکندر نوشته خبر فوق

وجود ندارد و صحبت از قتل‌عام مردان شهر شوش نیست.

از این جهت نام «هارولدلمب» را ذکر کردیم که او بعد از نوشتن کتاب مربوط به اسکندر به ایران مسافرت کرد و در این جا یکی ازمترجمین سالخورده مطبوعات[1] به او اعتراض کرد که چرا در کتاب خود اسکندر را تا پایه خدایی بالابرده و ایرانیان را تا پایه یك ملت وحشی پایین آورده است؟

در کتاب هارولدلمب اسکندر دارای یك قیافه ملکوتی است و قلبش سرشار از عاطفه و ترحم است و فقط برای این در ایران و هندوستان و افغانستان پیش می‌رود که مردم را دعوت به دموکراسی و برادری بنماید و بگوید که جنگ برای همیشه باید متروك شود و اقوام دنیا مثل کسانی که در بهشت بسر می‌برند هرگز در فکر این نباشند که به هم آزار برسانند! به عقیده او اسکندر از لحظه ورود به ایران قصدی جز این نداشته که با ابراز محبت نسبت به ایرانیان، بین ایران و یونان، دوستی ابدی برقرار نماید.

مورخین یونانی نوشته‌اند که بعد از اینکه اسکندر شوش را اشغال کرد، اولین شهر اسکندریه را درایران در همان منطقه یعنی درخوزستان بنا نهاد، اما نگفته‌اند که محل شهر در کجا بود و امروز ما از محل شهر اسکندریه که در خوزستان ساخته شد بدون اطلاع هستیم. اما از محل اسکندریه‌های دیگر که در ایران ساخته شد یا اینکه اسکندر نام شهرها را به اسم خود کرد، تا حدی اطلاع داریم.

---

۱. این مترجم و نویسندهٔ سالخورده مطبوعات، استاد ذبیح‌الله منصوری مترجم و نویسنده کتاب است و ایشان مطابق معمول، از روی نهایت فروتنی، از خود با این عنوان سخن می‌گویند.

تخت جمشید در آتش

اسکندر بعد از اینکه تمام اموال مردم شوش را به غارت برد و شهر را آتش زد در خوزستان توقف ننمود و راه پرسپولیس را پیش گرفت.

در سرگذشت داریوش اول، به مناسبت آغاز ساختن پرسپولیس از طرف وی، گفتیم که در آنجا یك شهر به وجود آمد و آن شهر کنار پرسپولیس در مرودشت بود و یونانیان آن شهر را نیز پرسپولیس می‌خواندند.[1]

---

۱. دلیل بیگانه بودن اسم پرسپولیس از لحاظ لغوی این است که ما کلمه پرسپولیس را در هیچ یك از کتیبه‌های هخامنشی که هنوز باقی می‌باشد نمی‌بینیم.

در الواحی که از یکی از پایه‌های جرز کاخ پرسپولیس به دست آمد و اکنون درموزه ایران باستان می‌باشد و باید رفت وزیبایی خط آن را (که خط میخی است) دید و می‌دانیم که از طرف داریوش آن الواح زیر اولین سنگ بنای کاخ گذاشته شده بود، پرسپولیس به شکل «گاه» نوشته شده که لابد همین کلمه کاخ است که امروز به جای قصر قدیم به کار می‌بریم و از این دو کتیبه گذشته، نویسنده و مترجم این یادداشتهای تاریخی، در جای دیگر ندیده که نام پرسپولیس را برده باشند و ـــ

پارمه‌نیون گفته است که شهر پرسپولیس سیصد هزار نفر جمعیت داشت و معلوم می‌شود که از شهرهای بزرگ ایران قدیم بوده و در آن عصر، کمتر شهر غیر از بابل و شهرهای چین در دنیا وجود داشت که سیصد هزار نفر جمعیت داشته باشد.

در اطراف شهر تا چشم کار می‌کرد مزرعه و باغ به نظر می‌رسید و زیبایی سکنه شهر پرسپولیس مشهور بود و می‌توانیم بگوییم زیبا رویان فارس همه از فرزندان مردم قدیم پرسپولیس هستند و زیبایی را از آنها به میراث بردند.

اسکندر، به‌قول مورخین یونانی، برای تفریح راه پرسپولیس را در پیش گرفت، در صورتی که می‌دانیم برای قتل عام و تاراج و ویران کردن کاخ پرسپولیس به سوی آن شهر به راه افتاد.

در بعضی از کتب یونانیان دیده شده که نوشته‌اند اسکندر بعد از اینکه وارد پرسپولیس شد و زیبایی دختران جوان شهر را دید، تصمیم گرفت که برای خود و هشتاد نفر از سردارانش از آن دخترها انتخاب کند و به زنی بگیرد و هشتاد و یك ازدواج در یك روز صورت گرفت.

اما چیزهایی دیگر که در کتب سایر مورخین یونانی دیده می‌شود این ازدواج دسته جمعی را که به‌قول راویان برای پیوند دادن ایرانیان و یونانیان بوده تکذیب می‌نمایند، زیرا بعد از قتل عام و تاراج و ایجاد حریق‌ها، دختری جوان باقی نماند تا این که اسکندر و سردارانش با وی ازدواج کنند و تمام زنهای شهر را سربازان اسکندر اسیر کردند و بردند و در شهر پرسپولیس فقط اطفال باقی ماندند.

داریوش سوم که در اکباتان (همدان) منتظر اسکندر بود، بعد از اینکه

←ـ طبیعی است که امکان دارد در جای دیگر نام پرسپولیس را نوشته‌اند و نویسنده اطلاع ندارد ـ مترجم.

شنید که وی به سوی شوش رفت، در صدد بر نیامد که از پرسپولیس دفاع کند و اگر قادر به دفاع از آن نیست، خزانه سلطنتی را از پرسپولیس به جای دیگر منتقل نماید که به دست اسکندر نیفتد.

رفتار آن مرد بعد از ورود اسکندر به ایران به قدری غیر منطقی بود که ناچار باید نوشته مورخین یونانی را که گفته‌اند داریوش سوم مردی ترسو بود پذیرفت، زیرا آن مرد می‌توانست خود را به پرسپولیس برساند و خزانه کشور را به جای دیگر منتقل کند، ولی آن کار را نکرد.

شهر پرسپولیس به قول پارمه‌نیون یونانی طوری ساخته شده بود که مردم شهر در هر محله که سکونت داشتند کاخ پرسپولیس را می‌دیدند.

پارمه‌نیون، بعد از زیبایی مردم پرسپولیس، از دو چیز آن شهر خیلی حیرت کرد:

یکی اینکه تمام کارکنان دکانهای نانوایی در پرسپولیس زن بودند، دیگر آنکه در آن شهر دکان‌هایی وجود داشت که در آن زنهای جوان گل می‌فروختند و پارمه‌نیون در هیچ جای اروپا و آسیا ندیده بود که گل را به فروش برسانند و برای اولین‌بار در پرسپولیس دکان گل فروشی را دید.

راجع به مختصات دیگر شهر پرسپولیس که پارمه‌نیون گفته چیزی نمی‌گوییم چون در آغاز این یاداشتهای تاریخی در قسمت مربوط به شهرهای ایران قدیم گفتیم که آن شهر دارای آب جاری بود و مجرای فاضل آب داشت و هرگاه امروز، موضع شهر سابق پرسپولیس، مورد حفاری تاریخی قرار بگیرد ممکن است که مجاری فاضل آب کشف شود.

راجع به پرسپولیس ما یك سند تاریخی جالب توجه داریم و آن نوشته «کلی تارخوس» مورخ یونانی است که در سال ۳۱۶ قبل از میلاد، یعنی هفده سال بعد از ویرانی کاخ پرسپولیس، آن شهر را دیده است (البته اگر قایل شویم که پرسپولیس در ۳۳۳ قبل از میلاد به دست اسکندر افتاد).

بااینکه هفده سال قبل از ورود کلی تارخوس به پرسپولیس، اسکندر (به طوری که خواهیم گفت) تمام مردان پرسپولیس را کشت و تمام اموال مردم را به تاراج برد، پرسپولیس در نظر وی شهری بود زیبا و آباد و می‌دانیم که در ۳۱۶ قبل از میلاد یونانی‌ها در ایران حکومت می‌کردند.

کلی‌تارخوس راجع به کاخ پرسپولیس چنین نوشته است:

«هنوز آثار حریق در ویرانه کاخ پرسپولیس دیده می‌شود و با اینکه ویران گردیده، تمام ستونها برپا می‌باشد و از راه دور آن ستونها توجه بیننده را جلب می‌نماید و وقتی نزدیك می‌شود، تحت تأثیر عظمت آن ویرانه قرار می‌گیرد و از خود می‌پرسد این کاخ ویران که اکنون این‌قدر شکوه و عظمت دارد، وقتی ویران نشده بود چقدر شکوه و عظمت داشت».

کلی‌تارخوس مفصل‌ترین سرگذشت مربوط به سقوط پرسپولیس را برای نسلهای آینده به جا گذاشته و گرچه آریستوبولوس و پارمه‌نیون هم سرگذشت سقوط پرسپولیس را نوشته‌اند، ولی آنها با آنکه با اسکندر همراه بودند، بعضی از وقایع را مخصوصاً طور دیگر نوشته‌اند و واقعیت را قلب کرده‌اند تا به نفع اسکندر باشد.

درصورتی که کلی‌تارخوس درخود پرسپولیس و جاهای دیگر ایران، با عده‌ای از یونانیان که در جنگ پرسپولیس شرکت داشتند مذاکره کرده و آنچه از آنها شنیده نوشته است. او اولین مورخی است که به اتکای قول بیست شاهد زنده، که خود در حریق پرسپولیس حضور داشته‌اند، نوشته که اسکندر آن کاخ را از روی عمد و با نقشه قبلی آتش زد تا اینکه آن مظهر عظمت و شکوه و ثروت و زیبایی و هنر ایران را از بین ببرد، در صورتی که پارمه‌نیون نوشته که آتش گرفتن کاخ پرسپولیس از روی تصادف بود.

معهذا، مورخ دیگری که با اسکندر بود به اسم آریستوبولوس می‌گوید که اسکندر حکم کرد که یك مشعل افروخته آوردند و آن را به دست زنی

زیبا موسوم به «تاییس» را بلند کرد تا اینکه با مشعل، پرده‌های کاخ را آتش بزند که ثابت می‌کند حریق عمدی بوده است.

پرسپولیس دارای حصار نبود و محصور نبودن شهر حکایت از این می‌کند که پادشاهان هخامشی احتمال نمی‌داده‌اند که آن شهر واقع در قلب ایران روزی مورد حمله قرار بگیرد.

ممکن است تصور شود که شهر پرسپولیس واقع درمرودشت فارس، از نقاط ییلاقی بوده و در قدیم مناطق ییلاقی را محصور نمی‌کرده‌اند. در هر حال، آن شهر دیوار نداشته و در این قسمت تمام مورخین متفق‌القول هستند، چه آنها که با اسکندر بودند و وارد پرسپولیس شدند و چه آنها که مثل کلی‌تارخوس وقایع را از زبان شهود عینی شنیدند و نوشتند.

اما شهر مزبور پادگان داشته و یك افسر ایرانی به اسم «آریابرزین» فرماندهی پادگان شهر پرسپولیس را بر عهده داشته و یونانی‌ها این اسم را به شکل «آریوبرزن» نوشته‌اند.

پادگان شهر غیر از پادگان کاخ بود و یك دسته سرباز از سپاه گدروزیا در کاخ پرسپولیس نگهبانی می‌کرد. فرماندهی این دسته، با یك افسر بود به اسم «تری‌داتس» که از اسامی متداول ایران قدیم به شمار می‌آمده.

سربازان سپاه گدروزیا که امروز بلوچستان می‌گوییم و در قدیم جنوب افغانستان و پاتانستان هم جزو آن ناحیه بود، مردانی بودند بلندقامت و چهارشانه دارای چشم‌های آبی و موهای طلایی از نمونه‌های برجسته و خالص نژاد آریایی و امروز هم فرزندان آنها را می‌توان در پاتانستان واقع در جنوب افغانستان دید.

از این جهت سربازان کاخ پرسپولیس را در دوره سلطنت آخرین پادشاهان هخامنشی از بین سربازان سپاه گدروزیا انتخاب می‌کردند که دارای شکوه باشند.

ناگفته نماند که تمام سربازان سپاه مزبور به‌اصطلاح یك‌دست نبودند و از همه برجسته‌تر سربازان پاتانستانی به شمار می‌آمدند. آنها با قامت‌های عریض و چشم‌های آبی و ریش طولانی و پهن، وقتی خفتان دربرمی‌کردند و کاسك برسر می‌نهادند و نیزه به دست می‌گرفتند و در مدخل‌های کاخ با عظمت پرسپولیس نگهبانی می‌کردند، هر کس آنها را می‌دید مبهوت وقار و ابهت آنها می‌شد و شکوه کاخ پرسپولیس هم مزید بر ابهت آنها می‌گردید.

تردیدی وجود ندارد که آنها را برای اینکه مکمل عظمت کاخ بشوند، برای نگهبانی در آنجا انتخاب کرده بودند و در مواقع عادی، شماره آنها دویست نفر بود و روزی هم که اسکندر وارد پرسپولیس گردید شماره نگهبانان کاخ دویست نفر به شمار می‌آمد.

بعضی از مورخین تصور کرده‌اند که نگهبانان کاخ پرسپولیس از سربازان گارد جاوید بودند. اما در دوره داریوش سوم گارد جاوید وجود نداشت و اگر می‌بود، داریوش سوم با آن وضع که دیدیم، در دو جنگ ایسوس و اربیل متواری نمی‌گردید.

«آریابرزین» فرمانده پادگان شهر پرسپولیس دخالتی در امور مربوط به نگهبانی کاخ پرسپولیس نداشت و نگهبانی کاخ یك نگهبانی مستقل به شمار می‌آمد.

آریابرزین بر هزار سرباز پیاده، بدون اسب و ارابه فرماندهی می‌کرد و همین که اسکندر به پرسپولیس نزدیك گردید، با هزار سرباز خود برای جنگ با او به راه افتاد، در صورتی که اسکندر دارای یك قشون تقریباً یکصدهزار نفری بود و آریابرزین می‌خواست یك برصد بجنگد.

کلی‌تارخوس می‌گوید: یکی از وجوه شهر پرسپولیس به اسم «مانو ـ چره» (شاید منوچهر) وقتی دید که آریابرزین با هزار سرباز می‌

خواهد به جنگ یك ارتش صدهزارنفری برود، ازمردم شهر دعوت کرد که سلاح بگیرند و به کمك سربازان آریابرزین به جنگ بروند و عده‌ای از مردان جوان شهر مسلح شدند وبه اتفاق مانوچره با سربازان آریابرزین به راه افتادند.

آریستوپولوس می‌نویسد که مردان شهر پرسپولیس اسلحه برداشتند وبه جنگ ما (یعنی سپاه اسکندر) آمدند وگویا همین موضوع سبب شد که اسکندر بعد از اینکه وارد پرسپولیس گردید تمام مردان شهر راکشت چون آن را یك شهر بلا دفاع ندانست.

همراهان اسکندر در تواریخ خود از یك جنگ دیگر صحبت می‌کنند که بین آریابرزین و سپاه اسکندر در دروازه قزوین درگرفت.

از این قرار، بعد از جنگ گوگمل درکنار رود زاب، قشون اسکندر دو دسته شد و دسته‌ای از آن قشون به طرف شرق به راه افتاد و دسته‌ای دیگر باخود اسکندر راه جنوب را پیش‌گرفت که به شوش برود ودسته اول در دروازه قزوین و به قول همراهان اسکندر در «دروازه کاسپین» به آریا برزین برخوردند.

راجع به‌دروازه قزوین خیلی بحث‌شد تااینکه تعیین کنند درکجاست. قدر مسلم این است که دروازه کاسپین یا دروازه قزوین عبارت از مدخل منطقه کوهستانی ایران بوده و هر کس می‌خواسته از پشته ایران که اعراب آنرا «عراق عجم» خوانده‌اند وارد منطقه کوهستانی شمال بشود از آنجا می‌رفته است.

مرحوم استاد ابراهیم پورداود دروازه قزوین را که از پشته ایران به سوی منطقه کوهستانی مازندران گشوده می‌شد، در «ایوان کی» امروزی دانسته است که نزدیك تهران می‌باشد ومردم آن را «ایوان کیف» می‌خوانند و این گفته مورد تأمل است، چون در ایوان کی امروزی دروازه‌ای به سوی

منطقه کوهستانی مازندران وجود ندارد و آیا بهتر نیست که بستر یکی از رودهایی را که از شمال به سوی جنوب جاری است و راه را به سوی منطقه کوهستانی مازندران گشوده، مثل جاجرود یا کرج، دروازه قزوین بدانیم؟

در هر حال در دروازه قزوین جنگی بین نیروی اسکندر و نیروی آریابرزین درگرفت که در آن آریابرزین شکست خورد و بعد عازم پرسپولیس شد و در رأس پادگان آنجا قرار گرفت.

در اینجا، تاریخ جنگ اسکندر با آریابرزین گنگ می‌شود و ما نمی‌دانیم چطور آریابرزین که در دروازه قزوین بود، به پرسپولیس رفت و فرمانده پادگان آنجا شد؟

نمی‌توانیم بگوییم آن آریابرزین که در پرسپولیس بود، غیر از آن است که در دروازه قزوین با قسمتی از نیروی اسکندر جنگید، زیرا اسم آریابرزین از اسمهایی نبود که تکرار بشود و نام آریا جلوی اسم بزرگان درجه اول کشور می‌آمد و از اسامی تکراری نبود.

ما نمی‌دانیم آریابرزین که در دروازه قزوین از قسمتی از نیروی اسکندر شکست خورد، چرا بعد از این که فرمانده پادگان شهر پرسپولیس شد، نیروی آنجا را تقویت ننمود ولی این را می‌دانیم که به یك پشیز از گنج وزر و سیم کاخ پرسپولیس دست نزند.

وقتی تری‌داتس فرمانده کاخ پرسپولیس را که بیش ازده زخم خورده بود روی تخته‌ای انداختند و نزد اسکندر بردند تا اینکه وی کلید در خزانه را از وی بگیرد، اسکندر به او گفت:

ـ کلید خزانه را بده.

تری‌داتس جواب داد من کلید را فقط به پادشاه خود یا فرستاده او که فرمانش را در دست داشته باشد می‌دهم.

اسکندر گفت پادشاه تو من هستم.

تری‌داتس گفت پادشاه من داریوش سوم است.

اسکندر اظهار کرد که داریـوش سوم کشته شد (در صورتی که هنوز زنده بود).

تری‌داتس گفت به‌فرض اینکه کشته شده باشد، من کلید را فقط به وارث او که وارث سلطنت باشد می‌دهم!

اسکندر گفت آیا می‌دانی که به جرم این نافرمانی من با تو چه خواهم کرد؟

تری‌داتس پرسید چه می کنی؟

اسکندر گفت جـلادان را احضار می کنم تا اینکه پوست تو را مانند پوست گوسفند بعد از ذبح آن حیوان بکنند.

تری‌داتس جـواب داد در همان حال یزدان را سپاسگزاری می‌نمایم که درنیروانا (یعنی بهشت) روان مـرا نزد روان پادشاهم شرمنده نخواهد کرد و من می‌توانم با سرافرازی بگویم که به تو خیانت نکردم.

پارمه‌نیون می گویـد وقتی اسکندر آن پاسخ را از تری‌داتس شنید، گفت ای کاش من هم خدمتگزاری مثل تو داشتم و از شکنجه او صرف‌نظر کرد و فرمان داد که در خزانه را با ضربات تیر سنگین چوبی شکستند و آن عبارت بود از تنه یك درخت و بیشتر تنه درخت تبریزی که یك عده بیست نفری یا زیادتر آن را به دست می گرفتند و می‌دویدند و با شدت سر تیر را به در می کوبیدنـد و بعد از چند ضربت در از آستان جـدا می‌شد و فـرو مـی‌افتاد و «نولدکه» مـی گوید که بـرای شکستن در خـزانه از تیر دیگر استفاده شد، چون به‌گفته اودر قدیم در منطقه‌ای که امروز پرسپولیس است، درخت تبریزی نبود.

راجع به رفتاری که اسکندر با تری‌داتس کرد بعد صحبت خـواهیم نمـود و چند روایت راجـع بـه رفتار اسکندر وجـود دارد و آنچه اینك

مـی‌گوییم امانت و شرافت قـابل تحسین آریابرزین فرمانده پادگان شهر پرسپولیس و تری‌داتس فرمانده کاخ و سربازان اوست.

آنهـا می‌دانستند که داریـوش سوم متـواری شده و کشور به دست اسکندر افتاده و اطلاع داشتند که اسکندر به پرسپولیس نزدیك می‌شود و می‌توانستند برای تأمین آتیه مقداری از زر و سیم خزانه کاخ پرسپولیس را تصاحب کنند و بـروند. اگر آن کار را مـی‌کردنـد سالیان‌دراز با ثروت و رفاهیت به زندگی ادامه می‌دادند. آن‌قدر زرو سیم در خزانه کاخ پرسپولیس بود که اگر پانصدهـزار سکه زر از آن خزانه به سرقت می‌رفت، تأثیری در موجودی آن نمی‌نمود.

انسان وقتـی می‌شنود که اسکندر از خـزانه کاخ پرسپولیس چه برده مبهوت می‌شود. حتی در این عصر که گوش‌ها عادت به شنیدن کلمات میلیون و بلیون کرده باز شنیدن آنچه از خزانه کاخ پرسپولیس بـرده شد حیرت آور است.

آنقدر طلا در خزانه پرسپولیس بود که بعد از این که اسکندر آن را گشود یك دفعه، دوهزار اسب وقاطر را که بارطلا یعنی مسکوك طلا داشتند، به یونان فرستاد.

ما اگر فرض کنیم که طبق معمول قدیم بار هر اسب وقاطر نود کیلو گرم طلا بوده، اسکندر یکصدوهشتاد تن طلا با آن دوهزار اسب وقاطر از ایران به یونان فرستاد. ولی یونانیان دارای امانت ایرانیان نبودند وهمین که از دسترس اسکندر دور شدند، آن طـلا را غـارت کردند و تصاحب نمودند و هر یك به کشوری رفتند تا اینکه بقیه عمر را به راحتی و خوشی زندگی نمایند.

علاوه بر آن دوهزار بار اسب وقاطر، پنج‌هزار بار شتر نقره، اعم از مسکوك نقره بـا آلات و ادوات نقره، از کاخ پرسپولیس خـارج شد و یك چنان ثروت عظیم و می‌توان گفت بـی‌حساب در دست تری‌داتس و دویست

سرباز او و آریابرزین وسربازانش بودوآنها، حتی چشم طمع به یك سکهٔ نقره ندوختند.

به طوری که مورخین یونانی نوشته‌اندآریابرزین با سربازان پیاده خود و عده‌ای از مردان شهر که می‌توان اسم نیروی چریك را روی آنها گذاشت، در دوره‌ای که رودپولوار از آن جاری بود جلوی ارتش اسکندر راگرفت.

دره‌ای که رود پولوار از آن جاری بود و اینك هم هست، دره‌ای عریض بوده و با دره‌های تنگ و عمیق مناطق کوهستانی دیگر فرق داشته است و در آن دره، دو ارتش می‌توانسته‌اند باهم بجنگند.

آریابرزین فقط ازهمکاری هزارسربازپیاده خودکه فاقد سلاح سنگین و ارابه بودند استفاده می کرده و چریك شهری را نمی‌توان یك نیروی جنگی محسوب نمود.

زیراگفتیم که دردوره سلطنت آخرین پادشاهان هخامنشی درایران نظام وظیفه نبود و مردان تحت تعلیم سربازی قرار نمی گرفتند تا اینکه در موقع جنگ خام نباشند. سربازان اسکندر همه سربازانی تعلیم یافته و جنگ دیده بودند.

معلوم است که نتیجه جنگ هزار پیاده با یکصدهزار سرباز پیاده و سوار،آن هم سربازانی که در چند جنگ فاتح بودند وروحیه قوی داشتند، چه می‌شد؟

چریك شهری متلاشی و متفرق شد و بعضی ازآنها به پرسپولیس مراجعت کردند و در قتل عام آن شهر به دست سربازان اسکندر کشته شدند اما سربازان پیاده آریابرزین، به اندازه توانایی خود، پایداری کردند تا اینکه آریابرزین کشته و بعد از کشته‌شدن او، بازمانده سربازان که توانایی جنگ با قشون اسکندر را نداشتند تسلیم شدند. ازآن به بعد دیگر مقابل

اسکندر نیرویی باقی نماند، مگر دویست سرباز نگهبان کاخ پرسپولیس به فرماندهی تری‌داتس.

اسکندر وارد شهر شد و فرمان قتل‌عام مردان را صادر کرد و هر مرد که نتوانست خود را پنهان کند به قتل رسید و هرچه اموال قابل چپاول در شهر وجود داشت، بـه دست سربازان اسکندر افتاد، اما کاخ پرسپولیس مقاومت کرد و سربازان اسکندر نتوانستند وارد کاخ شوند.

امـروز وقتی واقعه‌ای اتفاق می‌افتد که ما خود در آن حضور نداریم، بـا اینکه در ایـن دوره زندگی می‌کنیم و از لحاظ وقوف به روحیه مردم این عصر مـی‌دانیم کـه علل روحی وقوع حوادث به طور کلی چیست، باز راجع بـه یك واقعه چند روایت می‌شنویم و فقط وقتی می‌توانیم راجع به یـك واقعه علم‌الیقین حاصل کنیم که به چشم خود آنرا دیده باشیم. لذا نباید حیرت کرد که راجع به واقعه سقوط کاخ پرسپولیس که در دو هزار و سیصد و ده سال قبل اتفاق افتاده روایت متعدد وجود داشته باشد.

در حالی که پارمه‌نیون می‌گوید تری‌داتس راروی تخته‌ای قرار دادند و نزد اسکندر آوردند تـا اینکه کلید خزانه کاخ را بدهد و نداد، یك مورخ دیگر موسوم به کلی توماخوس (با کلی‌تارخوس اشتباه نشود) می‌گوید که تری‌داتس فرمانده کاخ پرسپولیس بدون جنگ با اسکندر تسلیم شد.

این «کلی‌توماخوس» یکی از مـردان معروف یونان قدیم است و در اصل اهل کارتاژ بود (بعد از اینکه کارتاژ به دست روم ویران شد) و از آنجا به آتن رفت و در آکادمی که می‌دانیم مکانی بود که افلاطون در آنجا تدریس مـی‌کرد و بعد از او آن مکان کانـون علم شد، شروع به تدریس نمود و در سال ۱۲۹ قبل از میلاد رییس آکادمی شد و اولین کسی است که علم مکانیك و بـه زبان ساده صنعت را وارد علومی کرد که در آکادمی تدریس می‌شد و اولین کسی است که یك نوع ساعت مکانیکی ساخت و از سال ۱۲۹ میلادی

به بعد اسم آکادمی یونان، آکادمی جدید شد.

کلی‌توماخوس مردی بود فیلسوف و مورخ و صنعتگر و چهارصد کتاب نوشت که امروز هیچ‌یک از آنها وجود ندارد و هر چه از کتابهای آن مرد می‌دانیم مطالبی متفرقه و کوتاه می‌باشد که در کتب دیگران ذکر شده است.

کدام یك از دو روایت پارمه‌نیون و کلی‌توماخوس را باید پذیرفت و کدام یك از این دو درست می‌گویند.

مقام علمی کلی توماخوس چون بزرگ است، آدمی فکر می‌کند که باید روایت او را پذیرفت. ولی آن مرد وقایع جنگ پرسپولیس را به چشم خود ندیده و فقط نقل قول می‌کند، در صورتی که پارمه نیون در جنگ پرسپولیس حضور داشته است و طبعاً روایت کسی که چیزی را با چشم‌های خود دیده معتبرتر از روایت کسی است که نقل قول می‌کند.

به طوری که گفتیم کاخ پرسپولیس دیوار نداشته است، یعنی یك دژ جنگی نبوده که مثل قلاع دارای حصار و برج‌ها باشد، اما به مناسبت اینکه آن کاخ را از سنگ ساخته بودند، وقتی مدخل‌های کاخ مسدود می‌شد، کسی نمی‌توانست وارد آن شود و با اینکه در کاخ پرسپولیس بیش از دویست نگهبان وجود نداشت، به مناسبت استحکام کاخ و اینکه سربازان اسکندر نمی‌توانستند مدخل‌های کاخ را ویران نمایند، آن دویست نفر جلوی یکصد هزار و به روایتی یکصد و بیست هزار سربازان اسکندر را گرفتند.

اگر سربازان اسکندر را یکصدهزارتن بدانیم، هر یك از نگهبانان کاخ پرسپولیس به طور متوسط با پانصد نفر جنگیده است و در تاریخ جهان این جنگ بدون تناسب بی‌نظیر است و هیچ دوره اتفاق نیفتاده که یك نفر با پانصد نفر بجنگد.

می‌گویند آنچه سبب گردید که دویست نگهبان کاخ پرسپولیس

توانستند با صدهـزار سپاه اسکندر بجنگند این بود که سازوبرگ جنگی خوب داشتند و دارای ماسك و خفتان و ساق‌بند بودند.

واضح هست که وسایل حفاظت، سرباز را در قبال ضربات شمشیر و نیزه و تبر حفظ می‌کند، اما اگر شجاعت نباشد، هیچ وسیله حفاظت نمی‌تواند سرباز را وادار به استقامت نماید.

وقتی که اسکندر بـه پرسپولیس حمله‌ور گردید، روزی گرم بود و مثل اکثر روزهای آن منطقه آفتاب برکاخ و صحرا می‌تابید. در پرتو آفتابی که همه‌جا راروشن می‌کرد، جنگ نگهبانان بلندقامت وچهارشانه‌کاخ، باریش‌های بلند وعریض با سربازان یونانی اسکندر، منظره‌ای بسیار جالب توجه داشته و از مسئله خونریزی گذشته، از مناظر عدیـم‌النظیر دنیا بوده است.

سربازهای کاخ که می‌دانستند سربازان اسکندر جز از راه مـدخل‌هـا نمی‌توانند واردکاخ شوند فقط درآنجا قرارگرفته بودند وهمین که یکی از نگهبانان از پا درمی‌آمد، دیگری جای او را می‌گرفت و جنگ ادامه می‌یافت و خون مدخل‌های کاخ و دیوارهای دو طرف آن را رنگین کرده بود.

جنگ یك با پانصد، از بامداد تا ظهر ادامه یافت.

آریستوپولوس می‌گوید «قبل ازاین که جنگ به اتمام برسد، از یك طرف کاخ ستونی ضخیم از دود به‌آسمان می‌رفت». شاید به مناسبت دفاع دلیرانه نگهبانان کاخ، اسکندر در صدد برآمده بودکه‌کاخ راآتش بزنند تـا اینکه نگهبانان را مجبور به تسلیم کنند.

وقتی که روز بـه نیمه رسید در یکی از مدخل‌های کاخ که بعد از عبور ازآنجا بـه سوی پلکان عریض (که هنوز هست) می‌رفتند،آخرین نگهبانی که پـایداری می‌کرد کشته شد و سربـازان اسکندر تـوانستند از آن مدخل عبور کنند و به طرف پلکان بروند ولی در پلکان آن عده از سربازان که هنوز توانایی جنگ را داشتند جلوی آنها راگرفتند.

ولی پلکان عریض‌تر از مدخل کاخ بود و سربازان اسکندر به شماره زیاد، خود را به پلکان رسانیدند وبراثر فزونی عده، سربازان دلیر کاخ را به قتل رسانیدند و قدری بعد از ظهر جنگ در تمام مدخل‌ها خاتمه یافت و در کاخ پرسپولیس، جز یك عده ازخدمه سالخورده که ارزش جنگی نداشتند و بر اثر کهولت نمی‌توانستند بجنگند، مرد زنده باقی نماند و تمام مدافعان کاخ کشته شدند یا مانند تری‌داتس فرمانده نگهبانان طوری‌مجروح گردیدند که توانایی حرکت نداشتند.

چون کاخ پرسپولیس علاوه بر جنبه هنری جنبه مذهبی نیز داشت خدمه آن را از بین سالخوردگان انتخاب می‌کردند. با اینکه مردان سالخورده نمی‌توانستند در جنگ شرکت کنند، به دستور اسکندر آنان را به قتل رساندند.

چون نگهبانان کاخ دارای ریش‌های بلند و پهن بودند بسه دستور اسکندر، برای زینت! سرهای آنان را بریدند و در فواصل متساوی روی نیزه‌ها اطراف کاخ قرار دادند و به روایتی سر تری‌داتس فرمانده نگهبانان هم مثل سر مدافعان از بدن جدا شد و به روایت دیگر چون حاضر نشد که کلید خزانه را که نزد او بود به اسکندر بدهد، زنده، پوست از بدنش کندند و به روایتی به مناسبت وفاداری‌اش به پادشاه ایران بخشوده شد.

بعد از اینکه در کاخ پرسپولیس جاندار باقی نماند، غارت آن کاخ از طرف خود اسکندر آغاز گردید.

در کاخ پرسپولیس ـ به طوری که در فصل مربوط به ساختمان آن در زمان داریوش اول گفتیم ـ علاوه بر زر وگوهر و فرش‌های گرانبها، مجسمه های زیبا وجود داشت که مجسمه‌سازان یونانی تراشیده بودند و اسکندر هریك از آن مجسمه‌ها را که قابل حمل بود پیاده کرد و به یونان فرستاد و آنهایی را که قابل حمل نبود با انواع وسایل حتی سنگ منجنیق در هم

شکست تا اینکه آن آثار هنری یونانی در آن کاخ باقی نماند.

این اعمال و همچنین بریدن درخت‌های باغ پرسپولیس عملی نیست که بتوانند مثل حریق کاخ، آن‌را سهوی و اتفاقی بدانند و بگویند که اسکندر عمد نداشته که کاخ پرسپولیس را ویران نماید.

در پیرامون کاخ پرسپولیس باغی بود آنچنان وسیع که برای اینکه بتوانند محیط آن باغ را بپیمایند بایستی در بامداد به حرکت درآیند و به راه پیمودن ادامه بدهند تا اینکه ظهر بتوانند محیط باغ را بپیمایند و بر حسب امر اسکندر تمام درخت‌های آن باغ را اعم از میوه‌دار و بی‌میوه انداختند و کسی جرأت نکرد به او بگوید که از انداختن درختهای میوه‌دار خودداری کند. ولی همه می‌دانستند که وی از این جهت درخت‌های میوه‌دار را می‌اندازد که ایرانیان نتوانند در آینده از میوه آن اشجار بخورند.

اسکندر برخلاف آنچه مشهور است، در روز سوم بعد از غلبه بر پرسپولیس آن کاخ را آتش نزد. آریستوبولوس می‌گوید مدت چهل روز طول کشید تا اینکه توانستند آنچه در کاخ بود و ارزش داشت، بیرون ببرند و بخصوص زر و سیم و جواهر موجود در آن کاخ را خارج نمایند.

کلی‌توماخوس گفته است که در کاخ پرسپولیس جواهر پیاده وجود نداشته است. آنچه جواهر در کاخ بود، به قول او، جواهری به شمار می‌آمد که بر درها و دیوارها و بر آتشگاه نصب کرده بودند و کاخ پرسپولیس یك آتشگاه داشته که در آن به طور دایم آتش می‌سوخته، و این روایت کلی‌توماخوس مکمل روایتی است که ما در یکی از فصول گذشته راجع به قیام آتشگاه‌های ایران بعد از اردشیر درازدست، نقل کردیم چون بعضی از مورخین را عقیده بر این بود که آتشگاه در زمان ساسانیان به وجود آمد و قبل از آنها در ایران آتشگاه نبود.

اگر محققین ما هم اکنون به محل چیچست کنار دریاچه ارومیه و

آتشکده کوه تخت سلیمان و آتشکده‌ای که هنوز قسمتی از بنای آن در فارس هست، بروند و قسمتی از خاك بنای آتشکده یا آنچه را از زیرزمین باقی مانده به وسیله «کاربون ـ ۱۴» مورد آزمایش قرار بدهند، معلوم خواهد شد که آن آتشگاه‌ها آیا در زمان هخامنشیان وجود داشته یا نه، چون کاربون ۱۴ عمر ابنیه و اشیاء را لااقل تا بیست هزار سال قدمت تعیین می‌نماید، البته در گذشته، فقط تا مدت چهارده هزار سال تعیین می کرد، ولی اکنون بهتر می‌توانند از کاربون ۱۴ برای تعیین عمر ابنیه و اشیاء استفاده کنند.

در هر حال روایاتی که تا امروز ما توانسته‌ایم از آنها استفاده کنیم و به نظر خوانندگان رسید نشان می‌دهد که در دوره هخامنشیان در ایران آتشگاه وجود داشته ودارای جنبه تقدس بوده اعم از اینکه در آغاز آتشگاه برای نگاه‌داری آتش (که افروختن آن در گذشته مشکل بود) به وجود آمده باشد یا نه.

از مطلب اصلی دور شدیم و گفتیم که در کاخ پرسپولیس جواهر پیاده وجود نداشته وتمام جواهرات را به درها ودیوارها برای تزیین نصب کرده بودند واسکندر هرچه جواهر در آتشگاه و درها و دیوارها بود پایین آورد و ضبط نمود و قسمتی ازآن را به یونان فرستاد.

زر و سیم و ظروف گرانبها و اقمشه نفیس که در کاخ پرسپولیس بود با پنج هزار شتر و دو هزار اسب و قاطر به خارج حمل شد.

فرشهای گرانبهای کاخ را بار پانصد ارابه کردند و بردند وگویا قسمتی از آن فرشهای قیمتی به یونان فرستاده شد و ارابه‌ها می‌توانستند از پرسپولیس به کنار دریای مرمره واقع در مغرب ترکیه امروزی بروند تا فرشهای سنگین وزن و قیمتی در آنجا بار کشتی‌ها بشود و به یونان ارسال گردد و جاده معروف پادشاهی که امروز شاهراه می‌گوییم، پرسپولیس را به شهر سارد پایتخت کشور لیدی و از آنجا به کنار دریای مرمره وصل می کرد.

بعد از انقضای چهل روز و بردن هرچه که قابل حمل و گرانبها بود، اسکندر تصمیم گرفت که کاخ پرسپولیس را که سنبل عظمت و شکوه و صنعت و هنر ایران و یك نمایشگاه صنعتی و هنری همیشگی بود، ویران نماید.

در روزی که کاخ پرسپولیس بایدویران شود به دستور اسکندر ضیافتی بزرگ دادند ویك پسر و یك دختر جوان ایرانی را به عنوان قربانی برای زئوس خدای بزرگ یونان سر بریدند وگویی آن همه خون که اسکندر ریخت کافی نبود که باید در روز ضیافت یك پسر ویك دختر جوان را برای زئوس قربانی کند.

این سئوال به ذهن می‌رسد که اسکندر که می‌خواست کاخ پرسپولیس را ویران کند برای چه آن را با کلنگ ویران نکرد و متوسل به حریق شد؟

جواب این سئوال این است که کاخ را طوری محکم ساخته بودند که اسکندر می‌دانست که نمی‌تواند با کلنگ آن کاخ را ویران نماید.

دلیل استحکام آن کاخ همین است که امروز مقابل انظار می‌باشد و با این که بیش از دو هزار و سیصد سال از ورود اسکندر به آن کاخ می گذرد و در طول این مدت دشمنان و دوستان نادان به قدر توانایی خود کوشیده‌اند که کاخ پرسپولیس را از بین ببرند، هنوز آن‌قدر از آن باقی مانده که نماینده عظمت و شکوه دیرین کاخ باشد.

برای این که کاخ را به وسیله حریق از بین ببرند آن را به قدر توانایی خود پرازمواد قابل اشتعال کردند ودرحالی که سربازان اسکندر برای توسعه حریق، کاخ را به قدر امکان با چوب خشك وپنبه و کهنه آلوده به روغن می‌انباشتند، اسکندر وسردارانش برای صرف ولیمه ضیافت نشستند وبعید نیست که اسکندر یکی اززن‌های حاضررا بلند کرده باشد تااینکه بامشعلی افروخته حریق راآغاز نماید و این قسمت از روایت شاهدان عینی با حقیقت وفق

بدهد.

خوردن ولیمه از طرف اسکندر و سردارانش از عصر شروع شده بود و لذا می‌توان روایت مورخین را مشعر بر این که کاخ پرسپولیس در شب آتش گرفت پذیرفت و شاید فقط طول مدت ضیافت حریق کاخ را به شب نکشانید و اسکندر تعمد داشته حریق کاخ را هنگام شب تماشا کند و چون می‌دانسته که حریق به زودی توسعه به هم خواهد رسانید و هر کس نزدیك کاخ باشد از آتش خواهد سوخت، همین که آتش آغاز گردید او و تمام کسانی که در خوردن ولیمه شرکت کرده بودند به سرعت از کاخ دور شدند و به دامنه کوهی که نزدیك بود رفتند تا از آنجا منظره حریق کاخ را تماشا کنند و لابد کوهی که اسکندر و همراهانش در دامنه آن قرار گرفتند کوهی بود که امروز نام آن کوه رحمت می‌باشد و از آنجا می‌توان خرابه کاخ پرسپولیس را به خوبی دید.

آن‌شب اسکندر وهمراهانش تا بامداد در کوه رحمت مشغول تماشای حریق پرسپولیس بودند و بعد از اینکه هوا روشن شد برای خوابیدن رفتند و آن حریق آنقدر ادامه یافت تا اینکه هرچه در کاخ قابل سوختن بود از بین رفت و از آن روز اسکندر نزد ایرانیان به گجستك ملقب شد یعنی ملعون.

وقتی اسکندر مردم شوش را قتل عام کرد ایرانیان این عنوان را روی او نگذاشتند، وقتی وی سکنه شهر پرسپولیس را قتل عام کرد ایرانیان این عنوان را روی او نگذاشتند، ولی وقتی کاخ پرسپولیس را ویران کرد این عنوان را به او دادند و امروز هم یك زردشتی وقتی اسم اسکندر را می‌شنود بی‌درنگ می‌گوید گجستك. تمام ایرانیان بعد از اینکه کاخ پرسپولیس ویران گردید گفتند که ویران کننده کاخ جوانمرگ خواهد شد و از او نسلی باقی نخواهد ماند. همان طور هم شد و از اسکندر نسلی

باقی نماند و او جوانمرگ گردید. ایرانیان قدیم بزرگترین بدبختی را در این می‌دانستند که از مرد نسلی باقی نماند و عقیده داشتند مردی که از او نسلی باقی نماند مرده است.

بعد از اینکه پرسپولیس ویران گردید اسکندر احساس پشیمانی کرد و در صدد برآمد که به جبران ویران کردن شوش و پرسپولیس، دو پایتخت بزرگ ایران، چندین شهر در آن کشور بسازد و برای این منظور «دی‌نوکرات» مهندس خود را که در اسکندریه بود، احضار کرد و از محل طلا و نقره‌ای که از شوش و پرسپولیس غارت کرده بود، دستور ساختن ده شهر و به روایتی بیست شهر را صادر کرد.

به قول مورخین یونانی او در فارس دو شهر و در کرمان دو شهر دیگر و در بلوچستان دو شهر و در باکتریا سه شهر ساخت و در سایر قسمت‌های دیگر هم شهرهایی بنا کرد.

امروز ما از مکان هیچ یك از شهرهای مزبور اطلاعی نداریم، مگر از قندهار که به‌قول یونانیان از بناهای دی‌نوکرات می‌باشد و هنوز باقی است، اما قندهار امروزی قندهاری که اسکندر ساخته نیست. چون دی‌نوکرات نقشه شهرهایی را که ساخته از نقشه شهرهایی که کوروش بزرگ بنا کرد اقتباس نمود و در قندهار امروزی آثار آن نقشه‌ها مشاهده نمی‌شود، ولی هنوز در اسکندریه واقع در مصر آثار نقشه دی‌نون به چشم می‌رسد.

شگفت آنکه ما در تاریخ سلوکی‌ها، که بعد از اسکندر در ایران سلطنت کردند، اسمی از شهرهای اسکندریه که در ایران ساخته شد نمی‌بینیم. در عوض اسم شهرهای سلوکی در تاریخ دیده می‌شود که ما امروز، از مکان بعضی از آنها اطلاع نداریم.

یکی از آن شهرها کنار رود دجله و یکی دیگر کنار رود کارون و دیگری کنار رود تجن بوده و از مکان شهرهای سلوکی دیگر بدون اطلاع هستیم.

آیا شهرهایی که در تاریخ گذشته به اسم سلوکی خوانده می‌شد، همان شهرهای اسکندریه بود که سلاطین یونانی ازسلسله سلوکی به‌نام خود کردند و حق اولویت و پیشکسوتی اسکندر را فراموش نمودند، یا اینکه شهرهایی جدید بود که از طرف خودآنها ساخته شد، یا اسامی شهرهای موجود را عوض کردند وآنها را سلوکی نامیدند؟

باری، اسکندر از وقتی که وارد ایران شد، در صدد برآمد که عنصر ایرانی را تغییر بدهد وآن را مبدل به عنصر یونانی کند اما متوجه‌گردید که دو مانع بزرگ در راه یونانی کردن ایرانیان وجود دارد که یکی زبان ایرانیان و دیگری کیش آنهاست.

ممکن است پرسیده شود چرا اسکندر می‌خواست ایرانیان را یونانی کند؟

به طوری که گفته‌اند این توصیه استادش ارسطو بود که به او گفت در جهان باید یك زبان و یك کیش و یك قانون باشد آن هم زبان و کیش و قانون یونان. آنچه ارسطو به شاگرد خود گفت، انعکاسی بود از مدینه فاضله استادش افلاطون.

افلاطون می‌خواست دنیایی به وجود بیاید که درآن ظلم و مزایای طبقاتی نباشد (ولی بردگان برای خدمت به ارباب وجود داشته باشند). ارسطو که بعد از افلاطون فلسفه معروف مشایی را وضع کرد نظریه استاد خود را اقتباس نمود.

اسکندر، بعد از ویران کردن پرسپولیس، امر کرد که در خوزستان و فارس آتشگاه‌ها را خاموش کنند و همه به زبان یونانی تکلم نمایند و چون مردم نمی‌توانستند به زبان یونانی صحبت کنند، مهلت سه ساله برای آنها تعیین کرد و گفت در ظرف سه سال، هرکس باید بتواند احتیاجات اصلی خود را به زبان یونانی رفع کند. ازآن به بعد هرنقطه از ایران که از طرف

اسکندر اشغال شد، آن حکم بیرحمانــه برای اینکــه ایرانیان یونانی شوند وارد مرحله اجراگردید.

امــا در قسمت‌هایــی از ایران که از طرف اسکندر اشغال شد، مردم همچنان به زبان خود، یعنی زبان فارسی هخامنشی صحبت می کردند. چون افراد یونانی‌دان به قدرکافی نبود تا اینکه ایرانیان زبان یونانی را از آنها فرا بگیرند، اسکندر عده‌ای از سربازان خود را در خوزستان و فارس گذاشت تــا اینکه آموزگار مردم بشوند و برای رفــع احتیاج زبان یونانی را به آنها بیاموزند.

لــذا نبایــد حیرت کرد کــه بیست سال بعد از مــرگ اسکندر وقتی «سی‌پــودونس» جهانگرد و جــراح یونانی به ایران سفر کرد، می‌شنید که همه مردم به زبان یونانی صحبت می کنند وباز شگفت نیست که خط فارسی هخامنشی در ایران از بین رفت و خط یونانی جای آن راگرفت. کوروش بزرگ به هر کشور که می‌رفت با لباس تشریفات مردم آن کشور درمعبد آنها حضور بــه هم می‌رسانید و نسبت به خدای بزرگ مردم (هر که‌بود) ادای احترام مــی‌نمود تــا اینکه بفهماند کــه مذهب آزاد است و بــا اینکه زبان کوروش زبان فارسی بود تمام کتیبه‌هایی که می‌نوشت به سه زبان فارسی و بــابلی و عیلامی می‌نوشت تا اینکه نشان بدهد علاوه بر مذهب برای زبان مللی که در ایران زندگی می کنند قایل به احترام است، ولــی اسکندر، بعد از غلبه بر ایران و از بین بردن نیروی دریایی ایران اولین کاری که کرد این بود که زبان فارسی را برانداخت اما او نتوانست که کیش و قوانین ایرانیان را براندازد.

مــردم چون مجبور بودنــد که یونانی حرف بزنند، ناگزیر، تقیه می کردند و در معابر به زبان یونانی حرف می‌زدند، ولی وقتی با خودی بسر می‌بردنــد به زبان فارسی تکلم می‌نمودند. همین طور در مورد کیش تقیه

می‌کردند و برای اینکه اسکندر، و بعد از او جانشین‌های وی، بهانه برای آزار مردم نداشته باشند، به ظاهرخود را پیرو کیش یونانیان جلوه می‌دادند و تظاهر به پرستش خدایـان یونانی مـی‌کردند، ولی در باطـن همه مزدا پرست، یعنی خدا پرست بودند.

ضمن وقایع داریوش اول دیدیم یکی ازکارهایی‌که اوکرد اوستا را از زبان باختری به زبان فارسی هخامنشی ترجمه نمود تـا اینکه استخراج قـوانین دینی از اوستا در انحصار مؤبدان نباشد. از این تـرجمه یکی در کتابخانه کاخ پـرسپولیس بود و دیگری درکتابخانه‌آتشگاه چیچست‌کنار دریاچه ارومیه، ولی‌کتب آتشگاه چیچست هـم به دست یونانیان سوزانیده شد و اوستای‌آنجا هم از بین رفت.

ازآن بـه بعد ایرانیان دیگرکتاب مذهبـی نـداشتند و فقط از حافظه آنهایی‌که اوستا را خـوانده بودند و قسمتهایی ازآن را در خاطر داشتند استفاده می‌کردند.

آنهایـی‌کـه قسمتی از اوستا را از حفظ داشتند نمی‌تـوانستندآن را بنویسند و باقـی بگذارندکه لااقل همان قسمت بـه دست فراموشی سپرده نشود، چون اگر نوشته‌ای از اوستا به دست یونانیان می‌افتاد، صاحـب‌آن را به قتل می‌رسانیدند، اعم از اینکه نویسنده خود او باشد یا دیگری.

آیـا بعد از اینکه حکومت یـونانیان از ایران بـر افتاد و اشکانیـان حکومت‌کردند، درآن مدت‌که چهار صد سال بود، ایرانیان‌کتاب مذهبی داشتند؟

دراین خصوص نمی‌توانیم‌اظهار نظرکنیم چون مدرک تاریخی نداریم ولی می‌توانیم بگوییم که‌ایرانیان دارای‌کیش مزدا پرستی بوده‌اند ویحتمل قسمت‌هایی ازاوستا ازطرف آنهاکه به خاطر داشتند در دوره اشکانیان نوشته شد و در دسترس مردم قرار گرفت.

لیکن نمی‌توانیم بگوییم که مردم ایران در دوره اشکانیان دارای اوستا بوده‌اند و اگر چنین بود، اردشیر اول برای جمع‌آوری اوستا دچار زحمت نمی‌شد واز«تنسر» دانشمند معروف نمی‌خواست که اوستا را جمع‌آوری نماید و او در مدت سلطنت اردشیر بانی سلسله ساسانی و بعد از آن در مدت سلطنت شاهپور اول برای جمع‌آوری اوستا بسی زحمت کشید و تمام کسانی را که قسمتی از اوستای قدیم را به خاطر داشتند جمع‌آوری کرد، چون می‌اندیشید که اگر از هر کس فقط یك جزء از اوستا را بشنود مغتنم است.

از زمانی که اسکندر اوستای پرسپولیس و آنگاه اوستای چیچست را آتش زد تقریباً شش قرن گذشته بود و تمام آنهایی که اوستای اصلی را به خاطر داشتند مرده بودند. همین گذشتن شش قرن قرینه‌ایست برای ثبوت اینکه دردوره اشکانیان نسك‌ها یعنی فصل‌هایی (جزوه‌هایی) از اوستا نوشته شد و در دسترس مردم بود وگرنه تنسر چگونه می‌توانست بعد ازشش قرن فصل‌هایی از اوستا را از زبان مردم بشنود؟

دیگر اینکه در اسناد تاریخی داریم که تنسر و همکارانش قسمتی از اوستا را استنساخ کردند. پس معلوم می‌شود که جزوه‌هایی مکتوب از اوستا در دست بوده که تنسر و همکارانش از روی آنها نوشته‌اند. قسمتهایی را هم از حافظه مؤبدان و پیشوایان روحانی استخراج کردند و در شرق به حافظه سپردن کتابهای مذهبی در قدیم متداول بوده است.

در تحقیقی که «ماکس مولر» آلمانی، دانشمند شرق‌شناس نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی راجع به کتاب «ریگ‌ودا» بزرگ‌ترین کتاب «ودا»، مذهب قدیم هندیان کرده نشان می‌دهد که «ریگ‌ودا» مدت هزارها سال قبل از اختراع خط، سینه به سینه، نقل شده بود و برهمن‌ها یعنی پیشوایان مذهبی در آن مدت طولانی کتاب ریگ‌ودا را حفظ کردند بدون اینکه نوشته

شده باشد.

اما باید متوجه بود که کتاب ریگ‌ودا و سه کتاب مذهبی دیگر از کتب وداکه اهمیت آنها کمتر از ریگ‌ودا می‌باشد به زبان سنسکریت بود که زبان قدیمی مردم هند به شمار می‌آمد و در طول هزارها سال کسی در صدد بر نیامد که آن زبان را براندازد و زبان دیگر را جانشین آن نماید، در صورتی که در ایران اسکندر و جانشین‌های او زبان فارسی هخامنشی راکه کتاب اوستا با آن نوشته شده بود برانداختند وزبان فارسی درنیمه دوران سلطنت یونانیان (سلوکی‌ها)، بکلی ازرسمیت افتاده بود.

معهذا این فرض را بکلی رد نمی‌کنیم که وقتی تنسر خواست اوستا را جمع‌آوری نماید، شاید کسانی بودند که قسمتی از اوستا را از حفظ داشتند چون این موضوع بین ملل آریایی‌نژاد شرق سابقه داشته و بر کسی پوشیده نیست که قسمتی از اوستا ازکتاب‌های ودا الهام‌گرفته و باز بر کسی پوشیده نیست که ریشه زبان فارسی هخامنشی در زبان «سنسکریت» هندی بوده که تا این اواخر جزو زبان‌های مرده بوده، ولی از یك قرن به این طرف، در هند، می‌توان‌گفت که زنده شده و امروز در محافل دانشمندان زبان‌شناس هندی با زبان سنسکریت صحبت می‌کنند.

اوستایی که تنسر به حکم دو پادشاه ساسانی (اردشیر و شاهپور) جمع‌آوری کرد به زبان فارسی ساسانی (پهلوی ساسانی) برگردانده شد و آن را «زند» می‌خوانند. تازه همین زند از دستبرد زمان محفوظ نماند و تهاجم‌های بعدی قسمتی ازآن را از بین برد.

معهذاآنچه باقیمانده از لحاظ تاریخی و زبان‌شناسی و پی‌بردن به معتقدات مذهبی قدیم ایرانیان خیلی‌گرانبها می‌باشد و همین زند است که به عنوان اوستا از طرف دارمس‌ته‌تر به زبان فرانسوی ترجمه شد و همین زند

است که مرحوم ابراهیم‌پور داود استاد دانشگاه در نیمه اول این قرن به عنوان ترجمه اوستا به زبان فارسی ترجمه کرد.

خلاصه یك نظر موهوم، یعنی نظریه‌ای که عملی کردن آن، آن هم در بیست و سه قرن قبل از این امکان نداشت، سبب گردید که اسکندر، به هر جا که قدم گذاشت، در صدد برآمد که آن ملت را یونانی کند و شاید چون ملت ایران را از تمام ملل آن روز برای یونانی شدن سرسخت‌تر می‌دانست و فکر می‌کرد که ایرانیان یونانی نمی‌شوند، زبان و کیش و قوانین ایران را محکوم کرد.

اما اسکندر فقط توانست زبان ایرانیان را براندازد و زبان یونانی را جانشین آن نماید. بعد از ایران، کشوری که بیش از همه دچار تغییر زبان گردید کشور مصر بود و در آنجا هم زبان مصری بسراه افتاد و زبان یونانی جای آن را گرفت. منطقه دیگر که بر اثر سخت‌گیری اسکندر وجانشین‌های او دچار تغییر زبان گردید آسیای صغیر بود و در آنجا هم زبان یونانی جای زبانهای محلی را گرفت.

در ایران، سلطه زبان یونانی به عنوان زبان اهل قلم، تا مدتی بعد از از این که حکومت یونانیان در ایران منقرض گردید، باقیماند و حتی در اواسط سلسله اشکانی، در کتیبه‌ها به دو زبان می‌نوشتند یکی زبان یونانی و دیگری زبان پهلوی اشکانی (زبان فارسی اشکانی).

ولی بعید نیست که در بعضی از نقاط ایران که دور از مراکز تمدن بود زبان پهلوی هخامنشی وجود داشت و مردم به آن زبان صحبت می‌کردند.

بعد از تهاجم عرب به ایران هم‌زبان پهلوی ساسانی در برخی از مناطق ایران باقی‌ماند و مدارك تاریخی نشان می‌دهد که در قرن هفتم هجری هنوز مردم بعضی از نقاط ایران به زبان پهلوی ساسانی صحبت

می کردند و در قرن چهارم هجری زبان مردم ری (که تهران امروزی یکی از قریه‌های آن بود) زبان پهلوی ساسانی بوده است.

از اکباتان تا باختر

اسکندر، بعد از اینکه پرسپولیس، پایتخت بزرگ امپراطوری هخامنشی را عرصهٔ تاخت و تاز و غارت سپاهیان خود قرار داد، چندان در آن شهر نماند و راه اکباتان را در پیش گرفت.

لازم به یادآوری است که فاتح مقدونی در این لشکرکشی ــ شاید از آن جهت که داریوش سوم در اکباتان بود و اسکندر از بابت او احساس خطر می‌کرد و شاید هم بیشتر به دلیل آنکه قسمت دیگری از ثروت‌های افسانه‌ای امپراطوری ایران در اکباتان و در دسترس داریوش بود ــ به پاسارگاد نرفت، زیرا بعدها، به هنگامی که از سفر جنگی خود به هند بازگشته و عازم بابل (در بین‌النهرین) بود، در سر راه، برای دیدن مقبره **کوروش، به پاسارگاد رفت.**

اسکندر در پاسارگاد، وقتی متوجه شد که در غیبت او مقبره را غارت کرده‌اند، یونانیان را مورد ملامت قرار داد.

به نوشته مورخان، اسکندر خواست درون مقبره را ببیند. هنگامی که درمقبره راگشودند واودیدکه‌تمامی اشیای‌نفیس وگرانبهای‌آن را دزدیده‌اند و حتی تابوت را شکسته و خواسته‌اند جسد کوروش را هم بربایند، متأثـر شد و بـه آریستوپول دستور داد بقایـای جسد را جمع‌آوری کرده درون تابوت بگذارد و به وضع مقبره به شکل‌آبرومندانه‌ای سر و صورت دهـد و مهر اسکندر را برآن بگذارد و او نیز چنین کرد (مورخان نـوشته‌اند‌که سردار مقدونی، کوروش سر سلسلهٔ هخامنشی را ستایش می‌کرد).

باری، اسکندر در بهار سال ۳۲۰ ق. م. راهی اکباتان شد.

داریوش سوم که در اندیشه تجهیز نیرو، مدتی را در اکباتان‌گذرانده بود، در این زمان، همراه با بسوس حکمران باختر و عـده‌ای از بـزرگان دربـار خود، به همراه لشکر کمی که توانسته بود فـراهم‌آورد، از آن شهر بیرون‌آمده به جانب باختر به راه افتاد.

اسکندر، پس از تسخیر شهرهـایـی که در سر راهش قـرار داشتند، هنگامی به‌اکباتان رسید که داریوش سوم‌آنجا را ترک کرده بود. او، خزائن غارت شده ایرانی را (آنچه‌که باقی مانده بود و به یونان نفرستاده بـود)، درآنجا به پـارمه‌نیون سپرد و پس ازآنکه شش هزار پیاده مقدونی را بـه نگهبانی‌آن گماشت، به دنبال داریوش به راه افتاد.

داریـوش که هنوز در اندیشه مقابله با اسکندر بود و مـی‌خواست در باختر نیروهای خود را جمع‌آوری‌کند، در نزدیکی شهر دامغان امـروزی، توسط بسوس و چند تن از همراهان خود، توقیف‌گردید و بـه بنـد افتاد و آنان او را مورد ضرب قرار داده به شدت مجروح ساختند.

اسکندر که به دنبال داریوش از سرزمین‌های وسیع ایران می‌گذشت، درمسیرخود شهرهای زیادی را یا ازطریق‌تسلیم ویاجنگ وکشتار به‌تصرف درآورد و سرانجام هنگامـی به داریوش سوم رسید که او بـر اثـر شدت

جراحات مرده بود

اسکندر که از دیدن آخرین پادشاه سلسلهٔ هخامنشی، با آن وضع دلخراش، متأثر شده بود، دستور داد که جنازهٔ آن پادشاه فراری و تیره روز را با احترام به پارس برده و در آنجا دفن کنند و بسوس که با همراهان خود به جانب باختر مقر حکومتش می‌شتافت، پس از قتل داریوش سوم، خود را به نام اردشیر چهارم، پادشاه ایران خواند.

باختر به معنای شمالی، سرزمینی بود که امروز خراسان شمال شرقی و افغانستان شمالی و قسمتی از ترکستان است و به عقیدهٔ بعضی از محققین از جمله «دارمس‌ته‌تر» زردشت در باختر متولد شد، در طفولیت در شهر طبس بسر برد، ولی نه آن طبس که امروز موسوم به گلشن است، بلکه آن طبس که نزدیك مرز افغانستان قرار دارد و امروز در خراسان سه شهر به اسم طبس وجود دارد، یکی نزدیك مرز افغانستان، دیگری در کنار کویر که آن را گلشن می‌خوانند و سومی در شمال سبزوار

بسوس در سرزمین باختر نیروی زیادی تجهیز کرد و در بخش‌هایی از سرزمین‌های امپراطوری ایران که تا ماوراء سیحون کشیده می‌شد، به دعوی خود ادامه داد، اما اسکندر که گام به گام او را تعقیب می‌کرد، سرانجام وی را به وسیله اطرافیانش به دام انداخت (۳۲۸ ق. م.)

مورخان نوشته‌اند اسکندر بسوس را به خاطر کشتن داریوش به شدت مجازات کرد و این بعید نیست، زیرا فاتح مقدونی که تا آن زمان از توطئه‌های بسیاری جان سالم به در برده بود، شاید در چهره قاتل داریوش، قاتل آینده خود را می‌دید و به این جهت او را، پس از مجازات‌های سخت، به جلاد سپرد، اما بهتر آن است که بگوییم اسکندر از بسوس که مدعی تاج و تخت ایران بود بیم داشت و تعقیب و تنبیه او، به معنی پایان دادن به کار کسی بود که در گوشه‌ای از امپراطوری او، برایش مایه دردسر شده بود.

اما پس از قتل بسوس باز هم جنگ در نواحی مختلف باختر ادامه یافت و اسکندر برای سامان دادن به کار باختر و همچنین سرزمینهای شرقی ایران (پارت) مدت دو سال درگیر جنگها و شورش‌های خونین بود.

«هارولدلمب» امریکایی که به ایران هم مسافرت کرد، سرگذشتی می‌نویسد که خلاصه‌اش این است که آوازه حسن «رخان» یا «رکسانه» دختر پادشاه باختر، در فارس به اسکندر رسید و ندیده عاشق آن دختر شد و برای او خواستگار فرستاد و پیغام داد که من زیباترین پسر جهان هستم و تو زیباترین دختر دنیا، اگر خواستگاری مرا بپذیری و زن من بشوی، برای تو یك قصر خواهم ساخت که پنجره‌های آن دارای جام‌های طلا باشد و بدون اینکه سرما و گرما وارد قصر تو شود روشنایی آفتاب و مهتاب، همواره وارد قصر تو گردد. جام‌های طلا چیزی بود که کار شیشه‌های امروز را که به پنجره‌ها نصب می‌کنند می‌کرد و نور آفتاب و مهتاب را وارد اطاق می‌نمود.

اسکندر به وسیله خواستگار برای رخان پیغام فرستاد که اگر زوجهٔ او بشود هزار تالان طلا به او شیربها خواهد داد یعنی چهارصدهزار لیره انگلیسی امروزی. اما رخان، به‌احتمال قوی به دستور پدرش پادشاه باختر، خواستگاری اسکندر را نپذیرفت و اسکندر به آن سرزمین لشکر کشید.

این سرگذشت را هارولدلمب نوشته، اما مورخان این ماجرا را به گونه‌ای دیگر روایت کرده‌اند، از جمله آریان می‌گوید که مردم سغدیان علیه حاکم اسکندر شوریدند و چون کشتار سپاهیان مقدونی را در طی شورش‌های پیش دیده بودند، به همراه «آرازت» یکی از بزرگان سغدیان و زن و دخترانش، به کوهی که در آن سرزمین قرار دارد، پناه بردند تا از هجوم سپاهیان مقدونی در امان باشند.

اسکندر با قشون خود به کوه نزدیك شد و چون دریافت صعود بر کوه که مثل دیواری صاف به جانب آسمان کشیده شده بود کار دشواری

است، برای سغدیان پیغام فرستاد که تسلیم شوند و به خانه‌های خود بروند، اما سغدیان که آذوقه کافی داشتند و آب هم در دسترسشان بود، پیشنهاد اسکندر را رد کردند و گفتند از جای خود تکان نمی‌خورند و مقدونیان پرنده نیستند تا پرواز کنند و به بالای کوه در آیند. اسکندر که در خشم شده بود، عده‌ای از افراد خود را که در کوهنوردی ماهر بودند به بالا رفتن از کوه واداشت.

مردان اسکندر، شبانه با وسایل لازم و کافی به راه افتادند و ضمن صعود، عده‌ای از آنها در پیچ و خم کوه گرفتار شده به دره پرتاب شدند و به قتل رسیدند و بقیه، پس از عبور از راه‌های صعب‌العبور، خود را به بالای کوه رساندند و آنگاه، با برافراشتن پرچمی، این موفقیت را به اسکندر اطلاع دادند.

در این وقت، اسکندر چند تن را نزد سغدیان فرستاد و به آنها پیغام داد حال که می‌بینند مقدونی‌ها می‌توانند پرواز کنند از کوه به زیر آیند و سغدیان تسلیم شدند.

چندی بعد، اسکندر، رخان (رکسانه) را که همراه مادر و خواهران خود در بین اسرا بود دید و به زور با وی ازدواج کرد. اما واقعیت این است که مسأله ازدواج اسکندر با رخان و تولد فرزندی از او به اسم «اسکندر دوم» بیشتر جنبه افسانه دارد.

مورخین یونانی که بیم نداشته‌اندگاهی افسانه را وارد تاریخ نمایند، یحتمل افسانه ازدواج اسکندر با رخان را جعل کرده‌اند تا این که نشان بدهند که وی یك مرد عادی بوده و سلیقه مردان عادی را داشته است، در حالی که باید گفت اگر اسکندر از رخان پسری به اسم اسکندر دوم داشته چرا وی جانشین او نشد؟

با تطبیق تواریخ می‌توانیم بگوییم که در سال ۳۲۳ قبل از میلاد که اسکندر به‌مرض ذات‌الریه زندگی را بدرود گفت پسر او نه ساله یاهشت‌ساله

و حداقل هفت ساله بوده است ومادر اسکندر به اسم اولمپیا حیات داشت.

در آن دوره وقتی پادشاهی زندگی را بدرود می‌گفت اگر پسری شیر-خوار داشت او را به جای پدر پادشاه می‌کردند تا چه رسد بـه اینکه یك پسر هفت ساله داشته باشد.

بـرتری اسکندر نسبت به سربازانش آنقدر زیاد بود که اگر اسکندر پسری مـی‌داشت، هیچ یك از سردارانش نمی‌توانستند دعوی جانشینی او را بنمایند.

همان مورخینی که نوشته‌اند اسکندر از رخان دارای پسری‌بوده به‌نام اسکندر دوم، نـوشته‌اند که اسکندر در بستر مرگ کشورهـای خود را بین سردارانش تقسیم کرد وایران را به سلوکوس ومصر را به بطلمیوس و شام (سوریه) را بـه‌آنتیوکوس داد، اما اسمی از سهم پسرش نبرده‌اند. چطور می‌توان پذیرفت اسکندر، کشورهای خود را بین سردارانش تقسیم نماید، ولی پسرش را بدون ارث و سهم بگذارد، در صورتی که می‌دانست نـام او به وسیله پسرش باید باقی بماند؟

در وصیت‌نامه اسکندر کوچکترین اشاره به پسرش نشده،درصورتی که بـه قـول مـورخین یونانی هنگام مرگ اسکندر در سن سی و سه سالگی رخان زوجه‌اش و اسکندر دوم پسرش بر بالین او بوده‌اند.

مـورخین یونانی می‌گویند که از این جهت اسکندر دوم پادشاه نشد که شوهر خواهر اسکندر او را کشت.

اما شوهر خواهر اسکندر به اسم «کاسانـدروس» در مـوقع مـرگ اسکندر در مقدونیه بود و بر بالین اسکندر حضور نداشت تا اسکندر دوم را به قتل برساند. به فرض این که حضور می‌داشت چگونه می‌توانست در وسط سرداران فـداکار اسکندر پسرش را به قتل برساند و بعد هـم زنـده بماند؟

ما تردید نداریم که اسکندر خواهری کوچکتر از خود داشته بـه اسم تسالونیك یا تسالونیس

آن دختر مثل اسکندر بسیار زیبا بود و یکی از امرای مقدونیه به اسم کاساندروس با آن دختر ازدواج کرد و شوهر خواهر اسکندر شد.

آن مرد بعد از مرگ اسکندر، در مقدونیه ادعای سلطنت کرد و بـه اتکای ایـن که شوهر خـواهر اسکندر و دامـاد اولمپیا می‌باشد بسر تخت نشست.

اگر اسکندر دارای پسری بود سلطنت مقدونیه به اسکندر دوم مـی‌رسید، نه شوهر خـواهر اسکندر، به‌ویـژه آنکه سلسله سلطنتی مقدونیه که اسکندر از آن سلسله بود، یك دودمان پادشاهی قدیم به‌شمار می‌آمد و در آن دودمان پیوسته پسر بعد از پدر پادشاه می‌شد و محال بود که مردی که شوهر خواهر یك پادشاه است بعد از مرگ وی بتواند پادشاه شود و پادشاه شدن کاساندروس در مقدونیه دلیل بر این است که اسکندر پسر نداشت.

برخی از مورخین یونانی گفته‌اند که رخان بعد از مـرگ اسکندر به اتفاق پسرش به مقدونیه رفت و در آنجا به دست کاساندروس به قتل رسید. امـا رخان اهل سغد بود و در وطن اصلی‌اش همه او را مـی‌شناختند و یك زن شوهر مرده به سوی وطن و زادگاهش که همه او را می‌شناسند بـر می‌گردد و بـه کشوری نمی‌رود که در آنجا بیگانـه و غـریب است و در آنجا پسرش را هم به قتل می‌رسانند تا این که وارث سلطنت اسکندر را از بیـن ببرند.

ایـن است که وجـود اسکندر دوم به آن شرح که بعضی از مـورخین یونانی نوشته‌اند افسانه جلوه می‌نماید و اسکندر فرزند نداشته است.

***

مـی‌دانیم بعد از اینکه اسکندر بـاختر را اشغـال کرد و بـا رخـان

ازدواج نمود، یا به قولی ننمود، عازم هند گردید و قسمت غربی هند راکه امروز کشور پاکستان می‌باشد اشغال کرد.

هیچ یك از کسانی که از ایران یا افغانستان به هندوستان رفتند تا اینکه آن را اشغال کنند، نمی‌توانستند تمام هندوستان را اشغال نمایند ومعروفترین آنها که اسکندر ومحمود غزنوی وتیمورلنگ و نادرشاه بودند فقط قسمت غربی هندوستان اشغال کردند و بعضی از آنها حتی تمام پاکستان امروزی را هم اشغال ننمودند و هند آن‌قدر وسعت داشت و سلاطین متعدد در آن سلطنت می‌کردند که جهانگشایان نمی‌توانستند تمام هند را به تصرف درآورند.

ما راجع به جنگ اسکندر در هندوستان چیزی نمی‌گوییم برای اینکه مربوط به ایران نیست، فقط می‌گوییم که یونانیان از وضع هند و رسوم هندوان و بخصوص اینکه بعد از مرگ شوهر، زن جوانش را با او می‌سوزانیدند حیرت می‌کردند.

چیز دیگر که سبب حیرت آن‌ها می‌شد وضع طبیعی هندوستان بود و اینکه در تمام سال چهار فصل وجود داشت و در یك درخت، گل و جوانه (بهار) ومیوه نرسیده (تابستان) و میوه رسیده (پاییز) وبرگ زرد (زمستان) به چشم می‌رسید و چون معروف بود که در بهشت در تمام فصول گل و میوه دیده می‌شود، یونانیان تصور می‌کردند بهشتی که اسم و وصفش را شنیده بودند هندوستان است.

بعد از اینکه اسکندر به مصب رود سند (نزدیك کراچی امروزی) رسید تصمیم گرفت که از هندوستان مراجعت نماید.

گفتیم که وقتی اسکندر وارد ایران شد اولین کاری که کرد این بود که نیروی دریایی ایران را در خلیج‌فارس ودریای عمان از بین برد. اما قسمتی از کشتی‌های جنگی ایران به فرماندهی یکی از افسران به اسم «گام‌پوت»

از جنگ یونانیها به در رفتند.

اسکندر که بعد از غلبه بر ایران نیروی دریایی یونان را از راه کانال داریوش (در مصر) به ایران آورده بود آن نیرو را به هندوستان برد. بعد در آنجا به او اطلاع دادند که گام‌پوت افسر دریایی ایران با کشتی‌هایی که دارد مصمم است راه بازگشت وی را به ایران قطع نماید و یك ارتش بسیج کرده و قصد دارد که آن ارتش را در سر راهش از کشتیها پیاده کند.

اسکندر از بیم اینکه باز با هندوان وارد جنگ شود راه بازگشت خود را به ایران، نوار ساحلی اقیانوس هند و دریای عمان قرار داد. او از مصب رود سند، یعنی تقریباً از کراچی امروز، به راه افتاد و فقط در طول نوار ساحلی اقیانوس هند و دریای عمان راه پیمود و برای اینکه مورد حمله گام‌پوت افسر ارشد ایرانی قرار نگیرد و او در راهش یك ارتش پیاده نکند، دریاسالار یونانی «نه‌آرك» را با کشتی‌های جنگی یونانی در طول ساحل به حرکت درآورد تا اینکه اگر کشتی‌های جنگی گام‌پوت بخواهند نیرو پیاده کنند و راه بر او ببندند ممانعت نماید.

به این ترتیب کشتی‌های جنگی یونانی به فرماندهی «نه‌آرك»، به اصطلاح امروزی نظامیان، پوشش نیروی زمینی اسکندر شد و نه‌آرك با کشتی‌های خود در طول سواحل اقیانوس هند و دریای عمان و خلیج‌فارس حرکت کرد و از مصب رود سند به خرمشهر امروزی رسید.

یکی از شگفتی‌های تاریخی این است که مورخین یونانی و اروپایی اولاً مسافرت نه‌آرك را از مصب رود سند تا خرمشهر امروزی فقط یك سیاحت دریایی و مسافرت جغرافیایی دانسته‌اند، در صورتی که یك سفر جنگی و نظامی بوده است.

دیگر اینکه مسافرت نه‌آرك در کتب مورخین یونانی و اروپایی بدون

سابقـه جلوه داده شده است در حالی که مسافرت نه‌آرك بدون سابقه نبوده و قبل از او بحرپیمایان ایـرانـی و هندی صدها بلکه هزارها بار از آن راه رفته بودند.

ذکر این نکته ضروری است تا روزی که قطب‌نما اختراع نشده بود، یاالاقل تاروزی که ستاره «جدی» رانشناخته بودند، تمام بحرپیمایان ایرانی و هندی، در طول سواحل حرکت می‌کردند تـا اینکه دایم ساحل را درنظر داشته باشند و گم نشوند.

تمام بازرگانی ایران با هندوستان و هندوچین و چین، از همان راه به انجام می‌رسید که نه‌آرك از آنجا، عبور کرده، خود رابه انتهای خلیج‌فارس رسانیده بـود، ولـی مورخین یونانی و اروپایی، حتی امروز هم، مسافرت نه‌آرك را به دستور اسکندر، از کراچی تا خرمشهر، واقعه‌ای جلوه می‌دهند که در جهان بدون سابقه بوده است.

در سفر نـامه نه‌آرك یکی از عجایب کـه در آن راه به نظر یونـانیان رسیده‌این بوده که‌آنها در خشکی، کنار دریا جماعتی را دیده‌اندکه اسمشان را «اکتیوفاژ» گذاشتند یعنی «ماهـی‌خـوار» و با شگفت مشاهده کرده‌اند که آنها به‌گاوهای خـود نیز ماهی مـی‌خورانیده‌اند. در صورتی که هم امروز درهمان نقطه که قسمتی ازساحل بلوچستان است، به‌گاوها ماهی می‌خورانند زیرا علوفه نیست و به همین جهت گوشت گاو، در آنجا طعم ماهی می‌دهد.

سفرنـامه نـه‌آرك برای یك یونانی خیلی تازه بود اما برای ایرانیان، درآن عصر تازگی نداشت. ممکن است پرسیده شود اگر ایرانیان آن راه دریایی را می‌رفتند و ازخصوصیات آن راه اطلاع داشتند برای چه سیاحت نامه‌ای در این باره از آنها باقی نمانده است؟

در جواب مـی‌گوییم برای اینکه اسکندر تمام نقشه‌های جغرافیایی و بحر پیمایـی و تمام کتب ایـران را از بین برد. نیروی دریایی ایران که به

دست اسکندر از بین برده شد دارای نقشه‌های جغرافیایی و بحرپیمایی بود. تمام آن نقشه‌ها مثل کشتی‌های جنگی ایران از بین رفت.

تنها کسی که در آن موقع می‌توانست نیروی دریایی ایران را احیا و نقشه‌های جغرافیایی و بحرپیمایی را تجدید کند، گام‌پوت افسر ارشد نیروی دریایی ایران بود که او هم قبل از اینکه بتواند کاری صورت بدهد به مرض طاعون، زندگی را بدرود گفت.

همه می‌دانند که در قدیم کتاب را روی پوست جانوران که به شکل تیماج دباغی شده بود می‌نوشتند و هر کس استطاعت دارا بودن کتاب را نداشت. فقط سلاطین و آتشگاه‌ها آن قدر بضاعت داشتند که کتاب را روی پوست به دست کاتب بنویسانند و حفظ کنند و از کتابهای بزرگ بیش از یك نسخه وجود نداشت و وقتی آن نسخه از بین می‌رفت، کتاب، بکلی از بین رفته بود.

خود یونانیان ــ به طوری که ما نوشتیم ــ گفته‌اند که خشایارشا وقتی به یونان رفت از روی نقشه جغرافیا جنگ می‌کرد و راه می‌پیمود.

کتابخانه ملی پاریس که از لحاظ دارا بودن نقشه‌های جغرافیایی قدیمی غنی‌ترین کتابخانه جهان است، نقشه‌ای از خلیج فارس و بحر عمان و اقیانوس هند دارد که یونانی است و نقشه روی پوست کشیده شده و مسبوق به قرن دوم قبل از میلاد است و به ظاهر یونانیان بعد از اسکندر، آن نقشه را کشیده‌اند، ولی ما می‌توانیم حدس بزنیم که آن نقشه یك کپیه از نقشه‌های جغرافیایی نیروی دریایی ایران می‌باشد که در حمله اسکندر به دست یونانیان افتاد.

از قرن هفدهم میلادی به بعد، توجه دانشمندان اروپایی به تاریخ و ادب هندوستان جلب شد و در صدد بر آمدند که کتابهای قدیم هندی را که به زبان سنسکریت (زبان اصلی تمام ملل آریایی) نوشته شده بود ترجمه

نمایند.

ضمن ترجمه آن کتابها از طرف دانشمندان فرانسوی چون «آنکه تیل‌دوپرون» و دانشمند آلمانی چون ماکس‌مولر به اسنادی برخوردند که نشان می‌داد حتی در هزار سال قبل از میلاد، یعنی هفتصد سال قبل از ورود اسکندر به ایران، بین هندوستان و ایران رابطه دایمی از راه دریا وجود داشته و در ادب سنسکریتی راه دریایی ساحلی که از هندوستان به مغرب خلیج فارس منتهی می‌گردیده به اسم «گاماپارسا» خوانده می‌شده که معنای تحت‌اللفظی آن «راه‌پارس» یا «به سوی پارس» بوده است. اما این اسم در ادب سنسکریتی یک معنای مجازی هم داشته و گاما پارسا به معنای راه سعادت بوده است و وقتی می‌خواستند که دعای خیر در حق کسی بکنند، می‌گفتند که امیدوارند که گاما پارسا نصیب او بشود و نیکبختی قرا راه آن قرار بگیرد ومعلوم می‌شود که دراعصار قدیم، پارس به تصور مردم هند مهد سعادت بوده است.

در ادب قدیم هند، تمام آنهایی که گاما پارس را برزبان می‌آوردند یا می‌نوشتند می‌دانستند که آن راه از دریا می‌گذرد و باید سوار کشتی شد و آن راه را پیمود.

در هر حال، قرار اسکندر با نه‌آرك این بود که اسکندر در طول نوار ساحلی حرکت کند و نه‌آرك هم پیوسته به موازات ساحل حرکت نماید و نیروی اسکندر و کشتی‌های نه‌آرك دایم یکدیگر را ببینند. اما در قسمتی از سواحل بلوچستان قومی از ایرانیان زندگی می کردند که بدون بیم از قشون اسکندر به او حمله‌ور شدند و اسکندر از حمله آنها طوری در مضیقه قرار گرفت که مجبور شد نوار ساحلی را ترك کند و وارد قسمتهای داخلی بلوچستان بشود.

مردانی که به قشون اسکندر حمله کردند به قول «منه‌مون» سیاه چهره

بودنـد ولی سیاهی چهره آنها از آفتاب بـود نه این که مانند سیاهان آفریقا باشند.

منه‌مون می‌گوید این مردان سیاه چهره دارای نیزه‌هـای بلند بودند و نیزه را بـه دست مـی‌گرفتند و آنگاه مثل یك گاو نر که بدون فکر محافظت خود حمله‌ور می‌شود، حمله مـی‌کردند و طوری ضربت آنها شدید بود که نیزه از یـك طرف بدن سربازان ما وارد می‌گردید و از طرف دیگر خارج مـی‌شد و در حالی که ایـن مردان با نیزه حمله می‌کردند، زن‌های آنان که مثل مـردها سیاه چهره بودنـد با فلاخن به سوی سربازان ما سنگ پرتاب می‌نمودند.

آنها از تیرها و شمشیرهای ما نمی‌ترسیدند و مثل این بود که ضربت شمشیر و تیـر در آنها درد به وجود نمی‌آورد و ما از روزی که از یونان به راه افتادیم و وارد آسیا شدیم قومی آنچنان نترس و خونخوار ندیده بودیم.

منه‌مون چون یونانی بود، مردان و زنان بلوچ را که از سرزمین خود دفاع می‌کردند، خونخوار خوانده اما قتل عام اسکندر را در پرسپولیس و دیگر شهرهای بزرگ ایران قدیم، جزو وقایع عادی، به شمار آورده است.

امروز نیز مردمی که در آن منطقه زندگی می‌کنند دارای پوستی تیره هستند و همان تعصب قدیم را دارند ولی شماره آن‌ها به اندازه قومـی کـه سربازان اسکندر را بـا نیزه‌های خود در سراسر بـدن سوراخ مـی‌کردند نیست، چون وضع طبیعی آن منطقه، امروز نسبت بـه‌گذشته فرق کرده و در قدیم سواحل بلوچستان سبز بود و در آنجا زیاد باران می‌بارید، در صورتی که امروز در آنجا زیاد باران نمی‌بارد.

انسان حیرت می‌کند چگونـه ممکن است سرزمینی کنار دریا آن هم دریایی چون بحر عمان که دریای آزاد است و به اقیانوس‌های دنیا راه دارد قرار بگیرد، ودر آن، کم باران ببارد. ولی علتش این است که در پانصد سال

اول میلادی، در وضع هـوای خاور میانه، تغییری به وجود آمد که ابرهای بـاران‌خیز خلیج‌فارس و بحر عمـان در حـال عبور از ارتفاعات جو، راه مشرق را پیـش‌گرفت و آن ابرهـا بـه شبه‌جزیره هند مـی‌روند و به جای بلوچستان آنجا را مشروب می کنند.

چون دردوره ورود اسکندر به ایران اراضی ساحلی بلوچستان بالنسبه سبز و حاصلخیز بود، عده‌ای زیادتر درآن سکونت داشتند و ناگفته نماند که حتی درآن موقع که آغاز قرن سوم قبل از میلاد بود اثر تغییر هوا آشکار شده بود و کمتر در بلوچستان باران می‌بارید وگرنه مجبور نمی‌شدند که در یك منطقه از سواحل بلوچستان به‌گاوهای خود ماهی بخورانند.

اما به طور حتم وضع طبیعی سواحل بلوچستان از لحاظ حاصل‌خیز بودن، خیلی بهتـر از دوار بعد بوده، وگرنه وفـور جمعیت درآن سواحل دیده نمی‌شد و با قشون اسکندر به جنگ در نمی‌آمدند.

به هر حال اسکندر مجبور شد نوارساحلی را رهاکند و برای رسیدن به پـارس از داخل اراضی برود و درآن مـوقع بـه مناسبت ایـن‌که فصل تابستان فرا رسیده بود اسکندر و سربازانش از گرما معذب می‌شوند ووارد یك دشت بی آب می‌گردند.

همراهـان اسکندر نگفته‌اند که آن دشت بـی‌آب کجا بوده است، اما بر خـلاف تصور بعضی از مـورخین کویـرلوت نبوده چـون اگر قشون اسکندر واردکویر اوت می‌شد یك تن از سربازانش جان به در نمی‌بردند و خود او هم بـه هلاکت می‌رسید و آن دشت بـی‌آب منطقه‌ای واقـع در بلوچستان یا مرز بلوچستان وکرمان بوده و باکویر لوت خیلی فاصله داشته است.

کسانـی‌که با اسکندر بودنـد، آنچـه را بـر سر قشون اوآمد ذکر کرده‌اند، ولـی منطقـه‌ای راکه قشون اسکندر درآنجاگـم شد از لحاظ

جغرافیایی تعیین نکرده‌اند. آنچه محقق می‌باشد این است که منطقه مزبور در بلوچستان بوده، ولی در کتب تاریخی ننوشته‌اند که قشون اسکندر در کجای بلوچستان گم شد.

همراهان اسکندر نوشته‌اند در آنجا که قشون گم شد، ما درطرف شرق به فاصله خیلی دور کوه می‌دیدیم و در طرف شمال به فاصله خیلی دور کوه مشاهده مـی کردیم، ولی کوهها به قدری دور بود که می‌دانستیم قبل از این که به آنها برسیم از گرما و تشنگی از پا در خواهیم آمد.

یك چنان دشت وسیع و خشك و بدون آب که در طرف شرق و شمال آن کوه دیده بشود، به احتمال نزدیك به یقین دشتی است که بین چاه گاوی و گلوکان قرار گـرفته و تقریباً در مغرب خاش امروزی می‌باشد. کوه‌هـای واقـع در طـرف شمال و مشرق آن دشت چنـدان مرتفع نیست، ولی در دشت‌های مسطح حتی یك تپه که ارتفاعش یکصد متر باشد ازمسافات بعید دیده می‌شود.

همراهـان اسکندر نـوشته‌اند بـه ماگفتند که در آن منطقه آب خواهیم یافت و بعد ازاین که راویه‌ها و مشك‌ها را پر از آب کردیم، به طرف مغرب خواهیم رفت، ولی وقتی به جایی رسیدیم که باید آب برداریم معلوم شد که چاه آب ندارد و خشك است.

آن چـاه خشك همان چـاه گاوی است و سکنه محلی چاه بزرگ و پر از آب را چـاه گاوی می‌خوانند و در بعضی از نقاط ایران گاو چاه می‌گویند. بـدون تردید چـاهی که یك قشون بتواند از آن آب بردارد، غیر از گاوچاه نتواند بود، چون چاه عادی کفاف آب یك قشون را نمی‌دهد.

وقتی قشون اسکندر به چـاه می‌رسد، می‌بیند که چاه آب نـدارد، در صورتی که چـاه گاوی همواره آب داشته است و لابد بر اثر خشکسالی آب چاه خشك شده بود، زیرا خشکسالی سطح آب‌های زیرزمینی را پایین

می‌برد و چشمه‌هایی که آب به چاه می‌رساند خشك می‌شود. این یك فرض است و نمی‌توانیم به علت واقعی خشك شدن آب چاه پی ببریم.

وقتی قشون اسکندر به آن دشت رسید که از نظر جغرافیایی قدری در شمال مدار بیست‌وهشتم قرار گرفته، هنگام عصر روز تابستان بود وسربازان اسکندر به عشق این که به چاه برسند، آن روز، زیر آفتاب سوزان تابستان به راه ادامه داده بودند.

در فصل تابستان کسی در صحراهای گرم ایران هنگام روز مسافرت نمی‌کرد و رسم این بود که بعد از پایین رفتن آفتاب و تقریباً یك ساعت و حداکثر دو ساعت قبل از غروب آفتاب مسافر به راه می‌افتاد و چند ساعت راه می‌پیمود و آنگاه استراحت می‌کرد. سپس در طلیعه بامداد از خواب برمی‌خاست و به راه ادامه می‌داد و همین که خورشید بالا می‌آمد توقف می‌نمود، چون از آن به بعد بر اثر شدت حرارت آفتاب راه‌پیمودن نه فقط مشکل بلکه خطرناك می‌گردید، چون مسافر مبتلا به مرض آفتاب‌زدگی می‌شد و چون در صحرا وسیله مداوا وجود نداشت ممکن بود بمیرد. اما سربازان اسکندر در آن روز، برای اینکه به چاه آب برسند، بی‌احتیاطی کردند و هنگام روز زیر آفتاب سوزان راه پیمودند و وقتی به چاه رسیدند و مشاهده کردند که خشك است یك‌مرتبه روحیه خود را از دست دادند.

مسافری که امروز از بیابانهای ایران عبور می‌کند نمی‌تواند بفهمد که روحیه مسافرین قدیم بعد از این که به یك منبع آب می‌رسیدند و آن را خشك می‌دیدند چگونه بود. چون مسافر امروزی با اتوموبیل حرکت می‌کند و اگر با سرعت متوسط به راه ادامه بدهد ساعتی شصت کیلومتر راه می‌پیماید که ده فرسنگ سابق است و یك مسافر قدیمی آن را در دو روز می‌پیمود.

مسافر امروزی اگر به یك منبع آب برسد و آن را خشك ببیند، یك

ساعت دیگر راه می‌پیماید و به یك منبع آب دیگر می‌رسد، بدون اینکه خسته شود و یا آفتاب او را از پا درآورد. اما مسافر قدیمی، وقتی به یك منبع آب می‌رسید و آن را خشك می‌دید، نمی‌توانست خود را به منبع آب دیگری برساند یا به مبدایی که از آنجا به راه افتاده بود مراجعت کند.

سربازان اسکندر، بعد از اینکه دیدند که چاه‌گاوی آب ندارد، دانستند که به‌آب نمی‌رسند مگر درگلوکان و بین چاه‌گاوی وگلوکان خیلی راه بود.

وقتی آفتاب غروب کرد آثار آفتاب‌زدگی درعده‌ای از سربازان اسکندر بروز نمود و در آن گرمای تابستان دچار لرز شدند وسپس گرفتار تب شدید گردیدند و استفراغ و دیاره مزید بر علت گردید.

اسب‌ها که سر را در توبره‌ها داشتند چیزی نمی‌خوردند، زیرا تشنگی مانع از این بود که چیزی بخورند واسب درقبال تشنگی ناتوان‌تر از آدمی است و زود از پا در می‌آید.

اگر یك دسته از سکنه محلی، به‌آن چاه می‌رسیدند و می‌دیدند که خشك است روحیه خود را زیاد از دست نمی‌دادند، چون در صحرا، بوته‌هایی وجود داشت که اگر برگ یا ریشه‌آن را می‌مکیدند تشنگی را تسکین می‌داد وازجمله مکیدن ریشه‌گیاه موسوم به انقوزه‌برای تسکین دادن تشنگی مفید بود، اما اسکندر و سربازانش آن گیاهان را نمی‌شناختند و از فایده‌آنها، برای تسکین دادن تشنگی، بدون اطلاع بودند.

آن شب را سربازان اسکندرکنار چاه‌گاوی به روزآوردند و وقتی بامداد دمید آن قسمت از سربازان راکه بیمار بودند به جا نهادند و به‌آنها گفتندکه ما برای شما آب می‌فرستیم و دیگران که بعضی ازآنها پیاده و برخی سوار بودند به راه افتادند.

اسب‌های تشنه نمی‌توانستند سواران خود را حمل کنند به طوری که

سواران مجبور شدند از اسب فرود بیایند و دهانه حیوانات را به دست بگیرند و بکشند.

در راه عده‌ای دیگر از سربازان اسکندر گرفتار مرض آفتاب‌زدگی شدند و وقتی آفتاب گرم‌تر شد، بعضی از آنها از تب و حرارت آفتاب و تشنگی به‌هذیان گفتن افتادند.

وضع اسکندر و سردارانش بد نبود برای اینکه اسکندر شراب داشت و همه می‌دانند که مقداری کم از شراب رفع عطش می‌کند و اسکندر از شراب خود به سردارانش می‌داد تا تشنه نمانند. ولی به سربازان از آن شراب نمی‌رسید، چون ذخیره شراب اسکندر به قدری نبود که بتواند آن را بین سربازان تقسیم نماید.

وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید و سایه‌ها بسیار کوتاه شد، قشون تشنه و گرمازده اسکندر مجبور به توقف گردید و چادرها را افراشتند تا این که سایه‌بان داشته باشند.

آنها آن‌قدر توقف کردند تا این که از شدت آفتاب کاسته شد و آنگاه چادرها را برچیدند و به سوی گلوکان به راه افتادند و هنگام حرکت، عده‌ای از اسبها نتوانستند به راه بیفتند و اسکندر گفت اسب‌های ناتوان را رها کنند. اما سواری که اسبش ناتوان شده بود و نمی‌توانست از زین و برگ اسب صرف‌نظر نماید، زین و برگ را از پشت اسب برمی‌داشت و خود به دوش می‌گرفت و به راه می‌افتاد.

بعد از این که آفتاب غروب کرد ستاره‌زهره طلوع نمود و همه می‌دانند که زهره گاهی از اوقات خیلی به زمین نزدیک می‌شود و در آن موقع، وقتی در آغاز شب طلوع می‌نماید، زمین را تقریباً مثل نور ماه روشن می‌کند.

آن هنگام هم چون زهره خیلی به زمین نزدیک شده بود، در آغاز

شب صحرا را روشن کرد ولی چون زهره زود غروب می کند، بعد از این که ناپدید شد، صحرا تاریك گردید.

ازروزی که قشون منظم بهوجودآمد وراهپیمایی کرد بعضی ازسربازها هنگام راه پیمایی، چه روز، چه شب، آواز می‌خواندند و افسران مانع ازآوازخوانی افراد نمی‌شدند چون می‌دانستند که همه را مشغول می کند وکمك به رفع خستگی می نماید، اما درآن شب تشنگی طوری سربازان را افسرده کرده بود که صدایی ازکسی بر نخواست.

بعد از اینکه تا مدتی بعد از نیمه‌شب راه پیمودند طوری ضعف بر سربازان مستولی شد که اسکندر ناگزیر شد فرمان توقف را صادر کند و سربازان بدون اینکه خیمه‌ای برافرازند بر زمین دراز کشیدند.

اگر درآن شب یك عده از بلوچها به قشون اسکندر حمله‌ور می‌شدند می‌توانستند تاآخرین نفر را به قتل برسانند، زیرا نه اردوگاهی به وجودآمده بود و نه نگهبانی اطراف سپاه وجود داشت و ضعف ناشی از تشنگی مانع از این شد که سربازان بتوانند اردوگاه به وجود بیاورند و سرداران آنها را مجبور به احداث اردوگاه نکردند، چون نزد نفس خود احساس شرمندگی می‌نمودند که چرا آنها با شراب اسکندر خود را از تشنگی می‌رهانند و سربازان محکوم هستند که تشنه بمانند!

در طلیعه بامداد خنکی هوا سربازان را از خواب بیدارکرد و در گرم‌ترین ایام تابستان، هوای صحرا در پایان شب خنك می‌شود.

با اینکه یونانیان آذوقه داشتند هیچ‌کس مایل نشد که لقمه‌ای غذا در دهان بگذارد زیرا تشنگی برای هیچ‌کس اشتها باقی نگذاشته بود و بعد از اینکه هوا به خوبی روشن شد سربازان متوجه گردیدند که گم شده‌اند. زیرا به طوری که حساب کرده بودند، درآن موقع، بایستی سوادگلوکان از دور پیدا باشد وآنها بتوانند از راه دورآن شهر را ببینند. امروزگلوکان

یك روستا می‌باشد، اما در دوره ورود اسکندر به ایران یك شهر بود ولی از آن شهر، هیچ چیز به چشم نمی‌رسید.

سربازها گلوکان را در مغرب جستجو کردند و نیافتند و بعد نظر را متوجه شمال نمودند تا کوهی را که در شمال بود ببینند و آن را هم ندیدند و در عوض کوهی را در طرف شمال شرقی مشاهده کردند بدون اینکه بتوانند بفهمند آیا همان کوه است که در طرف شمال بود یا کوهی دیگر می‌باشد، چون شکل کوه از چهار طرف یك جور نیست و کوهی که از جلو به یك شکل جلوه می‌کند، ممکن است از عقب به شکل دیگر جلوه نماید.

اسکندر از نشئه شراب شب قبل در خواب بود و وقتی از خواب بیدار شد به او اطلاع دادند که اثری از شهر گلوکان نیست.

این نکته را باید تذکر بدهیم که در چیزهایی که همراهان اسکندر نوشته‌اند، اسمی از شهر گلوکان و چاه‌گاوی به نظر نمی‌رسد. آنها اسمی از شهر و نامی از چاه‌گاوی نبرده‌اند و فقط گفته‌اند چاه و این ما هستیم که اسم چاه‌گاوی و شهر گلوکان را ذکر می‌نماییم.

اسکندر گفت چند سوار که اسب‌های آنها هنوز قادر به حرکت هستند برای اکتشاف به طرف مغرب بفرستند و آنها ببینند که آیا شهر نزدیك است یا نه؟

منظور اسکندر این بود که قشون او با راه‌پیمایی بدون فایده زیر آفتاب خسته نشود و منتظر بماند تا وقتی گزارش سوارانی که برای اکتشاف رفته‌اند برسد.

سواران بعد از چند ساعت مراجعت کردند در حالی که اسبهای آنان با زحمت قدم برمی‌داشتند. گزارش سواران مقرون به یأس بود و گفتند اثری از شهر وجود ندارد و آبادی دیگر هم به نظر نمی‌رسد.

در آن موقع اسکندر فهمید که گم شده‌اند و متوجه شد که خطر نابودی

قشون او را تهدید می‌نماید.

او و چند نفر از سردارانش با عده‌ای از خدمه چون شراب داشتند، می‌توانستند از راهی که آمده‌اند برگردند و آنگاه برای رسیدن به فارس خط سیری دیگر را پیش بگیرند، اما اسکندر نخواست قشون را برگرداند چون می‌دانست تمام سربازانش از تشنگی خواهند مرد.

اسکندر مقدونی قبل از اینکه به شرق مسافرت نماید از وضع بیابان‌های شرق اطلاع نداشت،اما پس از اینکه به شرق مسافرت کرد و بیابان‌های ایران را دید و به هندوستان رفت از وضع بیابان‌های شرق تجربه به دست آورد.

وی می‌دانست که بیابان، در فصل تابستان، مسافرینی را که دارای آب و آذوقه کافی هستند افسرده و پژمرده می‌کند تا چه رسد به آنهایی که آب ندارند و باید روز و شب تشنه بمانند. دیگر اینکه می‌فهمید که مسافر یا سرباز تشنه در بیابان، اگر بداند که به آب خواهد رسید، خود را هر طور شده نگاه می‌دارد و رنج تشنگی و خستگی را به امید آنکه آب در جلو نزدیك است تحمل می‌کند، ولی وقتی بفهمد که منبع آب وجود ندارد پایداری خود را از دست می‌دهد و دیگر قادر نیست راه‌پیمایی نماید و روی زمین می‌افتد و خود را برای مرگ آماده می‌نماید.

در آن روز سربازان تشنه اسکندر، بعد از مراجعت سواران و وقوف بر اینکه اثری از شهر نیست، پایداری خود را از دست دادند.

اسکندر دریافت که دیگر سربازانش قادر به راه‌پیمایی نیستند و باید او برای آنها آب فراهم کند و دستور داد که چاه حفر نمایند.

آریستوپولوس از همراهان اسکندر می‌گوید که به دستور پادشاه مقدونی شروع به حفر چاه کردند و اسکندر تصور نمود که آنجا کنار دریای اژه است که بعد از اینکه دو ذرع زمین را حفر نمودند به آب برسند.

بعید می‌نماید که اسکندر شاگرد ارسطو آن‌قدر بی‌اطلاع بوده که نمی‌دانسته در آن صحرای خشک شاید بعد از این که یکصد ذرع زمین را حفر کردند هم به‌آب نرسند. به احتمال زیاد، وی می‌دانسته که در آن صحرا باید مدتی طولانی زمین را حفر کرد تا این که به‌آب رسید و ما امروز می‌دانیم که در بعضی از بیابان‌های خشک ایران بعد از حفر دویست و سیصد متر هم به‌آب نمی‌رسند.

آیا نمی‌توان فکر کرد که اسکندر از این جهت دستور داد چاه حفر کنند تا این که سربازان خود را امیدوار نماید و آن‌ها بدانند که آب خواهند نوشید و در حالی که مشغول حفر چاه هستند عده‌ای را به اطراف بفرستد تا شاید یك منبع آب کشف نمایند؟

آن روز سربازان اسکندر با تشنگی به حفر چاه ادامه دادند و بعد از این که آفتاب نیمه روز در صحرا تابید کار را تعطیل کردند و مرتبه‌ای دیگر بعد از پائین رفتن آفتاب در موقع عصر مشغول کار شدند. اما چون به خوبی حس می‌کردند که در آن بیابان خشك به‌زودی به‌آب نخواهند رسید، با بی‌میلی به کار ادامه می‌دادند و اگر برای پیروی از دستور اسکندر نبود کار نمی‌کردند چون می‌فهمیدند که در آن منطقه باید روزهای پیاپی به کار ادامه بدهند تا اینکه به‌آب برسند و قبل از اینکه به‌آب برسند، همه از تشنگی مرده‌اند.

اسب‌ها در شب سوم بعد از حرکت از چاه‌گاوی همه بی‌حال برزمین افتاده و بعضی از آنها روی پهلو قرارگرفته سر بر زمین نهاده بودند و صاحبانشان، یعنی سوارانی که بر پشت آن اسب‌ها می‌نشستند، می‌دانستند که در آن شب اسب‌ها خواهند مرد و بامداد لاشه عده‌ای از اسب‌ها برزمین می‌ماند و آنهایی که زنده می‌مانند قدرت حرکت نخواهند داشت و همه تا ظهر و حداکثر تا غروب روز بعد، می‌میرند وفقط آنهایی که سوارکار هستند

می‌فهمند که مرگ اسب از گرسنگی یا تشنگی چقدر برای یك سوار ناگوار می‌باشد و در آن شب تمام سواران سپاه اسکندر عزادار اسب‌های خود بودند.

وقتی شب فرارسید، اردوگاه سپاه اسکندر تاریك بود و روشنایی آتش در آن دیده نمی‌شد و صدای صحبت و خنده سربازانی که اطراف آتش، یا نزدیك آن، مراقب طبخ غذا بودند به‌گوش نمی‌رسید. چون وقتی آب وجود نداشته باشد، نمی‌توان غذا پخت و تشنگی مفرط، طوری افراد را کسل کرده بود که کسی به فکر نمی‌افتاد به طرزی دیگر غذا طبخ کند و فی‌المثل چیزی را روی آتش بریان نماید.

آن روز به مناسبت نبودن آب، در سپاه اسکندر نان طبخ نشد و با این که به سربازها جیره‌ای از گوشت نمك‌سود دادند، هیچ کس جرأت نکرد لقمه‌ای از آن بخورد، زیرا می‌دانست به مناسبت شوری گوشت گرفتار تشنگی شدیدتر خواهدگردید.

آن شب درقشون اسکندرهیچ سرباز نتوانست بخوابد وفقط اسکندر وسردارانش که شراب می‌نوشیدند وباآن رفع عطش می‌کردند خوابیدند.

همین که سربازی برای چند دقیقه به خواب می‌رفت خواب چشمه‌های آب، یا ظروف بزرگ پر از آب را می‌دید و هرچه می‌نوشید سیرآب نمی‌شد تا اینکه از خواب بیدار می‌شد و می‌فهمیدآنچه دیده غیر از رؤیا نبوده است.

تشنگی در همه‌جا ناراحت کننده است و حتی در فصل زمستان هم تشنگی سبب ناراحتی می‌شود، اما تشنگی در فصل تابستان، در بیابان خشك، بدون امید به دست آوردن آب، رنجی است که تا کسی دچار آن نشود نمی‌تواند بفهمد چیست.

وقتی هوای صحرا خنك شد، بعضی از سربازان توانستند ساعتی

بخوابند، ولی اکثر از رنج تشنگی بیدار بودند، تا اینکه اولین طلیعه صبح دمید و بعد بین‌الطلوعین طولانی فصل تابستان آغاز گردید.

وقتی هوا به قدری روشن شد که به قول گذشتگان تشخیص نخ سفید از نخ سیاه امکان پذیر گردید، سربازان اسکندر مشاهده کردند که یک گله از گورها در یک طرف بیابان می‌دوند.

باید این را بگوییم که قشون اسکندر در آن راه‌پیمایی که می‌خواست خود را از راه بلوچستان به فارس برساند راهنمای محلی نداشت و ـ به طوری که دیدیم ـ بلوچ‌های ساحلی با اسکندر جنگیدند و او را به سوی صحرا راندند و آنقدر تعصب داشتند که هیچ فردی از افراد بلوچ حاضر نشد که راهنمای قشون اسکندر گردد و اگر آن سپاه در آن راه‌پیمایی دارای راهنمای محلی بود آن‌طور در بیابان گم نمی‌شد.

وقتی سربازان اسکندر گورها را دیدند که در قسمتی از صحرا می‌دوند یکی از آنها که با تجربه‌تر از دیگران بود بانگ زد که این گورها به طرف آب می‌روند یا از منبع آب می‌آیند. او می‌دانست که گورهای پشته ایران همواره در بامداد آب می‌نوشند و جز هنگام صبح، برای نوشیدن آب نمی‌روند.

امروز هم که دوهزار و سیصد سال از عهد اسکندر می‌گذرد، گورهای پشته ایران فقط هنگام صبح آب می‌نوشند و تصور نمی‌شود که تا بامداد دیگر تشنه شوند یا اگر تشنه شوند آن را تحمل می‌کنند تا اینکه در بامداد به آبشخور بروند.

این عادت فطری در گورهای ایران از این ناشی شده که در قدیم ایران شیر داشت و در بیابانهایی که گورها بسر می‌بردند شیرها نیز زندگی می‌کردند. شیر از روی غریزه، فقط هنگام شب صید می‌کند و همین که دو سوم از شب گذشت، دیگر صید نمی‌نماید ولی البته اگر گرسنه بماند در

روز هم صید می‌کند. گورهای ایران از عادت شیرها مطلع بودند و لذا هنگام صبح برای آب خوردن می‌رفتند و اگر در شب به سوی آبشخور روان می‌شدند ممکن بود در آنجا مورد حمله شیران گرسنه قرار بگیرند.

به طوری که گفتیم، اگر یك بلوچ بین سربازان اسکندر بود و حرکت گورها را تماشا می‌کرد می‌فهمید که آنها به سوی آبشخور می‌روند یا این که آب نوشیده‌اند و از آبشخور مراجعت می‌نمایند، برای این که گور وقتی به سوی آبشخور می‌رفت، با حرکت چهار نعل سریع راه می‌پیمود، چون از شیر می‌ترسید و می‌خواست طوری عبور کند که اگر شیر در کمین باشد نتواند به او برسد، اما بعد از رجعت از آبشخور، با حرکت یورتمه راه می‌پیمود، برای اینکه هوا روشن شده بود و می‌توانست شیر را ببیند.

سربازان اسکندر از این واقعیت اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که آیا گورها به سوی آبشخور می‌روند یا از آنجا برمی‌گردند. اما تردید نداشتند که آب، در یکی از دو جهت حرکت گورها وجود دارد و اگر آنها از دو امتداد بروند خواهند توانست خود را به آب برسانند.

آن واقعه را به اطلاع اسکندر رسانیدند و دو دسته از سربازان مأمور شدند که در دو امتداد حرکت کنند و آب را کشف نمایند.

آنها خود را به خط سیر گورها رسانیدند. اثر سم آن جانوران روی زمین دیده می‌شد و نشان می‌داد که از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند. یك دسته از سربازها به سوی مبداء به راه افتادند و دسته‌ای دیگر از سربازان به سوی منتهای آن خط سیر.

ضرورت ندارد که بگوییم سربازان بعد از این که آفتاب طلوع کرد و بالا آمد و بر صحرا تابید چه حال داشتند و با کام تشنه با چه مشقت در صحرا راه‌پیمایی می‌کردند و بعد از این که مقداری راه می‌پیمودند، از فرط

خستگی و تب می‌ایستادند و چشم به افق می‌دوختند تا اینکه آب را ببینند، ولی آب نمایان نمی‌شد و گاهی سراب به چشمشان می‌رسید و آنهایی که تجربه داشتند دیگران را از اشتباه بیرون می‌آوردند و می‌گفتند آنچه می‌بینید آب نیست بلکه سراب است.

دسته‌ای از سربازان اسکندر که به سوی مشرق می‌رفتند وارد منطقه‌ای شدند که سربالا می‌رفت و آنها اوج می‌گرفتند و بعد از اینکه مدتی بالا رفتند چون وارد ارتفاعات شده بودند نسیمی وزیدن گرفت که از شدت حرارت آفتاب می‌کاست و ناگهان از دور برکه‌ای نمایان شد. سربازان تصور کردند که آن برکه هم مثل آب‌های دیگر که دیده بودند سراب است. اما مشاهده کردند که پرندگانی در آنجا پرواز می‌کنند و چون سراب دارای پرنده نیست دانستند که آنجا آب وجود دارد. اما آن‌قدر خسته و ضعیف بودند که بعد از مشاهده آب نتوانستند ابراز مسرت کنند و حتی نتوانستند که سریع‌تر قدم بردارند تا اینکه زودتر به آب برسند و سیرآب شوند.

در واقع آنجا برکه‌ای وجود داشت که از یك چشمه پر می‌شد و در مناطق صحرایی ایران هرجا که زمین مرتفع می‌باشد احتمال وجود چشمه می‌رود.

سربازان، همین که به برکه رسیدند روی زمین افتادند و دهان را بر آن نهادند و نوشیدند.

اگر یك راهنمای محلی با آنها بود، توصیه می‌کرد که با کف دست بنوشند و به نوشیدن دو سه جرعه اکتفا نمایند و بعد از اینکه قدری گذشت باز دو سه جرعه بنوشند تا اینکه به تدریج سیرآب شوند. اما چون راهنما نداشتند، به رو درافتادند و بدون اینکه فکر کنند که به هلاکت خواهند رسید، آب نوشیدند و آن‌قدر آشامیدند که دیگر نمی‌توانستند برخیزند و به همان حال ماندند.

پس از این که ساعتی گذشت بعضی از آنها توانستند که برخیزند، ولی برخی دیگر قدرت حرکت نداشتند و وقتی به حال آمدگان به سوی آنها رفتند که بلندشان کنند مشاهده نمودند که مرده‌اند، ولی آنهایی که به حال آمدند،مثل این بود که جان تازه یافتند و آب که مایه حیات تمام موجودات جاندار است نیروی رفته آنها را بازگردانیده بود.

اجساد اموات را به همان حال گذاشتند و مشك‌هایی راکه با خود آورده‌بودند پراز آب کردند ومراجعت نمودند،زیرادر آن‌وقع واجب‌ترین کار این بود که اسکندر را از وجود آب در آن منطقه آگاه کنند.

آنها با سرعت راه پیمودند و قبل از غروب آفتاب با مشك‌های پر از آب به قشون رسیدند و با اینکه عده‌ای از سربازان بر اثر تشنگی، تقریباً در حال اغماء بودند، وقتی خبر رسید که آب کشف شده است چشم‌ها را گشودند.

اسکندر دستور داد که آبی را که سربازان آورده‌اند به دقت جیره‌بندی نمایند و اول به سربازانی که در حال اغماء هستند آب بدهند و اگر قادر به نوشیدن نیستند دهانشان را بگشایند و در دهانشان بریزند.

برای تقسیم آب بین سربازان پیاله‌های کوچك انتخاب شد و به هریك از تشنگان یك پیاله آب دادند و همان مقدار کم کسانی راکه به حال اغماء افتاده بودند به هوش آورد و به زانوهای سایرین قوت بخشید که بتوانند راه بروند.

از دسته‌ای که برای پیداکردن آب به سوی مغرب رفته بودند، نه در آن روز خبر رسید نه در روزهای بعد، و هیچ کس ندانست که سربازان آن دسته درکدام قسمت از صحرا بر اثر تشنگی و خستگی از پا درآمدند و شاید ریگ روان اجسادشان را پوشانید. چون در نزدیکی همان منطقه، یعنی در نزدیکی خطی که از چاه‌گاوی به‌گلوکان می‌رفت،

در امتـداد شمال غـربـی یك منطقـه شن‌زار وجـود داشت کـه ریگ آن مثل ماسه کنار دریا نرم بود و بعد از این که باد می‌وزید آن را از زمین بلند می‌کرد و به نقاط دیگر می‌برد و فرو می‌ریخت.

آن شب اسکندر به سرداران خود گفت با این که ما می‌خواهیم به پارس برویم ورفتن به سوی شرق ما را از خط سیرمان دور می‌کند، چاره نداریم جز اینکه بـه طرف برکه به راه بیفتیم، زیرا برای ما در حال حاضر واجب‌ترین کارها تحصیل مقدار کافی آب است و بعد از اینکه آب برداشتیم به طرف مغرب به راه خواهیم افتاد.

همیـن که اولیـن طلیعه بـامداد دمید، فرمان حرکت سپاه از طـرف اسکندر صادر گردید. در آن موقع حتی یك اسب در تمام سپاه اسکندر قدرت حرکت نداشت و به همین جهت اسکندر مجبور شد قسمتی از ساز و برگ سپاه را که بـایستی بـه وسیله اسبها حمل شود همان‌جا بگذارد که اگر بعد وسیله فراهم گردید حمل کنند.

سربازها با امیدواری به راه ادامه دادند وقبل از ظهر خود را به برکه آب رسانیدند.

قشون اسکندر مـدت سه روز درآنـجا تـوقف کرد تـا اینکه قوای سربازان تجدید شود و در آن سه روز، وحـوش صحرا و از جمله گورها، جرأت نمی‌کردند به آن برکه برای نوشیدن آب نزدیك شوند. اما جانوران صحرا فقط یك منبع آب را در نظر نمـی‌گیرنـد بلکه چند منبع را کشف می‌کنند که اگـر یك یـا دو منبع خشك شد بتـوانند از منابع دیگـر آب بنوشند.

بعد از سه روز سپاه اسکندر، پس از اینکه تمام وسایـل قابل استفاده حمل آب را پـر کرد و اجساد اموات را دفن نمود، به راه افتاد و با صرفه‌جـویی زیـاد در مصرف آب به راه‌پیمایـی ادامه داد تا اینکه از دور شهر

گلوکان نمایان‌گردید و در آن موقع اسکندر فهمید که قشون او نجات یافته و تا آن زمان بیم داشت که باز در صحرا گرفتار تشنگی بشوند.

بعد از اینکه اسکندر به‌گلوکان رسید دستور داد که اسب فراهم کنند و آنگاه چون از واقعه تشنگی قشون درس عبرت گرفته بود، چند نفر راهنما از سکنه محلی اجیر نمود تا اینکه اسبها را به نقطه‌ای که ساز و برگ جنگی در آنجا گذاشته شده ببرند و آنها را بار کنند و بیاورند.

وقتی آن هیئت به محمل اردوگاه اسکندر رسید از بوی عفونت لاشه‌ها هوا قابل استشمام نبود، چون تمام اسبهای سپاه اسکندر مرده بودند و حرارت آفتاب با سرعت لاشه‌ها را متعفن کرده بود و آنهایی که رفتند تا ساز و برگ جنگی را بر پشت اسبها بگذرند و حمل کنند، با سرعت اسبها را بار کردند و از آن منطقه مراجعت نمودند، چون می‌دانستند که اگر در آنجا توقف کنند از بوی عفونت لاشه‌ها بیمار خواهند شد.

وقتی سپاه اسکندر خواست از گلوکان به سوی پارس حرکت کند، چند راهنما به راه افتاد و از آن به بعد برای قشون اسکندر واقعه‌ای قابل ذکر اتفاق نیفتاد.

شرح گم شدن قشون اسکندر را ما از مجموع خاطرات همراهان اسکندر و همچنین از مجموع نوشته‌های مورخین یونانی و شرحی که پروفسور بارن استاد تاریخ یونان راجع به این موضوع نوشته اقتباس کردیم، همان‌گونه که شرح جنگ خشایارشا در ترموپیل دریونان را نیز از نوشته پروفسور بارن اقتباس نمودیم.

مرگ اسکندر و جنگ میراث‌خواران

اسکندر در سال ۳۲۴ قبل از میلاد، بعد از رهایی از بیابان، به فارس رسید و از آنجا به شوش رفت و آنگاه در شوش، در طی جشن‌های بزرگی که برپا کرد، کوشید از ایرانیان دلجویی نماید. بـه‌گفته بعضی از مورخین یونانی، طرحی که او برای دوستی بین ایرانی‌ها و مقدونیها ریخت این بود که باایجادپیوندهای‌تازه، آنان را به‌هم نزدیك سازد. به همین جهت در طی مراسمی بزرگ و بـا شکوه، اسکندر و هشتادتن از سرداران و افسرانش لباس ایرانی در برکردند و بـا زنان ایرانـی ازدواج نمودنـد. اسکندر و دوست نزدیکش هفستیون دختران داریوش سوم را به عقد خود درآوردند و بقیه سرداران و افسرانش نیز با دخترانی از خاندان هخامنشی و یـا دیگر دختران خانواده‌های بزرگ ایرانی ازدواج کردند.

دیگر ایـن که بنابرگفته همان مـورخین کـه صحبت از عروسی دسته جمعی کرده‌اند، درآن سال (۳۲۴ قبل از میلاد) هر یك از سربازان خود را

که مدت ده سال در ارتش وی خدمت کرده بودند از خدمت مرخص کرد و به‌آنها در ایران تیول داد. یعنی قطعه زمینی را که قابل زراعت و دارای آب بود به‌آنها بخشید تا این که درآن سکونت و زراعت نمایند و تمام آن اراضی که ازطرف اسکندربه تیول به سربازان یونانی داده شدزمین‌هایی بود که او از ایرانیان گرفت و غصب کرد.

بعضی از مورخین از جمله «کنت دوگوبینو»ی فرانسوی گفته‌اند چون یونانیان در ایران دارای تیول شدند و به طور دایم ساکن آن کشور گردیدند و زن‌های ایرانی گرفتند، ازآن به بعد، بعضی از ایرانیان دارای چشم‌های زاغ یاآبی و موهای طلایی شدند و هرکس که در ایران دارای موی طلایی و چشم زاغ یاآبی باشد از نتاج یونانیان است.

این نظریه صحیح نیست و بهترین دلیل صحیح نبودن این نظریه این است که امروزدر جامعه یونانی اکثریت باکسانی است که موها وچشم‌های سیاه دارند.

در تقسیمات نژاد هند و اروپایی که تیره‌هایی ازآنها دارای چشم‌های زاغ یا آبی و موهای طلایی هستند این نژادها درکتب کلاسیك نژادشناسی وجود دارد:

۱ـ نژاد ژرمانی با تقسیمات آن چون نژاد باواری ـ آلمانی ـ فرانکونی ـ ساکسونی ـ گوتی ـ نروژی و سوئدی.

۲ـ نژاد سلت با تقسیمات آن.

۳ـ نژاد ایتالیك با تقسیمات آن چون لاتینی ـ رومانی ـ ساردی‌نی ـ دال‌ماسی و غیره.

۴ـ نژاد هلنی با تقسیمات آن چون یونانی ـ آتیکی ـ دورکی ـ کورنتی ـ قبرسی و غیره.

۵ـ نژاد اسلاوی و اسلوونی با تقسیمات آن چون نژاد اسلوونی ـ

صربی ـ کرواتی ـ بلغاری ـ لهستانی و غیره.

۶ـ نـژاد هند و ایرانی که ایرانیان امروز از این نژاد هستند و رنگ چهره آنها روشن‌تر از رنگ چهره بعضی از نژادهای هند و اروپایی است. ایرانیانی هم که از نژاد هند و ایرانی هستند دارای تقسیمات می‌باشند و به تصدیـق تمام نـژاد شناسان، در نـژاد هند و ایرانی شماره کسانی که دارای موی طلایی و چشم‌های زاغ یا آبی هستند زیاد است و گرچه به اندازه نژاد ژرمانی (یا گرمانی) نمی‌رسد، امابالنسبه فراوان می‌باشد. لذا بدون هیچ تردید، تمام کسانی که در ایران دارای موی طلایی و چشم زاغ یا چشم آبی هستند از لحاظ نژادی ایرانی می‌باشند نه یونانی و نظریه کنت دوگوبینو و دیگران ناشی از محدود بودن اطلاعاتشان بوده و اطلاعات نژاد شناسان امروزی را نداشته‌اند.

ما نمی‌توانیم منکر بشویم که در بین سربازان یونانی که زن‌های ایرانی گرفتند کسانی بـا چشم‌های آبی و موی طلایی وجود نداشته‌اند، ولی یقین داریم که اکثر آنها دارای مـوی سیاه و چشمهای سیاه بوده‌اند و شایعه این که در ایران کسانی که موی طلایی و چشم آبی یا زاغ دارند از نژاد یونانی هستند، افسانه‌ای بیش نیست.

اکنون به قسمتی از شرح حال اسکندر می‌رسیم که بالاخص در شرق بسیار مشهور است و آن اینکه اسکندر تصمیم گرفت در امتداد شمال جهان. گشایی کند و به قول مورخین شرقی برود و آب حیات را کشف نماید و آن را بنوشد تا اینکه همواره زنده بماند.

دلیل افسانه بودن ایـن قسمت از شرح زندگی اسکندر ایـن است که با کرونولوژی یعنی ردیف وقایع تطبیق نمی‌نماید.

اسکندر در سال ۳۲۴ قبل از میلاد در ایـران بـا سردارانش عروسی کرد و در سال بعد کـه سال ۳۲۳ قبل از میلاد بود زندگی را بدرود گفت و

چگونه توانست در آن مدت کوتاه برای یافتن آب حیات راه شمال را پیش بگیرد و آنقدر برود تا به سرزمین ظلمات برسد؟

معلوم است که ظلمات یعنی منطقه شمالی زمین و اسکندر برای این که به سرزمین ظلمات برسد باید از لنین گراد امروزی هم به سوی شمال گذشته باشد. چون لنین گراد سرزمین ظلمات نیست، زیرا در فصل زمستان به اندازه نیم ساعت روز در لنین گراد طلوع می کند.

اسکندر برای اینکه به سرزمین ظلمات برسد، بایستی لااقل تا مدار شصت و دوم شمالی زمین رفته باشد، چون از آنجا به سوی شمال در فصل زمستان پیوسته شب است و روز طلوع نمی کند. یعنی اسکندر بایستی تا جایی رفته باشد که امروز وسط کشور فنلاند می‌باشد و این کار در مدتی کوتاه امکان نداشته است.

چون اگر اسکندر به سرزمین ظلمات رفته باشد بایستی ناگزیر در زمستان سال ۳۲۴ ـ ۳۲۳ قبل از میلاد مسافرت کرده باشد و او نمی‌توانسته در آن مدت خود را به سرزمین ظلمات برساند و از آنجا مراجعت کند، مضاف بر اینکه عبور دادن یك قشون از صحراهای روسیه در فصل زمستان کاری بود تقریباً جزو محالات.

آنهایی که مسافرت اسکندر را به سرزمین ظلمات وارد زندگی آن مرد کرده‌اند، قصدی جز افسانه‌سرایی نداشته‌اند و خواسته‌اند شرح حال اسکندر را عجیب‌تر از آنچه هست جلوه بدهند.

در آن افسانه چون افسانه سرا منظورش تاریخ نبوده، عنان سمند تفکر را رها کرده و هرچه به ذهنش رسیده گفته بدون اینکه فکر کند که آنچه می گوید لااقل بایستی با عقل وفق بدهد.

به نظر می‌رسد اولین کسی که افسانه مسافرت اسکندر را به سرزمین ظلمات نوشته، وقایع مسافرت او را از هفت خوان شاهنامه اقتباس کرده

و خـواسته است که به سبك شاهنامه بـرای مسافرت اسکندر خوانهایی در نظر بگیرد.

در هفت خوان شاهنامه موانعی که در راه رستم به وجود مـی آید با توجه به اساطیر کهن عجیب نیست، اما درهفت‌خوان اسکندرطوری عجیب است که حتی کسانـی را که عقیده به دیو و عفریت و اژدهای بالدار دارند، متحیر می کند و نمی‌توانند قبول کنند که آن وقایع اتفاق افتاده است. شرح مسافـرت اسکندر به سرزمین ظلمات فقط در کتب بعضی از مورخین شرق وجود دارد و در هیچ تاریخ غربی آن واقعه را ذکر نکرده‌اند.

واقعه دیگر که در سال ۳۲۴ قبل ازمیلاد اتفاق افتاد این بود که دی‌نو-کرات مهندس معروف اسکندر، بـه او پیشنهاد کرد مجسمه‌اش را در یکی از کوه‌هـای ایران بکند، یعنی در دل کوه مجسمه اسکندر را بـه وجـود بیاورد.

اسکندر گفت برای چه می‌خواهی مجسمه مرا در دل یك کوه به‌وجود بیاوری؟

دی‌نوکرات گفت برای اینکه هرگز آسیب نبیند و تا جهان باقی است باقی بماند.

اسکندر گفت پس این کار را در ایران نکن برای اینکه بعد از مـرگم، ایرانیان مجسمه مرا درهم خواهند شکست.

دی‌نوکرات گفت در کجا مجسمه تو را در دل کوه به وجود بیاورم؟

اسکندر گفت ایـن کار را در یونان بکن، چون در آنجا بعد از مرگم کسی درصدد برنمی‌آید مجسمه را از بین ببرد.

دی‌نوکرات دستوراسکندر را پذیرفت وگفت بعد ازاینکه وارد یونان شدم جستجو خواهم کرد و کوهی را کشف خواهم نمود که سنگ آن خارا باشد تا اینکه مرور زمان آسیبی به مجسمه نرساند.

دی‌نوکرات بعد از اینکه به یونان رسید، کوه «افس» را برای ایجاد مجسمه اسکندر در آن کوه بهتر از کوه‌های دیگر دانست، چون آن کوه از سنگ خارا بود. کوه افس را نباید با شهر افس که یکی از شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر (در ترکیه امروزی) بود اشتباه کرد.

کاری که دی‌نوکرات می‌خواست در آن کوه بکند، امروز هم با این که برای حجاری وسایل مکانیکی و موتوری وجود دارد کاری است بزرگ، چون دی‌نوکرات می‌خواست که پیکر اسکندر را در بدنهٔ کوه به وجود بیاورد.

او پیش‌بینی می‌نمود که اگر یك عده حجار به طور دایم مشغول کار باشند، بعد از بیست سال آن مجسمه روی بدنهٔ کوه خاتمه خواهد یافت. شماره حجاران را که از طرف دی‌نوکرات برای تراشیدن آن مجسمه اجیر شدند، پنج‌هزار نفر نوشته‌اند.

دی‌نوکرات قبل از اینکه شروع به کار کند نقشه مجسمه را در خارج کشید. بعد آن نقشه را با مقیاس بزرگتر به کوه منتقل کرد و طوری با مقیاس کوه تطبیق نمود که حجاران می‌توانستند از پای کوه، شروع به کار و تراشیدن سنگ بکنند تا اینکه اول دو پای اسکندر را بتراشند و هر قدر که بالاتر رفتند چوب بست به وجود بیاورند و روی چوب بست کار کنند.

وقتی خبر مرگ اسکندر در یونان به دی‌نوکرات رسید، حجاران، قسمتی از دو پای اسکندر را در دامنهٔ کوه حجاری کرده بودند و طوری دی‌نوکرات از خبر مرگ اسکندر متأثر شد که مقابل کارگاه خود، یعنی همان کوه، با خنجر به حیات خویش خاتمه داد.

«کاساندورس» ــ که پیش از این از او نام بردیم و گفتیم که شوهرخواهر اسکندر بود و بعد از او، در مقدونیه پادشاه شد و به روایتی پسر اسکندر و مادرش رخان (رکسانه) را به قتل رساند ــ ازفرط حسد نسبت به اسکندر

آن قسمت از مجسمه را که در پای کوه افس به وجود آمده بود، از بین برد به طوری که امروز، از کاری که دی‌نوکرات در پای کوه افس کرد اثری وجود ندارد.

اینک می‌رسیم به ماجرای مرگ اسکندر در سن سی‌و‌نه سالگی.

تمام مورخین و آنهایی که با اسکندربوده‌اند تصدیق می‌کنند که مرگ اسکندر ناشی از بیماری بوده است.

عده‌ای از مورخین نوشته‌اند که اسکندر بعد از اینکه در رودخانه آب‌تنی کرد بیمار شد. راجع به رودخانه‌ای که اسکندر در آن آب‌تنی کرد سه روایت وجود دارد:

اول این که رودخانه مذکور رود فرات بود و اسکندر بعد از آب‌تنی در آن بیمار شد و در بابل زندگی را بدرود گفت. دوم این که رود مذکور رود دجله بوده و اسکندر بعد از آب‌تنی در آن، بیمار شد و در کنار رودخانه در محلی که در تاریخ اسم آن ذکر نشده، از این جهان رفت. سوم اینکه اسکندر در رودخانه کرخه آب‌تنی کرد و بعد بیمار شد و در شوش زندگی را وداع گفت.

آنهایی که از روی علایم بیماری، بعد از هزارها سال، می‌توانند بگویند که فلان مرد تاریخی به چه مرض مرد، می‌گویند که اسکندر به‌مرض مالاریا زندگی را بدرود گفت، اما «اوگوست بایی» مورخ فرانسوی که در نیمه اول این قرن می‌زیست و عضو آکادمی (فرهنگستان) فرانسه شد، با این نظریه موافق نیست. زیرا مالاریا مرضی نیست که آدمی را در ظرف چندین روز به قتل برساند.

مالاریا چون بالمآل بعضی از اعضای اصلیهٔ بدن از جمله کبد را از کار می‌اندازد، کشنده است اما نه در مدت بیست روز و بعضی از بیماران مالاریایی تا چهل پنجاه سال بعد از این که مبتلا می‌شدند زنده می‌ماندند،

امـا در هیچ یك از یـادداشتهای همراهان اسکندر نه پیش از ۳۲۳ قبل از میلاد و نـه پس از آن صحبت از بیماری او نیست. از آن گذشته، انرژی و استقامت اسکندر در مسافرتها و پیکارها نشان می‌دهد که وی سالم بود و یك بیمار مالاریایی که هر روز یا هر دو روز یا هر سه روز در ساعت معین بـه لرزه در می‌آید و بعد تب می‌کند و تب او چند ساعت طول می‌کشد تا از بین بـرود، نمی‌تواند آن انـرژی و استقامت را داشته باشد و به طور مسلم اسکندر از مرض مالاریا نمرده است.

بنابر به گفته اوگوست‌بایی بیماری اسکندر که درمدتی کوتاه او را به دنیای دیگر فرستاد، باتوجه به‌آنچه همراهانش نوشته‌انـد، ذات‌الریه بوده یا ذات‌الجنب. اما به عقیده برخی از مـورخین دیگر، اسکندر که از سفر طولانی خـویش بـه شرق خسته شده بـود و در بـازگشت نیز ناگزیر بود کسانی را که درغیابش به سرکشی آغاز کرده بودند به شدت سرکوب کند، در شرایط روحی و جسمی نامناسبی قرار داشت و در ایـن وضعیت، مرگ دوست محبوب و یگانـه‌اش، هفستیوس، ضربه‌ای هولناك بر او واردآورد. اسکندر در عـزای آن محبوب بـی‌قراری‌ها کرد و سرانجام برای فراموش کردن یـاد مـرگ او، کوشید تـا آلام درونـی خویش را بـا تـوسل بـه خـوشگذرانـی و عیاشی تسکین دهـد، از ایـن رو به سرگرمی‌های مبتذل روی‌آورد وشبی در طـی ضیافتـی چنان در بـاده‌گساری افـراط کـرد که در پی آن تب کرد و بیمار شد و در مـدتی که بعضی بیست روز و بـرخی پانزده روز و جمعی دیگر ده روز نوشته‌اند، درحالی که سی‌وسه سال بیشتر از عمرش نگـذشته بـود و بیش از دوازده سال و چنـد ماه سلطنت نکرده بود، در بابل، در قصر «نبوکد نصر» جان سپرد (۱۳ ژوئن ۳۲۳ ق.م).

از محل دفن جسد اسکندر بدون اطلاع هستیم. گویا یونانیان که رسم نبش قبر و بیـرون آوردن اجساد و سوزانیدن آنهـا را داشته‌اند، تصور می-

کردند که ایرانیان هم مثل آنها هستند و به مناسبت کینه‌ای که نسبت به اسکندر دارند ممکن است قبرش را نبش کنند و جسدش را بیرون بیاورند و بسوزانند. اما ایرانیان آن رسم زشت را نداشتند و رسم مزبور بین دو قوم رواج داشت یکی یونانیان و دیگری مغولان.

متأسفانه بعد از اینکه مغول‌ها در قسمت‌های مختلف ایران دارای حکومت شدند، آن رسم زشت را رواج دادند. از آن به بعد هر صاحب قدرتی که با دیگری دشمن بود، بعد از مرگش جسد او را از قبر بیرون می‌آورد و می‌سوزانید و افسوس که بر اثر رواج آن رسم زشت، ناسزایی درزبان فارسی معمول شد که هنوز از بین نرفته و به این شکل است: «پدرش را درآورد» یا «پدرش را سوزانید» که هر دو به معنای بیرون آوردن جسد از قبر و سوزانیدن آن می‌باشد.

هرچه راجع به محل قبر اسکندر در کتابها نوشته شده شایعه است و کسی از محل دفن جسد آن مرد اطلاع ندارد و چون یونانیان قیاس به نفس می‌کرده‌اند، بعید نیست که بعد از دفن جسد اسکندر، تمام کسانی را که کمك به دفن جسد کردند به قتل رسانیده باشند که کسی نداند جسد اسکندر را در کجا دفن کرده‌اند.

***

در تاریخ یونان و به تبعیت از آن در تاریخ اروپا اصطلاحی وجود دارد که کمتر به گوش ملل شرق رسیده و آن اصطلاح «دیادوکی» یا «دیادوخوی» می‌باشد. این کلمه یونانی به معنای «جانشین‌ها» است و از لحاظ اصطلاح به جنگ‌هایی بی‌رحمانه اطلاق می‌شود که بعد از مرگ اسکندر بین سرداران او درگرفت تا اینکه جای وی را بگیرند.

هنوز جسد اسکندر را به خاك نسپرده بودند که آن ستیز شروع شد و جانشینهای اسکندر از هیچ بیرحمی و شقاوت نسبت به هم خودداری

نکردند.

سرداران اسکندر در حدود پنجاه نفر بودند، ولی در بین آنها هشت نفر بر دیگران برتری داشتند و به همین جهت سایرین دستورهای آنان را به موقع اجرا می‌گذاشتند.

آن هشت نفر این اسامی را داشتند:

لیزی ماخوس ـ آنتی‌پاتر ـ کاساندر ـ پردیکاس ـ آنتی‌گون ـ کولوس ـ بطلمیوس ـ سلوکوس. با نام هریك از این هشت نفر فاجعه‌هایی در تاریخ همراه است که کمتر از فاجعه‌های چنگیز و تیمورلنگ نیست. این هشت نفر بعد از مرگ اسکندر اول در صدد برآمدند که خزانه او را تصاحب کنند.

اسکندر به طوری که گفتیم قسمتی از غنایم جنگی خود را به یونان منتقل کرده بود و غنایمی را که از هند آورد نیز قسمتی به یونان منتقل کرد و آنچه هنگام مرگش در شوش یا بابل یا جای دیگر با خود او بود به دست این هشت نفر افتاد.

در زمان حیات اسکندر هر یك از این هشت نفر فرمانده یك قسمت از ارتش بودند و بعد از اسکندر، هر یك از آنها، با ابواب جمع خود به حکم فطرت از سرداران دیگر کناره گرفت، زیرا می‌فهمید که اگر دیگران به او دسترسی پیدا کنند، وی را خواهند کشت.

آنچه از خزانهٔ اسکندر نصیب آن هشت نفر شد کفاف طمع آنها را نداد. از آن گذشته، قشون آنها خرج داشت و مجبور بودند که هزینه افسران و سربازان خود را تأمین نمایند و چون سریع‌ترین و سهل‌ترین راه برای تحصیل ثروت، چپاول بود هر سردار، در هر نقطه که بود، شروع به غارت کرد. منظور سرداران اسکندر در درجه اول زر و سیم بود و هر کس هر چه از سیم و زر داشت گرفتند.

همه می‌دانند که در قدیم، مردم از بیم ستمگران زر وسیم خود را دفن می‌کردند و کسانی که می‌خواستند به زور نقد مردم را از کف آنها بیرون بیاورند از آن موضوع اطلاع داشتند و کسانی را که معروف به توانگری بودند آنقدر مورد شکنجه قرار می‌دادند تا اینکه دفینهٔ خود را بروز بدهند. لذا نباید حیرت کرد که در قدیم در کشورهای شرق، مردم تظاهر به فقر می‌کردند و همه خود را تهیدست جلوه می‌دادند تا اینکه از ستم زورگویان در امان باشند.

«آنتی‌پاتر» در بین هشت سردار مذکور بلند قامت‌تر و قوی‌تر از همه بود و او آذربایجان و کشورهای واقع در شرق آسیای صغیر را تصرف کرد و آنگاه در صدد بر آمد که کشورهای مغرب آسیای صغیر را که در تصرف پردیکاس بود تصرف کند.

پردیکاس یکی دیگر از سرداران اسکندر بود که وی در بستر مرگ انگشتر خود را به او سپرد و پس از اسکندر، به نیابت سلطنت انتخاب شد و در بابل قدرت را به دست گرفت.

پردیکاس که مردی دلیر بود، از سال مرگ اسکندر (۳۲۳ ق. م) تا سال ۳۲۱ قبل از میلاد مقابل آنتی‌پاتر مقاومت کرد ودر آن سال مغلوب شد و کشورهای او که ممالک واقع درمغرب آسیای صغیر بود به دست آنتی‌پاتر افتاد.

آنتی‌پاتر بعد از اینکه بر پردیکاس غلبه کرد و او را دستگیر نمود، با طرزی وحشیانه آن مرد را به قتل رسانید و چون پردیکاس در گذشته به آنتی‌پاتر ناسزا گفته بود، امر کرد که دهانش را گشودند و زبان او را کندند. بعد از آن به دستور آنتی‌پاتر دو تخم چشم آن مردنگون بخت را بیرون آوردند و به آن هم اکتفا نکردند و زنده پوست او را کندند تا اینکه جان سپرد.

آنتی‌پاتر بعد از آن فرمانفرمای مطلق آسیای صغیر و آذربایجان شد اما بعد از کشتن پردیکاس بیش از دو سال زنده نماند و در سال ۳۱۹ قبل از میلاد بر اثر پرخوری و نوشیدن شراب زیاد مرد و بعد از اینکه دفنش کردند دشمنان جسد او را از قبر بیرون آوردند و سوزانیدند.

پس از مرگ آنتی‌پاتر، آنتی‌گون معروف به‌یك چشم (یکی دیگر از سرداران اسکندر)، چون جای آنتی‌پاتر را در آسیای صغیر خالی دید، بر آسیای صغیر مسلط گردید و در آنجا یك سلطنت به وجود آورد و بعد بر مقدونیه واقع در اروپا هم غلبه کرد و پادشاه مقدونیه و آسیای صغیر شد و تمام خزانه اسکندر را که در مقدونیه بود تصرف کرد.

«بطلمیوس» که مصر را در دست داشت و در بین سرداران اسکندر مردی عاقل بود، با «سلوکوس» سردار دیگر طرح دوستی ریخت و برای او نوشت که من و تو از اختلاف با یکدیگر سودی نخواهیم برد و ضرر خواهیم کرد و ضررش این است که یك ذره از زر و سیم خزانه اسکندر نصیب ما نمی‌شود و هرچه در مقدونیه وجود دارد نصیب آنتی‌گون گردیده است. اگر من و تو اختلاف را کنار بگذاریم و با یکدیگر متحد شویم، خزانه اسکندر را از چنگ آنتی‌گون بیرون می‌آوریم و سزاوار نیست ما که از سرداران برجسته و مقرب اسکندر بودیم، از خزانه او سهمی نبریم و تمام زر و سیم و جواهر اسکندر نصیب آنتی‌گون شود.

سلوکوس در جواب بطلمیوس نوشت که من حرف تو را می‌پذیرم، مشروط بر این که دوستی و اتحاد تو با من صمیمی باشد نه این که بخواهی مرا اغفال کنی و به دست من آنتی‌گون را از پا دربیاوری و کشورهای آنتی‌گون و خزانه اسکندر را تصرف نمایی!

بطلمیوس به خدایان یونان سوگند یاد کرد که دوستی او با سلوکوس صمیمی است و قصد اغفال او را ندارد. اما سلوکوس سوگند او را

نپذیرفت و گفت من نمی‌توانم به سوگند تو اعتماد کنم.

بطلمیوس پرسید چه باید بکنم تا اینکه تو نسبت به من اطمینان حاصل نمایی؟

سلوکوس گفت پسر خود را به عنوان گروگان نزد من بفرست!

بطلمیوس موافقت کرد که پسر ارشد خود را به عنوان گروگان نزد سلوکوس بفرستد، مشروط بر اینکه او هم پسر ارشد خود را به عنوان گروگان نزد وی بفرستد. سلوکوس پذیرفت و پسر بطلمیوس در دربار سلوکوس جا گرفت و پسر سلوکوس در دربار بطلمیوس و مقرر گردید که آن دو پسر، در دربار آن دو نفر در مواقع رسمی در طرف راست تخت سلطنت جا داشته باشند.

آن دو برای جنگ با آنتی‌گون قشون فراهم کردند و آسیای صغیر را مورد تهاجم قرار دادند و آنتی‌گون برای جنگ با آنها با قشون خود وارد آسیای صغیر گردید.

آنتی‌گون که به همراه پسرش دمتریوس برای تجدید امپراطوری اسکندر در سالهای ۳۱۶ و ۳۱۲ و ۳۰۵ قبل از میلاد با سلوکوس و بطلمیوس به نبرد برخاسته بود، بار دیگر ناگزیر از مقابله با آنها شد، در حالی که این بار کاساندر پسر آنتی‌پاتر و لیزیماخوس سردار دیگر اسکندر نیز که از قدرت او به وحشت افتاده بودند، سلوکوس و بطلمیوس را یاری می‌کردند.

آخرین جنگ بین آنتی‌گون و دشمنانش در سال ۳۰۱ قبل از میلاد در ایپسوس (ایپ‌سیلی حصار کنونی در کشور ترکیه) در گرفت.

مورخین یونانی نوشته‌اند که دو کرور سرباز در یکی از روزهای تابستان سال ۳۰۱ قبل از میلاد، در آن منطقه در قشون آنتی‌گون و ارتشهای آن دو سردار اسکندر بودند و این رقم، مثل قسمتی دیگر از ارقام مورخین یونانی اغراق است.

آنتی‌گون در جنگ شکست خورد و او و پسرش به اسم «دمتریوس» دستگیر شدند و دو سردار اسکندر، خزانه جهانگشای مقدونی را از آنتی‌گون خواستند و اودرآغاز از واگذاشتن زر و سیم و جواهر خزانه اسکندر خودداری کرد، اما وقتی متوجه شد که وی را مورد شکنجه قرار خواهند داد، ناگزیر آنچه از طلا و نقره و جواهر اسکندر به دست آورده بود به آن دو نفر واگذارد و جان سالم به در برد.

اما سلوکوس و بطلمیوس با این که خود پسر داشتند و آنهایی که دارای فرزند هستند، برخلاف دیگران ترحم می‌کنند، بر خلاف این روش اخلاقی و انسانی، دمتریوس پسر آنتی‌گون را کشتند و آنگاه خود او را هم به هلاکت رسانیدند.

چون بطلمیوس و سلوکوس پسرهای یکدیگر را گروگان گرفته بودند، بعد از این که بر آنتی‌گون غلبه کردند و خزانه او را به تصرف درآوردند جرأت نکردند که یکدیگر را اغفال کنند. هر دو یکدیگر را می‌شناختند و می‌دانستند که اگر قصد اغفال داشته باشند پسر خود را از دست خواهند داد و خزانه آنتی‌گون و کشورهای او را بین خود تقسیم نمودند و بین قلمروی سلطنت خودشان یك مرز به وجود آوردند تا این که مزاحم یکدیگر نشوند.

مرزی که بین قلمروی سلطنت سلوکوس و بطلمیوس به وجود آمد، از کوه آرارات بزرگ در شمال شروع می‌شد و به مصب رودخانه دجله در جنوب منتهی می‌گردید و قرار گذاشتند تمام کشورهای واقع در شرق آن مرز جزو قلمروی سلطنت سلوکوس باشد و تمام کشورهای واقع در جنوب آن مرز جزو قلمرو سلطنت بطلمیوس.

به این ترتیب دو امپراطوری به وجود آمد یکی امپراطوری بام (یا شرق) و دیگری امپراطوری شام (یا مغرب.)

امپراطوری مشرق همان ایران قدیم زمان هخامنشیان شد منهای آسیای صغیر و امپراطوری مغرب شامل کشورهای آسیای صغیر و سوریه و مصر گردید و سوریه قدیم شامل فلسطین هم می‌شد.

اما در یونان چند سردار اسکندر از جمله «کاساندر» و «کولوس» و «لیزی‌ماخوس» سلطنت می‌کردند. سلوکوس و بطلمیوس که هریك در رأس یك امپراطوری عظیم قرارگرفته بودند، درآغاز یار سرداران اسکندر در یونان شدند، ولی بعد، با آنها جنگیدند و آنان را کشتند و کشورهایشان را به تصرف درآوردند و آنگاه از دست دادند و کشورهای یونان نه برای سلوکوس به جا ماند، نه برای بطلمیوس.

بعدها ممالك آسیای صغیر و سوریه از دست فرزندان بطلمیوس به در رفت و فقط مصر برای آنها ماند و می‌دانیم که فرزندان بطلمیوس به اسم سلسله بطالسه مدت سه قرن درمصر سلطنت کردند و در بین آنها کسی وجود نداشت که بعد از جلوس بر تخت سلطنت برادران خود را کور نکند که مبادا مدعی تاج و تخت شوند.

اما فرزندان سلوکوس که به اسم سلسله سلوکی درایران سلطنت کردند نسبت به پادشاهان مصر از سلسله بطالسه افرادی بهتر بودند.

مادیگر بابطالسه وسایر سرداران اسکندرکاری نداریم چون سرنوشت آنها مربوط به ایران نیست.

اما ضروری می‌دانیم که در صفحات آینده قدری راجع به سلوکی‌ها صحبت کنیم، برای اینکه سلوکی‌هاگرچه از لحاظ نژادی یونانی بودند، ولی پادشاهان ایران به شمار می‌آمدند، آنهم پادشاهانی که ماکمتر اسم آنها را شنیده‌ایم.

فرمانروایان یونانی

اولین پادشاه یونانی ایران، سلوکوس ملقب به نیکاتور (فاتح) بود.

آن مرد که سلسله‌سلاطین سلوکی رابنیان نهاد (۳۱۲ قبل از میلاد)، از قیافه‌های برجسته دنیای قدیم بشمار می‌آید. او که درآغاز جوانی وارد سپاه اسکندر شده بود، از جمله سرداران دلیر و شجاع اومحسوب می‌شد.

سلوکوس در بسیاری از لشکرکشی‌ها و جنگهای اسکندر، به‌عنوان یك سپاهی برجسته، شرکت داشت، ولی به‌ویژه، درطی لشکرکشی به‌هند بودکه قابلیت و استعداد و توانایی‌های بی‌نظیر خودرابه منصهٔ ظهور رساند و توجه واعتماد فاتح مقدونی را به خود جلب کرد.

در بازگشت ازهند، درشوش، به‌هنگام ازدواج اسکندر و سردارانش با زنان ایرانی، سلوکوس بـه دستور اسکندر بـا «آپاما» دختر «اسپیتامن» سردار ایـرانـی ازدواج کرد و پس از مـرگ اسکندر در بـابل، وقتـی امپراطوری بـزرگ او در بیـن سردارانش تقسیم شد، معـاون پردیکاس،

نایب‌السلطنهٔ اسکندر گردید، اما در جریان لشکرکشی پردیکاس به مصر، وقتی سرداران اسکندر علیه او توطئه کردند، سلوکوس نیز به آنان پیوست و به همین جهت از طرف آنتی‌پاتر که برمقدونیه حکومت می‌کرد و در این زمان خود را جانشین پردیکاس می‌دانست به‌عنوان فرمانروای بابل برگزیده شد.

سلوکوس ــ به طوری که درجریان جنگهای برادرکشی (دیادوخوی) یونانیان بعد از اسکندر بـه اختصار گفتیم ــ پس از کشمکش و جنگهای متعدد بـا سرداران اسکندر، سرانجـام در سال ۳۰۶ قبـل از میلاد به طور رسمی در بابل تاجگذاری کرد و خود را پادشاه خواند و با فتح اکباتان و شوش و دیگر سرزمین‌های شرقی امپراطوری اسکندر، وارث بی‌رقیب این قلمروی بزرگ گردید. علت اینکه سلوکوس در بابل تاجگذاری کرد بـرای پیروی از شیوه اسکندر بـود، چون اسکندر مقدونی بعد از اینکه بر ایران مسلط گردیـد بـابل را پایتخت خود نمود، چون استادش ارسطو به او گفته بود عمر بابل بـه اندازه عمر جهان است و از روزی که نوع بشر به وجود آمد شهر بـابل هم وجود دارد و آنجا را پـایتخت خود بکن تا اینکه جنبه سرمدی بابل مزید افتخارات تو بشود.

سلوکوس نیکانـور، برای یونانی کردن مردم، متعصب تر از اسکندر بود و بعد از اینکه بابل راپایتخت خودکرد، مجسمه مـردوك خدای بزرگ بابل را ازمعبد بابل برداشت وبه جای آن مجسمه زئوس راکه خدای بزرگ یونانیان بودگذاشت و برای اینکه مردم را مجبور به پیروی ازآیین مذهبی یونـانیان بکند، در معبـد بزرگ بابل، یك غیبگو مثل معبد دلفی در یونان گماشت، و هر کس که می‌خواست عروسی کند یا به مسافرتی طولانی برود بایستی به غیب‌گوی معبد مراجعه نماید و از او کسب تکلیف کند وغیب‌گو هم بعد از مراجعه به خدایان یونـانی به او می‌گفت چه موقـع عروسی کند

یا به مسافرت بــرود و سلوکوس نیکاتور آن آیین را بر ملتی تحمیل کرد که خود پیشقدم در نجوم و استخراج احکام از ستارگان بودند.

یك سال بعــد از اینکه سلوکوس‌نیکاتور در بابـل تاجگذاری کرد و مجسمه خدای بزرگ یونان را در معبد آن شهر گذاشت، در خواب دید که برای دیدار زئوس به معبد بزرگ بابـل رفت ودرحالی که مقابل آن مجسمه ایستاده بود، ناگهان زئــوس مبدل به یك مار بزرگ و سیاه‌رنگ گردید و در همان موقع، ده‌ها مار وحشت‌انگیز از اطراف معبد به او حمله‌ور شدند و سلوکوس از فرط وحشت فریــاد زد و از خواب بیدارگردید و بامداد از دربــاریان خود کسی را خواست که در تعبیر خواب بصیرت داشته باشد و آنها گفتند که بــزرگ‌ترین معبر بابل «ساغون» می‌باشد که درگذشته ریاست روحانی بابل را داشت وکاهن بزرگ معبد بود.

ساغون سالخورده به‌مناسبت این که خدای بزرگ یونان جای خدای بزرگ بابل را اشغال‌کرده بود، دیگر به معبد نمی‌رفت و در خانه بسر می‌برد و از فرط اندوه روز به روز نحیف‌تر می‌شد.

وقتی از دربار سلوکوس بــه خانه‌اش رفتند تا اینکه او را نزد پادشاه ببرند گفت شما که خدای مرا ازمن‌گرفته‌اید از من چه می‌خواهید؟ بگذارید در روزهای آخر عمر به حال خود باشم و به‌آسودگی بمیرم!

کسانی که آمده بودند گفتند که ما برای آزار تو نیامــده‌ایم و آمده‌ایم که تورا نزد پادشاه ببریم تا اینکه خواب اورا تعبیر کنی، چون به او گفته‌اند که بصیرتــرین معبر این شهر هستی وکسی بهتر از تو نمی‌تواند خواب را تعبیر نماید.

ساغــون همین که شنید که او را بــرای تعبیر خواب می‌خواهند نــزد پادشاه ببرنــد، فکر کرد که شاید وسیله‌ای بــه دست بیاورد تــا اینکه بتواند خدای بزرگ بابل را به جایش برگرداند.

بعد از اینکه نزد پادشاه رفت و خواب سلوکوس را شنید، گفت ای پادشاه بزرگ خواب تو نشان می‌دهد که خدای بزرگ خودت به تو می‌گوید که این شهر شایستگی آن را ندارد که پایتخت پادشاهی بزرگ چون تو باشد. اگر کسی غیر از خدای بزرگ یونان در خواب به صورت ماری وحشت‌انگیز به تو حمله‌ور می‌شد، من خواب تو را طوری دیگر تعبیر می‌کردم، اما چون خدای خودت در خواب به تو حمله‌ور گردیده و خدایان دیگر یونان به شکل مارهای کوچکتر به تو حمله‌ور شده‌اند، معنایش این است که بابل لیاقت ندارد که پایتخت تو باشد و تو باید پایتخت خود را به جای دیگر منتقل کنی!

سلوکوس گفت شهری چون بابل وجود ندارد که من پایتخت خود را به آنجا منتقل کنم.

ساغون گفت این شهر پایتخت سلاطین کوچك و بدون اهمیت بوده و لیاقت ندارد که پایتخت پادشاهی چون تو باشد و تو باید برای خود پایتختی انتخاب کنی که به نام خود تو در جهان مشهور شود نه به اسم عده‌ای از سلاطین کوچك و بدون اهمیت و دستور بده که یك شهر بسازند و آن را به اسم خود موسوم کن.

سلوکوس نیکاتور گفت همین کار را خواهم کرد و همان روز امر کرد که یك شهر در بین‌النهرین بسازند و وقتی مقتضیات را درنظر گرفتند متوجه شدند که بهترین نقطه برای احداث یك شهر جدید ساحل رود دجله است نه ساحل فرات (که بابل آنجا بود) و بی‌درنگ شروع به ساختن شهر سلوکوس در ساحل دجله کردند.

سلوکوس نیکاتور اکتفا به ساختن شهر سلوکوس در ساحل دجله نکرد، بلکه هفتادویك شهر دیگر هم به اسم سلوکوس در هفتاد و یك شهرستان دیگر امپراطوری خود ساخت تا اینکه در هر شهرستان یك شهر

سلوکوس باشد، ولی دست روزگار طوری آن شهرها را از بین برد که امروز حتی یکی از آن بلاد وجود ندارد و ما حتی از محل آنها (غیر از شهر سلوکی واقع در ساحل دجله) بدون اطلاع هستیم.

اما شهر سلوکی واقع در ساحل دجله تا تقریباً نهصد سال بعد که اعراب برای تسخیر تیسفون (مدائن) به بین‌النهرین حمله کردند وجود داشت و بعدها ویران شد و امروز جای آن شهر در ساحل دجله معلوم است.

ساغون، کاهن معبد بزرگ بابل با آن تعبیر، سلوکوس نیکاتور را وادار کرد که پایتخت خود را از بابل به شهر سلوکوس منتقل نماید و چون پایتخت به آن شهر منتقل گردید، خدای بزرگ یونان را هم از بابل به آن شهر بردند و مردوك خدای بزرگ بابل که از آن شهر رانده شده بود، رجعت کرد و در معبد خویش جا گرفت و ساغون مثل گذشته عهده‌دار خدمت خدای بزرگ بابل گردید.

شهر سلوکوس را که بعد موسوم به سلوکی گردید، در دو طرف رود دجله ساختند و به قول مورخین یونانی دوازده پل روی دجله ساختند تا اینکه بین قسمت شرقی و قسمت غربی شهر رابطه آسان و دایمی وجود داشته باشد.

مورخین یونانی نگفته‌اند که شکل پل‌ها چگونه بود و آیا با معماری و بنایی آن پل‌ها را به وجود آوردند یا پل‌هایی بوده که درقدیم روی زورق‌ها احداث می‌کردند.

از نوشته مورخین یونانی پیدا است که شهر سلوکوس، از بلاد بزرگ و زیبای دنیای قدیم بوده، اما بعد از سلوکی‌ها در دوره اشکانیان چون تیسفون پایتخت شد، آن شهر اهمیت و رواج خود را از دست داد تا اینکه در جریان جنگها از بین رفت.

یکی از کارهای بزرگ سلوکوس نیکاتور، قشون کشی به هندوستان است

ولی نه مثل اسکندر از راه خشکی بلکه از راه دریا.

سلوکوس‌نیکاتور نیروی دریایی ایران را تجدید کرد و علاوه بر آن برای قشون‌کشی به هندوستان کشتی‌های حمل و نقل زیاد برای حمل سرباز و آذوقه و آب و اسلحه ساخت.

در تنگه هرمز، در منطقه‌ای واقع در مشرق بندرعباس امروزی یك شهر بندری بزرگ قرار داشت که مورخین قدیم یونانی آن را سیرك می‌خواندند.

این شهر بعد از اینکه اعراب وارد ایران شدند، موسوم به سیراف گردید و اواخر سالهای ۱۳۴۰ یك هیئت حفاری که در آن منطقه مشغول حفاری تاریخی بود از زیر خاك آثاری به دست آورد که نشان می‌دهد سیرك شهری بزرگ بوده و تمدنی درخشان داشته است.

بندر سیرك به وسیله بازرگانی با تمام کشورهای جنوب آسیا و خاور دور مربوط بود و در حوزه بندری سیرك پیوسته صدها کشتی و زورق دیده می‌شد. این موضوع امروز به نظر اغراق می‌آید، ولی اگر در نظر بگیریم که سیرك که بعد موسوم به سیراف شد بزرگترین بندر جنوب ایران بود، متوجه می‌شویم که اغراق نیست.

اروپاییان تا آغاز قرن شانزدهم میلادی که هیئت «ماژلان» از راه جنوب آمریکای جنوبی خود را به جزایر ادویه (جزایر ملوك) واقع درمشرق زمین رسانیدند، از وجود آن جزایر بی‌اطلاع بودند، اما در زمان سلوکوس‌نیکاتور، یعنی سه قرن قبل از میلاد، کشتیها از بندر سیرك کالا به جزایر ملوك واقع در شرق اقصی می‌بردند و از آنجا ادویه به بندر سیرك می‌آوردند.

سلوکوس‌نیکاتور برای حمله به هندوستان نیروی دریایی و کشتی‌های حمل و نقل خود را در بندر سیرك واقع در مشرق تنگه هرمز متمرکز کرد و از آنجا به راه افتاد و در طول سواحل دریای عمان و اقیانوس هند رفت

تا اینکه به هندوستان رسید.

متأسفانه راجع به این مسافرت دریایی و جنگی بزرگ چیزی در مآخذ مورخین یونانی وجود ندارد، ولی به طور قطع یکی از ماجراهای با اهمیت دنیای قدیم بوده است.

سلوکوس نیروی خود را در شمال مصب‌رود سند پیاده کرد بدون این که مواجه با کوچکترین مقاومت بشود. چون «چاندراگوب» پادشاه سرزمین سند واقع در مغرب هندوستان که از قشون‌کشی سلوکوس از راه دریا اطلاع نداشت بکلی غافلگیر شد.

سلوکوس برای اینکه خود را به پایتخت چاندراگوب برساند، از رود عظیم سندگذشت و هنگام عبور از آن رود هم مواجه باکوچکترین مقاومت نگردید، زیرا باز چاندراگوب پادشاه‌کشور سند از نزدیك شدن سلوکوس اطلاع نداشت و یك وقت متوجه شدکه یك قشون بزرگ به پایتخت او نزدیك شده است و چون برای جنگ‌آمادگی نداشت از در صلح درآمد و سلوکوس هم پیشنهاد صلح او را پذیرفت، ولی‌گفت که باید باج بدهد.

چاندراگوب بنابر نوشته مورخین یونانی حاضر شد هرچه سلوکوس می‌خواهد به او بدهد و یکی ازاقلام باج دوهزار فیل بودکه از طرف پادشاه سندبه سلوکوس داده شد.

می‌دانیم که هندیها در روزهایی که فیلها را سان می‌دیدند یاآنها را وادار به رژه می‌کردند، آن جانوران را به طرزی بسیارزیبا تزیین می‌نمودند و بعد از هزارها سال هنوز این رسم در هندوستان جاری است و در روز معین در حالی که چاندراگوب پادشاه سند درکنار سلوکوس ایستاده بود، دو هزار فیل از مقابل آن دو پادشاه رژه رفتند.

چاندراگوب هزارها تالان زر و مقداری جواهر که میزان آن در

تواریخ معین نشده به سلوکوس داد و سلوکوس در مقابل، ولایاتی را که قبلاً در اختیار چاندراگوپ بود و اداره آنها برای او دشوار می‌نمود، به پادشاه هند واگذار کرد.

وقتی سلوکوس خواست ازسند مراجعت کند متوجه شد که نمی‌تواند دوهزار فیل را با خود به ایران ببرد.

سلوکوس از بین فیلها ۵۰۰ فیل را بـرای بردن به ایران انتخاب کرد و گفت که بقیه فیلها را بفروشند و چون عرضه زیـاد و تقاضا کم بـود، فیلها به بهای بسیارارزان فروخته شد وبعد معلوم‌گردیدآنهایی که فیلها را به بهای ارزان خریداری کردند به همان قیمت به چاندراگوپ پادشاه سند فروختند و او به فیلهای خود رسید. اما آن ۵۰۰ فیل برای سلوکوس مفید واقع شدند و او در بازگشت از هند با تکیه بر نیروی عظیم و ترس‌آور همین فیل‌ها بود که بـا کمک متحدان خـویش: بطلمیوس، لیزیماخـوس و کاسانـدر علیه «آنتی‌گون» وارد جنگ شد وآن مـرد راکه مدعی جانشینی اسکندر بود، در ایپسوس در هم شکست.

سلوکوس پس از آن با دیگر سرداران اسکندر و جانشینان آنها درگیر جنگ شد و آنها را هـم شکست داد و سرزمینهـای تحت تصرف آنهـا را تحت سلطه خود درآورد و بـه این‌ترتیب، سی‌سال پس از مرگ اسکندر، تقریباً تمامـی سرزمین‌هـای مفتوحهٔ او ـ بـه غیر از مصر که ازآغاز تحت فرمانروایی بطلمیوس قرارگرفت ـ به دست سلوکوس افتاد.

سلوکوس مردی لایق و با تدبیر بود وگرچه کوشید که فرهنگ ایران را از بین ببرد، ولی نمی‌توان از ذکر کارهایی که کرد خودداری نمود.

در دوره هخامنشیان ایران دارای بیست و یك ساتراپی بود، سلوکوس از بیم حکام یونانی که در رأس استان‌ها گذاشته بود، شماره ایالات ایران را مبدل به هفتادو دو ولایت کرد تا اینکه حوزهٔ حکومت حکام یونانی کوچکتر

و میزان درآمد آنها از راه مالیات کمتر باشد تا قدرتشان هم کم باشد.

«هانری‌بـر» محقق معاصر فـرانسوی کـه در دوره جنگ جهانی دوم دو کتاب راجع به ایران منتشر کرده وما از قسمتی از کتابهای او که مربوط به دوران سلوکی‌ها در ایران می‌باشد استفاده می‌کنیم، دوره سلوکی‌ها را از لحاظ مذهبی ایرانیان یکی از دوره‌های سخت می‌داند و می‌گوید بعداز اینکه سلوکوس نیکاتور و جانشین‌های او در ایران سلطنت کردند، ایرانیان را مجبور نمودند که خدایان یونانی را بپرستند یا این که جزیه بپردازند.

ایـن محقق مـی‌گوید تصور مـی‌شود که اولین بار که از پیرون یك مذهب جزیـه گرفتند از طـرف یـونانیان در ایران متداول شد و هر ایرانی مجبور بود که در هر سال، چیزی به پادشاه سلوکی بپردازد تا اینکه بتواند دین خود را بپرستد و محکوم به پرستیدن خدایان یونانی نشود.

سلوکوس نیکاتور درایران به‌تقلید از کوروش‌بزرگ هخامنشی قنوات زیاد حفر کرد. اما حفر قنات‌ها برای این نبود که کمك به‌کشاورزان ایرانی بکند، بلکـه ازآن جهت کـه در ایـران املاك زیـاد به دست آورد و برای مشروب کردن‌آن املاك احتیاج به‌آب داشت قنوات متعدد حفر کرد.

یـك مورخ رومی بـه اسم «کورنلیوس‌نپوس» مـی‌گوید که در ۷۲ شهرستان امپراطـوری سلوکوس نیکاتـور، شهرستانـی نبود که وی درآن املاك نداشته باشد.

شاید ایـن گفته خالـی از اغراق نباشد، ولی چون مورخین دیگر هم گفته‌انـد کـه سلوکوس نیکاتور در ایـران دارای املاك وسیع بـوده مؤید نوشته مورخین دیگر می‌باشد که نوشته‌اند سلوکوس درایران دارای املاك وسیع شد و بـرای مشروب کردن‌آن املاك قنوات زیاد حفر کرد و عده‌ای از کشاورزان یونانی را به ایران‌آورد و در املاك خود مسکن داد و روایت اخیر غیر عـادی نیست چون می‌دانیم که در هر سال عده‌ای از سکنه یونان

به خــارج مهاجرت می‌کردنــد و ممکن است که سلوکوس نیکاتور از آن مهاجرین در املاك خود جا داده باشد.

سلوکوس نیکاتور، در تابستان سال ۲۸۱ قبل از میلا مسیح، به دست خواهرزاده کاساندر ـ یکی از سرداران اسکندر ـ که به دست او کشته شده بود، در نزدیکی داردانل به قتل رسید.

سلوکـوس نیکاتـور قبل از اینکـه کشته شود، پسرش مـوسوم بـه «آن‌تیوکوس» را ولیعهد و جـانشین خـودکرده بود. او در نظـر داشت از سلطنت کناره‌گیری و تـاج و تخت را بـه پسرش بسپارد ـ همانطور که زن سوگلی‌اش را بــه او بخشیده بود ـ و خـود درگوشه‌ای از خاك یـونان به استراحت بپردازدکه اجل مهلتش نداد.

میراث سلوکوس برای پسرش آن‌تیوکوس،فرمانروایی برسرزمینهایی بـود وسیع کــه به خاطر تنوع اقلیمی و قـومـی اداره آن دشوار بـود و آن‌تیوکوس اول که از همان ابتدای کار، ناگزیر از بخشیدن قاتل پدر خود گردید و مقدونیه را نیز به او داد، در طول دوران سلطنت خود (۲۶۱-۲۸۱ ق. م) بـا اغتشاشات بسیار درکشورهای تحت سلطه مواجه بودکه شورش سوریه بزرگترین آنها به شمار می‌آید وآن‌تیوکوس که با شدت و خشونتی بی‌سابقه توانست آتش فتنه را درسوریه خاموش سازد، پس از این پیروزی لقب «سوتر» یعنی «نجات دهنده» را برای خود برگزید.

آن‌تیوکوس بـا آنکه مادرش ایـرانـی بود (آپاما دختر اسپیتامن از سرداران داریوش سوم)، خیلی بیش از پدر به ایرانیان سخت‌گرفت.

سلوکوس نیکاتور اصرار داشت که تمام مکاتبات دیـوانی (دولتی) در سراسر ایران به زبان یونانی باشد ودیگر مردم عادی را که درمعابر حرکت می‌کردند مجبورنمی‌نمودکه به زبان یونانی صحبت کنند، اما، آن‌تیوکوس بعد ازاین‌که به سلطنت رسید، دستور دادکه درتمام ایران مردم باید به زبان

یونانی صحبت کنند.

طبیعی است آن دستور در روستاها وجاهایی که مأمورین آن‌تیوکوس بـه آن نقاط دسترسی نـداشتند اجرا نمی‌شد، ولی در شهرهای بزرگ که مأمورین آن‌تیوکوس دایم در حرکت بودند، به شدت اجرا می‌شد.

مأمورین درمعابر، مقابل جاهایی که مردم برای خرید و فروش توقف مـی کردند مـی‌ایستادند و همین که می‌شنیدند که یك فروشند یا خریدار به زبان فارسی صحبت می کند او را دستگیر می کردند و نزد داروغه می‌بردند و داروغـه یك آن‌تیوکوس نقره آن شخص را جـریمه می کرد و پرداخت مبلغ از طرف افراد عادی دشوار بود برای اینکه یك آن‌تیوکوس نقره مزد دو روز یك کارگر به شمار می آمد.

نتیجه این شد کـه اکثر مردم که نمی‌توانستند در معابر به زبان یونانی صحبت کنند لال شدند، یعنی مثل لال‌ها بااشارات منظورخود را می‌فهمانیدند تا اینکه دستگیر نشوند و یك آن‌تیوکوس نقره جریمه نپردازند.

ایـن سخت‌گیری برای یونانی کردن ایرانیان، بعد از آن‌تیوکوس در دوره کوتاه جانشین دایم‌الخمر او (بـه طوری که خواهیم گفت) متروك شد، ولی بعد از آن مرد در دوره سلاطین دیگر سلوکی تجدیدگردید و به همین جهت وقتی دوره سلطنت پـادشاهان سلوکی به نهایت رسید، زبان ایرانیان و خط آنها یونانـی شده بود. واضح است که در نقاط دور افتاده عده‌ای از مردم هنوز به زبان فـارسی صحبت مـی کردند. اما در مراکز تمدن ایران، فقط زبان و خط یونانی وجود داشت و اثری از زبان و خط ایرانی نبود.

آن‌تیوکوس خیلی علاقه به مسایل دریایی داشت و سه کار در مورد آن مسایل کرد که هر سه قابل ذکر است:

اول این که یك دریاسالار یونانی به اسم «پاتروکل» را مأمور کرد که بـرود و در دریـای مازندران سیاحت کند و تمام سواحل آن دریا را مورد

معاینه قرار بدهد وبفهمد که از چه راه می‌توان باکشتی از دریای مازندران به سرزمین هندوستان رفت.

امروز یك دانش‌آموز سال چهارم دبستان هم می‌داند که از دریای مازندران که یك دریاچه است و راه به دریای آزاد ندارد، باکشتی نمی‌توان به هندوستان رفت و حیرت می‌کنیم چگونه یك دریا سالار یونانی آنقدر بی‌اطلاع بوده که نمی‌دانسته دریای مازندران یك دریاچه است و نمی‌توان از آنجا باکشتی به هندوستان رسید؟! اما واقعیت این بود که در آن موقع رود جیحون که می‌دانیم از کوه‌های هندوکوش واقع در شمال هندوستان سرچشمه می‌گیرد، وارد دریای مازندران می‌شد در صورتی که امروز به دریاچه آرال (بحیره خوارزم قدیم) می‌ریزد.

بحرپیمایان چون می‌دانستند که رودخانه جیحون از شمال هندوستان سرچشمه می‌گیرد، فکر کردند که شاید بتوان از دریای مازندران از راه رودخانه جیحون به هندوستان رفت. ولی معلوم شد که آن کار امکان ندارد و رودخانه جیحون در قسمت‌های علیا قابل کشتیرانی نیست و دیگر این که از سرچشمه رود جیحون تا خود هندوستان مسافتی طولانی کوه‌های مرتفع وصعب‌العبور وجود دارد.

پاتروکل دریاسالار یونانی نتوانست راه رفتن به هندوستان را از دریای مازندران باکشتی کشف کند، اما درعوض یك کشف دیگر کرد و آن این بود که فهمید در سواحل خزر ماهی سفید و ماهی آزاد وجود ندارد و آن دو نوع ماهی فقط در سواحل ایران یافت می‌شود و در آن موقع کشوری را که در شمال دریای مازندران قرار گرفته، به اسم کشور خزر می‌نامیدند.

کشفی که پاتروکل یونانی کرد، هنوز مورد بحث است و تا امروز علت علمی آن کشف نشده و هرچه گفته‌اند غیر از فرض نیست و هیچ

دانشمند نمی‌داند چرا ماهی سفید و ماهی آزاد در سواحل شمالی دریای مازندران دیده نمی‌شود و زندگی نمی‌کند.

دومین کار دریایی قابل ذکر که آن‌تیوکوس کرد این بود که بندر «لائودی‌سا» راکنار تنگه‌ای که امروز به اسم تنگه هرمز می‌خوانند و مدخل خلیج فارس می‌باشد ساخت و بندر لائودی‌سا همان است که بعد موسوم به بندرگومبرون شد و امروز به اسم بندرعباس خوانده می‌شود.

سومین کاری که آن‌تیرکوس از لحاظ دریایی کرد این بود که درصدد برآمد که دریای مازندان را به وسیله یك کانال به دریای سیاه متصل کند.

امروز دریای مازندران به وسیله ترعه به دریای سیاه متصل است. اما از راه رودخانه‌های «ولگا» و «دون» و در منطقه‌ای که دو رودخانه ولگا و دون خیلی به هم نزدیك شده‌اند کانالی بین دو رودخانه حفر گردیده و کشتیهایی که از دریای مازندران وارد رود ولگا می‌شوند می‌توانند بعد از عبور از آن کانال وگذشتن از رود دون وارد دریای سیاه بشوند.

آن‌تیوکوس در صدد برآمد که یك کانال از خاك قفقازیه بین دو دریا حفر نماید و این کار امروز یکی از کارهای بزرگ و پرخرج است تا چه رسد به‌آن روز که زمین را بایستی باکلنگ حفر کنند و با بیل خاکبرداری نمایند. معهذا آن‌تیوکوس مدت دو سال از دریای مازندران به سوی مغرب مشغول حفر کانال بود و بعد از آن به مناسبت اشکال کار و هزینه سنگین از ادامه حفر کانال منصرف شد.

سلوکوس پدر آن‌تیوکوس ازلحاظ مذهب وخط به‌ایرانیان سخت‌می‌گرفت، اما به زبان مردم در معابر کاری نداشت ودر وضع آرایش موی سر و ریش مردها و لباس آنها اظهار نظر نمی‌کرد.

لیکن آن‌تیوکوس نه فقط مردم شهرهای ایران را مجبور کرد که در معابر و در حضور مأمورین دیوانی با زبان لالها صحبت کنند بلکه تمام

مردها را مجبور نمود که مانند یونانیان ریش و سبیل را بتراشند وموی سر را کوتاه کنند.

چون آن‌تیوکوس می‌خواست که ایرانیان را از هر حیث یونانی کند گفت که آنها بایستی مانند یونانیان لباس بپوشند و این دستور هم در شهر به موقع اجرا گذاشته شد ولی در روستاها و نقاط دور افتاده مردم ایران به رسم سابق لباس می‌پوشیدند.

دیودور سیسیلی می‌گوید با این که در کیش ایرانیان خودکشی یك گناه نابخشودنی بود، بعضی از مردان ایرانی برای این که ریش و سبیلشان تراشیده نشود خودکشی کردند،چون ازبین رفتن ریش وسبیل را یك ننگ می‌دانستند و نمی‌توانستند که آن را تحمل نمایند و عده‌ای دیگر از مردان ایرانی در صدد برآمدند که آن‌تیوکوس را از بین ببرند.

آن مرد پسری داشت به اسم سلوکوس (به اسم پدرش) که ولیعهد وی محسوب می‌گردید وآن پسر با سخت‌گیری‌های پدر در مورد ایرانیان موافقت نمی‌کرد و ایرانیان آن پسر را به مناسبت اینکه طرفدارشان بود دوست می‌داشتند وایرانیان - به قول دیودور رومی - باآن پسر رومی برای معدوم کردن آن‌تیوکوس همدست شدند.

اگر بپرسید چگونه آن پسر موسوم به سلوکوس حاضر شد که با ایرانیان برای از بین بردن پدر همدست شد باز از قول دیودور شاهد می‌آوریم.

او می‌گوید که جنگ‌های برادرکشی یونانیان، بعد از اسکندر، آنچنان اخلاق سرداران و امرای یونانی را فاسد کرده بود که پدرکشتن و برادرکشتن وحتی خواهرومادرکشتن برای آنهاامری عادی به شمارمی‌آمد ودرهرنقطه که یکی‌ازسرداران اسکندربه سلطنت می‌رسید،اووبازماندگانش به قتل رسانیدن و کور کردن خویشاوندان را امری عادی به شمار می-

آوردند و به همین جهت سلوکوس در صدد برآمد که پدر را به قتل برساند.

اما آن‌تیوکوس به طوری که دیودور می‌گوید بر اثر گزارشی که یك تن از دوستان پسرش به او داد از واقعه مستحضر گردید و یکی از قضات یونانی را که به اصطلاح امروز وظیفه دادستانی را به‌انجام می‌رسانید مأمور نمود که از پسرش تحقیق نماید و او بعد از تحقیق از سلوکوس و شنیدن گواهی‌شهود به آن‌تیوکوس گزارش داد که بدون‌تردید پسرش باعده‌ای برای قتل او همدست شده است.

آن‌تیوکوس تصمیم گرفت که طوری پسرش را مجازات کند که برای دیگران مایه عبرت گردد. لذا تمام سرداران خود را که می‌دانست ممکن است که روزی طغیان نمایند به یك ضیافت روزانه دعوت کرد و هنگامی که همه برای خوردن نشستند و شروع به صرف غذا کردند، سر بریده سلوکوس را در حالی که چشم‌های آن باز بود و در سینی نهاده بودند آوردند و وسط میز نهادند و آن‌تیوکوس گفت این سر پسر من سلوکوس است و چون قصد داشت که به من خیانت کند، من سر از بدنش جدا کردم و وای بر حال کسانی دیگر که که قصد داشته باشند به من خیانت کنند.

آنگاه کسانی را که باسلوکوس برای کشتن آن‌تیوکوس همدست شده بودند آوردند و جلادان یکایك آنها را مقابل چشم مدعوین که مشغول خوردن غذا و نوشیدن شراب بودند سر بریدند و آن‌قدر خون در طالار ریخت که پاهای مدعوین که کنار میز نشسته بودند در خون جا گرفت و دیگر در طالار برای قرار دادن اجساد بی‌سر جا باقی نماند و هر کس که سر بریده می‌شد، جسدش را از آن طالار خارج می‌کردند و به حیاط می‌بردند و معلوم است تمام آنهایی که در آن طالار سر بریده شدند ایرانی بودند.

روز بعد آن‌تیوکوس پسر کوچك خود را که به اسم آن‌تیوکوس خوانده می‌شد، ولیعهد خود کرد و هم اوست که گفتیم دایم‌الخمر شد و عیوب دیگر

هـم داشت و تا وقتی که پدرش زنده بود جرأت نمی کرد تظاهر به مستی و عیوب دیگر بکند.

آن‌تیوکوس اول در سال ۲۶۱ قبل از میلاد درگذشت و پسر جوانش آن‌تیوکوس‌دوم جانشین وی گردید.

اولین واقعه بـرجسته زنـدگی آن‌تیوکوس دوم این است که «آزوکا» پادشاه هندوستان یعنی پادشاه سندوپنجاب (که امروز پاکستان غربی است) یك هیئت سفارت به دربار آن‌تیوکوس دوم فرستاد.

آن هیئت هـدایایی از طرف پـادشاه هند بـه‌آن‌تیوکوس دوم تقدیم کردند و نامه‌اش را که به زبان سنسکریت نوشته شده بود برای آن‌تیوکوس دوم ترجمه کردند. در آن نامه پادشاه هند از پادشاه ایران درخواست می کرد که بودایی شود.

آزوکا پادشاه هند یکی از قیافه‌های برجسته تاریخ جهان است وامروز ما حیرت می کنیم که آن مرد با روحیه و طرز فکرش چگونه توانست مدتی طولانی سلطنت کند.

آزوکا درجهان اولین کسی است که برای جانوران بیمارستان ساخت و در هر بیمارستان دو دامپزشك و چهار معین پزشك و بیست پرستار مکلف بودند که جانوران بیمار را مداوا کنند و به‌آنها غذا و آب بدهند.

آزوکا از روزی که بـه سلطنت رسید تـا روزی که زنـدگی را بدرود گفت فرمان قتل کسی را صادر نکرد و محال بود جز در کشوری مثل هند، که سکنه آن بودایی بودند، کسی بتوانند آن‌طور زمامداری کند. زیرا در اقوام دیگر افراد شرور و تبه‌کار پیدا می‌شوند که زندگی را بر مردم تنگ می کنند و آنکه زمامدار مـی‌باشد ناگزیـر است آنها را به مجازات بـرساند وگرنه شیرازه جامعه گسیخته مـی‌شود، لذا آزوکا نمی‌توانست در یك جـامعه غیر بودایی سلطنت کند و مردم هند چون بودایی بودند درصدد آزار یکدیگر بر

نمی‌آمدند و مبادرت به سرقت و قتل نمی‌کردند و از کشتن جانوران پرهیز می‌نمودند و غذای حیوانی نمی‌خوردند و تمام غذاهای آنها گیاهی بود و بیشتر با اغذیه خام بسر می‌بردند و خلق و خوی ملایم داشتند و لذا آزوکا می‌توانست بدون صدور دستور مجازات، زمامداری کند.

روزی که هیئت سفارت هند در پایتخت ایران به حضور آن تیوکوس دوم رسید آن مرد مست بود، اما کسانی که از هند آمده بودند نمی‌دانستند که وی مست است و بعد از این که نامه پادشاه هند را برایش ترجمه کردند او گفت:

ــ من با اینکه می‌دانم یونان دارای خدایان بزرگ است، هیچیك از آنان را نمی‌پرستم، حال چگونه خدای پادشاه شما را بپرستم؟

بعد از اینکه چندروز گذشت، هیئت سفارت هند که قصد داشت مراجعت کند برای کسب اجازه مرخصی درخواست نمود که به حضور آن‌تیوکوس برسد. باز آن مرد مست بود و وقتی شنید که اعضای هیئت سفارت هند از او اجازه مرخصی می‌خواهند، معلوم نیست ازروی چه فکر، امر کرد که سر از بدن تمام آنها جدا نمایند.

اقبال با اعضای سفارت هند یار بود که در آن موقع «پاتروکل» دریاسالار، حضور داشت و آن تیوکوس دوم فقط حرف او را می‌پذیرفت و پاتروکل از وی خواهش کرد که کشتن اعضای سفارت هند را تا بامداد روز دیگر به تأخیر بیندازد.

پاتروکل همان روز عصر، سه یا چهار قطره از جوهرالترشح (آمونیاك) را در آشامیدنی آن‌تیوکوس دوم ریخت و بعدازاینکه آن‌تیوکوس آن را نوشید به فاصله نیم‌ساعت حال مستی از وی دورشد و پاتروکل وقتی فهمید که آن‌تیوکوس مست نیست گفت آیا می‌دانی که امروز چه حکمی صادر کردی؟ آن‌تیوکوس که مثل تمام مست‌های هوشیار شده وقایع ساعات مستی را چون مناظر رؤیا به خاطر می‌آورد، گفت:

ـ به خاطردارم که فرمان قتل چندنفر را صادر کردم، ولی نمی‌دانم آنها که بودنـد و بـرای چه فرمان قتل آن‌هـا را صادر کردم. پاترو کل گفت آنها اعضای سفارت هند بودند و کوچکترین عمل ناصواب از آنها سر نزده بود و تو دستور دادی که آنـان را به قتل بـرسانند و اگر مـن از تو خـواهش نمی کردم که قتل آنها را تا بامداد روز بعد به تأخیر بیندازی همه به قتل رسیده بودند.

آن‌تیو کوس گفت خوب شد که این مهلت را از من گرفتی.

پاترو کل گفت مأمـورین اجرا را احضار کن و به‌آنها بگو که بکلی از قتل اعضای سفارت هند صرف‌نظر کرده‌ای و آنها آزاد هستند که هـرجا میل دارندبروند. آن‌تیو کوس مأمورین اجرارا احضار کرد و آزادی هیئت سفارت هندرابه‌آنهاگفت وپاترو کل درهمان روز، هیئت سفارت هند رااز پایتخت که شهر «سلو کیه»در کنار رود دجله بود خارج کرد و به راه انداخت، چون بیم داشت که اگر اعضای سفـارت هنـد تـا روز دیگر در پـایتخت بمـانند، آن‌تیو کوس که روز دیگر مست خواهـد بود بـه خاطر بیاورد که فرمان قتل اعضای هیئت را صادر کرده و آنان را به قتل برساند. اما پاترو کل به مناسبت اینکه دریـا سالار بـود پیوسته در دربـار پـادشاه ایران حضور نداشت که بیگناهان را که دچار قهر آن‌تیو کوس دوم می‌شدند نجات بدهد.

تنها فـایده‌ای که بـاده‌نوشی دایمی آن‌تیو کوس دوم بـرای ایرانیان داشت این بود که چـون پیوسته مست بود ومجال نمی کرد که به امور کشور رسیدگی کند درصدد بـر نمی‌آمد که به ایرانیان برای لباس و عقیده مذهبی سخت بگیرد و ایـرانیان مثل قـدیم مزداپرست شدند، یعنی مزداپرستی آنها که پنهانی بود علنی گردید.

چـون آنتیو کوس دوم، دایم شراب می‌نوشید، علاقه به شراب داشت و در دوره سلطنت او در ایـران کشت تاك خیلی وسعت به هم رسانید و او

نه فقط در مناطق معتدله و سردسیر ایران که برای کشت تاك مفید بود کاشتن درخت انگور را توسعه داد، بلکه درنقاط گرمسیر کشور هم که برای پرورش انگور مساعد نیست زارعین را وادار نمود که انگور بکارند تا اینکه شراب به دست بیاورند.

یك مرتبه آن تیوکوس دوم درکنار دریاچه چیچست یك آسیاب را با ریزش شراب به‌گردش درآورد و مرتبه دیگر درکاسپین (قزوین) در یك استخر بزرگ پر از شراب زورق رانی کرد.

معلوم است وقتی زمامداری همواره مست باشد و فرصت نکند تا این که به امور کشور رسیدگی نماید وضع آن کشور چگونه می‌شود.

هر حاکم در هر نقطه که از ایران بود فعال مایشاء به شمار می آمد و هرچه می‌خواست می کرد چون می‌دانست که بازخواست در بین نیست و کسی نمی‌تواند از وی به شاه شکایت نماید. بعضی از حکام ایران، به مناسبت اطمینانی که از وضع آن‌تیوکوس دوم داشتند، ستم کردن نسبت به مردم را به پایه‌ای رسانیدند که حیرت‌آور شد.

دیودوتوس حکمران ایالت باکتریا (باختر) از هر مرغ تخم کن در هر سال سی تخم‌مرغ باج می گرفت و از روی نمونه می‌توان فهمید چه بر سر مردم می آورد و هنوز پنج سال از دوره سلطنت آن‌تیوکوس دوم نگذشته بود که باکتریا از ایران جدا شد و دیودوتوس حکمران آن تاج سلطنت برسر نهاد و خود را پادشاه خواند.

یك روز که دریاسالار پاتروکل از مسافرت دریایی مراجعت کرده بود و در دربار حضور داشت با داروی خود آن‌تیوکوس دوم را از مستی رهانید و به او گفت که دیودوتوس ایالت باکتریا را تصرف کرده و باید او را به مجازات رسانید.

در آن روز، آن‌تیوکوس دوم یکی از سرداران خود به اسم آشیل را

مأمـور کرد کرد کـه با یك قشون به باکتریا برود و دیودوتوس را مقید به زنجیر به پایتخت بفرستد یا اینکه سرش را بیاورد و یکصد هزارسکه زر به اسم آن‌تیوکوس جایزه بگیرد.

آشیل با درباریـان تبانی کـرد و ده روز غیبت نمود و بعد از آن سر بی‌گناهی را از بدن جدا کرد و آورد و به آن‌تیوکوس دوم نشان داد و گفت این سر دیـودوتوس است و یکصد هزار سکه طلا از آن تیوکوس دریافت کرد و قسمتی از آن را به دیگران داد و بقیه را خود تصاحب نمود.

از سلوکیه پایتخت ایران واقع در کنار دجله، تا باکتریا بـا وسایل کند روی آن زمـان، دو مـاه راه بود و اگر آشیل به باکتریا می‌رفت و در اولین روز، بدون جنگ، سر از بدن دیودوتوس جدا می‌کرد و برمی‌گشت و خود را به پایتخت می‌رسانید، بایستی چهار ماه رفت و برگشت او طول بکشد، ولی طوری مستی حساب زمان را از دست آن تیوکوس دوم خارج کرده بود که او نتوانست فـاصله زمـانی بین ده روز و چهار ماه را تمیـز بدهد.

***

در مشرق ایران و در سرزمینی که در قدیم آن را «پارتیا» می‌خواندند، مـردی بود گوسفندار بـه اسم ارشك که مثل عـده‌ای زیاد از مردان نامی خراسان، با اینکه گوسفنداری می‌کرد اهل علم بود.

استرابـون در جغرافیای تاریخی خود می‌نویسد در ایران، مردم پارتیا از تمام سکنه مـردم آن کشور باهوش‌تر و بااستعدادتر هستند و منظـور او از پارتیا خراسان امروزی و شمال غربی افغانستان است.

امروز هم این تفاوت محسوس را می‌توان بین سکنه بومی خراسان بخصوص اهـل مشهد و سایـر نقاط ایران ادراك کرد و کافی است یك اهل نظر که قدری آمادگی بـرای تحقیق داشته بـاشد در روحیه و هوش سکنه

شهرهای مختلف ایران مطالعه کند تااینکه، بفهمد که سکنه خراسان و بالاخص سکنه شهر مشهد، از دیگران باهوش‌تر هستند و به همین علت است که عده زیادی از مردگان برجسته تاریخ ایران از خراسان برخاسته‌اند.

پارتیای اعصار باستانی و خراسان اعصار نزدیکتر، همواره دارای کشاورزانی بوده که دانشمند هم بوده‌اند ودامدارانی داشته که اهل فضل به شمار می‌آمده‌اند. فردوسی در قرن چهارم و غزالی در قرن پنجم و خواجه نظام‌الملك طوسی در قرن بعد، دهقان بودند و از راه کشاورزی امرار معاش می‌کردند و تا این اواخر، یعنی تا هفتاد و شصت سال قبل، در شهرهای خراسان مثل اسفراین وجوین و تربت‌حیدریه و تربت شیخ‌جام و بشرویه و تون و قائن مدرسین مراسم قدیم از راه‌گله‌داری امرار معاش می‌کردند یا در صحرا پشت گاوآهن قرار می‌گرفتند و کشتزار را درو می‌کردند.

ارشك هم یکی از دانشمندان خراسانی وگاودار وگوسفنددار بود و از ظلم حاکم پارتیا که او نیزاز باده‌نوشی آن تیوکوس دوم استفاده نامشروع می‌کرد، به تنگ آمد و تصمیم گرفت که حاکم را ازکار برکنار کند. محل سکونت ارشك و خانواده‌اش زابلستان بود و مثل سایر مردان آن منطقه قامتی بلند و شانه‌هایی عریض داشت.

ارشك در سال ۲۵۱ قبل از میلاد، با یك قشون کوچك از مردان زابلستان که همه سوار برگاوبودند، بر حاکم پارتیا شوریده وقسمت‌جنوبی خراسان راکه کوهستان می‌گفتند و در دوران اسلامی موسوم به قهستان شد ازپارتیا جدا کرد. حاکم پارتیا یك قشون به جنگ ارشك فرستاد وسربازان آن قشون به دست ارشك و سربازانش منهزم و متفرق گردیدند و بعضی از آن‌ها به قتل رسیدند.

ارشك تا سال ۲۵۰ میلادی در جنوب خراسان ماند و در آن سال با

سپاه گاوسوار خود به شمال خراسان حمله‌ور شد و حاکم پارتیا گریخت و ارشك در شمال پارتیا نیز دارای قدرت گردید.

ارشك در سال ۲۵۶ و به روایتی در سال ۲۵۰ قبل از میلاد خود را پادشاه پارتیا خواند و همین مرد بزرگ است که بانی سلسله مشهور اشکانی شد و بر خلاف تصور مورخین قرن نوزدهم میلادی ارشك مغول نبود، بلکه ایرانی اصیل از سرزمین خراسان به شمار می‌آمد و همین که در پارتیا دارای قدرت شد قدغن مربوط به آتشکده‌ها را از بین برد و گفت مردم آزادند که آتش را در آتشکده‌ها برافروزند.

تسلط پارت‌ها بر مشرق ایران

موضوع ظهور اشك (این اسم در تواریخ به شکل اسك و ارشك و ارشاك نیز ضبط شده است) در شرق ایـران بـه مناسبت اهمیتی کـه داشته مثل ظهور کوروش بانی سلسله هخامنشی و سلطنت داریوش اول که گوماته نقابدار را به قتل رسانید، یکی از وقـایعی است که روایات زیاد راجع به آن وجود دارد.

ما اگر در نظر بگیریم که حتی امروز وقتی فی‌المثل در امریکا یك نفر رییس جمهوری می‌شود روزنامه‌ها چه روایات راجع به او نقل می کنند و چگونه سعی می‌نمایند راجع بـه وی چیزهایـی بگویند که خـود او از آن بدون‌اطلاع است، می‌توانیم بفهمیم که در قدیم راجع به مردان بزرگ چه روایات به وجود می‌آمده است.

روایاتـی کـه راجع به ظهور اشك در دست است شبیه بـه مجموع روبات مربوط به کوروش بزرگ و داریوش اول می‌باشد. اولاً راجع به

تولد و پرورش اشك بانـی سلسله اشکانیان روایاتـی وجود دارد که امروز یك مورخ آنها را نمی‌پـذیرد برای اینکه قسمتی از آنها با عقل وفق نمی دهد. از جمله افسانه مربوط به پرورانیدن یك عقاب اشك را در لانه خود بالای کوه.

اگر در نظر بگیریم که بنابر نظریـه عده‌ای از محققین امروزی تمام پهلوانان شاهنـامه فردوسی در دوره اشکانیان مـی‌زیسته‌اند، بعید نیست که فردوسی سراینده شاهنامه روایت مربوط به زال را، که از طرف سیمرغ در لانه‌اش پرورید‌ه شد، از اشك اقتباس کرده و معلوم است که فردوسی که در نقل روایـات تـاریخی امین بوده اسم اشك را بـا اسم زال عوض نکرده، بلکه در منابعی که فردوسی روایـات خود را از آن منابع گرفتـه قبلاً اسم اشك با اسم زال عوض شده، مضاف بر اینکه اشك دارای موی بلند سفید بوده و در روایات دیگر زال را سفیدمو معرفی کرده‌اند.

فردوسی در اثر جاوید خود می‌گوید: «یکی کوه بدنامش البرکوه-به خورشید نزدیك و دور ازگروه». همین روایت در افسانـه مربوط به اشك هست. گفته‌اند کوهـی در پارتیا وجـود داشته که آن‌قدر مرتفع بـود که به خورشید می‌رسید و پدر اشك، آن طفل را هنگامی که شیرخوار بود، پـای آن کوه نهاد تا اینکه طفل درآنجا ازگرسنگی بمیرد و عقابی که درآن کوه آشیان داشت، کودك شیرخـوار را بهلانـه خود برد و اشك در قلـه کوه با جوجه‌های عقاب بزرگ شد.

دلایل ایرانی بودن پادشاهان اشکانی متعدد است و یکی ازآن دلایل همین روایت می‌باشد که اشك در لانه عقاب بالای کوه به‌رشد رسید. چون در چند قوم‌آریایی از جمله هندی‌ها و آلمانیها این روایت هست وبعضی از پهلوانان آریایی طبق اساطیر در آشیانه عقاب بزرگ شدند وآنگاه ازکوه فرود آمدند.

در سرگذشت مربوط به داریـوش اول دیدیم که وقتی او از خدعه و ستمگری گوماته اطلاع حاصل کرد، برای اینکه شر وی را از سر ایرانیان کوتاه کند با شش نفر از بزرگان ایران که هر یك در رأس طایفـه‌ای بودند همدست گردید و با او هفت نفر شدند.

همین روایت درمورد اشك سرسلسله اشکانیان وجود دارد و او برای احراز تسلط در پارتیا با شش نفر از بزرگان که هر یك از آنها رییس طایفه بودند همدست شد که یکی از آنها رییس طایفه‌کارن (قارن) و دیگری رییس طایفه سورن و سومی رییس طایفه اصفهاپی بود.

از هفـت اسم رؤسای طایفه غیر از خود اشك از ایـن سه اسم آگاه هستیم و سه نام دیگر در تواریخ وجود ندارد و این هفت نفر بـاهم متحد شدند تا اینکه بریونانیان یعنی سلوکی‌ها غلبه نمایند و ایران را از سلطه آنها آزاد کنند.

یك روایت دیگر از ایـن حکایت می‌کند که اشك از نوادگان اردشیر دوم پادشاه هخامنشی و شاهزاده ایرانی بوده و بـازهم روایتی است حاکی از اینکه اشك سردسته راهزنـان به شمار می‌آمده، ولی «موسی‌خـورنی» مورخ معروف ارمنی و چند تن از مورخین دیگر از ارمنی‌ها این نظریه را رد می‌کنند و می‌گویند که اشك از بزرگ‌زادگان پارتیا بوده و می‌دانیم که اسم پارتیا بـه شکل پارتوا یـا پارثوا (پرثوه) در کتیبه داریوش در بیستون ثبت شده است.

برای آنهـایی که ممکن است فکر کنند که اشك بزرگ‌زاده پارتی یا دامدار پارتی مردی ایرانی نبوده دو دلیل ذکر می‌کنیم که یقین داریم قانع کننده است:

دلیل اول این می‌باشد که به تصدیق «موسی‌خورنـی» مورخ ارمنی و سایـر مـورخین ارمنی و به تصدیق نولدکه آلمانی و اکثر ایـرانشناسان

امروزی، اسم دیگر پارتوا یا پارتیا ایران بوده است و اسم ایران از پارتیا شامل تمام سرزمینی شد که در دوره هخامنشیان از رود سند تا کنار دریای مدیترانه وسعت یافت. دلیل دوم، حدودسرزمین پارتیامی‌باشد که یك سر آن در مغرب دروازه کاسپین (دروازه‌قزوین) بود وسر دیگرش درمشرق درشمال غربی افغانستان امروزی و تمام خراسان امروزی را شامل می‌شده است.

علت این که اشك و جانشین‌های او (که همه لقب اشك را انتخاب کردند) غیر ایرانی معرفی شدند، ناشی از خصومت پادشاهان ساسانی نسبت به اشکانیان بود و ساسانیان تاآنجاکه توانایی داشتند کوشیدند که آثار پادشاهان اشکانی را از بین ببرند وآن‌ها را اجنبی و غیر ایرانی قلمداد کنند.

همان خصومت راکه اسکندر و جانشینهای او با تاریخ و مذهب ایرانیان کردند، سلاطین ساسانی باتاریخ پادشاهان اشکانی نمودند وبانی آن خصومت پابك جد اردشیر بود و این دشمنی به ارث به اردشیر، بانی سلسله ساسانی رسید وبعد از او در زمان پسرش شاپوراول آن خصومت شدت کرد و آن‌پادشاه بزرگ آثارپادشاهان اشکانی وبه‌خصوص تواریخ مربوط به‌آن‌ها را ازبین برد. این است که در تاریخ ایران راجع به‌اشکانیان ـ به طوری که فردوسی هم گفته ـ هیچ چیز وجود ندارد غیر از نام سلاطین اشکانی.

هر نوع اطلاع که ما در مورد پادشاهان اشکانی داریم از سه منبع است: اول منبع مورخین رومی، دوم منبع مورخین ارمنی، سوم منبع مورخین سوریانی.

رومیها چون معاصر با اشکانیان بودند، تاریخ پادشاهان اشکانی را نوشتند و ارمنی‌ها چون از لحاظ تاریخی وابستگی مخصوص به اشکانیان داشتند، تاریخ پاشاهان اشکانی را نوشتند وسوریانی‌ها هم از لحاظ علاقه داشتن به تاریخ دنیا درصدد برآمدند که تاریخ سلاطین اشکانی را بنویسند

و هر سه طبقه با اینکه ایرانی نبودند به تاریخ ایران خدمت کردند.

اشك و سواران او که گفتیم همه بر گاو سوار می‌شدند، تیرانداز بودند و می‌توانستند در حالی که گاو به طرف جلو می‌رفت به سوی عقب تیراندازی کنند و بعد از اینکه اسب سواری بین آنها متداول گردید، همان‌طور بر پشت اسب تیراندازی می‌کردند و آن نوع تیراندازی به اسم قیقاج خوانده می‌شد.

اما به قدرت رسیدن اشك در سرزمین پارتیا، بـه زودی حکومت سلوکی را در ایـران از بین نبرد و آن حکومت، تـا مدتی بعد از روی کار آمدن اشکانیان در خراسان امروزی، در ایران باقی بود.

باری، آن‌تیوکوس دوم پادشاه ایران ازسلسله سلوکی به مرگ طبیعی مرد و پسرش سلوکوس دوم در سال ۲۴۶ قبل از میلاد مسیح، پادشاه ایران شد و از نخستین روز سلطنت بر ایرانیان سخت گرفت و آنها را از مراسم مذهبی منع کرد و مـدارس ایرانی را که بـه رسم دوره هخامنشیان مفتوح شده بود و اطفال درآن مدارس زبان و خط فارسی را تحصیل مـی‌کردند، بست و اعلام کرد در هر نقطه ایران اگر مدرسه‌ای برای تـدریس خـط و زبان فـارسی مفتوح شود بانی و آموزگاران مدرسه کشته خواهند شد و در مدارس ایران فقط باید زبان و خط یونانی را تدریس کنند.

یك مرتبه دیگر مردم ایران مجبور شدند که برای حفظ جان خود لباس یونانی بپوشند و باز زبان یونانی زبان اجباری معابر شهرها شد.

در آغاز سلطنت سلوکوس دوم، تاریخ ایران از لحاظ رابطه ایرانیان با پادشاه یونانی تکرار شد.

دیدیم که در دوره پادشاهی آن‌تیوکوس اول، که ایرانیان را در فشار گذاشته بود، ایرانیان با پسرش سلوکوس علیه او همدست شدند و مشاهده کردیم که بر سر سلوکوس و ایرانیانی که طرفدارش بودند چه آمد. در دوره سلطنت

سلوکوس دوم همان واقعه تکرار شد، با این تفاوت که در دوره آن‌تیوکوس، ایرانیان با پسرش همدست شدند ودر دوره سلوکوس دوم با برادرش موسوم به آن‌تیوکوس که چون به‌سلطنت‌نرسید دارای عنوان آن‌تیوکوس‌سوم نشد، همدست گردیدند و به او کمك کردند تا اینکه به جای سلوکوس دوم پادشاه شود تا اینکه ایرانیان از فشار و تعصب یونانی سلوکوس دوم آسوده شوند.

از سال ۲۴۶ قبل از میلاد تا سال ۲۴۲ آن‌تیوکوس باکمك ایرانیان چند بار با برادرش سلوکوس دوم جنگید ولی نتوانست بر او غلبه کند. او در يك جنگ بزرگ در آنکوریه از برادرش به سختی شکست خورد، معهذا توانست در قسمتی از آسیای صغیر دارای قدرت گردد.

در دوره سلطنت سلوکوس دوم عده‌ای زیاد از ایرانیان که در ماد (یعنی آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان امروزی) یا در راقس (ری و قسمتی از ولایات مرکزی ایران) یا درفارس وکارمانیا وگدروزیا (کرمان و بلوچستان) زندگی می‌کردند برای این که بتوانند به وظایف مذهبی خود عمل نمایند و با زبان فارسی صحبت کنند مهاجرت کردند.

آنهایی که نزدیك سرزمین پارتیا بودند، راه آن منطقه را پیش گرفتند و کسانی که نزدیك آسیای صغیر بودند به‌سوی کشوری رفتند که پادشاه آن، آن‌تیوکوس برادر سلوکوس دوم بود. چون در آن دو کشور ایرانیان از لحاظ زبان و مذهب آزادی داشتند.

بر اثر مهاجرت فارسی‌ها وکرمانی‌ها و بلوچی‌ها به سرزمین پارتیا بود که در آنجا، براثر اختلاط زبان فارسی (یعنی پهلوی هخامنشی) با زبان محلی، يك زبان جدید به‌وجود آمد که بعد اسمش را فارسی دری گذاشته و فارسی دری همان زبان است که شعرای ایران بعدازتهاجم عرب به‌آن زبان شعر گفتند که یکی از برجسته‌ترین آن اشعار شاهنامه فردوسی است و همان زبان است که امروز مردم ایران باآن تکلم می‌کنند و می‌نویسند.

زبـان دری بـرخلاف تصور بعضی از مورخین در دوره ساسانیان به وجود نیامد و به طریق اولی بعد از تهاجم عرب ایجاد نشد، بلکه پایهٔ زبان دری در دوره اشکانیان نهاده شد و چـون یك سد قوی در قبال زبـان قـوم مهاجم مقاومت کرد و چنان آثار ادبی فناناپذیر به وجود آورد که نظیر آن در هیچ جا وجود ندارد و نداشت.

پروفسور «آربری» انگلیسی که کارهای او در رشته ادب زبان فارسی معروف‌تر از آن است که محتاج معرفی باشد و شاگرد پروفسور «نیکلسون» انگلیسی بـود، می‌گفت اگر ادب زبان فارسی راکه در زبان دری به وجود آمده در یك طرف و ادب تمام دنیا را در طرف دیگر بگذاریم، ادب زبان فارسی مـی‌تـواند به تنهایی از لحاظ کیفیت (نه کمیت) بـا ادب تمام جهان برابری کند و این حرف را یك استاد انگلیسی می‌زد، در صورتی که مـی‌دانیم ادبـای انگلیسی به ادب خود تعصب دارند و شکسپیر شاعر معروف انگلیسی را در زمره خدایان انگلیسی به شمار می‌آورند.

ادغام زبان فارسی در زبان محلی پارتی سبب پیدایش زبان دری شد، اما، ادغام زبان فارسی در زبان‌هایی که در آسیای صغیر متداول بـود سبب پیدایش یك زبان جدید نگردید و علتش این بود که در آسیای صغیر، زبان عمومی، زبان یونانی به شمار می‌آمد و زبان فارسی با زبان یونانی مخلوط نشد.

بعضی تصـور کرده‌اند که وقتی سلطنت سلوکی‌ها در ایـران از بیـن رفت سلطنت اشکانیان جـای آن راگرفت. در صـورتـی که چنین نبـود و حکومت اشکانی و حکومت پادشاهان سلوکی تا مدتی درکنار هـم وجود داشتند.

اما سلاطین سلوکی نمی‌تـوانستند قـدرت سلاطین اشکانی راکه در آغاز در پارتیا(خراسان) و آنگاه در باکتریا (افغانستان وجنوب ماوراءالنهر)

و بعد درسوکدیا (سغدیان، خوارزم دوره بعد و شهرهای سواحل رودجیحون) قوی شدند از دستشان بگیرند.

اشکانیان تا روزی که اصالت دامداری خود را از دست ندادند به پرورش گاو علاقه‌داشتند. مورخین ارمنی می‌گویند که درقسمت‌های مختلف سرزمین سلاطین اشکانی گاو به تعداد زیاد وجود داشت و شیر فراوان به دست می‌آوردند و مرغوب‌ترین پنیر دنیای قدیم در خراسان از شیر گاو تهیه می‌شد و بعد از اینکه آن پنیر را می‌ساختند روی پنیر، از همه طرف، طبقه‌ای از موم می‌کشیدند تا اینکه پنیر محفوظ بماند و آنگاه پنیر را در زیرزمین‌های خنك جا می‌دادند وحداقل مدت سه سال پنیر درآنجا می‌ماند و آنگاه آن پنیر را با نان تازه می‌خوردند و غذایی لذیذتر از نان تازه و پنیر کهنه وجود نداشت و کسانی که می‌خواستند پنیر لذیذتر بخورند بیشتر پنیر را در زیرزمین نگاه می‌داشتند و حتی می‌توانستند که مدت ده سال پنیر را نگاه دارند.

سراینده شاهنامه در وقایعی که قهرمان‌های آن در دوره اشکانیان وجود داشته‌اند، چند بار در اشعار خود ازپنیر کهن یاد می‌کند و بدون تردید پنیر کهن که در اشعار فردوسی دیده می‌شود انعکاس علاقه اشکانیان به پنیر کهنه بوده است ودرهمان خطه که پنیر کهنه می‌کردند شاعر خراسانی و سرایندهٔ شاهنامه از پنیر کهنه یاد می‌کند.

پرورش گاو به تعداد زیاد در خراسان این فکر را به وجود می‌آورد که درآنجا مراتع وسیع‌تر وجود داشته، چون اگر مراتع وسیع‌تر وجود نداشته باشد نمی‌توان گاو را به تعداد زیاد پرورش داد و می‌دانیم که وضع آب و هوای بعضی ازقسمت‌های ایران درگذشته غیر از امروز بوده است.

اشکانیان که در تیراندازی مهارت داشتند برای تهیه وسایل تیراندازی دقت می‌کردند و در دوره آنها بهترین کمان و تیر در پارتیا و باکتریا و

سوکدیا ساخته می‌شد.

خم کمان را با چوب درخت بادام جنگلی که در سرزمین پارتیا و سوکدیا به مقدارزیاد یافت می‌شد می‌ساختند ودرمشرق ایرانچوبی محکم‌تر از چوب بادام جنگلی (یا بادام وحشی) وجود نداشت.

زه کمان را از زه‌گوزن فراهم می‌کردند و مورخین ارمنی نوشته‌اند که مردم سرزمین پارتیا نه فقط گاورا پرورش می‌دادند بلکه گوزن هم به‌طور اهلی از طرف آنها پرورش می‌یافت و ماآثار پرورش گوزن‌های اهلی را در ایران حتی تا قرن پانزدهم میلادی و هیجده قرن بعد از تاریخی که اینک مورد بحث ماست می‌بینیم.

گوشت گوزن که درایران پرورش می‌شد، لطیف وخوش‌طعم و بدون چربی مفرط و لذیذ بوده است و مردم ایران ازگوزن اهلی، مثل گاو، برای بارکشی استفاده می‌کرده‌اند و از شیر وگوشت آن استفاده می‌نمودند و در خراسان وسغدیان، زه‌گوزن را برای کمان از زه‌های دیگر بهترمی‌دانستند و درهمان دو منطقه ترجیح می‌دادند که تیرهای کمان راکه پیکانی بر آن نصب می‌شد ازچوب درخت گز بسازند که درجنوب خراسان و درسغدیان فراوان بود و امروز هم بیشه‌های کوچك آن درختچه در آن دو منطقه دیده می‌شود.

قرینه دیگر که حاکی از این است که قهرمانان شاهنامه فردوسی در دوره اشکانیان می‌زیسته‌اند این است که در اشعار فردوسی صحبت از کمان سغدی به اسم کمان چاچ (امروز بعضی از مورخین می‌گویند تاشکند) می‌شود و صحبت از زه‌گوزن و تیرگزین (تیری که با چوب گز ساخته شده) کرده است. کمانچاچ به ظاهر به هر نوع کمان اطلاق می‌شده که آن را به روش کمانسازان چاچ می‌ساختند و آن کمانی بوده که در یك قوس سه منحنی داشته که یکی از آنها در وسط بزرگ بوده و دو منحنی در دو طرف منحنی وسط قرارمی‌گرفته وخلاصه قوس کمانچاچ علاوه برمنحنی وسطی

دو گوشوار منحنی در دوطرف قوس داشته است و هر کمان در هر نقطه که به این شکل ساخته می‌شد موسوم بود به کمان چاچ.

در اینجا گفتیم بعضی از مورخین گفته‌اند که چاچ، تاشکند امروزی بوده و کلمه بعضی را از این جهت ذکر کردیم که عقیده تمام مورخین چنین نیست، چون در قسمت‌های دیگر از ایران نیز شهرهایی به اسم چاچ وجود داشته است، از جمله در دامنه کوه البرز شهری بوده به اسم چاچ و رودخانه‌ای که آن شهر را مشروب می‌کرد چاچ‌رود خوانده می‌شد و بعد از این که «چ» فارسی مبدل به «جیم» عربی شد آن را جاجرود خواندند که هنوز نزدیك پایتخت ایران جاری است و روستاهای ورامین را مشروب می‌نماید و بعید نیست که شهر چاچ در ورامین امروزی قرار داشته است.

در جنوب غربی خراسان، در کنار کویر مرکزی ایران، یك قریه کوچك و به قول سکنه محلی کلاته‌ایست موسوم به چاچ و چون تلفظ «چ» دوم، در آخر کلمه برای سکنه محلی مشکل است آن را بیشتر به شکل چاه تلفظ می‌کنند اما اگر از معمرین آنها پرسش شود، می‌گویند که نام آبادی آنها چاچ است. از قضا نزدیك آن آبادی در جنوب بیشه‌ای از درخت‌های بادام وحشی وجود دارد و اگر مردم آن قریه کوچك، که شاید در قدیم شهری بوده، در ادوار باستانی کمان می‌ساختند، بدون تردید چوب برای ساختن قوس کمان را از آن بیشه به دست می‌آوردند.

با توجه به این که در سایر نقاط ایران از جمله درخود خراسان محلی به اسم چاچ وجود داشته، نظریه مربوط به این که چاچ تاشکند امروزی می‌باشد قابل دقت است. آنچه فردوسی از چوب بادام وحشی و زه گوزن و تیر گزین در مورد کمان و تیر می‌گوید موافق است با آنچه از مورخین ارمنی در مورد کمان‌ها و تیرهای اشکانی می‌گویند.

سرزمینی که پادشاهان اشکانی در آن بـه قدرت رسیدند جزو منـاطق

زلزله‌خیز بود و بارها در آن منطقه زلزله شهرها را ویران کرد و مردم را به قتل رسانید.

پدران اشك، در صحرا، کنار مراتعی که گاوان در آن چرا می‌کردند، در چادر بسر می‌بردند. آنها خیمه‌های خود را طوری می‌بافتند که آب در آن نفوذ نمی‌کرد، به این ترتیب که هر بار مقداری زیاد موی بز را از شبانانی که در مرکز ایران گله‌های بزرگ بز را پرورش می‌دادند خریداری می‌کردند و با موی بز پارچه‌ای می‌بافتند که به مصرف تهیه خیمه می‌رسید و در آن خیمه‌ها از باران و برف مصون بودند برای این که رطوبت باران و برف به داخل خیمه‌ها نفوذ نمی‌کرد.

تا روزی که امرای اشکانی خیمه‌نشین بودند از زلزله بیم نداشتند، چون هنگام وقوع زلزله خیمه بر سرشان ویران نمی‌گردید، اما بعد از اینکه شهرنشین شدند، از زلزله وحشت کردند و برای اینکه زلزله خانه‌های ایشان را ویران نکند، درصدد برآمدند که خانه‌ها را طوری بسازند که مقابل زلزله پایداری نماید.

ما نمی‌دانیم که در ژاپون در چه تاریخ اولین خانه که مقابل زلزله مقاومت کند بنا گردید، ولی در پارتیا خانه‌هایی مخصوص ساخته شد که مقابل زلزله مقاومت می‌کرد و ویران نمی‌گردید.

ساختن خانه‌های مزبور، برخلاف پندار امروزی، دشوار نبود و فقط بایستی به فکر سکنه آن منطقه می‌رسید که خانه‌های خود را با استفاده از تیرهای طولانی که درجرزها به طور عمودی قرار می‌دادند بسازند تا این که در موقع زلزله جرزها فرو نریزد و سبب فرو ریختن سقف نشود.

شاید این روش قبل از اشکانیان در شهرهای پارتیا متداول بوده، ولی تاریخ آن را بسه اسم اشکانیان ضبط کرده و همه اشکانیان، بعد از اینکه در پارتیا به قدرت رسیدند، برای اینکه زلزله خانه‌ها را ویران نکند یك روش

خاص را درخانه‌سازی پیش گرفتند و در چوب جرزها تیرهای چوبی بلند و عمودی قرار دادند تا این که در موقع زلزله از ویرانی خانه‌های جلوگیری نمایند. شاید در آن خانه‌ها، در زلزله‌های شدید، قدری مصالح بنایی فرو می‌ریخت، ولی خانه بر سر سکنه ویران نمی‌شد و آنها را به هلاکت نمی‌رسانید و مرمت خانه بعد از زلزله نیز آسان بود.

ما وارد وقایع تاریخی دوره اشکانیان نشده‌ایم و هنوز در دوره پادشاهان یونانی نژاد ایران به اسم سلوکی‌ها هستیم، معهذا می‌توانیم دو نکته مربوط به اشکانیان را ذکر کنیم:

اول اینکه دوره سلطنت اشك اول در پارتیا کوتاه بود. گفتیم که او در سال ۲۵۶ قبل از میلاد در پارتیا دارای قدرت شد و آنجا را ازحوزه‌سلطنت سلوکی‌ها جدا کرد. بنابراین وقتی سلوکوس دوم پادشاه ایران در۲۴۶ قبل از میلادی به سلطنت رسید، پنجاه سال از جدا شدن پارتیا از حوزه سلطنت سلاطین سلوکی‌می‌گذشت، اما ما به‌درستی نمی‌دانیم که اشك اول درپارتیا چند سال سلطنت کرد. بعضی گفته‌اند که او دو سال پادشاهی کرد و برخی دوره پادشاهی‌اش را پنج سال وبعضی هفت سال و برخی بیشتر دانسته‌اند. در هر صورت دوره پادشاهی بانی سلسله اشکانی کوتاه بود ولی در همان دوره کوتاه، او حسن‌نیت خود را نسبت به ایرانیان بروز داد.

نکته دیگر اینکه روی کار آمدن اشکانیان، به توسعه صنایع ایران کمك کرد. ما وقتی به دوره اشکانیان رسیدیم صحبت خواهیم کرد و اکنون بگوییم که سلوکوس دوم پادشاه ایران که می‌خواست آسیای صغیر را از برادرش آن‌تیوکوس بگیرد یك قشون نیرومند بسیج کرد و در فصل قشون کشی، یعنی در بهار سال ۲۴۲ قبل از میلاد، از راه آذربایجان به سوی آسیای صغیر به راه افتاد و آن‌تیوکوس که در آن موقع در لیدی واقع در مغرب آسیای صغیر بود با قشونی که بین سربازان آن از ایرانیان هم بودند

به سوی برادر رفت و در منطقه انگوریه که امروز به اسم آنکارا خوانده می‌شود دو سپاه به هم رسیدند.

مدت پنج روز سپاه سلوکوس دوم و سپاه آن‌تیوکوس مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

به این ترتیب که هر بامداد هر یك از دو سپاه طرفین صفوف جنگی می‌آراست یعنی جناح راست و جناح چپ و قلب و ذخیره به وجود می‌آورد و تا موقع عصر، دو سپاه روبروی هم قرار می‌گرفتند وهر یك از آن دو انتظار می‌کشید که دیگری مبادرت به حمله کند. درآن موقع، چون آفتاب درآسمان به جایی می‌رسید که نشان می‌داد موقع جنگ گذشته، طرفین عقب‌نشینی می‌کردند وآنگاه به اردوگاه شب قبل برمی‌گشتند و سربازان دست به‌کار تهیه کردن غذای شب می‌شدند.

معلوم نیست به‌چه علت هر یك از آن دوقشون بعد از اینکه مقابل سپاه دیگری قرار می‌گرفت انتظار داشت که دیگری به وی حمله‌ور شود.

افراد معمولی چون ما فکر می‌کنیم که آن دوسپاه از یکدیگر می‌ترسیدند و لذا وقتی مقابل هم قرار می‌گرفتند جرأت حمله کردن از آنها سلب می‌شد و انتظار می‌کشیدند تا این که دیگری حمله‌ور شود، اما یك سردار جنگی وقتی این قسمت از تاریخ را می‌خواند این طور فکر نمی‌کند، چون سردار جنگی در میدان کارزار بیم‌ندارد، افسران او هم بیم ندارند و سربازانش اگر کار کرده و جنگ دیده باشند نیز از جنگ نمی‌ترسند. هرسردار جنگی که ازحمله خودداری می‌کند برای صرفه‌جویی درسربازان است وازاین جهت حمله نمی‌نماید که عده‌ای زیاد ازسربازانش کشته نشوند. به احتمال زیاد درآن پنج روز سلوکوس دوم وبرادرش آن‌تیوکوس به همین علت از حمله خودداری می‌کردند و می‌خواستند که

دیگری حمله کند تا اینکه عده‌ای زیاد از سربازانش کشته شوند.

روز ششم بعد ازاین که صفوف جنگی آراسته شد ودو سپاه مقابل هم قرارگرفتند، سلوکوس دوم در تمام قسمت‌ها یعنی در دو جناح و قلب مبادرت به حمله کرد.

جنگ در انگوریه، سه روز طول کشید بدون اینکه طرفین بتوانند، از پیکار نتیجه‌ای قطعی بگیرند. ایرانیانی که در سپاه آن‌تیوکوس بودند خوب می‌جنگیدند چون می‌دانستند که موجودیت آنها وابسته به این است که سلوکوس دوم را عقب برانند. روز چهارم آن‌تیوکوس تماس را با دشمن قطع کرد و با سربازان خود از جمله سربازان ایرانی عقب‌نشینی نمود.

هیچ‌یك از دوطرف نتوانست ارتش دیگری را متلاشی کند، اما چون آن‌تیوکوس میدان جنگ را رها کرد و رفت و اراضی میدان جنگ از طرف سلوکوس دوم اشغال شد، لذا تاریخ باستانی، سلوکوس دوم را فاتح جنگ انگوریه شناخت و آن‌تیوکوس با قشون خود به سوی مغرب آسیای صغیر یعنی کشور لیدی عقب‌نشینی کرد.

سلوکوس دوم درصدد برآمد که برادرش آن‌تیوکوس را تعقیب نماید ولی در همان روز که قصد تعقیب او را داشت یك پیك سریع‌السیر از خاور آمد ونامه‌ای به دست سلوکوس دوم داد. آن مرد وقتی نامه راگشود اطلاع حاصل کرد که مردی به اسم «تیری‌دات» ازدودمان اشکانی با یك قشون قوی از پارت‌ها و «خواندیان» به «هیرکانیا» که امروز به اسم گرگان (استرآباد) خوانده می‌شود حمله کرد و آنجا را اشغال نمود و بعد از تصرف هیرکانیا مصمم است که سایر مناطق واقع در ساحل دریای خزر را که امروز به اسم مازندران وگیلان خوانده می‌شود تصرف نماید.

اشك یا ارشك که گفتیم خراسان را ازکشور پادشاهان یونانی ایران

جدا کرد، بعد از مدتی کوتاه زندگی را بدرود گفت و بعد از او تیری‌دات در همان منطقه پارتیا پادشاه شد.

تیری‌دات (تیرداد) برادر اشك اول بانی سلسله اشکانی بود که در دوران فرمانروایی برادرش در کنار او قرار داشت و پس از مرگ وی جانشین او شد. تیری‌دات (تیرداد و تیری‌داتس به تلفظ یونانی) که در تاریخ او را به نام اشك دوم هم می‌شناسند، مثل برادرش ایرانیان را از لحاظ رسوم و آداب آزاد گذاشت.

در آن موقع در ماورای رودخانه جیحون، بین آن رودخانه و رودخانه سیحون، طایفه‌ای بزرگ از ایرانیان زندگی می‌کردند که آنها را خواندیان یا پرنیان می‌خواندند.

ما نمی‌دانیم که به‌چه علت آن طایفه را خواندیان یا پرنیان می‌خواندند و تحقیق در مورد وجه تسمیه قبایل قدیم ایرانی هنوز شروع نشده و کسانی باید این کار را شروع کنند که چند زبان قدیم ایرانیان مثل پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و پهلوی هخامنشی و همچنین زبان سنسکریت را که ریشه یك قسمت از زبان‌های اقوام هند و اروپایی است بدانند.

طایفه بزرگ خواندیان یا پرنیان از راه کشاورزی و پرورش دام زندگی می‌کردند و اراضی بین دو رودخانه سیحون و جیحون با کوشش آنها یکی از آبادترین مناطق آسیا شده بود و به همین جهت بعضی از مورخین گفته‌اند که بهشت درماراءالنهر یعنی آن طرف جیحون (بین دو رود جیحون و سیحون) بوده یا اینکه احتمال می‌دادند که یکی از چهار بهشت در آنجا قرار داشت.

قبایل صحرانشین و نیمه‌وحشی صحراهای آن طرف رود سیحون که گفتیم هرودوت آنها را ماساگت یا ماساژت خوانده به سرزمین آباد و حاصلخیز طایفه خواندیان یا پرنیان حمله‌ور شدند و طایفه اخیر که توانایی

مقاومت در قبال قبایل صحرانشین نیمه‌وحشی را نداشت مزارع و باغها و خانه‌های خود را رها کرد و دام را جلو انداخت و راه جنوب را پیش گرفت.

قسمتی زیاد از دام مهاجرین در راه مرد و بقیه را به پارتیا رسانیدند و تیری‌دات آنها را مسکن داد.

سالخوردگان و زن‌های خواندیانی در زمین‌هایی که تیری‌دات به آن‌ها داد مشغول کشاورزی شدند و جوان‌های طایفه وارد قشون تیری‌دات گردیدند و پادشاه اشکانی به دست آموزگاران، فنون جنگ را به آنها آموخت و آنها فن سواری و تیراندازی و قیقاج زدن و فنون دیگر جنگ را فرا گرفتند.

نژادآریایی خواندیان یا پرنیان ازلحاظ تناسب اندام و قیافه زیباترین یا یکی از زیباترین نژادهای آریایی بوده‌اند.

اشکانیان ــ به طوری که گفتیم ــ دام‌پرور بودند و به کشاورزی چندان توجه نداشتند، ولی مهاجرین خواندیان یا پرنیان کشاورز بودند و در فن کشاورزی بصیرت داشتند و بعد از اینکه در خراسان مسکن گزیدند کشاورزی را در آن سرزمین توسعه دادند و بصیرت خود را به‌کار انداختند تا از کشتزارها و صیفی‌کاری‌ها و باغها، غلات و سبزیها و میوه‌های بهتر به‌دست بیاورند.

نژادشناسان مغرب زمین کشاورزان امروزی خراسان را زیباترین کشاورز قاره آسیا می‌دانند و بالاخص در شمال خراسان زیبایی کشاورزان محسوس است و البته منظور از زیبایی کشاورزان خراسانی زیبایی آنها از لحاظ تناسب قیافه است و تا کسی قیافه کشاورزان شمال خراسان را با قیافه کشاورزان کشورهای دیگر از جمله کشورهای اروپایی مقایسه ننماید متوجه نمی‌شود چرا نژادشناسان کشاورزان خراسان و بخصوص کشاورزان شمال

آن را زیباترین کشاورز آسیا دانسته‌اند. در هرحال عقیده قسمتی از مورخین این است که کشاورزان خراسان بازمانده کشاورزان طایفه آریایی خواندیان یا پرنیان هستند (و بعضی از آنان نیز عقیده دارند که اشکانیان خود، در اصل، از جمله این طوایف بوده‌اند).

باری، سربازان جوان طایفه خواندیان بعد از اینکه وارد قشون تیری‌دات شدند و تعلیم یافتند، در این زمان، سلوکوس دوم برای جنگ با برادرش آن‌تیوکوس، عازم آسیای صغیر شد.

تیری‌دات از غیبت سلوکوس دوم استفاده کرد و با قشونی که تجهیز کرده بود به منطقه جنگلی هیرکانیا (گرگان) حمله‌ور گردید و حاکم یونانی آنجا را که از طرف سلوکوس دوم گماشته شده بود کشت و آنجا را ضمیمه کشور پارت کرد. حاکم یونانی هیرکانیا نتوانست جز یك روز مقابل تیری‌دات مقاومت کند و در همان روز کشته شد و هیرکانیا جزو کشور تیری‌دات گردید.

چون پادشاه اشکانی به سهولت هیرکانیا را تصرف کرد، درصدد برآمد که کشور مجاور یعنی مازندران را هم به سرعت تصرف نماید و غافل از این بود که مردم مازندران غیر از مردم سایرنواحی می‌باشند و طوری سکنه مازندران قوی و جنگجو بودند که در هیرکانیا آنها را «دئه‌وا» می‌خواندند که کلمه «دیو» از این ریشه است.

علت این‌که فردوسی در شاهنامه خود که تمام داستان‌هایش مستند می‌باشد مسکن دیو سفید را در مازندران قرار می‌دهد همین است و اگر در قدیم دیگران تمام مردم مازندران را دئه‌وا نمی‌خواندند تردیدی نداریم که قسمتی از آنها موسوم به دئه‌وا (دیو) بوده‌اند و اسم دیو در اعصار بعد، روی دودمان قسمتی از امرای مازندران باقی ماند.

به قول مورخین ارمنی دیوهای مازندران و به قول ما، مردان دلیر و

سلحشور آنجا جلوی تیری‌دات را گرفتند. تیری‌دات خیلی سعی کرد که مازندران را هم تصرف کند، اما فقط از عهده اشغال قسمتی از سواحل مازندران بر آمد و نتوانست که وارد منطقه کوهستانی آنجا شود و سکنه دلیر وکوه‌نشین مازندران راه را بر او بستند.

تیری‌دات به اشغال قسمتی از سواحل مازندران اکتفا کرد و ما نمی‌دانیم که سواحل مازندران تا کجا در تصرف او بود. اما مردم کوه‌نشین مازندران تیری‌دات را در منطقه ساحلی به حال خود نگذاشتند و چندمرتبه ازکوه فرود آمدند و به او حمله‌ور شدند.

آنها برای طرفداری از پادشاه یونانی ایران، سلوکوس دوم، با تیری‌دات نمی‌جنگیدند، بلکه تعصب آنها اجازه نمی‌داد که دیگران مازندران را اشغال کنند. معهذا تیری‌دات در منطقه ساحلی مازندران پایداری کرد و برای اینکه سکنه کوه‌نشین نتوانند وی را از آن منطقه خارج کنند، قلاع جنگی کنار دریا ساخت و سربازان خود را در قلعه‌ها جا داد.

سکنه کوهستانی مازندران درصدد بر آمدند که رابطه بین قلعه‌ها را قطع کنند تا اینکه تیری‌دات نتواند به سربازانی که در قلعه‌ها هستند آذوقه برساند، ولی تیری‌دات بدون اشکال از راه دریا به مدافعین آن قلاع آذوقه می‌رسانید تا اینکه فصل زمستان فرا رسید.

مردم کوهستان مازندران می‌توانستند فصل زمستان در خانه‌هایی که در کوه داشتند به سر ببرند، اما نمی‌توانستند دام خود را در کوه نگاهدارند و مجبور بودند که ازکوه فرود بیایند و دام خود را در مراتع کنار دریا که منطقه گرمسیر مازندران بود بچرانند، لذا با این که از تیری‌دات و سربازانش نفرت داشتند پیشنهاد صلح کردند. تیری‌دات پیشنهادشان را پذیرفت، مشروط براین که خراج بدهند وآنها، از بیم از دست‌رفتن تمام دامشان حاضر به پرداخت خراج شدند.

در فصل بهار، سلوکوس دوم از آسیای صغیر مراجعت کرد. او زودتر از فصل بهار مراجعت کرده بود اما نمی‌توانست قبل از بهار علیه تیری‌دات قشون‌کشی کند.

پادشاه یونانی ایران قبل از اینکه بهار برسد مردد بود که آیا به پارتیا حمله کند یا به هیرکانیا. اگر به پارتیا حمله می‌کرد به مرکز سلطنت تیری‌دات حمله کرده بود، اما تمام مردم پارتیا طرفدار تیری‌دات بودند و برای کمك به او در جنگ علیه سلوکوس‌دوم شرکت می‌کردند. او فکر کرد که تیری‌دات درهیرکانیا و مازندران طرفدار ندارد و اگر در آنجا به وی حمله‌ور شود به زودی او را از پا درمی‌آورد. این بود که مصمم شد بعد از وصول فصل بهار در هیرکانیا به تیری‌دات حمله‌ور گردد.

کسی که می‌خواست به هیرکانیای قدیم و گرگان امروزی قشون بکشد از سه راه می‌توانست سپاه خود را وارد آنجا نماید: یکی از راه دریا که آن راه بر سلوکوس دوم بسته بود، چون وسایل برای عبور دادن قشون خود از راه دریای خزر به هیرکانیا نداشت. دوم از راه پارتیا یعنی از طرف مشرق که سلوکوس دوم از آن راه نمی‌توانست وارد هیرکانیا شود چون در پارتیا قدرت نداشت.

راه سوم راهی بود که مورخین رومی به اسم دره «پراداس» خوانده‌اند و امروز موسوم به دره شاهرود است و آن دره‌ای بود و هست بین شاهرود و استرآباد که سپاهی که از آن دره می‌رفت می‌توانست خود را به مغرب هیرکانیا برساند.

آن دره با کوههای کم‌ارتفاع محاط شده بود و یك سپاه می‌توانست که از آن بگذرد، اما در فصل بهار، به مناسبت طغیان رودخانه‌ها، آبی زیاد از آن دره می‌گذشت.

لذا سلوکوس دوم که می‌خواست از راه آن دره خود را به هیرکانیا

برساند، بعد از رسیدن به منطقه مجبور شد که عبور خود را به تأخیر بیندازد تا این که آب کم بشود و سربازان او بتوانند با ساز و برگ جنگی از آن دره عبور کنند و بعد از اینکه آب کم شد، چهل و پنج روز بعد از آغاز بهار، سلوکوس دوم با سربازان وارد دره شاهرود گردید و به سوی شمال به راه ادامه داد.

پادشاه یونانی نژاد ایران در مورد قشون کشیدن به شمال ایران برای جنگ با تیری‌دات اشتباه کرد. او اگر به جای رفتن به شمال ایران راه خراسان را پیش می‌گرفت، تیری‌دات را به زانو در می‌آورد، برای اینکه در آن موقع در پارتیا کسی که قدرت و نفوذ کلمه تیری‌دات را داشته باشد نبود و آن که از طرف پادشاه اشکانی در پارتیا حکومت می‌کرد نمی‌توانست جلوی سلوکوس دوم را بگیرد.

«موسی‌خورنی» می‌گوید که سلوکوس دوم نمی‌دانست که تیری‌دات در مازندران است و تصور می‌نمود آنکه هیرکانیا و مازندران را اشغال کرده یکی از سرداران تیری‌دات می‌باشد و خود او در پارتیا است وچون تیری‌دات را در پارتیا می‌دانست رفتن به آن منطقه را برای جنگ با پادشاه اشکانی صلاح نمی‌دانست.

«مسار ـ آیبا ـ کاتی‌نا» مورخ دیگر ارمنی که به زمان سلوکوس دوم خیلی نزدیك بوده و با تاریخ ورود تیری‌دات به گرگان بیش از نود و یك سال فاصله نداشته، می‌گوید سلوکوس دوم از این جهت از تنگه شاهرود گذشت و راه شمال را پیش گرفت که می‌دانست تیری‌دات در شمال است. او قصد داشت که خود تیری‌دات را از بین ببرد و می‌دانست که اگر تیری دات از بین برود دیگر اشکانیان نخواهند توانست که پارتیا را نگاه دارند و او آنجا را ضمیمه ایران خواهد کرد.

در هر حال، سلوکوس دوم از دره یا تنگه شاهرود عازم شمال شد.

در روز دوم، هنگام راه‌پیمایی، سلوکوس دوم و سپاهیانش دچار بارانی شدید شدند. آنها تصور می‌کردند که آن باران یك رگبار بهاری است و به زودی قطع خواهد شد، ولی باران تا نزدیك غروب که سپاه سلوکوس دوم برای استراحت سربازان و چهارپایان توقف کرد ادامه یافت.

آنجا که سپاه توقف کرد یك قریه کوچك بود و سلوکوس دوم و چند نفر از سردارانش به خانه‌های آن قریه رفتند ولی سربازانش مجبور شدند که زیر چادرهایی که از سقف آن دایم آب به خارج فرو می‌ریخت بسر ببرند.

قبل از اینکه سربازان برای استراحت شبانه اردوگاه به وجود بیاورند نهری که در دره جاری بود بر اثر ادامه باران پر آب شد. وقتی سربازان برای استراحت توقف کردند آب جاری تمام دره را گرفته بود و سربازها که پیش‌بینی می‌کردند که آب باز زیادتر خواهد شد چادرها را در دامنه تپه‌ها برافراشتند.

دره شاهرود، از پیچ و خمهای آن گذشته، یك درهٔ شمالی و جنوبی است ووقتی سربازان خواستند چادرها رابرافرازند چون همه نمی‌توانستند در یك سمت دره جابگیرند چادرها را در دو سمت یعنی در شرق و غرب در دامنه تپه‌ها افراشتند.

بعد از این که قدری از شب گذشت آب به قدری زیاد شد که آن قسمت از قشون که دردامنه تپه‌های شرقی قرار داشت از قسمت دیگر مجزی گردید و حتی سوار براسب هم نمی‌توانستند از یك طرف رودخانه به طرف دیگر بروند، برای اینکه فشار آب اسب را می‌برد. هوا هم سرد گردید، اما تپه‌ها در دو طرف رودخانه مشجر بود و سربازان می‌توانستند هر قدر که میل داشتند برای افروختن آتش هیزم به دست بیاورند. افروختن آتش زیر باران

امکان نداشت و فقط درون چادرها می‌توانستند آتش بیفروزند و چون هیزم‌ها بزرگ بود برای افروختن آتش در چادرها دچار زحمت می‌شدند و در موقع شب هم نمی‌توانستند تنه درخت‌ها را به قطعات کوچك تقسیم نمایند.

باران تا نزدیك بامداد ادامه یافت ودرآن موقع قطع شد وابر متفرق گردید و ستارگان درخشید و سربازها که تاآن موقع از سرما حتی درون چادرها معذب بودند، درهوای آزاد باتنه درختها آتش‌های بزرگ افروختند و تل آتش‌ها آنقدر وسعت داشت که حرارت آن به زودی لباس مرطوب سربازان و خیمه‌ها را خشك کرد.

وقتی روز دمید هنوز آب آنقدر زیاد بود که آن قسمت از قشون سلوکوس دوم که در یك طرف دره قرار داشت نمی‌توانست خود را به طرف دیگر برساند. حرکت قشون هم به مناسبت آب فراوان که در دره جاری بود امکان نداشت، چون سپاه سلوکوس دوم بایستی از بستر آن دره به سوی شمال برود و تا طغیان فرو نمی‌نشست و راه باز نمی‌شد، نمی‌توانستند قشون را به حرکت درآورند.

مدت دو شبانه روز سلوکوس دوم مجبور شد درآنجا توقف کند. بامداد روز سوم بعد از اینکه معلوم شد می‌توان از بستر رودخانه عبور کرد قشون سلوکوس دوم به حرکت درآمد و نزدیك ظهر آب در بستر رودخانه به میزان عادی رسید، یعنی به اندازه‌ای شد که سربازان سلوکوس دوم هنگام ورود به دره شاهرودآن را دیده بودند.

در راه سربازان، در دامنه تپه‌ها، طرف راست و چپ دره، تمشك به مقدار زیاد وجود داشت و سربازها هرقدر که می‌خواستند تمشك می‌چیدند ومی‌خوردند یا اینکه درکیسه‌هایی می‌ریختند تا اینکه بعد از رسیدن به محل اتراق بخورند و درآن سفر سلوکوس دوم و همراهانش دانستند که دره

شاهرود یکی از تمشک‌زارهای بزرگ آسیا می‌باشد.

آن منطقه که قشون سلوکوس دوم مـی‌گذشت منطقه ییلاقی بـود و روز پنجاه و دوم بهار، بعد از این که سربازان از خواب بیدار شدند وعازم حرکت گردیدند، راهنمایان به سلوکوس دوم و سربازانش گفتند که امروز آخرین روز مسافرت ما در منطقه ییلاقی است و از فردا وارد منطقه قشلاقی خواهیم شد.

عده‌ای از سربازان سلوکوس دوم سوار بودند و قسمتی دیگر پیاده و سازوبرگ جنگی آن زمان را حمل می‌کردند. هوا نه‌گرم بود و نه سرد، و آفتاب درآسمانـی بدون یك لکه ابر بر دره شاهرود می‌تابید وگاهی یکی ازسربازان‌یونانی آواز را سر می‌دادو صدای اودرکوه انعکاس پیدا می‌کرد و از چند طرف با همان صدا به وی جواب می‌دادند.

ناگهان از بالای تپه‌های شرقـی و غربی، برسواران و پیادگان سپاه، سنگ بارید و سنگ‌ها آن‌قدر بزرگ بودکه هر سنگ بعـد از اصابت بـه یك سرباز پیاده یا سوار او را به هلاکت می‌رسانید یا طوری مجروح می‌کردکه‌آن مرد دیگر توانایی حرکت را نداشت.

وقتی سربازان نظر را متوجه بالای تپه‌های اطـراف کردند مشاهـده نمودندکه درقله تپه‌ها مردانی ایستاده‌اندکه موی سر و ریش بلند دارند ودر دست هـریك ازآنها فلاخنی دیده مـی‌شودکه به نظر می‌رسد دارای کفه‌ای بـزرگ باشد، زیرا می‌توانستند باآن فلاخن سنگ‌های بزرگ را پرتاب نمایند و اگرکفه فـلاخن کوچك باشد نمی‌توان باآن سنگ‌های بزرگ را پرتاب نمود.

افسران یونانی نژاد خطاب به سربازان فریاد زدندآنها را به تیرببندید و نگذاریـدکه به طرف ما سنگ بیندازند. اما تیرهای سربازان سلوکوس دوم چون از طـرف پایین به طرف بالا پرتاب می‌شد، تأثیری در جلوگیری

از سنگباران نداشت و فلاخن‌اندازان، بی‌انقطاع سنگ‌های بـزرگ را به طرف سواران و پیادگان رها می‌کردند و با اصابت هر سنگ، یك سرباز سوار یا پیاده از پا در می‌آمد.

سربازان سلوکوس دوم نه می‌توانستند پیش بروند و نـه عقب‌نشینی نمایند، چـون چه در حال پیشرفت چه درحال عقب نشینی هدف سنگهای مردان مهاجم قرار می‌گرفتند.

سلوکوس دوم فرمـان دادکه سربازان او در دو طرف دره، به تپه‌ها حمله‌ور شوند و مردان فلاخن‌انداز را از پا درآورند چون فقط با آن حمله و نابودکردن فلاخن‌اندازان می‌توانستند از خطر آنها مصون باشند.

سربازها بـرای اجرای امر پـادشاه، خطر سنگهای گـران را استقبال کردند و در طرف شرق وغرب دره، به طرف تپه‌ها دویدند. اما وقتی خود را به بالای تپه‌ها رسانیدند اثری از آن مردان ندیدند.

سلوکوس دوم وقتی گـزارش افسران را دریـافت کرد و دانست کـه مـردان مهاجـم ناپدید شده‌اند، از راهنمایان پرسید چون شما اینجا را می‌شناسید بگوییدکه این مردان کجا رفته‌اند؟

راهنمایان گفتند این‌ها دیو بودند و دیوها می‌توانند ناپدید شوند!

سلوکوس دوم پرسید مگر اینان آدمی نیستند؟

راهنمایان گفتند که آدمی مـی‌باشند، امـا نوعـی بخصوص از آدمیان هستند کـه یك مرتبه پدیدار و ناگهان نـاپدید می‌شوند و کسی نمی‌داند از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند!

سلوکوس دوم بـه افسران خـودگفت پشت تپه‌ها را موردکاوش قرار بدهند و مـردان ریشو را دستگیر نمایند و ناپدید شدن آنها نشان می‌دهد که در پشت تپه‌هـا، نقاطـی هست که آنان می‌توانند خود را در آن نقاط پنهان نماینـد. افسران با سربـازان، پشت تپه‌ها را تا آنجا که امکان داشت مورد

بازرسی قراردادند، اما نه توانستند دیوها را پیدا کنند و نه نقاطی به نظرشان رسید که آدمی بتواند در آنجا پنهان شود.

حمله مردان ریشو و بـه قـول راهنمایان دیوها، راه‌پیمایی قشون را نامنظم کرده، ولی بعد ازاینکه حمله متوقف شدسربازان به حرکت در آمدند و اجساد مقتولین را زیـر سنگهای بزرگ جا دادند و مجروحین را با خود بردند که مورد مداوا قرار بگیرند.

سلوکوس دوم، با پنجاه هزارسرباز سوار وپیاده، به جنگ تیری‌دات مـی‌رفت و آن پنجاه هـزار نفر درآن راه کوهستانی، یك ستون به وجود آورده بودند بـه طول یك فـرسنگ و نیم و به مقیاس امروز ۹ کیلومتر و هیچ یك از سرداران جنگی نمی‌تـوانست درآن واحـد تمام‌آن سپاه را در مـد نظر داشته بـاشد و هر افسر، فقط قسمتی محدود و معین ازآن سپاه را می‌دید.

وقتی قشون بـه راه افتاد، دیـوها در جـای دیگر، سنگ بر سربازان باریدند و عده‌ای ازآنها راکشتند یا مجروح کردند. باز از طرف فرماندهی کـه درآن مـوضع حضور داشت دستور داده شد کـه به قله تپه‌ها حمله‌ور شوند. ولی همین کـه سربازان خود را به قله تپه‌ها رسانیدند مشاهده کردند که اثری از دیوها نیست.

عنوان دیـو را در کتب مـورخین ارمنی می‌یابیم. در کتب مورخین یونانی و رومی نوشته‌اندکه بربرهـا روی سربازان سلوکوس دوم سنگ می‌باریدند و آنها ریش و موهای سربلند داشتند. درکتب مورخین ارمنی، اسم دیـو متـرادف با داشتن موی سر و ریش بلند است و تردیدی وجود نداردکه این تعریف ازدیو،ناشی از این بودکه در دوره سلطنت سلوکوس دوم و اسلاف او مردان ایران مجبور بوده‌اندکـه ریش و سبیل را بتراشند و موهای سر را مثل یونانیان کوتاه کنند.

چون دیگر مردها بر خلاف دوران هخامنشیان موی بلند سر و ریش بلند نداشتند، داشتن موی سر و ریش بلند یک‌چیز غیر عادی بوده و خیلی جلب توجه می‌کرده و چون اسم مردم مازندران هم «ده‌ئه‌وا» بوده که کلمه دیو از آن مشتق شده، در اذهان و افواه دیو مردی شد دارای موها و ریش بلند و ژولیده و این نوع تجسم از دیو در تواریخ باقی ماند.

در هر حال، آن روز، تا شب جنگجویان مازندرانی بر سربازان سلوکوس دوم سنگ باریدند و هر دفعه که می‌خواستند آنها را دستگیر نمایند یا به قتل برسانند، ناپدید می‌شدند. به این ترتیب آن روز سلوکوس دوم نتوانست از تنگه شاهرود عبور کند و مجبور گردید که در شب پنجاه و سوم بعد از آغاز بهار در آن دره بماند.

زوال قدرت یونانیان

قبـل از این که تاریکی فـرود بیاید هوا مستور از ابـر شد و چـون سلوکوس دوم یك‌بـار در آن تنگه دچـار سیل شده بود، قشون خود را در دامنه تپه‌ها قرار داد که اگر باز سیلاب به راه افتاد سپاه او را آب نبرد. در آن شب چند دفعه باران بارید اما نه به طوری که آب رودخانه زیاد و مبدل به سیل شود.

بامداد روز پنجاه و سوم وقتی که روز دمید سربازان اردوگاه خود را جمع کردنـد و بـه راه افتادند. در آن روز سپاه سلوکوس دوم بـایستی از گردنه‌ای به اسم «یافت» بالا برود و بعد از این که از آن بالا می‌رفت و بـه قله کوه می‌رسید، در زیر پای خود ساحل دریای کاسپین (خزر) را می‌دید و به قسمت قشلاقی مازندران و همانجا که تیری‌دات آنجا بود می‌رسید.

سربـازان سلوکوس دوم، به‌جایی رسیدند که تنگه شاهرود تمام شد و گردنه یافت آغاز گردید.

مفهوم گردنه شاید برای بعضی روشن نباشد، چون امروز دیگر گردنه وجود ندارد و هرگاه کسی اکنون بخواهد از تنگه شاهرود عبور کند یا اینکه گردنه یافت را ببیند آن را نخواهد دید، زیرا درمکانی که در گذشته گردنه یافت بود اکنون یك جاده شوسه می‌گذرد و مسافر امروزی نمی‌تواند بفهمد که گردنه مذکور هنگامی که سلوکوس دوم می‌خواست سپاه خود را از آن بگذراند چگونه بوده، در صورتی که گردنه مذکور تا اوایل قرن حاضر هم وجود داشت و در آن زمان مسافرانی که از آن گردنه عبور می‌کردند مسافرتشان از آنجا کوچکترین تفاوت با عبور سربازان سلوکوس دوم در سال ۲۴۱ یا ۲۴۰ قبل از میلاد نداشت.

گردنه یافت راهی بود مارپیچی که در دامنه یك کوه شروع می‌شد و در همان دامنه بالا می‌رفت و مسافری که از آن راه می‌گذشت، پیوسته دره را در طرف راست خود یعنی مشرق می‌دید و کوه را در طرف چپ یعنی مغرب. پهنای راه در گردنه یافت نسبت به پهنای جاده در سایر نقاط کوهستانی ایران، در آن موقع، بالنسبه خوب بود، برای این که دو سوار می‌توانستند کنار هم از آن بگذرند.

هر کس آن راه را می‌دید می‌فهمید که به دست آدمی ساخته شده، زیرا راه طبیعی که از عبور جانوران در دامنه کوه‌ها به وجود می‌آمد آن طور عریض نمی‌شد. با این که می‌دانستند که آن راه به دست آدمی ساخته شده کسی نمی‌دانست در چه عصر آن راه را ساخته‌اند.

گردنه یافت، در دامنه کوه می‌پیچید و مسافرانی که از آن می‌گذشتند رفته رفته بالا می‌رفتند تا اینکه به قله کوه در اتفاع هزار متری می‌رسیدند.

وقتی سربازان سلوکوس دوم به اندازه یك سوم از گردنه را طی کردند، از بالای کوه یعنی از طرف مغرب سنگ برسرشان بارید. وقتی سر را بالا می‌کردند، مشاهده می‌نمودند همانها که روز قبل بر آنها سنگ

باریدند بالای کوه قرار گرفته‌اند. آنها نمی‌توانستند بفهمند که دیوها از چــه راه بالای کوه رفته‌انـد، چون تصور می کردند که در آن گردنه راهی غیر از جــاده‌ای که آنها از آن عبـور مــی‌نمایند وجود ندارد. غافل از اینکه در آن گردنه یك راه دیگر هم وجود دارد که از دامنه غربی کوه عبور مــی کند، ولــی آن راه را نـوع بشر نساخته، بلکه رفت و آمد جــانــوران بخصوص گوسفند و بز کوهی به وجود آورده، ولی هیچ سوار نمی‌تواند از آن عبور کند و عبـور مسافرین پیاده عادی هم از آن خطرناك است، چون پرت می‌شونــد، ولی سکنه محلی که به کوه‌پیمایی عادت دارند می‌توانند از آن راه عبور کنند.

سربازان سلوکوس دوم سخت در خطر قرار گرفته بودند. دیوهــا به خود زحمت نمی‌دادند که از بالای کوه با فلاخن به طرف سربــازان سنگ پرتاب کنند و سنگهای بالای کوه را بر سرشان فرومی‌ریختند و ضربت بعضی از سنگها آنقدر شدید بود که سوار را با اسب به دره در طرف راست پرتاب می کرد.

فریاد سربازان که در گردنه مورد حمله قرار گرفته بودند به سلوکوس دوم که از عقب می‌آمد فهمانید که باز سربازانش مورد حمله قرار گرفته‌انـد. در وسط فــریاد سربازان صدای سقوط سنگها و صدای سقوط سربازان بــه دره بـه گوش می‌رسید و همه می‌دانند که سقوط سنگ در منطقه کوهستانی و هم چنین سقوط پیاده یا سوار به دره در همان منطقه صدایی وحشت‌آور دارد و مانند صدای رعد در کوه می‌پیچد.

با این که سلوکوس دوم وضع سربازان خود را که گرفتار حمله دیوها شده بــودنـد نمی‌دید، از صدای سقوط سنگها و فریاد سربازان و صــدای سقوط آنهایــی که به دره پرت می‌شدند فهمید حمله‌ای که صورت می‌گیرد شدیدتر از حملات دیروز دیوها می‌باشد.

مورخین ارمنی می‌گویند فرمانده آن قسمت از سربازان که مورد حمله دیوها قرارگرفتند افسری بود یونانی به اسم «تالادوس» و او یك پیاده و دونده را به عقب نزد سلوکوس دوم فرستاد و پیغام داد که از بالا بر سرما تخته سنگ می‌بارند و اگر پیش برویم و برکوه صعودکنیم تا آخرین نفر کشته خواهیم شد و برای حفظ جان سربازان چاره‌ای غیر از مراجعت نیست.

پیك دونده به سوی پایین کوه به حرکت درآمد و چون در سرازیری حرکت می‌کرد، با سرعت راه می‌پیمود وچند دقیقه بعد از رفتن پیك، سنگی از بالای کوه، بر سر تالادوس افتاد و ضربت آن قدر شدید بود که صدایی از آن افسر یونانی برنخاست و جان سپرد. وقتی جواب سلوکوس به تالادوس رسید، وی زنده نبود و جواب را به افسر دیگر رسانیدند وگفتند که پادشاه امر می‌دهد که تمام سربازان ازگردنه مراجعت نمایند.

صف طولانی سربازان به اصطلاح عقب‌گرد نمود، اما تا وقتی که آخرین سرباز ازگردنه مراجعت کرد، عده‌ای دیگر از سربازان سلوکوس دوم به قتل رسیدند. به این ترتیب یك مشت وحشی (به قول مورخین یونانی) و یك مشت از دیوها (به قول مورخین ارمنی) توانستند ازپیشرفت قشون پنجاه هزار نفری سلوکوس دوم جلوگیری نمایند و درآخرین منزل در تنگه شاهرود که باید به‌کنار دریای خزر برسند آنها را برگردانیدند و عده‌ای از پیادگان و سواران سلوکوس دوم راکشتند.

سلوکوس دوم که مجبور به‌مراجعت شد راه تنگه شاهرود را درجهت معکوس از شمال به سوی جنوب طی کرد و برای اینکه باز درآن تنگه مورد حمله دیوها قرار نگیرد، در عقب و جلوی قشون، پیوسته، قله تپه‌ها را دو طرف غرب و شرق تحت اشغال داشت و یك نیروی جلودار قوی

پیشاپیش قشون، در دو طرف تنگه، از قلــه تپه‌ها حــرکت مــی‌کرد و یك نیروی عقب‌دار قــوی، در عقب سپاه، همچنان از قله تپه‌ها مــی‌آمد و لذا دیگر دیوها نتوانستند هنگام بازگشت قشون پادشاه سلوکــی سربازانش را مورد حمله قرار بدهند.

سلوکوس دوم بــه پراداس (شاهرود) رسید و درآنجا از مردم محلی خواست که راهی دیگر را به او نشان بدهند که از آنجا بــه طرف مازندران برود و دچار دیوها نشود.

آنها گفتند از ایــن جا راهی است که بــه هیرکانیا می‌رود و درآن راه دیوها دیده نخواهند شد، برای اینکه آن راه، از هیرکانیا عبور می‌کند نه از مازندران، اما این راه گردنه‌ای دارد به اسم «کوزلوك» و آن گردنه فاقد جاده است و قشون تو نمی‌تواند از آنجا عبور کند.

راه دیگر هــم برای رسیدن به هیرکانیا هست و آن اینکه تو از این‌جا به سوی مشرق بــروی و بعد از اینکه چهارده فرسنگ به سوی مشرق طی کردی به جــایی خواهــی رسید که دهانه‌ای در طرف شمال نمایان خواهد گردید و آن دهانه که وسط دو تپه قرار گرفته موسوم است به «زیدر» و هرگاه تو از آن دهانه به سوی شمال بــروی وارد دشت هیرکانیا خواهی شد. از آن به بعد مــی‌توانی خود را بــه کنار دریــا برسانی و وقتی به آنجا رسیدی به سهولت بــه مازنــدران می‌روی و کنار دریا به کوه برخورد نخواهی کرد تا اینکه دیوهــا به تــو حمله‌ور شوند و اگر کنار دریا به تو حمله‌ور شدند، به سهولت آنها را دفع خواهی نمود.

دو چیز مانع از این شد که سلوکوس دوم راه خــود را برای رسیدن به مازنــدران خیلی دور کند و از راه زیــدر وارد دشت وسیع هیرکانیا که منتهی به دریا می‌گردید بشود.

یکی اینکه از سلوکیه پــایتخت او در بیــن‌النــهــریــن یك گزارش

تشویش‌آور به اورسید و متوجه شد که حضورش در آنجا ضرورت دارد و باید برگردد. دوم این که بیماری که در موقع مراجعت او از آسیای صغیر بروز کرده بود اما خیلی اذیتش نمی‌کرد، موذی شد و پادشاه سلوکی جنگ را موافق با مزاج خود ندید و دریافت که باید استراحت کند.

او دو نوع بیماری داشت یکی در سینه و دیگری در چشم. مورخین ارمنی، با اینکه راجع به سلوکی‌ها و اشکانیان، اطلاعات مفید به ما می‌دهند، نگفته‌اند که بیماری سینه سلوکوس‌دوم چه مرضی بوده است.

راجع به بیماری چشم وی انتظار نداریم چیزی در کتب قدیم ببینیم، چون مورخین گذشته تمام بیماریهای چشم را به یك نام می‌خواندند و آن را درد چشم یا بیماری چشم‌می‌نامیدند، اما می‌دانستند امراض بدن، ازجمله امراض سینه از یك نوع نیست. اما نگفته‌اند که بیماری سینه او از چه نوع بوده است.

سلوکوس دوم، بدون اینکه دسترسی به تیری‌دات با عنوان‌گویا اشك دوم داشته باشد، مراجعت نمود. کلمه «گویا» را از این جهت ذکر کردیم که مورخین یقین ندارند که عنوان تیری‌دات اشك دوم باشد.

از آن به بعد هیرکانیا جز قلمرو سلطنت اشکانیان شد.

چون دیوها مانع ازاین شدند که سلوکوس دوم خود را به کنار‌دریای کاسپین یا خزر برساند و به تیری‌دات حمله‌ور شود، برای بعضی این فکر پیش آمده که دیوها با تیری‌دات اشکانی همدست بودند و برای کمك به او با سلوکوس دوم جنگیدند.

کسانی که تحت تأثیر این فکر قرارگرفته‌اندگفته‌اند که دیوها یعنی سکنه مناطق کوهستانی مازندران از نژادآریایی بودند و اشکانیان هم تیره‌ای از آریایی‌ها و بهتر اینکه بگوییم ایرانی‌ها محسوب می‌شدند. اما سلوکی‌ها نسبت به ایرانیان بیگانه به شمار می‌آمدند ولذا دیوها که ایرانی

بودند با اشکانیان ایرانی علیه سلوکوس دوم که یونانی بود متحد شدند.

این نوع قضاوت در مورد تاریخ قدیم کردن، قدری سطحی است. گرچه تمام تیره‌های بزرگ ایرانی مثل پارسی‌ها و مادها و پارت‌ها (اشکانیان) از یک ریشه و ساقه بودند، اما وابستگی آنها به یک ریشه و ساقه مانع از این نمی‌شد که بین آنها اختلاف در نگیرد.

مردم مناطق کوهستانی مازندران مردمی بودند که رضایت نمی‌دادند که بیگانه به عنوان فاتح وارد کشور آنها بشود و به آنها حکومت کند و هر بیگانه را می‌راندند و از این جهت با تیری‌دات نجنگیدند که او وارد کشور آنها نشد و بعد از اشغال گرگان، در مازندران، ساحل دریا را اشغال کرد نه منطقهٔ کوهستانی را و اگر وارد منطقهٔ کوهستانی می‌شد با او می‌جنگیدند همانطور که با رستم جنگیدند و هفت‌خوان که به‌موجب اشعار شاهنامهٔ فردوسی رستم از آن عبور کرد مشکلاتی بود که سکنهٔ مناطق کوهستانی مازندران در راه رستم ایجاد می‌کردند، منتها به پیروی از منابعی که فردوسی آن اخبار را از آنها اقتباس کرده، آن موانع، توأم با افسانه شده است معهذا، در هر خوان که صحبت از دیو می‌شود، مقصود سکنهٔ مناطق کوهستانی مازندران است و ما یکبار گفتیم که وقایع شاهنامهٔ فردوسی در زمان اشکانیان اتفاق افتاده، غیر از چند واقعه که در دوره هخامنشیان به وقوع پیوست.

خلاصه دیوها چون دیدند که سلوکوس دوم با یک قشون قوی وارد کشور آنها شده و قصد تصرف آن را دارد، او را مجبور به مراجعت کردند و با رجعت دادن سلوکوس دوم، بدون اینکه خود بدانند مقدمه اضمحلال سلطنت یونانیان را در ایران فراهم کردند. چون ضعف سلسله سلوکی از همان موقع آغاز گردید و هرگاه سلوکوس دوم از دره شاهرود یا تنگه شاهرود می‌گذشت و خود را به تیری‌دات می‌رسانید و او را از بین می‌برد، تاریخ ایران به شکل دیگر در می‌آمد.

تیری‌دات (تیرداد) که سکه‌هایش امروز در موزه‌های دنیا هست، از مردان برجسته ایران قدیم است و بعد از کوروش و داریوش، مردی را در تاریخ ایران قدیم (تا زمان ساسانیان)، به بزرگی و بلندنظری او سراغ نداریم. آن مرد بزرگ و ایرانی‌نژاد، رسوم قدیم مردم ایران را آزاد گذاشت و در ایران زمین (بعد از توسعه قدرت تیری‌دات) در همه جا آتشگاه‌ها روشن شد و تمام جشن‌های ایران قدیم مثل جشن سال نو ــ نوروز ــ (که تاریخ آن تا زمان هخامنشیان روز معین نداشت) و جشن شده (یعنی جشن سه ده روز بعد از زمستان) و آیین سوك سیاووش (که هنوز در خوزستان متداول است) تجدید شد.

از سقوط پرسپولیس (به دست اسکندر) تا دوره‌ای که تیری‌دات پادشاه اشکانی به قدرت رسید بیش از یك قرن نگذشته بود، اما دیگر ایرانیان به زبان فارسی صحبت نمی‌کردند و زبان آنها یونانی شده بود. نمی‌گوییم که کسی زبان فارسی یعنی زبان پهلوی هخامنشی را نمی‌دانست و هنوز کسانی بودند که آن زبان را از پدر و مادر فرا می‌گرفتند اما شماره آنها انگشت‌شمار بود.

اقداماتی که بعد از توسعه قدرت تیری‌دات برای تجدید زبان فارسی هخامنشی صورت گرفت به نتیجه نرسید، وگرچه آن زبان را در مدارس تدریس کردند، لیکن به شکل زبان مرده تدریس می‌شد مثل تدریس زبان یونانی قدیم در مدارس امروزی اروپا که فقط مورد استفاده علمای ادب و تاریخ است و به درد مردم نمی‌خورد.

در دوره پادشاهی تیری‌دات اشکانی همه چیز ایران قدیم برگشت غیر از زبان فارسی هخامنشی. در خراسان قدیم که وسیع‌تر از خراسان امروزی بود، با یك نوع زبان ایرانی صحبت می‌کردند که با زبان فارسی که پهلوی هخامنشی باشد فرق داشت و لهجه محلی بود. بعد از اینکه اشکانیان دارای

سلطه و قدرت شدند و تمام ایران را قلمرو و سلطنت خود کردند آن زبان به جای زبان یونانی متداول شد و همان زبان است که امروز نزد کسانی که دستی در تاریخ دارند به اسم پهلوی اشکانی خوانده می‌شود.

علت رواج زبان پهلوی اشکانی در ایران این شد که تیری‌دات و درباریان او به‌آن زبان صحبت می‌کردند و درقدیم زبان پادشاه و درباریان او در آغاز زبان تمام کسانی می‌شد که وارد خدمت دیوان (حکومت) می‌شدند و آنها زبان مزبور را در خانه بین زن وفرزندان خود رایج می‌کردند و آنگاه زبان مزبور به وسیله زن و فرزندان و خود پدران بین طبقات دیگر رایج می‌گردید تا اینکه زبان عمومی می‌شد.[1] در هرحال، زبان ایرانیان در

۱. قبل از سال ۱۲۰۰ هجری قمری تمام مردم تهران پایتخت‌کنونی ایران به زبان سولقانی صحبت می‌کردند. آقامحمدخان قاجار، بعد از این‌که تهران را پایتخت کرد، نتوانست زبان خود را که دارای لهجه ترکی شیرازی بود در تهران توسعه بدهد، چون آقامحمدخان که می‌دانست صدای زیرزنانه دارد، تا آنجا که امکان داشت، حرف نمی‌زد تا اینکه صدای زیرش به‌گوش مردم نرسد و او اول شخص در بین امرای ایران است که برای احضار مستخدم به جای اینکه به رسم قدماء «هو» بیندازد، یك سنج کنار خود می‌گذاشت وهروقت می‌خواست مستخدمی را احضار کند باچوب‌روی سنج می‌زدتا اینکه‌مجبور نشود صدای خود را بلند کند.

در زمان سلطنت آقامحمدخان زبان مردم تهران همچنان سولقانی بود، اما در دوره سلطنت فتحعلی‌شاه برادر زاده آقامحمدخان که از سال ۱۲۱۲ هجری قمری شروع به سلطنت کرد زبان مردم تهران رفته رفته تغییر کرد.

برای اینکه فتحعلی‌شاه با لهجه‌ای که امروز موسوم به‌لهجه تهرانی است صحبت می‌کرد و با همین لهجه شعر می‌گفت و شعرای دربارش با همین لهجه اشعار خود را در حضور او می‌خواندند و درباریانش با همین لهجه صحبت می‌کردند. این بود که لهجه فتحعلی‌شاه به تدریج زبان مردم تهران شد، اما زبان سولقان وکن به زودی در تهران از بین نرفت و تا شصت سال قبل از این هم هرکس به محلات جنوب تهران و بخصوص چاله میدان می‌رفت آن لهجه را می‌شنید و شاید بتوان گفت تنها چیز نیکویی که از فتحعلی‌شاه برای مردم تهران وایران باقی مانده همین لهجه تهرانی است ــ مترجم.

دوره تیری‌دات و جانشین‌های او زبان پهلوی اشکانی شد.

تیری‌دات برای داریوش بزرگ قایل به‌احترام زیاد بود و برای اینکه نام او را حفظ نماید در جایی در نزدیکی ابیورد کنونی یك شهر ساخت و اسم آن را «دارا» یا «داریوم» گذاشت که همان داریوش است.

«مار ـ آیباکاتی‌نا» مورخ ارمنی که در ۱۴۹ قبل از میلاد تاریخ خود را به شکل کتاب به اتمام رسانید و وقتی تاریخ او تمام شد، شصت و دو سال از مرگ تیری‌دات می‌گذشت و لذا خیلی به زمان تیری‌دات نزدیك بوده، می‌گوید که دارا یا داریوم که تیری‌دات ساخت پنج فرسنگ طول و پنج فرسنگ عرض داشت و در این گفته بدون تردید اغراق راه یافته برای اینکه در قدیم وسیله نقلیه اسب و قاطر و الاغ و شتر بود و شهرها از روی قهر، کوچك ساخته می‌شد تا اینکه مردم بتوانند در داخل شهر، به کارهای خود برسند و از یك طرف شهر به سوی دیگر بروند و شهری که سی کیلومتر طول و سی کیلومتر عرض داشته باشد، نهصد کیلومتر مربع مساحت دارد و دنیای قدیم اجازه ساختن یك چنان شهر را نمی‌داد و نفوس دنیا آن قدر نبوده که یك‌چنان شهر به وجود بیاید.

ولی نوشته مورخین دیگر ارمنی هم نشان می‌دهد که شهر دارا یا داریوم که پادشاه اشکانی آن را به افتخار داریوش پادشاه هخامنشی ساخت یك شهر بزرگ بوده و آب جاری در مجراهای سربسته و مجرای فاضل‌آب داشته و تمام خانه‌ها در آن شهر «دمدار» بوده که بعد از آمدن اعراب به‌ایران دمدار مبدل به‌کلمه بخاری شد و دمدار یعنی خانه‌ای که به اصطلاح امروز شوفاژ سانترال داشته باشد[1].

---

۱. می‌دانیم که شنیدن بعضی از چیزها برای خوانندگان خیلی عجیب و حتی ناگوار است و گوینده را لاف‌زن به شمار می‌آورند، برای اینکه مورخین قدیم و در این اواخر مورخین اروپا تا قرن حاضر، تمام مظاهر تمدن و شهرنشینی را ←

یکی از کارهای ابتکاری و ملی تری‌دات این بود که برای اولین مرتبه در تاریخ ایران روزی را به اسم روز استقلال تعیین کرد.

در ایران ـ به طوری که گفتیم ـ جشنهای متعدد وجود داشت، اما هرگز روزی را به اسم روز استقلال تعیین نکردند. تیری‌دات آن رسم را برقرار کرد و یك روز را به اسم روز استقلال و نجات ایرانیان از سلطه یونانیان اعلام نمود و آنقدر برای داریوش قایل به احترام بود که اسم آن روز را «روز دارا» نهاد و ایرانیان در آن روز از صمیم قلب

→ از اروپا دانسته‌اند اما این حقیقت غیر قابل تردید است که شهر دارا و سایر شهرهای ایران که در مناطق سردسیر ساخته می‌شد، دارای منازلی بود که شوفاژ سانترال داشت که در قدیم دمدار و بخاری می‌خواندند. دمدار یا بخاری تشکیل می‌شد از یك مخزن که در آن آب گرم می‌شد و لوله‌هایی که بخار آب در آن به اطاق‌ها می‌رفت و در فصل زمستان آنها را گرم می‌کرد.

«سر چارلز مـك گریگور» جهانگرد و محقق انگلیسی که در سال ۱۸۷۱ میلادی در ایران سیاحت کرد و سیاحت‌نامه او اینك هست، در شهر قوچان که در آن موقع از شهرهای کوچك خراسان بوده، خانه‌هایی را مشاهده کرده که اطاق‌ها در فصل زمستان با لوله‌های بخار گرم می‌شده و لابد می‌دانیم که در مناطق گرمسیر ایران در فصل تابستان خانه‌های طبقه بابضاعت کولر داشت و تمام مورخین قدیم و جدید این واقعیت را ذکر کرده‌اند و هر خانه دارای یك یا دو اطاق بزرگ بود که دیوارهای آن را مشبك ساخته بودند و جوف دیوار را با خس می‌انباشتند (همین کار که امروز کولرسازهای ایران می‌کنند) و یك مخزن بزرگ آب، که لااقل برای سه روز کفایت می‌نمود، بر بام اطاق قرار می‌دادند و آب از آنجا به تدریج وارد دیوارهای مشبك می‌شد و خس را مرطوب می‌کرد و در نتیجه جریان هوا به وجود می‌آمد و هوایی خنك و خوش‌بو وارد اطاق می‌گردید.

حکیم شفایی پزشك و شاعر معروف دوره صفویه در کتاب خود می‌نویسد: «هنگامی که در شوشتر بودم روزها در خس‌خانه (اطاقهایی که دیوارهای مشبك داشت) استراحت می‌کردم و با اینکه فصل تموز و گرمترین ایام تابستان بود و شوشتر هم گرمسیر است، هنگام خوابیدن لحاف روی خود می‌انداختم و به مناسبت سردی هوای خس‌خانه بدون لحاف نمی‌توانستم بخوابم» ـ مترجم.

جشن می‌گرفتند چون فراموش نکرده بودند که در دوره تسلط یونانیان دین و آیین ملی و رسم لباس پوشیدن آنها از بین رفت.

در روز جشن ملی، که متأسفانه ما از روز مشخص آن اطلاع نداریم، مردان ایران موهای ریش را با فرمجعد می‌کردند و آنها که توانگر بودند به رسم دوره هخامنشیان ریش خود را با جواهر می‌آراستند و زن و مرد و کودکان آن‌قدر عطر برخود می‌زدند که هر نقطه که چند نفر حضور به هم می‌رسانیدند فضا معطر می‌گردید.

در روزجشن استقلال ایران، از طرف بزرگان توانگر ولیمه داده می‌شد و در تمام آتشگاه‌ها مردم دعا و نیایش به انجام می‌رسانیدند و در بین ملل قدیم اولین ملت که روزی را به نام روز استقلال تعیین کرد ملت ایران به ابتکار تیری‌دات بود که سی و هفت سال در ایران سلطنت کرد و جانشین‌های او تا مدت چهار قرن که سلطنت اشکانیان باقی بود روز استقلال را جشن می‌گرفتند و «ژاك ـ دو ـ مورگان» مورخ و محقق فرانسوی عقیده دارد که به احتمالی روز استقلال ایران در دوره اشکانیان روز اول پاییز بوده است.

***

تا قبل از اشکانیان مسئله توران در شرح وقایع ایران پیش نمی‌آمد مگر به طورفرعی و ما هم در دوره ماقبل تاریخ ودوره هخامنشیان اشاره‌ای کوتاه‌به آن کردیم و گذشتیم. اما در دوره اشکانیان موضوع توران وسلاطین آن در وقایع مربوط به ایران وارد متن تاریخ می‌شود و همچنین وارد اساطیر ایرانی می‌گردد و در کتابها نوشته می‌شود و آن کتابها در قرن چهارم هجری به دست یك دهقان دانشمند خراسانی که نظایر او تا همین اواخر در خراسان بودند می‌افتد و او (فردوسی) توران و پادشاهان و پهلوانان آن را وارد شاهنامه می‌نماید.

این مسئله از لحاظ تاریخ ایران خیلی اهمیت دارد که آیا تاریخ واقعی ایران آن است که ما در کتب مورخین یونانی و رومی و سوریانی و ارمنی می‌خوانیم (که بعضی از کتیبه‌های موجود در ایران هم مؤید قسمتی از آنها است) یا آنکه تاریخ واقعی ایران همان است که در شاهنامه فروسی آمده و اسامـی پادشاهان و پهلوانان از لحاظ لفظی تغییر کرده و فی‌المثل کوروش مبدل به کیخسرو شده است؟

نکته‌ای که بـاید گفته شود این است که فردوسی در نقل افسانه‌هـای مربوط به‌تاریخ ایران امین بوده و آن افسانه‌ها را (که بعضی به طور وضوح تاریخ است)، همان طور که دریافت کرده نقل نموده و از خود چیزی بر آن نیفـزوده و نـه از آن کاسته است، مگر اینکه دست روزگار قسمتـی از آن افسانه‌ها را کاسته باشد، زیرا معروف است که بعضی از حوادث در شاهنامه بوده و امروز نیست.

امانت فردوسی، در نقل آنچه از اسلاف دریافت کرده، در شاهنامـه به قدری بود که حتی از نقل چیزهایی که از نظر عقلایی قابل قبول به شمار نمی‌آمد خودداری نکرده است و به طور وضوح خواننده می‌فهمد که عقل آن دانشمند خراسانی آن ماجراها را نمی‌پذیرفته، اما چون خود را مکلف به‌رعایت امانت می‌دانسته، به‌عین ذکر کرده است و وجود افسانه‌های مغایر با عقل در شاهنامه، از ارزش آن نمی‌کاهد و در تمام اساطیر ملی اقوام قدیم از آن افسانه‌ها هست.

در شاهنامـه فردوسی که حوادث آن به طور مسلم (جز یك یا دو واقعه) در دوره اشکانیـان وقوع یافته، چیزهایی هست که با واقعیت‌های جغرافیایی هـم وفق نمی‌دهـد، از قبیل اینکه مدت ششماه روز و شب در دریا مسافرت کردند تا اینکه به‌نقطه‌ای رسیدند که برای رسیدن به‌آنجا چند روز مسافرت در دریـا کافی بود و اینکه گاهی مشرق و مغرب و جنوب و شمال در جای

خود نیست و غیره. اینها هم نقص شاهنامه فردوسی نیست و از این نوع چیزها در تمام اساطیر حماسی ملل دنیا مشاهده می‌شود.

به هر حال، تا وقتی که ثابت نشده که تاریخ حقیقی ایران همان می‌باشد که در شاهنامه هست، ما در خصوص توران و سلاطین آن در دوره اشکانیان، محدود به چیزهایی هستیم که تا امروز در کتب مورخین گذشته و بخصوص مورخین ارمنی نوشته‌اند و گفتیم که مورخین ارمنی بیش از دیگران راجع به‌وقایع ایران در دوره اشکانیان نویسندگی کرده‌اند و بعضی از آنها معاصر با اشکانیان بوده‌اند و در همان دوره متولد شدند و به عرصه رشد رسیدند و فوت کردند.

ممکن است بعضی بگویند که استناد به نوشته مورخین ارمنی راجع به اشکانیان آیا مورد اعتماد هست یا نه؟

در جواب می‌گوییم که وقتی منبع تاریخی منحصر به فرد بود، چاره‌ای نیست جز اینکه به همان منبع مراجعه نمایند و دیگر اینکه ما با اینکه تردید نداریم که عده‌ای از مورخین یونانی نسبت به ایران و ایرانی سوءنیت داشته‌اند، از تواریخ آنها استفاده می‌کنیم و در این صورت چرا از تواریخ مورخین ارمنی استفاده نکنیم؟ با توجه به این که بعضی از آنها مردانی با اطلاع و باهوش بوده‌اند و چیزهایی را ادراك می‌کردند که خیلی بیش از سطح ادراك زمان آنها بود. از جمله مورخین ارمنی دو هزار سال قبل از اینکه نژادشناسان ومحققین جدید در صدد تحقیق راجع به نژادها برآیند فهمیده بودند که نژاد اقوام ایرانی و ارمنی یکی است.

همین مورخین عقیده داشتند که تورانیان تیره‌ای از ایرانیان بودند و بزرگان آنها سوار بر فیل و کرگدن می‌شدند و مسئله سوار شدن بزرگان تورانی برفیل قابل قبول می‌باشد، ولی سوار شدن آنها بر کرگدن مورد ایراد است، چون کرگدن جانوری است که اهلی نمی‌شود تا اینکه بتوانند

سوارش شوند ودر بین جانوران بزرگ مناطق گرمسیر وحشی‌تر از کرگدن وجود ندارد. معهذا، ما بکلی این موضوع را که قابل ایراد است، انکار نمی‌کنیم و شاید درقدیم روش رام کردن کرگدن را می‌دانستند و امروز آنرا از دست داده‌اند، همانگونه که در ایران قدیم، از نوعی از گورخر که بزرگتر ازگورخرهای امروزی بود و آنرا گوراسب می‌خواندند، برای بارکشی و سواری استفاده می‌کردند و امروز کسی نمی‌تواند گوران را برای بارکشی و سواری رام کند. در شاهنامه صحبت از این نیست که تورانیان سوار بر کرگدن می‌شدند، اما گفته شده که از فیل استفاده می‌کرده‌اند.

بین آنچه مورخین ارمنی راجع به تورانیان گفته‌اند و آنچه فردوسی در شاهنامه راجع به تورانیان گفته چند تفاوت وجود دارد:

اول اینکه فردوسی تورانیان را از نژادی غیر از ایرانیان می‌داند بدون این که بین دو نژاد خیلی تفاوت وجود داشته باشد و به همین جهت پهلوانان ایرانی عاشق دختران تورانی می‌شدند و شاهزاده‌خانم‌های تورانی عاشق شاهزادگان ایرانی و هرگاه بین دو نژاد تفاوت زیاد مثل نژاد سفید و سیاه یا نژاد زرد و سفید وجود می‌داشت آن عشق‌ها به وجود نمی‌آمد یا به ندرت اتفاق می‌افتاد که به وجود بیاید. تفاوت دیگر این است که در شاهنامه فردوسی تورانیان گاهی در مشرق ایران هستند و گاهی در شمال آن.

می‌توان فرض کرد که تورانیان که درمشرق ایران بودند گاهی به طرف شمال می‌رفتند و از آنجا به ایران حمله‌ور می‌شدند، اما در نوشته مورخین ارمنی، تورانیان پیوسته در مشرق ایران هستند و هر دفعه که بین سلاطین اشکانی و تورانیان جنگ در می‌گیرد میدان جنگ در مشرق است، یعنی در افغانستان و پاکستان امروزی و حتی در کشمیر به طوری که در شاهنامه فردوسی هم کشمیر از لحاظ میدان جنگ بودن ذکر شده است.

تفاوت دیگر این است که تورانیان در روایات مورخین ارمنی از

برج متحرك زياد استفاده مـی‌کرده‌انـد و يكی از سلاحهای مؤثـر آنها در جنگها برج متحرك بوده است.

در صورتی‌كه ايرانيان دردوره‌ای‌كه بیشتر با تورانيان می‌جنگيده‌اند یعنی در دورهٔ اشكانيان، بـه برج متحرك علاقه نداشتند و ارابه جنگی به‌كار می‌بـردند و در شاهنامـه فردوسی صحبت از برج متحرك تورانيان نيست، ولی بـا اينكه ايرانيان علاقه بـه برج متحرك نداشتند، اسناد تاريخی نشان می‌دهدكه در ايران هم برج متحرك ساخته می‌شد وهمان برج متحرك است كه در بازی شطرنج آمده و از يك طرف ميدان به سوی ديگر می‌رود.

مورخين ارمنی به موجب روايات، ابتكار ساختن بـرج متحرك را از تورانيان می‌دانند و اگر اين طور باشد ايرانيان برج متحرك را از تورانيان اقتباس كرده‌اند وترديد نداريم‌كه در دوره هخامنشيان برج متحرك در ايران ساخته می‌شد، ولی در ميدانهای جنگ زياد مورد استفاده قرار نمی‌گرفته و علتش اشكال انتقال برج متحرك از يك نقطه به نقطه ديگر بوده است.

جنگ ايران با توران،كه ما تصور می‌كنيم جزو افسانه است و بايد آن را فقط از ديدگاه يك افسانه ملی و حماسی مورد توجه قرار داد، يكی از وقـايع تـاريخی با اهميت ايران می‌باشدكه تا امروز راجع به‌آن هيچ تحقيق تاريخی واقعی نشده ومتاسفأنه هنوز اثری‌كه برمبنای آن‌بتوان گفت‌كه در مدت سيصد سال‌كه بين ايران و توران جنگ ادامه داشت، چـه وقايع در ايران اتفاق افتاد و علل آن جنگ طولانی چـه بوده و چه تأثير در وضع اجتماعی و اقتصادی ايران داشته است، دردست نيست.

روايـات مورخين، جنگ ايران و توران را در دوره اشكانيان سيصد سال ذكـر كرده است. در شاهنامه فردوسی، مـدت جنگ ايـران و توران مشخص نشده، اما از دوران زندگـی سلاطين و پهلوانان می‌توان فهميدكه آن جنگ دويست تا دويست وپنجاه سال طول كشيده‌كه با روايات مورخين

چندان فرق ندارد.

«سیلوستر ـ دو ـ سانتی» دانشمند ایران شناس اروپایی در نیمه دوم قـرن نوزدهـم میلادی اشاره کرده بود کـه راجع به جنگ طولانی ایران و توران در مدارك سنسکریتی، چیزهایی وجود دارد و باید به آنها مراجعه کرد. ژاك ـ دو ـ مورگان فرانسوی نیز عقیده داشت که در اسناد سنسکریت می‌توان چیزهایی راجع بـه جنگ ایران و توران به دست آورد. این مرد بـرای پی‌بردن بـه تاریخ جنگهای ایران و توران دو چیز را جزو کارهای اصلی می‌داند:

اول مطالعه در تواریخ ارمنی که بعضی از آنها به هیچ زبـان ترجمه نشده است، دوم حفاری تاریخی در خود توران واقع در مشرق ایران یعنی در نیمه جنوبـی افغانستان و قسمتی کـه امروز ایالت شمال غربی پاکستان و بلوچستان پاکستان است.

این دانشمند احتمال می‌دهد که اگر در توران مبادرت به حفاری کنند ممکن است که اسناد تاریخی راجع به جنگ طولانی ایران و توران بـه دست بیاید، ولی حفاری تاریخی در توران، برای به دست آوردن اسنادی راجع به جنگ توران و ایران، یك نظریه تعلیق برمحال است، چون گرچه محل پایتخت‌های توران معلوم می‌باشد، اما اعتبار آن حفاری وجود ندارد و کسی نمی‌داند که در کجا شانس به‌دست آوردن اسناد تاریخی زیادتر می‌باشد تا این که آنجا را موردکاوش تاریخی قرار بدهند.

آزموده شده که حفاری تاریخی کار یك نفر نیست و لو ثروتمند باشد و بایستی یك مؤسسه علمی یا یك موزه توانگر که آن هم یك مؤسسه علمی و تـاریخی است نسبت بـه حفاری تاریخی در یك منطقه علاقمند بشود و اعتباری را بـرای حفاری در طـول مدت چند سال تصویب بنماید تا اینکه چنـد نفر کـه کارشان تفحص تاریخی است در آن منطقه مبادرت به حفاری

تاریخی کنند والبته اگر دولت‌ها، خود حفاری تاریخی را بر عهده بگیرند، چون امکان و وسیله بیشتر دارند، بهتر می‌توان نتیجه گرفت. در مورد حفاری تاریخی در توران که در خارج از ایران امروزی قرارگرفته هیچ یك از این احتمالات وجود ندارد.

ژاك ــ دو ــ مورگان به استناد کتیبه‌ای که در قرن نوزدهم میلادی یك کاوشگر انگلیسی در توران به دست آورد زبان مردم قدیم توران را یکی اززبان‌های اقوام ایران می‌داند، ولی در شاهنامه فردوسی، زبان مردم توران زمین زبان ترکی است.

فردوسی تصریح نمی‌کند که آن‌ها به زبان ترکی صحبت می‌کنند، اماگاهی مردم توران را به اسم ترکان می‌خواند واین موضوع نشان می‌دهد که زبان آنها را ترکی می‌داند و بر کسی پوشیده نیست که وقتی فردوسی نام از ترکان می‌برد منظورش اقوامی نیست که به زبان ترکی صحبت می‌کنند (مثل مردم امروزی ترکیه)، بلکه منظورش نژاد مغولی می‌باشد که به چند تیره تقسیم می‌شد و می‌شود.

برای اینکه امانت فردوسی در نقل روایات مربوط به جنگ طولانی ایران و توران آشکار شود می‌گوییم با اینکه فردوسی دارای تعصب زیاد نسبت به ایران و ایرانی بوده، در تمام فصولی که راجع به جنگ ایران و توران یا ایرانیان و ترکان صحبت می‌کند درهیچ مورد، حتی به کنایه، ترکان یعنی نژاد مغول را مورد اهانت قرار نمی‌دهد و در اثر او حتی یك کلمه وجود ندارد که ولو به اشاره دال بر تحقیر و توهین باشد.

در بالاگفتیم که مردم توران در داستان‌های فردوسی طوری از قیافه به ایرانیان نزدیك بودند که پهلوانان ایرانی عاشق دختران تورانی می‌شدند و شاهزاده‌خانم‌های تورانی عاشق شاهزادگان ایرانی می‌گردیدند و اینك می‌گوییم که فردوسی تورانیان را ترکان، یعنی از نژاد مغولان می‌خواند و آیا

بین این دو نکته تناقض وجود ندارد؟

حقیقت این است که استنباط امروزی ما از داستان‌های شاهنامه چنین است و آن شاعـر بزرگ و نیک‌نفس روایات را به همان شکل که دریافت کرد به رشته نظم کشید تا اینکه رعایت امانت را کرده باشد.

عصری که فردوسی درخراسان شاهنامه را می‌سرود یکی از دوره‌های درخشنده علمی خراسان بود وعده‌ای ازدانشمندان و شعرای برجسته‌ایرانی در خـراسان بـه عرصه رشد رسیدند و نام‌آنها عالمگیر شد. خود فردوسی یکـی ازآن شعـرا بود و علاوه بر تسلط بر ادب، مردی دانشمند محسوب می‌شد و مردی چون او روایتی راکه باعقل مغایر بود یا اینکه واقعیت‌های جغرافیایـی در آن رعایت نمی‌شد نمی‌پذیرفت، ولی به طوری که همه می‌دانندآن روایات را در شاهنامه ذکر کرد.

تـورانیـان مدت سیصد سال با اشکانیان جنگیدند و مدت جنگ آنها یکصد و هشتاد سال بیش ازدوره جنگ‌های ایران و روم در دورد ساسانیان بود و یکصد سال بیش از دوره جنگ‌های صلیبی به شمار می‌آید.

آن جنگ‌هـا دایمی نبود وگاهی متارکه می‌شد، هماطورکه جنگ‌هـای ایـران و روم در دوره ساسانیان گاهی متارکه می‌گردید، اما در هیچ دوره از تاریخ ایران، اثری آنچنان بزرگ در اساطیر ایرانی باقی نماند و در هیـچ دوره پهلوانان ایرانی مثل دوره جنگ‌های ایران و توران شیرین‌کاری نکردند و معروف نشدند ودر هیچ دوره، پهلوانان ایران مثل قهرمانان دوره جنگ‌هـای ایـران و تـوران، در قلب مردم جا نگرفتند و این دوره سیصدسالـه بـاید بـاتحقیق استادان تاریخ زنده بشود یعنی از نظر تاریخی تجدید حیات نماید وگرنه از لحاظ حماسی و ملی زنده است.

تیری‌دات (تیرداد) ملقب بـه اشك دوم پادشاه بزرگ اشکانی، پس از سی و پنجسال فرمانروایی، براثر پیری وکهولت زندگی را بدرودگفت و

پسرش «آرتابانوس» یا «اردوان» ملقب به «اشك سوم» به جای پدر پادشاه شد.

آغاز سلطنت این پادشاه اشکانی مواجه شد با آغاز سلطنت آن‌تیوکوس سوم پادشاه سلوکی که مدت سی و هشت سال عمر کرد و آخرین پادشاه مقتدر و بزرگ سلوکی بود.

اگر آن تیوکوس سوم عمر طولانی می‌کرد، شاید سلسله اشکانی در دوره آرتابانوس منقرض می‌گردید، چون آن‌تیوکوس سوم پادشاه سلوکی، از لحاظ نبوغ نظامی، برتر از اسکندر مقدونی بود و بدون تردید از سرداران بزرگ جهان قدیم بود.

او هم مثل سایر پادشاهان سلوکی ایرانیان را اذیت کرد اما نمی‌توان منکر نبوغ نظامی و قدرت جهانگیری وی گردید. اگر آن‌تیوکوس سوم بعد از جنگ کوه رامیان دچار عادت نوشیدن شراب نمی‌شد و روز و شب اوقاتش صرف نوشیدن شراب و بعضی از عادات ناپسند دیگر که در قدیم بین یونانیان رواج داشت نمی‌گردید، عمرش تباه نمی‌شد و بعید می‌نمود که آرتابانوس ملقب به اشك دوم بتواند مقابل وی پایداری نماید.

مورخین یونانی لقب آن‌تیوکوس سوم را «اماگنوس» گذاشته‌اند یعنی کبیر. او قبل از اینکه معتاد به نوشیدن شراب گردد، در خور آن لقب بود چون یك سردار بزرگ به شمار می‌آمد.

وقتی آن‌تیوکوس سوم در سوریه بود، اشك دوم به قصد توسعه قلمروی سلطنت خود وارد مغرب ایران گردیده کوههای استان کرمانشاهان را اشغال کرد و آنگاه در صدد برآمد که پس کوه و پشت کوه را که لرستان امروزی باشد اشغال کند.

آن تیوکوس سوم در سوریه از ورود پادشاه اشکانی به لرستان مطلع گردید و قشون خود را با کشتی از شط فرات گذرانید. مورخین یونانی

نوشته‌اند که آن‌تیوکوس‌سوم با دو هزار کشتی قشون خود را از شط فرات به سوی جنوب حرکت داد که به نظر اغراق می‌آید.

مورخین ارمنی نوشته‌اند که قشون آن‌تیوکوس سوم هنگامی که از سوریه، از راه شط فرات، خود را به بین‌النهرین رسانید یکصدهزار نفر بود، اما از شماره کشتیهای او چیزی نگفته‌اند.

تا آنجا که کشتیها می‌توانستند در شط فرات به سوی جنوب بروند، آن‌تیوکوس سوم از شط عبور کرد و وقتی به جایی رسید که کشتیها قادر به عبور از شط نبودند، سربازان خود را از کشتیها پیاده کرد و به سوی منطقه زاگروس یعنی لرستان به راه افتاد.

کوههای زاگروس چند دهانه به سوی مغرب داشت و یکی از آنها به اسم «زید» خوانده می‌شد که امروز نمی‌دانیم در کجا است و به‌احتمال زیاد دهانه مزبور از مسیر رودخانه‌هایی بوده که از کوههای زاگروس به طرف مغرب جاری است، چون کوههای زاگروس در طرف مغرب، غیر از آن بسترهای رودخانه، دهانه ندارد و گرچه ممکن است که چند مسافر پیاده، بتوانند از جاهای دیگر وارد کوههای لرستان شوند، اما یك سپاه نمی‌تواند وارد آن منطقه کوهستانی گردد مگر از بستر رودخانه‌ها و در فصلی که آب رودخانه‌ها آنقدر زیاد نباشد که مانع از عبور سپاه شود.

وقتی آن تیوکوس سوم وارد منطقه لرستان شد، پادشاه اشکانی از آن منطقه خارج گردید و بعد هم کارامیسین یا کرمانشاهان امروزی را رها کرد و راه مشرق را پیش گرفت تا اینکه خود را به گرگان و خراسان برساند و آن‌تیوکوس سوم پادشاهی سلوکی او را تعقیب کرد.

خط‌سیر هر دو پادشاه راهی بود که امروز از کرمانشاهان منتهی به تهران و از آنجا منتهی به گرگان و خراسان می‌شود، با این تفاوت که در پایان قرن سوم و تمام قرن دوم قبل از میلاد، آن راه سبز بود و در خط سیر

دو پادشاه اشکانی و سلوکی زمین خشك وجود نداشت و جز جنگل و مرتع دیده نمی‌شد.

مار-آبیا-کاتی‌تا مورخ ارمنی که خود از ری (منطقه تهران امروزی) به هیرکانیا رفته، اسم از آبادیهایی می‌برد که بعضی از آنها امروز هم هست. امروز بین آن آبادیها غیر از اراضی بایر دیده نمی‌شود، اما مورخ ارمنی تمام آن اراضی را از منطقه امروزی تهران تا گرگان مستور از جنگل و مرتع دیده است.

اشك دوم بعد از ورود به هیرکانیا توقف نکرد و راه خراسان را پیش گرفت تا اینکه به قول مورخین یونانی به منطقه لابوس رسید. این منطقه، همان است که امروز به اسم «رامیان» خوانده می‌شود و در منتهاالیه جنوب شرقی منطقه گرگان است و چون آب و هوای ایران که در قدیم بارانی و مرطوب بود تغییر کرد، وضع منطقه لابوس یونانی و رامیان ایرانی نیز تغییر نمود.

منطقه «رامیان» در قرن سوم و قرن دوم قبل از میلاد یکی از مناطق حاصلخیز و سبز و بااستعداد ایران بود. رامیان یك منطقه کوهستانی به شمار می‌آمد، اما نه یك منطقه خشك بلکه منطقه‌ای که در تمام سال برای تعلیف دام و گله‌های اسب، در آنجا علف بود و همین که علف در جلگه به اتمام می‌رسید، گله‌های گوسفند و اسب را به مراتع مرتفع منتقل می‌کردند. با اینکه در قرون باستانی در منطقه رامیان آب فراوان وجود داشت زارعان رامیانی کشتزارهای خود را آب نمی‌دادند و این را هم ما از مورخ ارمنی که از ری به گرگان رفت داریم، چون حتی در فصل تابستان، در رامیان، هرچند روز یکبار باران می‌بارید و مزارع را سیرآب می‌کرد و نزول باران طوری منظم بود که زارع رامیانی می‌دانست که در هر فصل، از جمله تابستان، چند مرتبه و در چه فواصل باران می‌بارد.

انواع محصولات صیفی و شتوی به حد وفوردر رامیان به دست می‌آمد وکشاورز رامیانی که حتی کشتزارهای صیفی خـود را آب نمی‌داد به طریق اولی گندم وجو وگاورس واسپرز (یعنی یونجه برای تعلیف اسب‌ها) را بدون آب دستی به‌ثمرمی‌رسانید و در دامنه‌های کوه زمین را شخم می‌زد وگندم و جو وگاورس می‌کاشت و درفصل دروکردن، محصول را از زمین بر می‌داشت بدون اینکه زحمت آبیاری را تحمل نماید وگاورس (بر وزن نارنج)، دانه‌ای بود مغذی و بزرگتراز ارزن وماش که‌آن راآرد می کردند و با آردگندم مخلوط می‌نمودند تا اینکه نان لذیذتر و مغذی‌تر شود.

به مناسبت اینکه در تمام سال در منطقه ییلاق و قشلاق بود، از جمله مناطقی به شمارمی‌آمد که درآنجا اسب پرورش می‌دادند وبه قول مورخین قدیم، یکی از نساهای ایران بود.

بعـد از اسلام آن‌گونه اماکن که مرکز پـرورش اسب بـود، داغگاه خوانده شد و هنوز اسم داغگاه روی یکی از آن امـاکن به شکل داغستان هست و بعضی گفته‌اندکه داغستان از ریشه داغ ترکی بـه اسم‌کوه می‌باشد یعنی کوهستان.

اشك سوم، وقتی بـه رامیان رسید، طـوری مجذوب طـراوت آنجا گردیدکه تصمیم‌گرفت چندین روز درآنجا بماند. وی تصور نمی کـردکه آن تیـوکـوس سوم تا آنجا او را تعقیب‌کند و خود راآنقدر از پایتختش سلوکیه واقع در بین‌النهرین دور نماید.

آن تیوکوس سوم پانزده روز بعد از ورود پادشاه اشکانی به رامیان به‌آنجا رسید. وی اطلاع حـاصل کردکه رامیان منطقـه‌ایست حاصلخیز و مرکز پـرورش اسب. در طـرف مشرق رامیـان دره‌ای بـود طولانی که رودخانه‌ای هم درآن جریان داشت وکسانی که می‌خواستند از رامیـان بـه سوی پارتیای‌آن روز و خراسان امروز بروند ازآن دره مـی‌رفتند وآن را

هم به اسم دره رامیان می‌خواندند.

در دو طرف آن دره در دامنه کوهها، روستاها هم به هم متصل بود و روستاییان دامنه‌های کوه را تا کنار رودخانه، کشتزار کرده بودند، چون آن دره، راه خراسان بود و آن تیوکوس سوم می‌دانست که اشك سوم اگر قصد عقب‌نشینی داشته باشد، از آن دره به سوی خراسان خواهد رفت، قسمت شرقی دره را اشغال نمود که راه عقب‌نشینی اشك‌سوم را از آن‌طرف ببندد. آنگاه با قسمت اصلی قشون خود از راه مغرب به رامیان حمله‌ور گردید.

اشك‌سوم که انتظار نداشت پادشاه سلوکی برای جنگ با او تا به آنجا بیاید از سکنه محلی کمك خواست.

مردم کشاورز و دامپرور رامیان از پادشاهان سلوکی به مناسبت دشمنی آنها با مذهب و آیین و زبان ایرانیان نفرت داشتند، اما تا آن تاریخ به جنگ کشانده نشده بودند.

در تاریخ ایران، مصونیت منطقه رامیان از جنگ تا آن تاریخ یکی از چیزهای غیرعادی و حیرت‌آور است. گویا آنچه سبب می‌گردید که بعضی از مناطق حاصلخیز و پرآب ایران از تهاجم مصون بماند این بود که در راه تهاجم‌های بزرگ قرار نداشت.

رامیان درجایی قرار گرفته بود که مهاجمان، از آنجا عبور نمی‌کردند و به همین جهت با اینکه حاصلخیز بود تا آن موقع کسی آن را مورد تهاجم قرار نداد.

مردم رامیان با اینکه از یونانیان متنفر بودند، چون تا آن موقع مورد تهاجم قرار نگرفتند رغبت به جنگ نداشتند و از لحاظ جنگی خام به‌شمار می‌آمدند.

اشك سوم به وسیله سردارانش به آنها گفت اگر می‌خواهید اراضی و

دام خود را حفظ کنید باید بجنگید و پادشاه سلوکی را عقب برانید وگرنه او، شما را به قتل خواهد رسانید و هرچه دارید به تاراج خواهد برد.

همین طورهم بود و پادشاهی سلوکی افسران و سربازان خود را به امیدتاراج تا رامیان برده بود وبه‌آنهاگفت‌اگربراشك سوم غلبه‌کنید، هرچه او و لشکریانش و مردم رامیان دارند مال شما خواهد شد. مردم فهمیدند که اشك سوم حرفی صحیح می‌زند و اگر پایداری نکنند نه فقط به قتل مـی‌ـرسند، بلکه دارایی آنها بعد از مرگشان برای زن و فرزندان باقی نمی‌ماند و پادشاه سلوکی و لشکریانش هر چه دارند تصاحب خواهندکرد.

چون مردان رامیان اهل جنگ نبودند، اشك سوم عده‌ای از افسران و سربازان قدیمی خود را مأمور کرد که به‌آنها تعلیم جنگی بدهند.

تمام معبرهـایی که ممکن بود از آنجـا، آن‌تیوکوس سوم مبادرت به حملـه کنـد، به امر اشك سوم و باکمك مردم محلی مسدودگردید و سکنه رامیـان‌آن معبرها را سنگ‌چین کردند یا اینکه مقابل‌آنها دیوار ساختند و فقط از مسدود کردن معابـر خـودداری نمودندکه راه‌آب بود و هرگاه آن را مسدود می‌کـردند در قسمتی از داخل رامیان‌آب بالا می‌آمد و خانه‌ها و روستاها و مراتع را غرق می‌نمود.

دفاع ازمنطقه رامیان ازطرف یك ارتش قوی ومصمم اشکالی نداشت، بـرای اینکـه تمام وسایل پایداری درآن زمان در رامیان بود و اگر قشون مهـاجـم مـدت ده سال رامیـان را محاصره می‌کرد سکنه محلی از حیث خواربار در مضیقه قرار نمی‌گرفتند و همواره بیش از احتیاج آب داشتند.

امـا اشك سوم چـون پدرش تیری‌دات (تیرداد) نبود و حمله او بـه متصرفات پادشاه سلوکی سبك‌سری محسوب می‌شد.

ممکـن است پرسیده شودکه مگر در قشون او سربازان پارتی نبودند وآیاآنها هـم مثل اشك سوم سست به شمار می‌آمدند. در جـواب مـی‌ـ

گوییم در هرقشون، منشاء قدرت و ابتکار واستقامت، فرمانده کل است. اگر فرمانده کل ضعیف و بدون ابتکار و استقامت باشد، از سربازان دلیر او، کاری مؤثر ساخته نیست.

معهذا، در رامیان سرداران پارتی که با اشك سوم بودند خیلی مؤثر واقع شدند و با راهنمایی‌ها و نظریه‌های خود نگذاشتند که پادشاه ضعیف اشکانی در قبال فشار آن‌تیوکوس سوم تسلیم شود با این که راه فرار را پیش بگیرد.

همانها بودند که به پادشاه اشکانی‌القاء کردند که از مردم محلی کمك بگیرد و افسران و سربازان قدیمی را وادارد که آنها را برای جنگ پرورش بدهند و به کسانی که در تمام عمر بیل می‌زدند و عقب‌گاو آهن بودند، شمشیر زدن را بیاموزند واز اسب‌هایی که در رامیان است، برای به وجود- آوردن دسته‌هایی جدید ازسراران استفاده نمایند.

گاهی آن‌تیوکوس‌سوم موفق می‌شد که قسمتی‌از رامیان را اشغال کند، اما سربازان اشك سوم با کمك سکنه محلی‌آن منطقه را از وی می‌گرفتند.

جنگ پادشاه سلوکی و پادشاه اشکانی در منطقه رامیان از آخرین‌ماه تابستان شروع شد و تا تابستان سال دیگر ادامه یافت.

حتی نزول برف در منطقه ییلاقی رامیان نتوانست‌آن تیوکوس‌سوم را از محاصره رامیان منصرف نماید و قصدش این بود که اشك سوم را به جرم اینکه به‌کشورش حمله‌ور گردیده از پا درآورد.

عاقبت اشك سوم پیشنهاد مصالحه کرد و آن‌تیوکوس پادشاه سلوکی گفت در صورتی مصالحه خواهد کرد که اشك سوم خسارت قشون‌کشی و تلف شدن سربازان او را تأدیه کند. وی‌گفت که من پیشقدم بر جنگ نشدم بلکه اشك سوم پیشقدم بر جنگ شد و به‌کشور من حمله نمود و مرا واداشت که قشون بکشم.

چند نماینـده از طرف اشك سوم و آن تیو کوس سوم انتخاب شدند تا اینکه دربارهٔ غرامت مذاکره نمایند.

پادشاه سلوکی برای خاتمه دادن به جنگ و اینکه مرز دو پادشاه، مرز سابـق قبـل از حمله اشك سوم باشد سه هزار تالان زرو بیست هزار اسب خواست.

اشك سوم گفت در سراسر کشور او سه هـزار تالان زر نیست، دیگر اینکه پادشاه سلوکی به هر نقطه از کشور او قدم نهاده آنجا را مورد تاراج قرار داده و هرچه مردم داشتند از آنها گرفته و لذا بابت هزینه قشون کشی و تلفات سربازانش اگر سود نبرده باشد زیان نکرده است.

آن‌تیو کوس سوم گفت هرچه به تاراج رفته نصیب افسران و سربازان او شده و خـود وی از تاراج بهره‌مند نگردیده است و بر اثر هزینه قشون کشی کـه تـا بازگشت سپاه به سلوکوس (سلوکیه پایتخت سلوکی‌ها در بین‌النهرین) ادامه خواهد یافت، متحمل زیان فراوان خواهد گردید و اشك سوم باید آن خسارات را جبران کند. بعدازاینکه مدتی نمایندگان دو پادشاه مذاکره کردند پیمانی برای صلح به دو زبـان یونـانی و پارتی نوشتند که اصول آن به اختصار این بود:

۱ـ مرز دو پادشاه سلوکی و پارتی مرز سابق خواهد بود و کشورهای پارتیا و هیرکانیـا و گدروزیا (بلوچستان) مال اشك سوم خواهد بود و سایر کشورهای ایران مال آن‌تیو کوس سوم.

۲ـ اشك سوم تعهد می‌کند که او و اعقابش هـرگز بـه کشورهـای آن‌تیو کوس سوم و اعقاب او تجاوز ننماید.

۳ـ اشك سوم بابت خسارات ناشی از قشون کشی و اتلاف سربازان هزار تالان زر و پنج هزار اسب به آن‌تیو کوس سوم تأدیه خواهد کرد و بعد از دریافت زر و اسب‌ها، قشون آن‌تیو کوس مراجعت خواهد نمود.

اشك سوم دادن غرامت جنگی را پذیرفت وهزار تالان زر وپنج هزار اسب داد و قشون آن‌تیو کوس سوم از رامیان مراجعت کرد.

بعضی گفته‌اند که آن‌تیو کوس سوم در دوره طولانی محاصـرد رامیان معتاد به نوشیدن شراب گردید و از آن به بعد، بـر میزان نوشیدن افزود تـا اینکه مثل اسکندر مقدونی در سن جـوانی زندگی را بـدرود گفت. بعضی اظهار کرده‌انـد که غرور ناشی از غلبه بر پادشاه اشکانی پـادشاه سلوکی را شرابخوار کرد و طوری در آن عادت پیش رفت که تا اینکه جـان را در راه شراب از دست داد. عده‌ای هم عقیده دارند که شرابهای مرغوب کاسپین و ری پـادشاه سلوکی را شرابخوار کرد و او قبل از سفر کردن بـه کاسپین (قزوین) و ری برای رفتن به رامیان وجنگ با اشك سوم شراب‌های آنجا را ننوشیده بود و از طعم و لذت آنها اطلاع نداشت و در آن سفر ذائقه‌اش با شراب‌های کاسپین و ری آشنا شد و دیگر نتوانست آن را تـرك کند و این روایت تـاریخی نشان می‌دهد که در قرن دوم قبل از میلاد کاسپین و ری به داشتن شراب خوب مشهور بوده است.

آن‌تیو کوس پادشاه سلوکی در آخـر عمر حرص جمع‌آوری زر را پیدا کرد و چون مجسمه «بل» یا «بعل» خـدای آن قسمت از مـردم عیلام که مزداپرست نبودنـد از طلا بود، پادشاه سلوکی تصمیم گرفت که آن مجسمه را تصاحب نمایـد و ذوب کند و به نام خود سکه زر بزنند و سکه‌ها را بـه خزانه منتقل نماید.

این بود که برای رییس روحانیون معبد بعل پیغام فـرستاد که هـرگاه عده‌ای از طرف او وارد معبد شدند تا اینکه مجسمه خدای آنها را ببرند او ممانعت ننماید.

رییس معبد از شخصی که پیغام آورده بـود پرسید بـرای چـه پادشاه می‌خواهد خدای ما را از معبد خارج کند؟

فرستاده گفت که او از منظور پادشاه اطلاع ندارد و فقط به او گفته است که به رییس معبد بگوید که اگر آمدند تا اینکه مجسمه را ببرند، ممانعت ننماید.

رییس معبد به وسیله کاهنان به مردم اطلاع داد که آن‌تیوکوس قصد دارد که خدای آنها را ازمعبد خارج کند و برای هر منظور که باشد برخلاف کیش و آیین آنها می‌باشد و نباید بگذارند که خدای آنها را از معبد خارج کنند.

آن‌تیوکوس سوم اطلاع حاصل کرد که رییس معبد به همکیشان خود اطلاع داده که قصد دارند مجسمه بعل را از معبد ببرند و امر کرد که بروند و مجسمه را از معبد خارج کنند و هر کس را که مقاومت کرد به قتل برسانند. حکم آن‌تیوکوس سوم اجرا شد و رفتند و عده‌ای را به قتل رسانیدند و مجسمه را از معبد خارج نمودند.

سکنه بعل‌پرست عیلام که تا آن روز در ایران از آزادی مذهب برخوردار بودند و حتی بعد از اینکه سلوکی‌ها بر سر کار آمدند کسی مزاحم مذهب آنها نشد خیلی از رفتار آن‌تیوکوس سوم متأثر گردیدند.

اگر مجسمه خدای آنها از سنگ یا چوب بود آن‌تیوکوس سوم مزاحم خدای آنها نمی‌شد و او فقط به طلای مجسمه نظر داشت نه به مذهب آن قوم.

اگر از آنها معادل طلای مجسمه زر می‌خواست شاید می‌دادند تا اینکه خدای خود را از خطر برهانند، ولی آن‌تیوکوس سوم با عجله و بدون مآل‌اندیشی تصمیم به تصرف مجسمه گرفت و به روایتی آنهایی که مأمور بردن مجسمه بودند بر اثر زد و خورد، معبد را هم ویران کردند. بر اثر این واقعه عده‌ای از مردان بعل‌پرست سوگند یاد کردند که انتقام خدای خود را از آن‌تیوکوس سوم بگیرند و در تابستان سال ۱۸۷ قبل از میلاد اورا در محلی

واقع در کنار رود کرخه به قتل رسانیدند و با کشته شدن آن‌تیوکوس سوم، آخرین پادشاه مقتدر سلسله سلوکی از بین رفت و بعد از او پسرش موسوم به‌سلوکوس چهارم ملقب به«فیلوپاتر» که معنای تحت‌اللفظی آن پدردوست می‌شود جای وی را گرفت، اما با توسعه قدرت اشکانیان مقدمه و موجبات انقراض سلسله سلوکی فراهم می‌گردید و «میتری داتس» پادشاه اشکانی که در زبان فارسی امروزی او را «مهرداد» می‌خوانیم و اشك ششم بود و تا سال ۱۳۷ قبل‌ازمیلاد سلطنت کرد، سلسله سلوکی را برانداخت و دیگر از پادشاهان سلوکی در ایران اثر سیاسی باقی نماند و بعضی از شاهزادگان سلوکی از ایران به مصر که در آنجا یك سلسله یونانی دیگر به اسم بطالسه سلطنت می‌کردند رفتند و ساکن مصر شدند و بعضی هم در ایران ماندند و مشغول زراعت یا تجارت گردیدند اما دیگر قدرت سیاسی نداشتند.

***

دوره سلطنت سلوکی‌ها در ایران قدری کمتر از دویست سال بود مشروط بر اینکه آغاز سلطنت آنها را از مبداء ورود اسکندر به‌ایران محاسبه کنیم.

خلاصه، درزمان سلطنت مهرداد اول ـ برادرفرهاد اول (اشك پنجم)، پسرفری‌پاپت (اشك چهارم) و نوهٔ اردوان (اشك سوم) ـ که مردی شجاع، دلیر و عدالت پیشه بود، خاندان اشکانی اعتبار ویژه‌ای یافت و مهرداد اول، در دوران فرمانروایی‌خود که مدت آن هم زیاد بود (نزدیك ۳۵ سال)توانست قلمرو حکومت اشکانی را تا حد یك امپراطوری توسعه دهد.

متأسفانه از دوران چهار صد ساله (تقریباً) سلطنت اشکانیان ما تاریخ مدون در دست نداریم و مورخین ارمنی و یونانی و سوریانی تاریخ دوره اشکانیان را به طور متفرق و متشتت نوشته‌اند.

با این که سلاطین اشکانی به تقریب مدت چهارصد سال در ایران

سلطنت کردند در دوران آنها، ایران کشوری واحد نبوده و همواره سلاطین مستقل که کم یا بیش نسبت به پادشاه اشکانی ابراز ارادت می‌کردند در ایران پادشاهی داشتند و می‌توانیم بگوییم که اولین رژیم ملوک‌الطوایفی که در جهان به وجود آمد در دوره اشکانیان بود.

در اوستا کلمه‌ای است به شکل «داهیوتپی» و این کلمه درست ترجمهٔ کلمه «ملوک‌الطوایف» است و معنی ملوک‌الطوایفی را از این کلمه گرفته‌اند و دورهٔ «داهیوپتی» در ایران همان دوره اشکانیان است که بنا بر گفته دارمس‌ته‌تر فرانسوی تمام یا قسمتی از اوستا در آن دوره نوشته شد. ما اگر در مورد تدوین تمام اوستا در دوره اشکانیان تردید داشته باشیم، در مورد تدوین «هوم‌یشت» که جزوی از اوستا می‌باشد، در دوره اشکانیان تردید نداریم و برطبق تحقیق دارمس‌ته‌تر، «هوم‌یشت» در دوره اشکانیان، نوشته شده است.

در دوره اشکانیان دو جنگ طولانی درگرفت: یکی جنگ ایران و توران و دیگری جنگ ایران و روم.

جنگ‌های ایران و توران ــ به‌طوری که در صفحات گذشته گفتیم ــ به طور متناوب مدت سیصد سال طول کشید و جنگهای سلاطین اشکانی و امپراطوران روم، در تمام دوره اشکانیان، به طور تناوب ادامه داشت و دنباله آن به عصر ساسانی رسید و چون ارمنستان بین سرزمین اشکانیان و امپراطوری روم بود آن کشور چند بار به جنگ کشانیده شد، گاهی به‌طرفداری سلاطین اشکانی و زمانی به طرفداری امپراطورهای روم و علاقه‌ای که مورخین ارمنی نسبت به تاریخ اشکانیان نشان داده‌اند به مناسبت همان جنگ‌ها بود. اما آنچه نوشته‌اند متفرق است به طوری که نمی‌توان از نوشته‌های آن‌ها، یك تاریخ ولو مجمل، از دوره اشکانیان به دست آورد و فقط می‌توان اسامی پادشاهان اشکانی را دانست و چون اسم پادشاهان اشکانی در تمام تواریخ

هست ما ذکر اسامی آنها را ضروری نمی‌بینیم و هر کس خواهان فراگرفتن اسامی آنها باشد می‌تواند به کتابهای تاریخ حتی کتب تاریخ مبتدیان مراجعه نماید.

خلاصه، راجع به وقایع سلطنت پادشاهان اشکانی غیر از آنچه تا این جا گفتیم، و جز آنچه در کتب تاریخی مدارس نوشته شده، اطلاعی در دست نیست و آنچه هم در کتب تاریخی مدارس به رشته تحریر در آمده چیزهایی است که در کتب مورخین دیگر و بخصوص مورخین ارمنی و رومی وجود دارد و در خود ایران، جز چند کتیبه که در اراضی ایران قدیم (و خارج از ایران امروزی)، بـه دست آمده، چیزی از اشکانیان که جنبه تـاریخی داشته باشد وجود ندارد، در صورتی که در دوره اشکانیان به قول مورخین ارمنی و رومی، در ایران نوشتن تاریخ متداول بوده است، اما تواریخ مربوط به دوره اشکانیان ازطرف ساسانیان شسته شد و تیماج آن را برای نوشتن چیز-های دیگر مورد استفاده قرار دادند.

اگر بپرسید چرا ساسانیان تواریخ دوره اشکانیان را شستند و از بین بردند می‌گوییم که این موضوع در بحث مربوط به‌ساسانیان به طور مشروح خـواهد آمد برای اینکه یکی از نکات قابل دقت تاریخ ایران قدیم است و در ادوار بـاستانی از بین بردن تاریخ یك سلسله خیلی دشوار نبود چـون کتابهای تاریخی، اکثر، از یك نسخه که روی پوست (تیماج) مـی‌نـوشتند زیـادتر نبود و آن را در آب می‌انداختند و مـرکب کتاب را می‌شستند تـا اینکه از پوست آن برای نوشتن چیزهای دیگر استفاده کنند.

سلاطین اشکانی، چون مثل سلاطین قـاجاریه دارای اجـداد صحرا-نشین و دام‌پرور بودند، علاقه‌ای زیـاد بـه ساختن شهرهـا و بنای کاخ‌هـا نـداشتند و از شهر داریوم ــ که شرح آن گذشت ــ و دو شهر دیگر، یکی بـه اسم «صد دروازه» یـا صد شهر و دیگری به اسم «تیسفون» که اولی در

پشته مـرکزی ایران و دومی کنار شط دجله بـه وجودآمد شهرهای بزرگ دیگر را نمی‌شناسیم کـه دردوره اشکانیان به وجودآمده باشند اما روستاها وقصباتی چند، به نام‌آنها در تواریخ دیگران ثبت است.

شرح حال شاپور اول پسر اردشیر پاپکان
از زبان خود او

قبل از اینکه شروع به تاریخ ساسانیان بکنیم باید راجع به تاریخ این دوره توضیحی بدهیم تا اینکه دانسته شود به چه دلیل آنچه ما راجع به تاریخ ساسانیان می‌گوییم تازگی دارد و غیر از آن می‌باشد که در کتب تاریخی کلاسیك نوشته شده است.

تا سال ۱۳۱۵ خورشیدی موافق با سال ۱۹۳۶ میلادی ما راجع به تاریخ ساسانیان منابع خوب داشتیم که معروف‌ترین آنها از این قرار بود:

۱ـ تاریخ طبری که به تفصیل راجع به ساسانیان صحبت کرده است.

۲ـ تحقیق مفصل «نولدکه» دانشمند ایرانشناس معرف آلمانی در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی راجع به تاریخ ساسانیان و نامه تنسر (راجع به تنسر بعد توضیح خواهیم داد).

۳ـ ایران در زمان ساسانیان تألیف «کریس‌تن‌سن» ایرانشناس

در همان سال ۱۳۱۵ خورشیدی مطابق با ۱۹۳۶ میلادی که شرح‌حال شاپور اول به قلم خود او در کعبه‌زردشت کشف شد، دو کتیبه از شخصی به اسم «کارتیسر» به دست آمد یکی در کعبه زردشت، زیر کتیبه شاپور اول با خط‌ریزتر و دیگری در نقش رجب.[۱]

باید بگوییم که کلمه کارتیر (کرتیر) در تاریخ ایران در آغاز ساسانیان یکی از مجهولات تاریخ ایران بود و تا سال ۱۳۱۵ خورشیدی هیچ‌کس نمی‌دانست که «کارتیر» چیست و عقیده چند نفرازایران‌شناسان اروپایی این بود که کارتیر یعنی تاج یا افسر یا دیهیم، ولی دو کتیبه که در کعبه زردشت و نقش رجب به دست‌آمد نشان می‌دهد که‌کارتیر اسم یك شخص بوده و او مقام پیشوایی روحانی داشته و رییس روحانیان بوده و ما در اینجا بیش از این راجع به‌کارتیر صحبت نمی‌کنیم و بحث مربوط به او را موکول به زمانی می‌نماییم که وارد سرگذشت شاپور اول بشویم.

ما راجع به اردشیر بانی سلسله ساسانیان به طور مستقیم صحبت نخواهیم کرد، زیرا شاپور اول در شرح حال خود راجع به وی به طور مفصل صحبت می‌کند و آنچه راجع به پدرش می‌گوید ما را به بهترین و صحیح‌ترین وضع در جریان وقایع زندگی اردشیر بانی سلسله ساسانیان می‌گذارد.

تواریخی که در این سرگذشت برای وقایع ذکر شده تمام تواریخی است که نولدکه استخراج کرده و آرتور کریس‌تن‌سن آن را پذیرفته و تواریخ میلادی است.

---

۱. به نظر می‌رسد که‌کارتیر (کرتیر) در عهد شاپور اول فعالیت چندانی نداشته و اگر هم می‌داشت، نمی‌توانست که کتیبه‌ای، آن هم در زیر کتیبهٔ شاپور اول، بنگارد و این کتیبه را کارتیر بعدها وهنگامی که به قدرت رسید، یعنی درعهد پسرزادگان شاپور اول، نوشته است.

واضح است که در دوره ساسانیان مبداء تاریخ ایران میلادی نبوده و دانشمند فقید ذبیح بهروز در گاه‌شماری خود نشان داده که در دوره ساسانیان مبادی تاریخ ایران چه بوده و ما برای اینکه خوانندگان را پرت نکنیم از ذکر آنها خودداری می‌نماییم و امروز سهلترین وسیله برای پی‌بردن به زمان وقایع ساسانیان همان تاریخ میلادی است. در بین دانشمندان ایران‌شناس معاصر، یک ایران شناس فرانسوی به اسم «ژان‌گاژه» از مجموع تحقیقاتی که دانشمندان آمریکایی و اروپایی در خصوص شرح‌حال شاپور اول به قلم خود او کرده‌اند، سرگذشتی را استخراج نموده که پایه آن متن شرح حال شاپور اول و شاخه‌های آن وقایع تاریخی زمان شاپور اول می‌باشد و ما قسمت‌های اصلی این سرگذشت را که خود مفصل است به نظر خوانندگان می‌رسانیم.

***

پدرم اردشیر فرزند پابك، فرزند ساسان است و قبل از اینکه پدرم متولد شود، پابك در خواب دید که از او و همسرش درختی روییدکه شاخه‌های آن وسعت یافت و جهان را فراگرفت.[1]

بامداد، پابك معبرین را احضار کرد و خواب را به آنها گفت و آنان گفتند از تو و همسرت فرزندی متولد خواهد شد که به سلطنت خواهد رسید و بازماندگان او جهان را خواهندگرفت.

پابك، مرزبان پارساد (فارس) بود و بعدازاو پسرش اردشیر (پدرمن) مرزبان پارسادگردید، ولی نخواست که از آرتابان (اردوان) پادشاه اشکانی اطاعت کند و در سال ۲۰۸ میلادی دراستخر خود را پادشاه نامید. سه سال بعد از اینکه پدرم خود را پادشاه خواند، من درسال ۲۱۱ بعد ازمیلاد متولد

---

۱. این خواب در مورد تولد کوروش هم دیده شد و به طوری که مشاهده می‌کنیم افسانه‌های مربوط به تولد مشاهیر گذشته به هم شبیه است ــ مترجم.

شدم[۱] و همین که به سن رشد رسیدم پدرم مرا به‌آموزگاران سپرد تا اینکه

۱. تاریخ تولد شاپور اول بر طبق شاهنامه فردوسی با آنچه در این تاریخ می‌خوانیم تفاوت دارد. در شاهنامه اردشیر تا پنجاه سالگی دارای پسر نمی‌شود و بعد دارای پسر می‌گردد و برطبق این تاریخ وقتی اردشیر مرد، شاپوراول سی ساله بود وطبق تاریخ فردوسی کمتر داشت بدون‌اینکه سن وی مشخص شده باشد.

در مورد چگونگی تولد شاپوراول، محمدبن‌جریر طبری در «تاریخ طبری» شرحی می‌گوید که دریغمان آمد خوانندگان که از نظریه ایرانشناسان خارجی راجع به شاپور اول اطلاع حاصل کرده‌اند، از نظریه هموطن مازندرانی خود اطلاع حاصل نکنند.

طبری می‌نویسد:

«ساسان جد بزرگ شاپوراول، عهدکرده بود که نسل اشکانیان را براندازد اما موفق به‌آن کار نشد و قبل از مرگ وصیت کرد که پسر او یا نوه‌اش یا فرزندان دیگر کاری راکه وی نتوانست به انجام برساند به پایان برسانند و در هر نقطه‌که یك اشکانی را یافتند به قتل برسانند به طوری‌که از نسل اشکانی کسی باقی نماند.

بابك پسر سه ساله هم نتوانست وصیت پدر را به موقع اجرا بگذرد تا اینکه اردشیر پسر بابك به قدرت رسید و اوکمر به اجرای وصیت جدش بست و تمام اشکانیان را به قتل رسانید و هرچه‌آثار ازآنها وجود داشت از بین برد.

یك روز چشم اردشیر به یك دختر جوان افتاد وآن دخترآن قدر زیبا بودکه اردشیر نتوانست چشم از او بردارد و هرچه می‌کردکه نظر را ازآن دختر متوجه کس دیگر نماید، از عهده برنیامد، لذاآن دختر را به قصر خود منتقل کرد و بعد از اینکه مدتی از توقف‌آن دختر در قصراردشیر گذشت، او را به زنی گرفت وآن قدر خواهان‌آن دختر جوان بودکه نمی‌توانست از وی دل برکند و به شکار یا جنگ برود.

بعد از اینکه سه ماه از ازدواج وی باآن دختر گذشت اردشیر شبی ازآن دختر پرسید تو از نتایج که هستی و پدرت کیست؟

آن دختر گفت پدرم از شاهزادگان اشکانی بود و او راکشتند.

اردشیر با حیرت گفت آه... آیا تو یك شاهزاده‌خانم اشکانی هستی؟

زن جوان گفت بلی.

ازآن به بعد اردشیر بسیار پریشان شد، زیرا برطبق وصیت جدش ساسان او

خط وزبان فارسی وخط و زبان اشکانی را به من بیاموزند واز بین زبانهای خارجی زبان رومی را نیز به من آموختند.

هنگامی که بازوی من آنقدر قوت گرفت که بتوانم شمشیری را به دست بگیرم و زه یك کمان را بکشم، آموزگاران مرا با شمشیر زدن و تیر-اندازی آشنا کردند و از پانزده سالگی در تمام جنگهایی که پدرم اردشیر برای توسعه قلمروی سلطنت خود می‌کرد شرکت نمودم و از همان زمان پدرم مرا با قواعد سلطنت آشنا کرد و چیزهایی به من آموخت که تا امروز به‌کار می‌بندم.

مکلف بود هرکس را که از نسل اشکانیان می‌باشد به قتل برساند تا اینکه از اشکانیان کسی در زمین باقی نماند در صورتی که همسر خود او یك شاهزاده‌خانم اشکانی بود.

چندین روز اردشیر طوری پریشان حواس شد که نمی‌توانست غذا بخورد و هر بارکه به فکر می‌افتاد زن جوان خود را به قتل برساند می‌فهمید که قادر به‌کشتن او نیست.

عاقبت به فکر افتاد که آن زن را به یکی از رجال دربار خود بسپارد و به او بگوید که زن جوان را به جایی ببرد که از او دور باشد تا اینکه بر اثر ندیدن آن زن در کاخ سلطنتی وی را فراموش نماید، چون هرچه از دیده دور شد از دل هم دور می‌شود و اردشیر به آن مرد گفت که بعد از یك ماه که آن زن را در نقطه‌ای دور دست نگاهداشتی او را به قتل برسان.

مرد درباری آن زن را به نقطه‌ای دور دست برد و بعد از یك ماه خواست او را به قتل برساند و زن گفت من باردار هستم و طفلی که در شکم دارم فرزند اردشیر است، آیا جرأت می‌کنی که فرزند او را به قتل برسانی؟

آن مرد دریافت که قادر به قتل آن زن نیست، چون اگر زن به قتل برسد فرزندی که در بطن دارد کشته خواهد شد و آن فرزند به طور مسلم فرزند اردشیر است.

آن مرد از کشتن زن جوان صرف‌نظر کرد و تصمیم گرفت که زن را نگاه دارد تا این که فرزندش زنده به‌دنیا بیاید، بعد آن مرد نشانه رجولیت خود را قطع کرد

او به من تعلیم داد که وقتی یکی از زیردستان من مرتکب گناه می‌شود باید او را مغضوب کرد بدون اینکه مستمری اورا قطع نمود، چون خود او مرتکب گناه شده نه زن و فرزندانش و اگر مستمری او را قطع کنند زن و فرزندانش گرسنه می‌مانند و لذا باید طوری به مجازات برسد که فقط خود او مجازات گردد.

← وآن را در محفظه‌ای نهاد و سرش را بست و نزد اردشیر رفت و گفت ای خسرو، من دراین محفظهٔ سربسته امانتی دارم وازخسرو می‌خواهم که به گنجور (خزانه‌دار) خود دستور بدهید که این امانت را در خزانه نگاه دارد تا هر زمان کـه خـواستم به من بدهد. اردشیر آن محفظه را به گنجور داد که نگاه دارد وهر موقع که آن مرد خواست به او پس بدهد.

زن جوان بعد از چند ماه زایید و پسری از او به وجـودآمد و چـون فـرزند پادشاه بودآن مرد اسمش را شاهپور گذاشت. بعد از چند سال آن پسر بزرگ شد و به مرحله‌ای از عمر رسید که بایستی مورد تعلیم و تـربیت قـرار بگیرد و مـرد درباری چند معلم اجیر کرد تا این کـه انواع علوم را به‌آن پسر بیاموزند و فنون سواری و تیراندازی و چوگان بازی را هم به‌آن پسر آموخت.

چند سال بعد، روزی که مرد درباری در حضور اردشیر بود مشاهـده کرد کـه افسرده است وعلت افسردگی وی را پرسید. اردشیر گفت عمر من نزدیك به اتمام است و پسری نـدارم که بعد از مـن جانشین مـن گردد و نمـی‌دانم پس از مـن کشورهایی که به دست آورده‌ام نصیب که خواهد شد.

مرد درباری گفت یزدان به خسرو عمر طولانی بدهد و همواره او، پادشاه مـا باشد ولی خسرو بدون وارث و جانشین نیست و یزدان به او یك پسر داده است!

اردشیر با حیرت از آن مرد پرسید چگونه او اطلاع دارد کـه یـزدان به وی یك پسر داده در صورتی که خود او اطلاع نـدارد. آن وقت مرد دربـاری تمام وقایع را از آغاز تا انجام برای اردشیر حکایت کرد و گفت چون من تردید نداشتم طفلی که آن زن در بطن دارد فرزند خسرو است از قتل وی خودداری کردم.

سپس مرد درباری از اردشیر خواست که گنجور را احضار نماید تـا محفظه‌ای راکه به‌او سپرده بود بیاورد و بعد از این که محفظه آورده شد خود آن مـرد درش راگشود وآنچه درآن بود به اردشیر نشان داد و گفت روزی که من دانستم آن زن ←

او به من آموخت که هرمجازات باید متناسب با جرم باشد و مجازات بزرگتر از جرم خود ظلم است. من چیزهای دیگر هم از پدر آموختم که در دوران حیات به‌کار بستم.

وقتی پدرم شروع به تصرف کشورهایی کرد که جزو قلمروی آرتابان پادشاه اشکانی بود، ما ارابه‌های جنگی نداشتیم. اما پدرم که دانست ما باید ارابه‌های جنگی داشته باشیم، یك سپاه از آن ارابه‌ها به وجود آورد و در سالی که من به بیست سالگی رسیدم فرماندهی سپاه ارابه‌های جنگی را به من داد.

→ باردار است نشانه رجولیت را از خود دور کردم تا امروز به خسرو ثابت بشود که آن پسر از من نیست و نمی‌توانستم دارای یك پسر بشوم.

اردشیر گفت اگر آن پسر که تو می‌گویی از نسل من باشد من به‌طور حتم او را خواهم شناخت و آنگاه خسرو اردشیر روزی را تعیین کرد و گفت در آن روز آن پسر را با هزار پسر دیگر بیاور تا این که در حضور من بازی کنند و من تردید ندارم که اگر او پسر من باشد وی را بین هزار پسر خواهم شناخت.

در همان روز، پسر اردشیر را بدون اینکه از جهت لباس دارای علامتی مخصوص باشد با پسران دیگر آوردند و آنها در حضور اردشیر مشغول گوی بازی شدند و اردشیر یکایك پسران را از نظر گذرانید و یکی از آنها توجهش را جلب کرد و نسبت به آن پسر احساس محبت نمود و در دل گفت این پسر من است و گرنه من نسبت به او احساس محبت نمی‌نمودم.

در آن موقع گوی پسران که با آن بازی می‌کردند نزدیك پای اردشیر افتاد و هیچ یك از آنها جرأت نکرد که به اردشیر نزدیك شود و گوی را از زمین بردارد ولی آن پسر بدون بیم به اردشیر نزدیك شد و گوی را از زمین برداشت و به بازیکنان ملحق گردید و اردشیر گفت بدون تردید این پسر از من است و گرنه جرأت نمی‌کرد که به من نزدیك گردد!

این بود که اردشیر آن پسر را که فرزند مشروع او بود در کاخ سلطنتی جا داد و اعلام کرد که وارث تاج و تختش می‌باشد و بعد از فوت اردشیر، آن پسر به اسم شاپور، بر تخت سلطنت نشست ـ مترجم.

یکی از وقایع برجسته زمان پدرم که در خاطرم مانده جنگ او با آرتابان پادشاه اشکانی در دشت هرمزداگان است (امروز این منطقه اراک خوانده می‌شود) و در جنگ، چون ما دارای سپاه ارابه‌های جنگی بودیم، بر آرتابان غلبه کردیم و او در جنگ کشته شد و از آن به بعد دیگر پادشاهی از اشکانیان باقی نماند و برای اینکه محقق شود دیگر سلطنت اشکانیان وجود ندارد، پدرم در تیسفون پایتخت اشکانیان واقع در کنار شط دجله، با عنوان شاه شاهان تاجگذاری کرد.

پدرم در سال ۲۴۱ بعد از میلاد زندگی را در تابستان بدرود گفت و من در روز عید نوروز ۲۴۲ بعد از میلاد در تیسفون تاجگذاری کردم. قبل از اینکه پدرم بمیرد سه وصیت به من کرد:

وصیت اول او این بود که همواره مزداپرست و عادل باش.

وصیت دومش اینکه شراب ننوش و اگر می‌نوشی، گاهی اوقات، آن هم به مقدار کم اکتفانما، زیرا شراب تو را در کارهای صلح و جنگ سست خواهد کرد و سر رشته‌کار از دست به در خواهد رفت.

سومین وصیت پدرم این بود که برای پیکار با روم همواره خود را قوی نگاهدار.

این وصیت سوم ناشی از شکستی بود که پدرم در جنگ با امپراطور روم به اسم «الکساندر ـ سور» خورد و بر اثر آن شکست امپراطور روم طوری مغرور شد که اسمش را «پرسیکوس ماکزیموس» یعنی فرمانفرمای پارساد (فارس) گذاشت.

پدرم می‌گفت قدرت رومیها در سازمان سپاهیان آنها است و تو اگر بخواهی با آنها بجنگی باید برای قشون خود سازمانی به وجود بیاوری که برتر از سازمان سپاه روم یا با آن برابر باشد.

پدرم بعد از اینکه از رومیها شکست خورد درصدد بر آمد که سازمان

ارتش خود را مثل آنها بکند و از اسلحه وساز و برگ جنگی آنان استفاده نماید بدون این که رسوم ناپسند رومیان راکه یکی از بدترین آنها به صلیب کوبیدن افراد بود اقتباس کند. عمر پدرم کفاف نداد تا اینکه بتواند سازمان ارتش خود را به پایه ارتش روم برساند و من بعد از او کارش را دنبال کردم و از سازمان و رسوم ارتش روم هرچه راکه مفید بود اقتباس نمودم و آنچه راکه مضر دانستم، اقتباس نکردم.

من متوجه شدم که شماره سربازان یك سپاه رومی بـه اسم «لژیـون» از این جهت شش هزار نفر تعیین شده که آزمایش جنگها نشان داده که این شماره بـرای یك سپاه نه کم است و نه زیاد و زیادتر از این، اداره سپاه را مشکل می‌کند و کمتر از این سپاه را ناقص می‌نماید. من هم این شماره را به مصلحت خود این‌طور متشکل کردم که در هر سپاه، هزار سوار و هزار سرباز مهنـدس وجود داشته باشند که منجنیق‌ها را نیـز اداره کنند و چهار هزارتن از سربازان پیاده باشند.

من می‌دانستم که سربـازان رومی بیشتر بـا نیزه می‌جنگند و سلاح مطلوب آنها نیزه است و اگر نیزه نداشته باشند، دست به شمشیر می‌برند. نیزه سربازان رومی کوتاه و ضخیم است و نیزه بلند را ناراحت کننده می‌دانند. مـن برای سربازان پیاده خـود نیزه‌ای را تعیین کردم که به جای یك پیکان، سه شاخـه داشته باشد و به این ترتیب نیزه در دست سربـازان من سلاحی مؤثرتر از نیزه سربازان رومی می‌شود که دارای یك پیکان است.

من چون دیدم که آرایش اردوگاه لژیون رومی خیلی خـوب است و مانع از این می‌شود که اردوگاه در روز یا شب غافلگیر گردد، همان آرایش را برای اردوگاه خود پذیرفتم.

من دریافتم که لباس سربـازان رومی در راه‌پیمایی و جنگ راحت‌تر از لباس سربـازان من است و لباسی شبیه بـه لباس سربازان رومی را در

سپاه خود متداول کردم و به جای زره یا خفتان سنگین و ناراحت کننده، مثل سربازان لژیون رومی، قطعات فلز را که روی نیم‌تنه نصب می‌شود و قسمت بالای بدن را از ضربات حفظ می‌نماید اقتباس نمودم. اما پای افزار سربازان خود را بهتر از پای افزار سربازان رومی دانستم و کفش آنها را تغییر ندادم و کفش سربازان رومی که قسمتی از پنجه‌های پا را خارج از کفش قرار می‌دهد خوب نیست، زیرا علاوه‌براین که درزمستان سرباز را ناراحت می‌کند و او مجبور است پاهای خود را با شال‌های پشمی بپیچد، در فصل تابستان هم ممکن است انگشتان پایش به سنگ برخورد نماید و مجروح شود.

من نخواستم که سربازان من در راه پیمایی‌ها و جنگها مثل سربازان لژیون‌های رومی گوشت روده بخورند درصورتی که حمل گوشت روده در راه‌پیمایی و جنگ آسانتر از حمل انواع خواربار دیگرمی‌باشد. شنیده‌ام که رومیها کسانی را که به‌صلیب می‌کوبند به کسانی که کارشان تهیه‌گوشت روده است وامی‌گذارند و آنها روده‌ها را از گوشت کسانی که مصلوب شده‌اند پر می‌کنند و برای اینکه خورنده متوجه طعم گوشت آدم نشود، سیر را با آن گوشت مخلوط می‌نمایند تا اینکه طعم سیر، طعم گوشت آدمی را ازبین ببرد و من ترجیح می‌دهم که سربازانم غذایی را که مطلوب خودشان است بخورند و آن‌ها را مجبور به خوردن‌گوشت روده نمی‌نمایم.

من دونوع سرباز دارم، یکی سرباز دایمی که مثل سربازان رومی آنها را در سن پنجاه و پنج‌سالگی از خدمت معاف می‌کنم و می‌توانند از آن به بعد استراحت کنند و آن کس که از خدمت معاف می‌شود، مثل سربازان لژیون رومی به مرتبهٔ افسری رسیده و رتبه او متناسب با شجاعتی می‌باشد که در دورهٔ خدمت به خرج داده است و چون به پایه افسری رسیده مستمری او ... ش ازسربازان عادی است.

سربازان جریك من از عشایر ایرانی هستند و در موقع جنگ آنها را

به کمك می‌گیرم و در موقع صلح از خدمت مرخصشان می‌کنم.

قبل از این که به شرح جنگهای خود با رومیان بپردازم باید چند کلمه راجع به «مانی» بگویم.

چون گفته‌اند اگر من از «مانی» حمایت نمی‌کردم مذهبی که او آورده است وسعت به هم نمی‌رسانید، من از مذهب مانی حمایت نکردم و نسبت به او توجه مخصوص نداشتم و اولین مرتبه که او را دیدم در سال ۲۴۲ بعد از میلاد در تیسفون در مراسم تاجگذاری من بود.

در آن موقع مؤبدانی که رؤسای آتشگاه‌ها بودند در تیسفون حضور به هم رسانیدند و مانی هم به مناسبت اینکه رییس یك آتشگاه بود در مراسم تاجگذاری من حضور یافت و فقط از این جهت مورد توجه من قرار گرفت که من مشاهده کردم جوان‌ترین رییس آتشگاه است که در آن مراسم حضور دارد و در آن موقع که کمتر از سی سال از عمر مانی می‌گذشت او دعوی نمی‌کرد که مذهبی جدید آورده یا اینکه ادعایش به گوش من نرسیده بود.

دو سال بعد از آغاز سلطنت من در سال ۲۴۳ بعد از میلاد شنیدم که گوردین (گوردیانوس) سوم امپراطور روم مشغول جمع آوری سرباز می‌باشد ودانستم که قصد دارد به سوی ایران بیاید. عیسویانی که در خدمت من بودند واز اوضاع روم اطلاع داشتند به من گفتند که هزارمین سال ساختمان شهر روم نزدیك است و «گوردین سوم» به رومیها وعده داده که به تیسفون خواهم رفت و در آنجا پادشاه ایران را دستگیر خواهم کرد و او را به روم خواهم‌آورد تا به مناسبت هزارمین سال ساختمان شهر روم او را در سیرك طعمه جانوران درنده کنم و مردم تماشا کنند و تفریح نمایند!

عده‌ای زیاد از عیسویان در خدمت من بودند و نیز در ارتش من خدمت می‌کردند و کشورهایی که تحت سلطه پدرم بود و اینك تحت تسلط من است، پناهگاه عیسویان به شمار می‌آمد و هر عیسوی که از

امپراطـوران روم و حکام آنها مـی‌گریخت و خود را به یکی از کشورهای مـن مـی‌رسانید در امان بسر می‌برد و اجـداد من که قبل از پـدرم اردشیر مـرزبان بودند، عیسویان را پناه می‌دادند و عیسویان هم برای حـق‌شناسی اجدادم و بعد از آنها مرا، از اوضاع روم مطلع می‌نمودند.

می‌گفتند که گوردیـن سوم امپـراطور روم مردی است قـوی و دلیر و پرخور و قبل از اینکه به امپراطوری برسد لگات بود. لگات فـرمـانده یك لژیون رومی می‌باشد و چون وی درگذشته فرمانده لژیون بوده، مـی‌گفتند دارای تجربه‌های نظامی زیاد است.

گوردیـن سوم بعـد از اینکه مشغول جمـع‌آوری قشون شد از تمام کشورهـای روم سرباز خواست تا اینکه به جنگ من بیاید. او از کیلیکی، پام فی‌زی، لیسی، کاری، یونی، لیدی و میسی (که همه در آسیای صغیر است) و همچنین از کشورهـای گرمانی، آلبانی، صربی (که در اروپـا مـی‌باشد) سربـاز طلبید و در هر نقطه که امکان داشت از شماره سربازان پـادگان روم کاست تـا اینکه بتواند با یك قشون قوی به جنگ من بیاید و شنیده بود که من مشغول تقویت قشون خود هستم و پیش‌بینی می‌کرد که هرگاه بـا قشون ضعیف به جنگ من بیاید شکست خواهد خورد.

گفتیم که مـن واحد جنگی رومیها را که همان شش هـزار سرباز در لژیون باشد انتخاب کردم که هزار نفر از آنها سوار بودند. در موقع جنگ سواران هر واحد نظامی من به سواران واحده‌ای دیگر ملحق مـی‌شدند و در نتیجه یك سپاه بزرگ به وجود می‌آمد.

من علاوه برسپاه سواران یك سپاه ارابه‌های جنگی هم‌داشتم که هنوز آنرا ازعوامل مؤثرپیروزی درجنگ می‌دانم. هریك از ارابه‌های جنگی من دارای یك برج است که عده‌ای تیرانداز درآن قرار می‌گیرند و در صورت لزوم از ارابه‌ها فرود می‌آیند و نیزه و شمشیر را به‌کار می‌برند.

اسب‌های ارابه‌ها از اسبهای قوی انتخاب می‌شوند و از یك سالگی آنها را برای کشیدن ارابه تربیت می‌کنند و از سه سالگی کار واقعی آنها که کشیدن ارابه‌های جنگی است شروع می‌شود و وقتی هفتمین سال عمر اسب به‌آخر رسید، آن را از ارابه می‌گشایند و به قسمت‌های دیگر ارتش منتقل می‌کنند.

در زمستان سال ۲۴۳ بعد از میلاد به من اطلاع دادند که گوردین‌سوم وارد سوریه شده و قصد دارد که به سوی آشورستان روانه شود که درشمال بین‌النهرین قرار گرفته است.

من تحقیق کردم که بدانم گوردین‌سوم از چه راه به‌آشورستان نزدیك می‌شود و به زودی دانستم که او از اعتدال هوای سوریه در آن فصل زمستان استفاده کرده در طول شط فرات راه آشورستان را پیش‌گرفته است.

دانستم که انتخاب شط‌فرات از طرف گوردین سوم برای این است که پیوسته آب در دسترس داشته باشد و جاسوسان سریع‌السیر و باهوش را مأمور نمودم که بروند و از چند و چون ارتش گوردین سوم برای من کسب اطلاع کنند. آنها نمی‌توانستند وارد یك اردوگاه رومی شوند و کسب اطلاع کنند، زیرا دستگیرشان می‌کردند و طبق رسم رومیها آنان را به جرم جاسوسی به صلیب می‌کوبیدند، فقط می‌توانستند در معبر قشون روم قرار بگیرند وهنگام عبور سربازان، آنها را از روی تخمین بشمارند و سازوبرگشان را مشاهده کنند.

جاسوسان خبر آوردند که امپراطورروم با دوازده لژیون به جنگ من آمده است و سوار ندارد و فقط افسران سوار بر اسب هستند و سربازان لژیونها پیاده حرکت می‌کنند، ولی پیاده روی سربازان لژیون با حرکت سواران در قشونهای دیگرزیاد فرق نداشت، زیرا میزان مسافتی که یك عده از سربازان لژیون در یك روز طی می‌کردند برابر بود با مسافتی که

یك دسته از سواران قشون دیگر طی مـی‌نمودند. آنها دارای منجنیق‌هایی بودند که همه‌از نوع سبك ومتوسط بود، چرخ داشت و بااسب کشیده می‌شد.

من حساب کردم که اگر امپراطور روم با دوازده لژیون به جنگ من آمده باشد ۷۲هزار سرباز کار آزموده دارد. من می‌دانستم که رسم رومیـان این است که هنگام قشون کشی، غیر از سربازان لژیون، سربازانی دیگر با خود بر می‌دارنـد، ولی ارزش جنگی آنها چـون سربازان اژیون نیست و بیشتر افزارمندان چون نجاران و آهنگران وزره‌سازان وسربازان مخصوص حمل بنه بودند. رومیها ارابه جنگی هـم نداشتند زیرا به قدری به نیروی لژیون‌های خود اعتماد داشتند که صنف‌های دیگر چون سواران و ارابه‌های جنگی را زاید می‌دانستند.

من بعد از اینکه در تیسفون، در حدود خبرهایی که جاسوسان آورده بودند، از چند و چـون قشون خصم اطلاع حاصل کردم، بهتر آن دانستم که به استقبالش بروم و نگذارم که به تیسفون نـزدیك شود و در زمستان همان سال با ارتش خـود متشکل از پیادگان و سواران و ارابه‌های جنگی به راه افتادم و برادر کوچکم ارابل نیز با من بود.

من امیدوار بودم که در مغرب رودخانه فرات به قشون امپراطور روم برخورد کنم، اما معلوم شد که سرعت حرکت سربازان پیاده او از آنچه من پیش‌بینی می کردم زیادتر بود، زیرا در همان روز که مـن وارد دشت «می‌زی‌شه» شدم مشاهده کردم که قشون دشمن وارد آن دشت شده است.

چند کلمه راجـع به دشت «می‌زی‌شه» می نویسم تاتو ای رهگذر که روزی این کتیبه را می‌خوانی بدانی که دشت می‌زی‌شه در کجا بود.

چـون بسیار اتفاق می‌افتد کـه مـرور زمان اسم اماکن را بـه محاق فراموشی می‌سپارد یا نام مکان باقـی مـی‌ماند ولی مکان آن از خـاطرها فراموش می‌شود، لذا من در این کتیبه مـکان دشت «می‌زی‌شه» را می نویسم

تا اینکه آیندگان بدانند که دشت می‌زی‌شه که من در آنجا با امپراطور روم مصاف دادم در کجاست.

می‌زی‌شه دشتی است واقع در قسمت شرقی سرزمین آشورستان بین رودخانه فرات در مغرب و رودخانه دجله در شرق و دشتی است وسیع و مسطح و نسبت به سایر دشت‌های بین‌النهرین این مزیت را دارد که همواره سبز است و هرگز علف در آن خشك نمی‌شود و به همین جهت یکی از چراگاههای معروف بین‌النهرین می‌باشد.

اما در آن‌موقع که قشون من وارد دشت می‌زی‌شه شد، گله‌های دام در آن وجود نداشت، زیرا شبانان که از نزدیك شدن قشون روم اطلاع حاصل کرده بودند گله‌های دام را از آن دشت به جای دیگر بردند.

آنچه سبب شد که امپراطور روم وارد دشت می‌زی‌شه شد، این بود که در مغرب آن دشت یك گدار در شط فرات وجود داشت که قشون امپراطور روم می‌توانست از آن عبور کند و وارد قسمت شرقی فرات گردد.

گدار می‌زی‌شه در شط فرات خیلی عریض بود به طوری که وقتی سربازان رومی از آن می‌گذشتند آب فرات حتی در آن فصل بهار از نیمه ساق پای آنها تجاوز نمی‌کرد. اگر امپراطور روم از آن گدار عبور نمی‌کرد و وارد قسمت شرقی فرات نمی‌شد، نمی‌توانست از رودخانه عبور نماید، مگر اینکه خیلی به سوی جنوب برود و به مناسبت فصل بهار و طغیان رودخانه فرات، عبور قشون روم از گدارهای کم عرض رودخانه یا امکان نداشت یا اینکه خطرناك بود و قسمتی از سربازان و بنه قشون را آب می‌برد.

من با قشون خود روز دوم بهار سال ۲۴۴ بعد از میلاد هنگام عصر به دشت می‌زی‌شه رسیدم و می‌خواستم شب را کنار رودخانه فرات بگذرانم

و روز بعد ازگدار عریض بگذرم و وارد ساحل غربی فرات شوم، ولی از دور سواد یك قشون را دیدم و معلوم شد که قشون امپراطور روم است و هنگامی که من آن قشون را دیدم تمام قسمت‌های آن از گدار گذشته و وارد دشت شده بود.

من نمی‌توانستم در آن موقع با رومیها بجنگم برای اینکه قبل‌ازاینکه جنگ شروع شود شب فرا می‌رسید و در روز دوم بهار، روز وشب، دارای دو بهره متساوی است و شب گرچه دیرتر از فصل زمستان فرا می‌رسد ولی به دیری تابستان نمی‌باشد.

اینجا بود که صلاح را در این دانستم که جنگ را موکول به روز دیگر نمایم تا افسران و سربازان من هم بهتر برای جنگ آماده باشند. زیرا در آن روز، هیچ‌یك از آنها پیش‌بینی نمی‌کردند که با خصم خواهند جنگید و از لحاظ معنوی آماده برای جنگ نبودند، اما روز بعد آمادگی برای جنگ داشتند، چون در آن شب هر افسر و سرباز که استراحت می‌کرد می‌دانست که روز بعد روز جنگ است.

مزدا به‌من چشم‌های بینا داده‌بود به‌طوری که من از راه دورچیزهایی را می‌دیدم که دیگران نمی‌توانستند به خوبی ببینند و در آن روز مشاهده کردم که رومیها دیوار ساخته‌اند و دانستم که چون قصد دارند شب را در آنجا بسر ببرند اطراف خود دیوار برپا کرده‌اند که هنگام شب، مورد حمله قرار نگیرند.

گرچه دیوارهایی که برپا کرده بودند کوتاه به نظر می‌رسید اما جلوی یك تهاجم را می‌گرفت و می‌دیدم که دوازده محوطه محصور به وجود آمده که همه متکی به یکدیگر است و بین آنها فاصله وجود ندارد.[۱]

---

۱. لژیون رومی درهر نقطه‌که فقط یك شب می‌خواست در آنجا بسربیرد برای حفاظت خود یك قطعه موقتی به وجود می‌آورد تا چه رسد به این که بخواهد چند ←

من بعد از دیدن دیوارهایی که هر لژیون اطراف خود ساخته بود فکر حمله شبانه را از سر بدر کردم چون می‌دانستم نتیجه‌ای غیر از اتلاف عده‌ای از سربازان از شبیخون نخواهم گرفت. من پیش‌بینی می‌کردم که آن شب تاصبح بین دواردوگاه، سربازان گشت ماباسربازان گشت رومی دست و پنجه نرم خواهندکرد و هر دو می‌کوشندکه عده‌ای را اسیر کنند و با خود ببرند تا اینکه بتوانند از آنها درباره شماره سربازان و اینکه از کدام کشورها هستند و چگونگی ساز و برگ قشون اطلاع به دست بیاورند زیرا باگرفتن اسیر می‌توان اطلاعات جالبی از چند و چون قشون خصم به دست آورد.

«ارابل» برادرم را مأمور کردم که بلافاصله بعد از غروب‌آفتاب از طرف جنوب راهی به سوی رودخانه فرات بگشاید. به اوگفتم هر طور شده ما باید کنار رودخانه پایگاهی داشته باشیم و رابطه بین آن پایگاه و خودمان را حفظ کنیم وورومیها نتوانند در موقع شب رابطه ما را قطع کنند، چون آب نداریم و نمی‌توانیم اسب‌ها را تا صبح تشنه نگاه داریم و اگر تشنه بمانند فردا قدرت حرکت نخواهند داشت و سواران و ارابه‌های ما وا می‌مانند.

من برای اینکه ارابل برادرم بتواند خود را به کنار رودخانه برساند و در آنجا یك تکیه‌گاه به وجودآورد، عده‌ای از ارابه‌ها را به او واگذاشتم و به اوگفتم ارابه‌ها بایستی پیوسته بین اردوگاه ما و کنار رودخانه، مشغول حرکت باشند تا اینکه رومیان نتوانند رابطه ما را قطع کنند و بعد از اینکه تکیه‌گاه به وجودآمد، دسته دسته، اسبها راکنار رودخانه ببرند و سیرآب کنند و برگردانند و یك مرتبه دیگر هم اسبها را قبل از دمیدن طلیعه فجر باید سیرآب کرد. ارابه‌ها به فرماندهی ارابل حرکت کردند و خود راکنار

← شبانه روز در نقطه‌ای بسر ببرد ــ مترجم.

رودخانه رسانیدند. ارابه‌ها هنگامی که به طرف جنوب اردوگاه رومیها می‌رفتند فاصله‌ای زیاد با آن اردوگاه داشتند و چون شب فرارسیده بود، رومیها به خوبی ارابه‌های ما را ندیدند، ولی عده‌ای صدای حرکت آنها را از دور شنیدندو چون اطراف خود دیوار کشیده بودند از شبیخون مابیمی به خود راه ندادند و به طوری که روز بعد مطلع شدم گوردین سوم امپراطور روم فهمیده بود که ما برای تحصیل آب می‌رویم و قصد حمله به اردوگاه او را نداریم.

مـا پایگاهی را که کنار رودخانه فرات به دست آورده بودیم تا صبح حفظ کردیم و با دردست داشتن آن پایگاه اسبهای ما سیر آب شدند و مردان قشون تشنه نماندند و قبل از این که روز بدمد آن پایگاه کنار رودخانه فرات برچیده شد.

آن شب دو تـن از سربازان رومی بـه دست ما اسیر شدند و سه تن از سربازان مـا هم ناپدیـد گردیدند و معلوم شد کـه رومیان آنهـا را اسیر کرده‌اند.

من دستور دادم که اسیران رومی را نزد من بیاورند تا اینکـه خود از آنها تحقیق کنم، چـون گفتم کـه زبان رومی را می‌دانستم. از آنچه اسیران رومی گفتند فهمیدم که امپراطور روم چهارصد منجنیق دارد و بـه طوری که خود اطلاع داشتم دارای دوازده لژیون سرباز است و سربازهای جوان در بین لژیون‌های او زیاد می‌باشند.

از اسلحه سربـازان پـرسیدم و معلوم شد که سربازان رومی مسلح به نیزه و شمشیر و تبرزین و کمان فنری هستند و همه زره‌پوش می‌باشند یعنی همانطور کـه سربـازان لژیون زره‌پوش می‌شوند و قطعات فلز، روی نیم‌تنه چرمی آنها نصب می‌گردد تا اینکه آنها را از ضربات شمشیر و نیزه وگاهی تبر حفظ نماید.

از اسیران سئوال کـردم کـه آیا در عقب این قشون رومی قشون دیگر

هست که به کمک گوردین سوم بیاید؟ آنها گفتند قشون دیگر وجود ندارد و نیروی امدادی از عقب نمی‌آید.

گفتم اسیران را نگاه دارند و بعد چون می‌دانستم در بامداد، روزی بزرگ در پیش خواهم داشت، قدری استراحت کردم اما اندیشه جنگ روز بعد در خواب هم مرا رها نمی‌کرد و در حال رؤیا مناظر جنگ را مشاهده می‌کردم.

همین که طلیعه بامداد دمید صدای موزیك نظامی لژیون‌های امپراطور روم به‌گوش رسید و صدای موزیك نظامی ما هم برخاست.

گوردین سوم بـه مناسبت اعتمادی کـه بـه لژیون‌های خود داشت در دشت مـی‌زی‌شه بـه جنگ مـن آمد و او اگر مردی عاقل به شمار می‌آمد نمی‌بایستی در آن دشت به جنگ من بیاید.

روز قبل کـه دوم بهار بـود، گوردین سوم که دید من دارای ارابه‌های جنگی و سوار نظام هستم بـایستی می‌فهمید که یك دشت مسطح مکانی است خوب برای به‌کار انداختن ارابه‌های جنگی و سوار نظام و اگر غرور ناشی از اعتماد زیاد به لژیون‌هـا بر او چیره نمی‌شد، بایستی از همان راه که آمده بود بـرگردد و ازگدار بگذرد و خود را به ساحل غربی رود فرات برساند و در صدد برآید درمنطقه‌ای با من تلاقی کند که من نتوانم ارابه‌های جنگی و سوار نظام خود را علیه او به کار اندازم.

اگر او در ساحـل غربـی رود فـرات به سوی جنوب می‌رفت و از گدارهای جنوبـی خود را به ساحل شرقی رود فرات می‌رساند و در منطقه نیمه کوهستانی جنوب بین‌النهرین با من تلاقی می‌کرد، شاید شکست نمی‌خورد و من هم برای اینکه از ورود او به بین‌النهرین ممانعت نمایم ناگزیر بودم که به سوی جنوب بروم.

گوردیـن سوم چـون بعد از ورود به سوریه در طول رودخانه فرات

به‌آشورستان و بین‌النهرین نزدیك می‌شد وقتی بـه‌گدار مـی‌زی‌شه رسید متوجه شد کـه اگر از آن گدار بگذرد بـه سرعت خـود را به شط دجله و پایتخت مـن تیسفون خـواهد رسانید، چون منطقه می‌زی‌شه مکانی است که شطوط دجلـه و فرات درآنجا خیلـی به هـم نزدیك می‌شود و همین که از فرات بگذرند و وارد بین‌النهریـن شونـد بعد از چنـد روز راه در امتداد مشرق به شط دجله می‌رسند.

با اینکـه برادر من ارابل شب‌گذشته عهده‌دار ایجاد پایگاهی در کنار فرات شد تا اینکه اسبهای ما تشنه و سربازانمان بی‌آب نمانند و هنگام روز احتیاج بـه خوابیـدن داشت مـن او را فرمانده جناح راست خود کردم و مأمـوریت ارابـل این بود که با ارابه‌های خود به جناح چپ گوردین سوم حمله کند و از پشت او سر بدر آورد یا اینکه سربـازان جنـاح چپ او را مجبور نماید که به‌آب بزنند و خود را به ساحل غربی رود فرات برسانند.

چون دشت‌می‌زی‌شه مسطح بود دریغم آمد که ازسواران خود استفاده نکنم و عزم کردم که درآغـاز جنگ سواران را هـم مثل ارابه‌هـا بـه کار بیندازم، زیـرا آن دشت برای به کار انداختن سواران هم یك منطقه مناسب به شمار می‌آمد و سواران را در جناح چپ خود که جناح جنوبی من می‌شد قرار دادم و خود با پیادگان در قلب قرار گرفتم.

لژیونهای رومی ازقلاع موقتی که روز قبل برای خود بنا کرده بودند خارج شدند و آنها هم مثل ما صفوف جنگی خود راآراستند. اما ارابه‌های جنگی و سوار نظام نداشتند و من می‌دیدم که در قلب جبهه رومی‌ها کاسك یکی از افسران بـه طرزی خیره کننده می‌درخشد و حدس زدم آن که کاسك را بـر سر دارد بـایستی گوردین سوم باشد. کاسك لگات‌هـا، یعنی رؤسای لژیون هم می‌درخشید، ولی نه مانند آن کاسك که پنداری خـورشیدی است که در قلب سپاه رومیها می‌درخشد.

در بامداد وقتی جنگ شروع شد، مایک مزیت طبیعی نسبت به رومی‌ها داشتیم و آن این بود که آفتاب بر پشت ما می‌تابید درصورتی که بر چشم‌های رومیان تابندگی داشت.

من تمام سواران خود را در جناح چپ مستقر نکردم و قسمتی از آنها را در ذخیره نگاهداشتم و در اولین طلیعه خورشید جنگ آغاز گردید.

برادرم اراپـل در جناح راست ما ارابه‌های جنگی را به حرکت در آورد تا اینکه جناح چپ امپراطور روم را درهم بشکنند. سواران ما هم در جناح چپ حمله‌ورشدند ومن هم با پیادگان که در قلب سپاه بودند به طرف رومیان به راه افتادم.

در دوره سلطنت پدرم اردشیر، من به دفعات در جنگها شرکت کرده بودم و آزمایشهای جنگی زیاد داشتم، لیکن فرماندهی میدان جنگ همواره با پدرم بود و در آن روز برای اولین بار فرماندهی یک جنگ بـزرگ را خود برعهده گرفتم.

لباس جنگی من در آن روز کاسك بود و خفتان به شکل رومی وشمشیر راست و دو دم و تبرزین.

من بهتر آن دیدم که در آن روز با پیادگان خود باشم، زیرا مـی‌دانستم ارابه‌های جنگی و سوارانم به قدر کافی قوی هستند و باید با پیادگان باشم تا اینکه حضور من در وسط آنها روحیه‌شان را قوی نماید.

گوردین سوم طبیعی است که آرایش جنگی ما را دید و مشاهده کرد که ارابه‌های جنگی ما در جناح راست است و سواران در جناح چپ. لذا چهار صد منجنیق خود را در مقابل دو جناحش قـرار داد و وقتی ارابه‌های ما از یک طرف وسواران ازطرف دیگر حمله کردند، سنگ‌پرانی منجنیق‌ها به سوی ارابه‌ها و سواران شروع شد و صدای اصابت بازوی منجنیقها بـه تنه آن، در میدان جنگ ولوله به وجود آورده بود.

ما هم که پیاده بودیم و به سوی رومی‌ها می‌رفتیم همین که بـه تیررس رسیدیم هـدف تیر کمان‌های فنری دشمن قرارگرفتیم، اما سپرهای بـزرگ سربازان پیاده ما برای جلوگیری از ضربت تیر کمانهای فنـری دشمن یك وسیله مؤثر بود و من مـی‌دانستم که بعد از اینکه جنگ شروع شد بسیاری از سربازان پیاده ما سپر خود را دورمی کردند که بتوانند به راحتی بجنگند.

بـا این که روز سوم بهار بود بعد از این که آفتاب طلوع کرد من می‌دانستم روزی گرم در پیش خواهیم داشت.

فـرمانده ارابه‌های جنگی ما و فـرمانده سواران مـی‌دانستند بـرای ایـن که زودتـر خود را از خطر جنگ منجنیق‌ها حفظ کنند بـاید فاصله را که بین دو جبهه وجود دارد طی نمایند و خود را به دشمن برسانند. اما قبل از اینکه ارابه‌ها و سواران بتوانند خود را بـه رومیان برسانند عـده‌ای از ارابه‌هـا بر اثر کشته شدن اسب‌ها یا راننده ارابه از راه ماندند و عده‌ای از سواران هـم در جناح چپ من از پا درآمدند، ولی شماره ارابه‌های از کار افتاده و سربازان از پا درآمده زیاد نبودند و بقیه توانستند که خـود را بـه رومیان بـرسانند و ازآن به بعد منجنیق‌ها بی‌اثر شد زیرا وقتی سنگ می‌می‌پرانیدند سربازان رومی را هم به قتل می‌رسانیدند.

همین که جنگ آغاز گردید قسمت پرستاری از مجروحین در سپاه من نیز شروع به کار کرد و آنهایی که درآن قسمت کار می کردند ارابه‌رانهـا و سرنشینهای مجروح ارابه‌هـا را بـه عقب رسانیدند تا اینکه مـورد مـداوا قـرار بگیرنـد و من دستور مـی‌دهم که در جنگ، تـا آنجا که امکان دارد، مجروحین مـا را از میدان جنگ خارج کنند و یا عقب ببرند و مورد مداوا قرار بدهند تا اینکه زیـر لگد سربازان و سم ستور نمیرند، امـا بعضی از اوقـات جنگ طوری شدید می‌شود که نمی‌توان مجروحیـن را از میـدان خارج کرد.

من امیدوار بودم که بعد از این که ارابه‌های جناح راست ما، به جناح چپ‌سربازان امپراطور روم،حمله‌ور شدند آن جناح به زودی متلاشی شود، اما سربازان رومی سخت مقاومت می کردند.

اسب ارابه‌های ما باقوت و سرعت می کوشیدند که از روی سربازان رومی بگذرند، اما سربازان دشمن با نیزه‌های کوتاه و کلفت و سنگین خود شکم اسبهای ارابــه را سوراخ می‌کردند. وقتــی یك اسب از چهار اسب ارابه هدف نیزه می‌گردید برزمین می‌افتاد وارابه متوقف می‌شد و سه اسب دیگر نمی‌توانستند که ارابه را با لاشه اسب مقتول بکشند.

وقتی یك اسب ارابه از پا در می‌آمد راننده‌آن برای جداکردن لاشه اسب از ارابه بایستی حد اعلای سرعت عمل را به کار ببرد. قطع تسمه‌های چـرم‌گاو که اسب را از عقب به ارابه وصل می کرد بدون اشکال بود، امـا راننده بـرای این‌که رابطه لاشه اسب را در جلو با ارابه قطع کند بـاید از روی مال بند خود را به جلو برساند وبعد از قطع رابطه برگردد و در فاصله رفتن و بازگشت ممکن بودکه هدف پیلا (نیزه رومیان) یـا تیرکمان فنری قرار بگیرد.

اما اگر تیراندازانی که در ارابه بودند با تیرهای خود مـانــع از این می‌شدندکه سربازان دشمن، اسب‌های ارابه را از پا درآورنــد، ارابــه از روی سربـازان رومــی می‌گذشت وآنها از داس ارابه یا از سم اسب یـا چرخ ارابه به هلاکت می‌رسیدند.

مـن با این که در قلب سپاه بودم باگزارش‌هایی که از طـرف فرمانده ارابه‌های جنگی و فـرمانده سواران می‌رسید از وضـع جنگ در دو جناح قشون خود اطلاع داشتم.

در قلب سپاه هم سربازان پیاده من با سربازان لژیون پیکار می کردند. هر دو طرف ابـراز شجاعت می‌نمودند و من می‌دیدم که سربازان رومی در

به کار بـردن نیزه کوتاه و کلفت و سنگین خود بیش از به کار بردن شمشیر مهارت دارند، در صورتی که سربازان من شمشیر مستقیم و دو دم را بهتـر به کار می‌بردند و بعضی از آنها به طوری که من پیش‌بینی کردم سپر را دور انـداختند که بتوانند بهتر پیکار کنند و چون سپرها چوبی بـود، ضرری از دور انداختن سپر متوجه سربازان نمی‌شد.

مـن خیلی میل داشتم که از اسب پیاده شوم و کنار سربازانم بجنگم، اما وظایف فرماندهی در میـدان جنگ مـرا از آن کار باز می‌داشت، ولی سربازان من می‌دیدند که من با اینکه سوار بر اسب هستم بـه اندازه آنها در معرض نیزه‌های سربازان رومی و تیر کمان فنری آنها می‌باشم.

هنگامـی که بـا یکی از افسران که از طرف برادرم اراپل آمده بـود صحبت می‌کردم، یك‌مرتبه، اسب من بر زمین افتاد و معلوم شد که یك نیزه در شکم او فرو رفته است و اسبی دیگر برای من آوردند و سوار شدم.

افسری که ازطرف اراپل آمده‌بود به‌من گفت که ارابه‌های مابعداز تحمل تلفات زیاد توانستند که خود را به کنار رودخانه برسانند و خط سیر ارابه‌ها متوجه جنوب شده است واگر ارابه‌ها می‌توانستند به‌خط سیر خود به‌سوی جنوب ادامه بدهند و خود رابه سواران من برسانند، ما رومی‌ها را شکست می‌دادیم.

جنگ قبل ازاین که سایه‌ها کوتاه شود و آفتاب به وسط آسمان برسد به حداعلای شدت رسیده‌بود وترشح خون سربازان مجروح،اسب من وخود مرا رنگین می‌کرد.

سربازان من ازگرمای هوامعذب شدند ومن نیزبا دارا بودن کاسك و خفتان ازگرما بیشتر ناراحت بودم، اما می‌دانستم که در جنگ باید ناراحتی را تـا آخرین لحظه برای تحصیل پیروزی تحمل کرد و جنگ یك میـدان مبارزه‌است که درآن پیروزی‌نصیب کسی می‌شودکه بیشتر درقبال ناملایمات

مثـل دادن تلفات و مجروح شدن سربازانش و هم‌گرمای هـوا و خستگی پایداری نماید.

آفتاب به وسط آسمان رسید و سایه‌هـا کوتاه و روز نصف شد. مـن برای فرمانده سوارانم دستور فرستادم که بکوشد جناح راست قشون رومی را دور بزند و خود را در عقب آنها به ارابه‌های جنگی برساند.

وقتی که یك ثلث از ساعـات بعد از ظهر گذشت مـن که سوار بـر اسب بودم، وقتی روی رکاب ایستادم، به طوروضوح برج ارابه‌های جنگی خودمان را در عقب رومی‌ها دیدم و فهمیدم که ارابسل موفق شده در امتداد جنوب خود را به عقب دشمن برساند و اگـر سواران ما هم مثـل ارابه‌هـا توفیق به دست بیاورند خواهند توانست که در عقب دشمن به ارابه‌ها ملحق شونـد. اما پیادگان رومی که مقابل من در قلب جبهه بودند سخت پایداری می‌کردند.

مـن برای اینکه کار جنگ را یکسره کنم، تصمیم گرفتم سوارانی را که در ذخیره داشتم به کار اندازم و فرمان احضارشان را صادر کردم و خود فرماندهی سواران را در قلب جبهه بر عهده گرفتم و اداره امـور جنگ را بـه «سارکان» که از سرداران سالخورده اما دلیر من بود سپردم و گفتم مـن می‌روم تا اینکه قلب سپاه دشمن را متلاشی کنم چون مـی‌بینم که اگر قلب دشمن متلاشی شود جنگ با پیروزی ما خاتمه خواهد یافت.

افسران سوار راکه بـایستی تحت فرماندهی مـن مبادرت بـه حمله کنند احضار نمودم و بـه آنها گفتم که باید با یك حمله سخت پیادگان رومی را متلاشی کرد و به سواران خود بگویند که هیچکس نباید از بـذل جـان مضایقه نماید.

وقتی سواران برای حمله آماده شدند، سارکان که به جای من فرمانده میـدان جنگ شده بـود به پیادگان ما گفت که چند لحظه تماس با سربازان

دشمن را قطع کنند و عقب بنشینند و راه بدهند تا اینکه ما بتوانیم بگذریم و سپس در عقب ما میدان جنگ را از وجود رومیان مصفی نمایند. وقتی راه باز شد سواران ذخیره که خود و اسبهایشان تازه نفس بودند به حرکت در آمدند.

من در صف اول سواران اسب می‌تاختم و تبرزین خود را در دست داشتم و دیدم که یك سرباز رومی پیلای خود را حواله من کرد، ولی بلافاصله تبرزین من روی شانه‌اش فرودآمد و آن مرد افتاد.

در حالی که اسب می‌تاختم روی ران راست خود سوزشی را احساس کردم اما موقع آن نبود که به آن سوزش توجه نمایم.

سربازان رومی به طور محسوس خسته به نظر می‌رسیدند، در صورتی که سواران من سر حال بودند و ما با ضربات شمشیر و تبرزین سربازان دشمن را می‌انداختیم و راه می‌گشودیم و جلو می‌رفتیم و من می‌دانستم در قفای ما پیادگان خواهند آمد و سربازان متلاشی را معدوم یا اسیر خواهند کرد.

یك مرتبه چشم من به کاسك درخشنده‌ای افتاد و اسب را برانگیختم که زودتر خود را به صاحب کاسك برسانم زیرا می‌دانستم که او گوردین سوم امپراطور روم است. چون ما به سرعت می‌رفتیم نمی‌توانستیم اسبهای خود را طوری برانیم که ازروی اجساد مقتولین عبورننمایند و گاهی اجساد مقتولین لگدکوب سم اسبها می‌شدند.

گاهی یکی از سواران من از راست یا چپ می‌افتاد ولی من که حس می‌کردم ساعت قطعی جنگ فرا رسیده توجه به کشته شدن سواران خود نداشتم و می‌دانستم که برای تحصیل پیروزی باید خود را به ارابه‌ها برسانم.

به جایی رسیدم که صورت گوردین سوم امپراطور روم را که تا آن موقع از روی نشانی شنیده بودم به خوبی دیدم و مشاهده کردم که صورتی

پهن و فربه دارد. امــا چشمهایش را نمی‌دیدم برای ایــن که لبه‌کاسك روی چشم‌هایش سایه انداخته بود و نمی‌توانستم دیدگانش را ببینم.

همان طور که من او را شناختم او هم مرا شناخت و بانگ زد آیا در تو آن‌قدر جرأت هست که بتوانی با من نبرد کنی؟

من هم به زبان رومی به او جواب دادم تا امروز در نژاد ساسان ترس وجود نداشته است.

او خطاب به‌گارد مخصوص خــود گفت کنار بروید و مرا بـا این مرد تنها بگذارید. من هم بــه عــده‌ای که جزو گارد مــن بودند گفتم که مرا تنها بگذارند و آنها از من فاصله گرفتند.

همین که سواران گارد من کنار رفتند، گوردین سوم که سوار بر یك اسب سیاه بود اسب را بــرانگیخت و در حــالــی که یك پیلا (نیــزه مخصوص سربازان رومی) در دست داشت بـه طرف من آمد. من هم که سوار بر یك اسب ابــرش بودم مرکوب خود را برانگیختــم و به سوی امپراطور روم رفتم. عنان اسب در دست چپم بود و دست راستم روی قبضه شمشیر دودم قرار داشت ولی هنوز آن را از غلاف نکشیده بودم.

مــن از خط سیر امپراطور روم می‌دانستم که او از طرف راست مــن عبور خواهد کرد چون وقتی دو سوار با هم می‌جنگند باید از کنار هم عبور کنند و هــرگاه باهم تصادم نمایند هــر دو اسب کشته می‌شود و سوارها بر زمین می‌افتند.

من مــی‌دانستم چون امپراطور روم از طرف راست من عبور می کند مــن می‌توانم درآخرین لحظه شمشیر خود را از غلاف بیرون بیاورم ولی قبل از خلع شمشیر باید بدانم که منظور امپراطور روم چیست.

یکمرتبه دیدم که پیلا به حرکت درآمد و دانستم که نیزه را به سوی من پرتاب کرده است. اگر شمشیر را از غلاف کشیده بودم و تیغ در دستم

بود نمی‌توانستم با سرعت خود را از مسیر نیزه دور کنم، اما چون شمشیر در دست نداشتم در همان لحظه که حرکت نیزه را دیدم به طرف چپ اسب خم شدم و نیزه از بالای من گذشت و گوردین‌سوم،از کنار من عبور کرد.

همین که نیزه از بالای من گذشت من برخاستم و عنان اسب را کشیدم و برگشتم. گوردین سوم هم که مقداری ازمسافت را طی کرده بود برگشت و شمشیر خود را از غلاف کشید.

بالای خفتان امپراطور روم‌گردن‌بند وجود داشت و یك حلقه پهن در بالای خفتان،گردن اوراحفظ می‌نمود. سینه وشکمش را هم خفتان محافظت می‌کرد و بر سر یك‌کاسك درخشنده داشت. من می‌دانستم ضربت من به قسمت فوقانی بدن او مؤثر نیست، مگر اینکه به دستش اصابت‌کند، زیرا دو دست امپراطور روم وسیله حفاظ نداشت. اگر نمی‌توانستم ضربتی بر یکی از دو دست او وارد بیاورم بایستی پایش را مجروح کنم.

گوردین سوم مردی فربه بود و به نظر می‌رسید که فربهی زیاد وی ناشی از پرخوری می‌باشد.

من فکر می‌کردم همان‌طور که‌گفته‌اند او زورمند است، اما چابکی نداشت و از لحظه‌ای که اسب خود را برای جنگ با من برانگیخت من متوجه شدم که چابك نیست و وقتی دو سوار باهم پیکار می‌کنند آن‌قدر که چابکی مفید واقع می‌شود، زور فایده ندارد. چون در جنگ سواران، چابکی و نرم بودن مفاصل بدن و قدرت استفاده از اسب، شرایط موفقیت است.

مرتبه دوم وقتی من و امپراطور روم به هم رسیدیم او شمشیر خود را از بالا به طرف پایین به سوی من حواله کرد.

قبل از این‌که شمشیر از بالای به سوی پایین به حرکت در آید من روی اسب خم شدم و می‌دانستم که شمشیر او اگر به من اصابت‌کند به

پشتم اصابت خواهد داد و پشت من حفاظ داشت و دارای قطعات پهن آهن بود و قبل از اینکه شمشیر او فرود بیاید برخاستم و شمشیر دودم خود را به سوی دست او انداختم.

قسمت جلوی شمشیر به زیر بازوی او اصابت کرد و بعد دانستم که نه فقط قسمت زیر بازو را برید، بلکه مفصل شانه را قطع نمود و شمشیر از دست امپراطور روم افتاد. از آنهایی که گارد مخصوص امپراطور روم بودند غریو برخاست و من به گارد مخصوص خود گفتم حمله کنید و نگذارید که گوردین سوم را به در ببرند.

باید بگویم که وقتی نبرد من با امپراطور روم شروع شد سواران من همچنان به پیادگان رومی حمله می‌کردند و فقط در یك منطقهٔ کوچك از میدان جنگ که میدان نبرد من و امپراطور روم بود سواران من و گارد گوردین سوم تماشاچی به شمار می‌آمدند و در جاهای دیگر جنگ ادامه داشت.

وقتی دستور دادم که سواران من نگذارند که گارد مخصوص گوردین سوم او را به در ببرند، مرتبه‌ای دیگر خود در صف اول سوارانم حمله‌ور شدم. در اطراف گوردین سوم غیر از سواران گارد مخصوص او سوار وجود نداشت و آن‌قدر امپراطور روم به پیادگان لژیون مطمئن بود که بدون قشون سوار به جنگ من آمد.

به چند افسر که با من بودند گفتم بروید و به سواران بگویید که اگر تا آخرین نفر هم به قتل برسند نباید بگذارند که امپراطور روم به در برود و اگر پیادگان را از راه بردارند و ما امپراطور روم را به قتل برسانیم یا دستگیر کنیم من مستمری یکسال سواران را به رسم انعام علاوه بر مستمری عادی به آنها خواهم پرداخت.

وعده من که همه یقین داشتند به آن وفا می‌شود مؤثر واقع گردید

وگرچه من مـی‌دانستم دارای سوارانـی دلیر هستم، لیکـن می‌فهمیدم که امیدواری به دریافت پاداش یك سوار دلیر را شجاع‌تر می کند.

تشنگی مرا ناراحت مـی کرد و می‌توانستم از دیگران آب بگیـرم و بنوشم ولی اگر تأخیر می کردم، سواران رومی که گارد مخصوص گوردین سوم بودند او را بـه در می‌بردند و ضروری‌تر از نوشیدن آب این بود که نگذارم امپراطور روم رابه دربیرند. چون اگر وی را به درمی‌بردند، جنگ طولانی می‌شد و من می‌خواستم که جنگ به زودی خاتمه پیدا کند.

شکست و قتل امپراطور روم

در حـالی‌که مـا خود را به سواران‌گارد مخصوص امپراطـور روم رسانـدیم و من سعی داشتم کـه بـه گوردین سوم برسم، مشاهـده کردم که پیادگان رومی در آن منطقه که قلب سپاه رومیها بود مانند آبی که واپس بزند عقب مـی‌زنند و فهمیدم که عقب‌زدن آنها ناشی از فشار ارابه‌هـا و سواران ما است و بعد گزارش به من رسید که کنار رودخانه، ارابه‌ها و سواران ما به هم ملحق شده‌اند.

در دو جناح راست و چپ رومیها، بـر اثر تعرض ارابه‌ها و سواران ما، وضعی مغشوش به وجود آمده بود و رومیها در آن قسمت صفوف خود را از دست داده بودند و هر که در جنگ شرکت کرده می‌داند وقتی صف سربازان متلاشی شود آنها نمی‌توانند مقابـل دشمن مقاومت نمایند چـون وقتی صف سربـازان متلاشی گردد، هر سرباز برای خود مـی‌جنگد و از دیگری کمك دریافت نمی‌کند و او هم به دیگری کمك نمی‌نماید. تا وقتی

که سربازان در صف هستند صف آنها چون دیواری است که ازعبور دشمن ممانعت می‌نماید. اما بعد از اینکه صف در هم شکست و سربازان از هم جدا و متشتت گردیدند شبیه به دیوار ویران شده می‌شوند و دیگر آن دیوار خراب نمی‌تواند از عبور سربازان دشمن جلوگیری نماید.

رومیها در دوجناح خود با صف‌های متلاشی می‌جنگیدند و فقط در قلب سپاه دارای صف‌های پیاده بودند ولی آن صف‌ها هم در قبال فشار ارابه‌ها و سواران ما عقب می‌زدند و پیادگان ما هم در قلب سپاه رومیان به تعرض ادامه می‌دادند.

بین ما و سوارانی که گوردین سوم را در وسط گرفته بودند یك نبرد سخت درگرفت.

سواران رومی می‌فهمیدند که ما تاآخرین نفرآنها را خواهیم کشت برای این که گوردین سوم را دستگیر کنیم یا به قتل برسانیم. اگر ارابه‌ها و سواران ما از عقب به پیادگان رومی حمله نمی‌کردند سوارانی که گارد مخصوص گوردین سوم بودند او را به پیادگان می‌سپردند تااینکه از میدان جنگ به در ببرند. ولی آنها می‌دانستند که عقب پیادگان مسدود است و آنها نخواهند توانست ازآن راه وی را به در ببرند.

سواران ما هم در قلب سپاه رومی یك نیم دایره بزرگ به وجود آوردند که من در وسط آن نیم دایره بودم و دو طرف بر سواران گارد مخصوص گوردین سوم مسدود بود وآنها نمی‌توانستند از راه شمال یا جنوب او را به دست پیادگان به در ببرند.

سوارانی که اطراف امپراطور روم بودند یکی بعد از دیگری می‌افتادند و وقتی شماره آنها به چهار نفر رسید، من خطاب به گوردین سوم فریاد زدم تسلیم شو و اگر تسلیم شوی جانت در امان خواهد بود و با تو به احترام رفتار خواهد شد!

ولی گوردین سوم با دست چپ یک گوی آهنین به سوی من پرتاب کرد که به سینه‌ام اصابت نمود بدون این که آسیبی به من برساند، زیرا خفتان در برداشتم و بعد از پرتاب گوی آهنین خواست بگریزد.

اما راه فرار او را پیادگان خودش که واپس می‌زدند بسته بودند و من به او رسیدم و شمشیر انداختم و شمشیر من گردن او را گرفت و شاهرگ و حلقوم را قطع کرد و استخوان گردن عبور شمشیر را متوقف نمود و گوردین سوم که روی اسب بود در افتاد و خون از شاهرگ بریده‌اش روی اسب ریخت و به سواران خود گفتم که جسد امپراطور روم را از میدان جنگ خارج نکنند، بلکه آن را روی اسب، بلند نمایند و بدون این که کاسک از سرش بردارند او را به پیادگان رومی نشان بدهند و هر کس رومی می‌داند با صدای بلند، به رومیان بگوید که امپراطور آنها کشته شده است و ادامه جنگ از طرف آنان فایده ندارد و تسلیم بشوند و خود را از مرگ برهانند[1].

من از وضع داخلی سران و افسران بلند پایه رومی ـ به طوری که گفتیم ـ به وسیله عیسویان اطلاع داشتم و می‌دانستم که عده‌ای از آنها با گوردین سوم خوب نیستند و اگر بفهمند که وی کشته شده دست از جنگ می‌کشند. آنهایی هم که با او خوب هستند، بعد از وقوف بر قتل وی، سست می‌شوند و دست از جنگ خواهند کشید، چون نمی‌دانند که در زمان

۱. شاپور اول درکتیبهٔ کعبه زرتشت خویش با لحن یك فاتح بزرگ می گوید که «..... درمرز آسورستان (سوریه) در می‌زی‌شه... قیصر گوردیانوس کشته شد و سپاه رومیان متلاشی گردید و...» و نویسندهٔ فرانسوی از قول شاپور اول می‌نویسد که گوردیانوس به دست او به قتل رسید، اما درکتاب‌های تاریخ به این مطلب تصریح نشده است و ظاهراً در ضمن جنگ ایران و روم، گوردیانوس در طی شورشی که فیلیپوس، «معروف به «فیلیپوس عرب» ـ فرماندهٔ گارداو ـ برضد او برپا کرد کشته شد و فیلیپوس در همانجا، بلافاصله خود را امپراطور روم خواند و ـ

امپراطوری جانشین او، چه وضع خواهند داشت و آیا مرتبه ومنصب خود را حفظ خواهند کرد یا نه؟

از این دو گذشته، وقوف بر قتل امپراطور روم در همه اثر روحی نامطلوب خواهد داشت و برعکس روحیه افسران و سربازان ما را تقویت خواهد کرد.

بـه همین جهت بعد از این که گوردین سوم کشته شد آن خبر را برای فرمانده ارابه‌های جنگی و سواران فرستادم تا اینکه به اطلاع همه برسانند و تمام افسران و سربـازان بـدانند که با ادامـه کوشش در آن روز جنگ با پیروزی ما خاتمه خواهد یافت.

بعد از اینکه آن جنگ خاتمه یافت رومیها به من ایراد گرفتند که یك مرد بی‌سلاح را به قتل رسانیدم وهنگامی که او به دست من کشته شد سلاح نداشت.

مـن جواب دادم که دو بار به او پیشنهاد تسلیم کردم و مرتبه اول پیلا و مـرتبه دوم گـوی آهنین به سوی من پرانید و این دوکار نشانه این بود که مسلح است و مـی‌تواند بجنگد. دیگر اینکه گریخت و من نمی‌توانستم که او را از دست بـدهم و گوردیـن سوم ناگزیر بایستی به قتل برسد یا اسیر شود تا اینکه جنگ خاتمه پیدا کند. مگر او نمی‌خواست مرا اسیر کند و به روم ببرد و بـه مناسبت هـزارمین سال ساختمان شهر روم در سیرك آن شهر بـه معرض تماشا بگذرد؟ او به رومیها وعده داده بود که خود مرا اسیر کند و به روم ببرد یـا اینکه بعد از قتل من پوستم را پر از کاه کند و سرم را اگر بریـده است به گردن بچسباند تا اینکه رومی‌ها مرا بعد از مرگ به خوبی ببینند. در این صورت رومیها حق هیچ گونه ایراد ندارند چون او به سزای

← از شاپور اول تقاضای صلح کرد (۲۴۴م). گوردیانوس در ۲۴۳ م سپاه شاپور را در سوریه شکست داده بود.

عمل خود رسید.

مشاهـده جسدگوردین سوم در قلب سپاه روم بیش از حد انتظار من بـه سود ما مؤثـر واقـع گردید و سه لگات یعنی سه فرمانده لژیون با تمام افسران و سربازان خـود تسلیم شدنـد و آنگاه دولگـات دیگر در جناحین سپاه روم با بازمانده سربازان خود تسلیم گردیدند و جنگ در غروب آفتاب با پیروزی ما خاتمه یافت و اهورا مزدا مرا بر دشمن غالب کرد.

درآن روز از سربـازان مـا معـدودی اسیر رومیـان شده بودند که بعد از خاتمه جنگ آزاد شدند و بـه قشون مـا پیوستند. من دستور دادم که لگات‌ها را که هر یك فرمانده یك لژیون بودند از افسران و سربازان اسیر جدا کنند وهمچنین افسران را ازسربازان جدا نمایند تا این که هنگام شب، بیم‌شورش اسیران نرود، گواین که درآن شب چون همه خسته‌بودند احتمال داده نمی‌شد که مبادرت بـه شورش نمایند و من می‌دانستم که از سربازان اسیر بدون افسران و لگات‌ها، از لحاظ شورش، کاری ساخته نیست.

آنقدر از رومیها و ما کشته شده بودند که ما نمی‌توانستیم درآن شب اقدام بـه جمع‌آوری کشتگان بکنیم، زیـرا علاوه بر خستگی در تاریکی یافتن و بـرداشتن اجسادکاری دشوار بـود و به دستور من در میدان جنگ آتشهای بزرگ افـروخته شد تا اینکه از حمله جانوران لاشخور به اجساد ممانعت به عمل بیاید.

آن‌چه‌گوردیـن سوم و ارتش روم داشت و قسمتی از آن خواربار بود به تصرف من درآمـد وگفتم که مقداری از خواربار قشون شکست خورده روم را به اسیران آنها بدهند که‌گرسنه نمانند و بعد از خـوردن غذا اسیران بخوابنـد تا ایـن که در روزهای بعد تصمیم قطعی من راجع به‌آنان معلوم شود.

روز بعد من در همان دشت می‌زی‌شه توقف کردم زیرا دفن اموات و

لزوم رسیدگی به وضع اسیران مرا مجبور به توقف نمود.

گفتم که به اسرای رومی بگویند که اجساد قشون خود را دفن کنند و یکی از لاشه‌ها که بایستی دفن بشود جسدگوردین سوم بود. اما لگات‌های اسیر از من خواستندکه به حضور من برسند تا این که مطابی را به من بگویند.

من آنها را باردادم و آنان گفتند آمده‌ایم تا از پادشاه ایران اجازه‌بگیریم که جسدگوردین سوم به مناسبت اینکه امپراطور روم بوده در اینجا دفن نشود، بلکه جسد او را به ما واگذارید تا در آنجا دفن شود.

گفتم آیا می‌دانیدکه امپراطور شما چه وعده به رومیها داده بود و با چه قصد به اینجا آمد؟

لگات‌ها گفتند این را می‌دانیم و اکنون که خدایان به تو که پادشاه ایران هستی پیروزی عطا کرده‌اند، به شکرانه‌آن پیروزی، بر جسد دشمن خود ترحم کن و از مثله شدن‌آن خودداری نما و اجازه بده که جسد او از طرف ما مومیایی شود و به روم حمل‌گردد و در آنجا جسد را به خاك بسپرند.

گفتم من می‌توانستم دیروز بعداز اینکه کشته‌شد بگویم که سرش را از بدن جدا نمایند وبه بلاد ایران بفرستند تا اتباع من سر امپراطور روم را ببینند و مشاهده کنندکه اهورا مزدا مرا بر دشمن غالب کرد اما از صدورآن دستور خودداری کردم و اینك هم برای اینکه شما بفهمیدکه بین پادشاه ایران و امپراطور روم چقدر تفاوت وجود دارد اجازه می‌دهم که جسد اورا به شما واگذار نمایند تا اینکه مومیایی کنید و به روم بفرستید و اما درمورد شما و افسران و سربازان اسیر بعد ازاینکه اجساد دفن شد تصمیم من اعلام خواهدگردید.

ما کشتگان خود را دفن کردیم و اسیران رومی هم کشتگان خود را

دفن کردند و آنگاه لگات‌هـا که اسیر من بودند پیغام فرستادند که تکلیف ما چیست و ما قصد داریم جنازه گوردین سوم را به روم منتقل نماییم تا اینکه دفن شود یا اینکه بسوزانند وخاکسترش را دفن نمایند.

این هم ازرسوم رومیها بود که جنازه‌ای را مومیایی می کردند تا اینکه هنگام انتقال به‌روم نپوسد و وقتی لاشه مومیایی شده به روم می‌رسیدگاهی دفن نمی کردند و آن را می‌سوزانیدند و خاکسترش را مدفون می‌نمودند.

به لگات‌ها گفتم اگر می‌خواهند که جسد مومیایی شده گوردین‌سوم را به روم منتقل نماینـد باید فدیه خود را بپردازند تا اینکه آزاد شوند وگرنه به‌آنها اجازه رفتن داده نخواهد شد.

لگات‌ها که در کشور خود تمول داشتند گفتند که ما به روم اطلاع می‌دهیم تا اینکه فدیه ما را بپردازند و ما آزاد شویم و جسد گوردین سوم را به روم ببریم.

گفتم بـه روم اطلاع بدهید که اگر خواهان آزادی سربازان اسیر خود می‌باشد بـایستی فدیه آنها را بدهد، وگرنه سربازان اسیر در ایران خواهند ماند و به‌کار گماشته خواهند شد ومن از این جهت گفتم که روم بایستی فدیه اسیران جنگـی را بپردازد تا آنها آزاد شونـد که مـی‌دانستم خود سربازان استطاعت پرداخت فدیه خود را ندارند.

آنگاه با سپاه خود به سوی مغرب بـه حرکت درآمدم و یك عده از شهرهای آسیای صغیر و سوریه راکه تاآن موقع جزو امپراطوری روم بود اشغال کردم و تـو ای رهگذر که این کتیبه را می‌خوانی اسامی آن شهرهـا را در این کتیبه می‌بینی و من هر شهر راکه اشغال می کردم اراضی اطراف آن راکه وابسته بـه شهر بود نیز اشغال می‌نمودم اما به‌کشاورزان و سوداگران و افزارمندان و روحانیـان کاری نداشتم و هر کس می‌توانست به‌کار خود مشغول باشد واز دارایی‌اش برخوردار شود. ولی آنچه راکه درخزانه

شهر بود و بایستی به خزانه روم بـرسد تصرف می‌نمودم. هیچ یك از آن شهرها درقبال من پایداری نکرد، زیرا هیچ یك از آنها آن‌قدر سپاهی نداشت که بتواند در قبال من پایداری نماید.

روم برای این‌که من از ادامه اشغال شهرهای آن خودداری نمایم سه نفر از سناتورهـا را برای مذاکره جهت صلح نزد من فرستاد و عیسویان که دانستند نمایندگان روم بـرای مذاکره جهـت صلـح آمده‌اند از من تقاضا کردند که ضمن مذاکره ازروم بخواهم که عیسویان راکه ساکن روم هستند آزار نکنند و به‌آنها برای دفن اموات زمین بدهند.

در روم عیسویـان نه فقط موردآزار قرار می‌گرفتند بلکه به‌آنها برای دفن امواتشان زمین نمی‌دادنـد و عیسویان اموات خود را مثل رومیها نمی‌سوزانیدند بلکه دفن می‌کردند وچون زمین برای دفن آنها نداشتند به‌طوری که من بعد اطلاع حـاصل کردم اموات خود را در خـارج از شهر روم در نقب‌هایی بزرگ که زیر زمین می‌زدند دفن می‌کردند و آن نقب‌ها را به‌زبان خودشان کاتاکومب می‌خواندند.

بعد از اینکه من با نمایندگان روم مذاکره کردم آنها گفتند که حفر آن نقب‌ها از طـرف عیسویهـا پنهانی نیست، بلکـه خود حکومت روم اجازه داده که عیسویها آن نقب‌ها را حفر کنند و اموات خود را درآنجا دفن نمایند. زیـرا اطراف روم، زمیـن بـرای اینکه قبـرستان عیسویهـا بشود وجـود ندارد و نیز نمایندگان روم گفتند درآنجاکه عیسویهـا نقب حفر می‌کنند تا ایـن‌که اموات خود را دفن نمایند زمین، آهکی و خیلی نـرم است و حفر نقب آسان می‌باشد، اما بعد از اینکه نقب حفـر و مرده دفن شد چون باد به زمین می‌خورد مثل سنگ سخت می‌شود.[1]

---

۱. کاتاکومب‌ها بـه همین مناسبت که در زمین آهکـی حفر شده و بعـد از هوا خوردن سخت گردیده بعد از دوهزار سال، طـوری بدون عیب باقی مـانـده‌کـه ←

نمایندگان روم از من خواستند که لگاتها و سایر افسران و سربازان رومی راکه اسیر من هستند آزادکنم و شهرهای روم را در آسیای صغیر و سوریه که اشغال کرده‌ام تخلیه نمایم و مرز قلمروی سلطنت من و امپراطوری روم به مرز قبل از جنگ می‌زی‌شه و قتل گوردین سوم برگردد و پیمانی منعقد شود تا اینکه بین من و امپراطوری روم، صلح همیشگی برقرار شود و آنچه من تا آن تاریخ از اموال منقول و غیر منقول حکومت روم تصرف کرده‌ام مسترد بدارم!

گفتیم بین من و امپراطوری روم صلح برقرار بود و من مقدم برجنگ نشدم، بلکه روم مقدم بر جنگ شد و صلح را بر هم زد و گوردین سوم به جنگ من آمد. پس گناه برهم‌زدن صلح برگردن روم می‌باشد نه برگردن من و اینك که روم می‌خواهد با من صلح کند بایستی شرایط مرا بپذیرد.

من یك عده از شهرها راکه اشغال کرده‌ام به روم مسترد خواهم کرد، ولی بعضی ازشهرها را پس نخواهم داد زیرا من بایدآن شهرها را دردست داشته باشم تا اینکه تضمینی در قبال حفظ صلح از طرف روم باشد.

اسیرانی که اکنون در اسارت من هستند باید از طرف روم خریداری شوند و اگر خریداری نشوند من آنها را به‌کار وامی‌دارم و بـه هر یك از آنها مزدی فراخورکارش یا صنعتی که دارد داده خواهد شد.

تمام اموال منقول امپراطوری روم که تا این موقع نصیب من گردیده، متعلق به‌من است و من آن را مسترد نخواهم کرد. اموال غیرمنقول امپراطور روم در شهرهایی که من همچنان در تصرف خواهم داشت نیز متعلق به من است و پس نمی‌دهم. غیر از فدیه اسیران جنگی، روم باید دو هزار تالان

→ امروز هر که می‌بیند تصور می‌کندکه دیروز آن را حفر کرده‌اند و بر خلاف آنچه بعضی تصور می‌کنند، کاتاکومب محل اجتماع عیسویان برای فرایض مذهبی نبوده بلکه فقط اموات خود را درآنجا دفن می‌کردند ـ مترجم.

برای خساراتی که جنگ به من زده بپردازد.

سناتورهایی که از روم برای مذاکره آمده بودند اختیار تام داشتند و امپراطورجدید روم وسنا برای برقراری صلح به‌آنها اختیار کامل داده‌بودند. مدت پنج روز در تیسفون آنها با من مذاکره کردند و شرایط مرا پذیرفتند، ولی گفتند که روم نمی‌تواند دوهزار تالان زر بپردازد، برای اینکه این مقدار زر در خزانه روم وجود ندارد.

گفتم اگر روم نتواند این مقدار زر را یک‌باربپردازد من موافقت می‌کنم که به تدریج دریافت کنم.

سناتورهاگفتند که روم نمی‌تواند حتی به تدریج این زر را بپردازد و ازمن‌خواستند که ازمیزان غرامت جنگی بکاهم زیرا روم باید مقداری برای آزاد کردن اسیران هم بپردازد و من موافقت کردم که روم هزار تالان بابت غرامت جنگی در دو قسط بدهد و فدیه اسیران جنگی را هم بپردازد و به این ترتیب مذاکره برای صلح، به طوری که من شرایط‌آن را تعیین کرده بودم، خاتمه یافت و فقط در موردآنچه باید نقد پرداخته شود من قایل به تخفیف گردیدم.

دربهار سال ۲۴۵ (بعد از میلاد)پیمان صلح منعقد شد و اسیران جنگی قبل از آن‌آزاد شدند، چون روم فدیه‌آنها را پرداخته بود.

در پیمان نوشتند که بعد از آن بین امپراطور روم و پادشاه ایران صلح همیشگی برقرار خواهد بود ولی آن‌طور نشد و باز به طوری که خواهم گفت امپراطوران روم به جنگ من آمدند.

ای که این کتیبه را می‌خوانی بدان که من دارای کشوری آباد هستم و از اهورا مزدا تقاضا می کنم که این آبادی را در دوران سلطنت بازماندگان من حفظ نماید.

یکی از علل بزرگ آبادی کشور من این است که در سرزمین‌هایی که

من بر آنها سلطنت می‌کنم هر کس به کار خود مشغول می‌باشد و هیچ کس درکاری که به او مربوط نیست دخالت نمی‌نماید. کشاورزان مشغول کشاورزی هستند و افزارمندان مشغول افزارمندی و دبیران مشغول دبیری و من اجازه نمی‌دهم که یك کشاورز درس بخواند تا اینکه دبیر شود و در کاری که بـه او مربوط نیست، مداخله نماید.

درکشور مـن طبقات مردم از هم جدا هستند و درس خواندن و فرا-گرفتن سواد مخصوص شاهزادگان و روحانیون و دبیران است و به طبقات دیگر اجازه نمی‌دهـم که باسواد بشوند چون بـرای آنها ضروری نیست و برای کشور من زیان دارد، زیرا سبب می‌شود که کشاورزان و افزارمندان و سلحشوران در کار دبیران و روحانیون و شاهزادگان مداخله نمایند و از کار خود باز بمانند و وقتی یك طبقه از مردم از کار خود بـاز مـاندند و در کار طبقه دیگر دخالت کردند آبادی و رواج از بین می‌رود[1].

من درآغاز مانی را مورد توجه قرار داده بودم، ولـی سه چیز او را از نظر مـن انداخت و یکی از آنها این بود که می‌گفت کشاورزان و افزار-مندان و سلحشوران هم بایستی مثل دبیران و روحانیون و شاهزادگان سواد داشته باشند، درصورتی که من می‌دانستم که باسواد شدن همه مردم، کشور را ویران می‌کند و مردم را از کار باز می‌دارد.

دو چیز دیگر که مانی می‌گفت و سبب شد که از چشم من بیفتد ایـن بود که می‌گفت آنچه دنیا را باقی می‌دارد جذب و دفع است و همه چیز در دنیا مجذوب هم می‌شود و در همان حال دفع هم می‌گردد. این گفته عـلاوه بر اینکه با عقیده مزداپرستی من و اتباعم منافات داشت، برخلاف عقل هم

---

۱. در زمان هخامنشیان تمام مردم ایران سواد خواندن و نـوشتن را فـرامی-گرفتند ولی در دوره ساسانیان با سواد شدن برای بعضی از طبقات مـردم ایران جرم بود ومجازات داشت ـ مترجم.

بود و چگونه عقل قبول می‌کند که دو چیز یکدیگر را جذب کند و در همان حال یکدیگر را دفع نماید.

موضوع دیگر که مانی می‌گفت و بکلی برخلاف عقل بود اینکه دنیا که خاك و آب است به دور خورشید می‌گردد، نه خورشید به دور دنیا. وقتی مانی این گفته را به زبان آورد من در صحت عقل او تردید کردم، زیرا یك یك عاقل که با دو چشم خود می‌بیند که خورشید به دور دنیا می‌گردد نمی‌گوید که دنیا اطراف خورشید گردش می‌کند.

من از روزی که به‌جای پدر پادشاه شدم تا امروز برای آبادی سرزمین‌هایی که جزو قلمروی پادشاهی من است بذل توجه کردم و هر سال ده قنات بزرگ به خرج خود برای کشاورزان حفر نمودم و مالکین را ترغیب کردم که برای کشاورزان قنات حفر کنند تا اینکه خود نیز سود بیشتر از کشاورزی ببرند.

من گیاهان مفید را از سند هندوستان به ایران آوردم و به کشاورزان گفتم که آن گیاهان گرمسیری را در سرزمین گدروزیا (بلوچستان) و کارمانیا (کرمان) و پارس شوشیا (خوزستان) و بین‌النهرین بکارند و امروز آن گیاهان چون گیاهان سندی شده است و کشاورزان و اتباع من از آنها بهره‌مند می‌شوند و میوه‌های لذیذ به دست می‌آورند.

آنچه من برای آبادی سرزمینهایی که قلمروی سلطنت من می‌باشد انجام دادم منحصر به حفر قنوات و کشت گیاهان جدید نیست و شهرهای نو درگدروزیا وفارس وآتروپاتن و پارتیا ساختم و آن شهرها را درمکانی بنا کردم که برای کشاورزی بسیار مناسب بود.

من علاوه بر اینکه توجه داشتم شهر در مکانی ساخته شود که آب فراوان به دست بیاید، مکانی خوش هوا را برای شهر در نظر می‌گرفتم که

مردم شهر از خرفستران[1] در امان باشند و بیمار نشوند.

من شهرهای جدید را برای زینت نمی‌ساختم بلکه از این جهت آنها را بنا می‌کردم که گروهی از اتباع من بتوانند در آن سکونت کنند و به کارهای کشاورزی مشغول شوند و اطراف شهر کشتزار و باغ و مرتع بـه وجـود بیاورند و در آن مراتع گاو را بپرورانند که از مواهب اهورا مـزدا بـرای آدمیان است و بعد از گاو، گوسفند پـرورش دهند تا اینکه از شیر و گوشت و پشم و پوست آن جانور استفاده کنند.

درهر شهر خانه‌ها طوری ساخته می‌شد که وافی به احتیاجات کشاورزان باشد و آنها بتوانند بـه راحتی در آن زندگی کنند و در فصل زمستان گاو و گوسفند و پرندگان اهلی را در آن نگاهدارند. بعضی از شهرها را بـه نـام پدرم موسوم کردم و روی بعضی دیگر اسم خود را نهادم.

پنج سال بعد از پیمان صلح کـه بین من و روم بسته شد، فتنه‌انگیزی روم آغاز شد و پـادشاه ارمنستان را تحریك کرد که بـا ایرانیانی که در آن کشور می‌زیستند بدرفتاری نماید.

وقتی خبر بدرفتاری پادشاه ارمنستان را نسبت به اتباع خود شنیدم در شوش بودم و نامه‌ای بـرای پادشاه ارمنستان نوشتم و در آن بـه او گفتم که فـریب روم را نخورد و به تحریك آن حکومت روابط دوستانـه را که بین من و او هست تیره ننماید.

در نامه به او گفتم اگر پشتیبانی او به روم است باید بداند که نمی‌توان به قول و عهد روم اعتماد کرد. روم همان حکومت است که پنج سال قبل با من پیمان بست که صلح همیشگی بین ایران و روم برقرار بـاشد و اکنـون

---

۱. جـانوران موذی که برای آدمیان خطر جانی یا ضرر مالی دارد مثل مار و عقرب و پشه و مگس و موش و غیره و ایرانیان قدیم معـدوم کردن ایـن نـوع جانوران را ضروری می‌دانستند ـ مترجم.

علایمی به نظر می‌رسد که نشان می‌دهد باز سرجنگ دارد، چون اگر کسی سرجنگ نداشته باشد، بهانه‌جویی نمی‌کند و دیگران را علیه کسی که با او پیمان بسته تحریک نمی‌نماید.

ولی نامه من در پادشاه ارمنستان اثر نکرد و او به بدرفتاری خود علیه اتباع من ادامه داد به طوری که مرا وادار کرد برای حمایت از اتباع خود واینکه آنها را به ایران منتقل کنم تا اینکه درفشار نباشند عازم ارمنستان شوم، اما بروز بیماری طاعون در شوش مانع از این شد که من بتوانم سپاه خود را به سوی ارمنستان به‌حرکت درآورم. چون طاعون درسپاه من کشتار می‌کرد من فرمان دادم که سپاه از شوش حرکت کند و به سوی منطقه کوهستانی دوردست برود و تا خاتمه بیماری طاعون در آنجا باشد.

پزشکان به من گفتند که ازشوش بروم چون ممکن است مبتلا بەطاعون شوم و به هلاکت برسم و من از شوش به گی واقع درکنار زنده رود رفتم. من مدتی درگی توقف کردم و وقتی خواستم از آنجا حرکت کنم به من اطلاع رسید که یك‌دسته بزرگ از طوایفی که در شمال روم زندگی می کنند بعد از حمله به آسیای صغیربه آتروپاتن نزدیك می‌شوند و آنها مردمی هستند نیمه وحشی که پوست جانوران را در بر می‌نمایند وگوشت خام جانوران را می‌خورند وآن طوایف را «گوت» می‌خوانند.

من، بعد ازاینکه اطلاع حاصل کردم‌آن طوایف درشمال روم زندگی می کنند، فکر کردم همان‌طور که روم پادشاه ارمنستان را علیه من تحریك کرده‌آن طوایف را هم واداشته که به من حمله‌ور شوند، اما بعد دریافتم که حمله طوایف مزبور به تحریك روم نیست، بلکه خودآن طوایف به راه افتاده‌اند تا اینکه اقوام دیگر را مورد غارت قرار بدهند و از تنگه بوسفور گذشتند و واردآسیای صغیر شدند و در راه خود به هرجاکه رسیدند آن‌را مورد غارت قرار دادند و هرکه مقاومت کرد به قتل رسانیدند.

«گوت»هـا در جنگ کاسک‌هـای بزرگ به اندازه یك دیگ بر سر می‌نهادند و هر کس از دور آن کاسك‌ها را می‌دید نمی‌توانست در نظر اول قبول کند که حاملین آن کاسك‌های بزرگ انسان هستند.

مـردان گوت هر جا می‌رفتند زن‌های خود را می‌بردند، ولی از آنها نمی‌خـواستند که برایشان غذا طبخ نمایند، چون گوشت را خام می‌خوردند و زن‌های گوت آن‌قدر قوی بـودند که هنگام وضع حمل، بدون کمك قـابله می‌زاییدند. این زن‌ها هرگز در جنگ شرکت نمی‌کردند و بعد از این که جنگ درمـی‌گرفت در عقب مـی‌ماندنـد و اگر شوهرشان در جنگ کشته مـی‌شد جنازه او را از میدان جنگ مـی‌بردند تا اینکه دفـن نمایند و اگر هنگام بردن جنازه مانع آنها می‌شدند آن‌قدر می‌جنگیدند تا کشته شوند.

گوت‌هـا با اینکه در سرزمینی زنـدگی می‌کردند که پیوسته در آنجا باران می‌بارید، خانه نمی‌ساختند و در همه عمر زیر خیمه زندگی می‌کردند و چـون از ارزش خانه برای زندگی بی‌خبر بودند به هرجا که می‌رسیدند، اگر مـی‌توانستند، خانه‌ها را ویـران مـی‌کردند. آنها در جنگ موجوداتی بـودند مثل بهایم جنگلی و مـانند گرازان، سر را جلو می‌انداختند و پیش می‌رفتند و نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند مگر این که به قتلشان برسانند یا طوری مجروحشان نمایند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند.

امـا این مـردان نیمه وحشی بسیار ساده بودنـد و وقتـی بـه کشور پاقلاکونـی واقـع در مصب رود هالیس (قزل‌ایرماق در ترکیه) رسیدند، جوانـان محلی از سادگی آنهـا استفاده مـی‌کردند و چون مـی‌دانستند آنها زیتون را دوست دارنـد چند زیتون به آنها می‌دادند و در عوض کاردشان را می‌گرفتند و تصاحب می‌کردند.

توقف من در گی (اصفهان) طولانی نشد و از آنجا بـرای ساتراپ‌ها دستور فرستادم که قشون بفرستند و محل تمرکز قشون را درچیچست (ارومیه)

قرار دادم و قصد داشتم که از آنجا برای جلوگیری از گوت‌ها بروم.

قبل از عزیمت بـه‌سوی چیچست بـه من خبر رسید که در کیلیکی نه سکه اردشیری پدرم را برمی‌دارند نه سکه شاهپوری مرا وپول رایج کشور کیلیکی «دناریوس» رومی است کـه سکـه‌ایست از نقره ومزد یك استادکار متخصص در یك روز مـی‌باشد. ساتراپ‌های مـن، اجازه داشتند کـه سکه بـزنند، اما مکلف بودند که نقش مرا روی سکه نقر نمایند و سکه‌هایی که ساتراپ من در کیلیکی ضرب می‌کرد از طرف مردم برداشته نمی‌شد و آنها سکه رومی را بر می‌داشتند.

در هـر سرتـراپـی مسئول ضرب سکه ساتراپ است و ساتراپ من در کیلیکی،«هورندس» نام داشت و من بدون اطلاع او یك بازرس انتخاب کـردم و بـه او گفتم که برود و تحقیق کند و بفهمد که چرا مردم در کیلیکی سکه پدرم اردشیر را که ازگذشته باقی مانده وهمچنین سکه مرا برنمی‌دارند وفقط سکه رومی را می‌پذیرند.

رسم سلاطین گذشته ایـن بود که بعد از اینکه پادشاهی جدید برتخت سلطنت مـی‌نشست فقط به نام خود سکه می‌زدند، لیکن من به احترام پدرم خداوند اردشیر پرستنده اهورامزدا دستور دادم که تا ده سال بعد از سلطنت مـن همچنان بـه نام پدرم نیز سکه بزنند و چون هنوز مدت ده سال منقضی نشده‌بود در ضراب‌خانه‌های ممالك من، از جمله در ضراب‌خانه کیلیکی، به اسم پدرم نیز سکه می‌زدند.

قبل از عـزیمت بـازرس فـرمانـی بـه او دادم که مشعر بـر احضار «هورندس» بـود و به او گفتم باید طوری وارد کیلیکی شود که کسی او را نشناسد وطوری راجع به سکه‌هایی که از ضراب‌خانه خارج می‌شود تحقیق نماید کـه کسی نفهمـد وی بازرس من است و اگر مشاهـده کرد کـه علت نپذیرفتن سکه‌ها از مردم قلب بودن آنها می‌باشد بایستی نزد هورندس برود

و فرمان مرا به او بدهد. به بازرس گفتم من در آن فرمان او را احضار کرده‌ام و تو را به جای او منصوب نمودم تا اینکه به‌رسیدگی امور کشور مشغول باشی و بدان که بایستی نمونه‌های متعدد از سکه‌های قلب را برای کیلیکی من بفرستی.

بازرس من رفت و تحقیق کرد و معلوم شد علت اینکه مردم سکه‌های اردشیری و شاپوری را قبول نمی‌کنند قلب بودن سکه‌ها می‌باشد.

بازرس من، بعد از اینکه دانست که از ضرابخانه سکه‌های قلب خارج می‌شود، نمونه‌های زیاد سکه‌ها را برای من فرستاد و نزد هورندس رفت و فرمان مرا به او ارایه داد و آن مرد از بیم من گریخت و به روم پناهنده شد، چون می‌دانست که بعد از ثبوت گناه و خیانتش، به چه مجازات محکوم خواهد گردید و من بعد از آن واقعه، در تمام کشورهای خود، استادکاران ضرابخانه‌ها را مسئول عیار پول کردم و آنها در هر ساترایی از لحاظ عیار پول استقلال داشتند و مطیع ساتراپ نبودند، اما از لحاظ میزان پولی که باید ضرب شود بایستی از ساتراپ دستور بگیرند و از آن به بعد، دیگر در هیچ یک از کشورهای من هیچ ساتراپ نتوانست پول قلب سکه بزند و پول مرا از رواج بیندازد.

بعد از اینکه پانزده روز از بهار سال ۲۵۲ بعد از میلادگذشت، با یك قشون نیرومند که از کشورهای متعدد من آمده درچیچست متمرکز شده بود، به راه افتادم و عده‌ای از عیسویان هم جزو سربازان من بودند.

من راه دیار بکر را پیش گرفتم چون می‌دانستم که گوت‌ها خود را به دیار بکر رسانیده‌اند و قصد دارند که از آنجا وارد آتروپاتن بشوند.

دو روز بعد از حرکت از چیچست در شب خوابی دیدم که باعث حیرت من گردید.

در خواب دیدم که گروهی انبوه از اعراب به پایتخت من تیسفون

حمله‌ور شده‌اند و سپاهیان من نمی‌توانند جلوی آنها را بگیرند و جنگ بین سپاهیان من و اعراب مدتی طول کشید و از سی روز گذشت و آنها قسمت غربی پایتخت مرا که در ساحل غربی رود دجله قرارگرفته مسخر کردند و آنگاه قسمت شرقی پایتختم را که درساحل شرقی آن رود می‌باشد به تصرف درآوردند و واردکاخ من شدند وهرچه بود بردند وسه دخترم را به‌اسم مرز، شهر و کیهان اسیر کردند و من هرچه بانگ زدم که سربازانم نگذارند که اعراب دخترانم را ببرند صدایم به‌گوش سربازان نمی‌رسید و خود نمی‌توانستم از جا حرکت کنم و بروم و دختران خود را از آنها بگیرم.

از فرط اضطراب از خواب بیدار شدم و اسامی مرز، شهروکیهان را تکرارکردم و می‌دانستم که من دخترانی به اسم مرز و شهر و کیهان ندارم. آنگاه از خیمه خارج شدم و نظری به ستارگان آسمان انداختم که بدانم چه موقع از شب است. صبح خیلی نزدیك نبود و تا موقع بیدارشدن سربازان در اردوگاه مدتی وقت داشتیم و من متوجه شدم که آن خواب سی شبانه روزی را در مدتی کم و شاید در مدت یك ساعت دیده‌ام.

بعد از بیداری طوری آن خواب مرا متحیر کرده بود که تا سربازان در اردوگاه بیدار شدند دو تن از ملازمان خود را که می‌دانستم معبر هستند احضار کردم و خواب خود را برای آنها بیان نمودم و گفتم من دخترانی به اسم مرز، شهر و کیهان ندارم.

دیگر آنکه اعراب ناتوان‌تر از آن هستند که بتوانند به پایتخت من حمله‌ور شوند وکاخ مرا مورد تهاجم قرار بدهند و دخترانی را که ندارم اسیر نمایند و ببرند.

یکی ازمعبرین گفت ای خسرو، تو امروز دخترانی به این اسم نداری ولی ممکن است که درآینده دارای دخترانی به این نام‌ها بشوی.

گفتم بعد از این اگر دارای دختران بشوم نامهایی چون مرز، شهر و کیهان برای آنها انتخاب نخواهم کرد بلکه نام‌هایی دیگر انتخاب خواهم نمود.

معبر دیگر گفت ای خسرو تو به مساعدت اهور امزدا بزرگتر و نیرومندتر از آنی که یك گروه از اعراب بتوانند پایتخت تو را مورد حمله قرار بدهند و کاخ تو را تصرف نمایند و اموال آن را ببرند و دخترانت را اسیر کنند.

گفتم تردید ندارم که اعراب وارد پایتخت من شدند و جنگ سی‌روز و شاید بیشتر طول کشید و آنها اول نیمه غربی شهر و آنگاه نیمه شرقی را به تصرف در آوردند.

معبر گفت ای‌خسرو، بعضی از خواب‌هایی که آدمی می‌بیند مربوط به او نیست بلکه مربوط به اجداد یا اخلاف اوست و آیا در بین اجداد تو کسی نبوده که این واقعه برایش اتفاق افتاده باشد؟

گفتم نه، معبر گفت در این صورت ممکن است که این واقعه برای یکی از اخلاف تو اتفاق بیفتد.

این واقعه مرا واداشت که از آن به بعد از اعراب برحذر باشم ولی تا امروز از طرف آنها برای من مزاحمت ایجاد نشده است.

آخرین اطلاعی که راجع به‌گوت‌ها به من رسید این بود که آنها در منطقه آبیدا واقع در دیار بکر هستند.

سال گذشته وقتی گوت‌ها به آسیای صغیر رسیدند فصل میوه بود و آنها وقتی به یك باغ میوه می‌رسیدند به جای اینکه میوه‌ها را از درخت‌ها بچینند درخت‌ها را با تبر قطع می‌کردند تا اینکه سرنگون شود و بتوانند به راحتی میوه بچینند و بخورند و فقط درختهای تاك از آسیب قطع شدن مصون ماند، زیرا در تاکستانها درخت انگور کوتاه است و آن مردان نیمه

وحشی می‌توانستند خوشه‌های انگور از درخت بچینند بدون اینکه درخت را قطع کنند و آنقدر انگور می‌خوردند که بیمار می‌شدند.

آنها به هر نقطه که می‌رسیدند مانند گرگها که در گله گوسفند تا بتوانند گوسفندان راپاره می‌کنند، هرچه گاو و گوسفند می‌دیدند می‌کشتندو آن‌قدر عقل نداشتند که به قدرحاجت ازگاوهاوگوسفندها بکشند و بنیه را لااقل برای خود نگاه‌دارند که بعدگرسنه نمانند.

وقتی من به منطقه آبیدا رسیدم با سرعت به سوی سپاه گوت‌ها رفتم و هنگامی به آن سپاه رسیدم که اردوگاه خود رادرپای کوه نی‌فاتس برپاکرده بودند.

خیمه‌های کم‌عرض و مرتفع آنها در آخرین روشنایی آفتاب به رنگ سرخ نمایان بود و به من گفتند که آنها خیمه‌های خود را با موم وصمغ درخت می‌آلایند تا اینکه هنگام باریدن باران و برف رطوبت داخل خیمه نشود و رنگ سرخ خیمه‌ها هم ناشی از قرمزی است که به آن می‌مالند (قرمزی حشره‌ایست که آن را خشك می‌کنند و می‌کوبند و از آن برای رنگ کردن پارچه‌ها استفاده می‌نمایند و اسم قرمز از آن گرفته شده است ـ مترجم).

رطوبت باران وبرف به درون آن خیمه‌ها سرایت نمی‌کرد، اما به من گفتند که آن خیمه‌ها به زودی مشتعل می‌شود.

برحسب گزارش‌هایی که به من داده بودند می‌دانستم کسانی که در آن خیمه‌ها هستند مردانی سرسخت و چون جانوران جنگل و بیابان هستند و برای غلبه بر آنها گزیری نیست جز اینکه آنها را از پا درآورند.

با اینکه موقع جنگ گذشته بود و شب فرود می‌آمد من در صدد افتادم که همان شب باگوت‌ها بجنگم.

چون فکر کردم برای از پادرآوردن آن مردان متهور بهترین موقع

زمانی است که آنها در خواب هستند.

به سرداران خود گفتم که امشب ما باید به اردوگاه دشمن شبیخون بزنیم و به سربازان بگویید که موقع استراحت آنها امشب کوتاه است و در عوض بعد از غلبه بر دشمن مدت چند روز به آنها فرصت داده خواهد شد که استراحت نمایند.

گفتم که اسبهای سواران و ارابه‌ها را تا آنجا که فرصت هست سیر کنند و از برپا کردن اردوگاه خودداری نمایند، برای اینکه جمع کردن اردوگاه مدتی از اوقات را خواهد گرفت.

ما کنار رودخانه‌ای کوچك که از کوه نی‌فاتس سرچشمه می‌گرفت و به طرف شمال می‌رفت و آنگاه متوجه شرق می‌شد توقف کرده بودیم و در دو طرف مشرق اردوگاه گوت‌ها قرار داشتیم.

به فرمانده مشعل‌داران سپاه گفتم تا آنجا که ممکن است مشعل آماده کند چون در آن شب برای حمله به دشمن احتیاج به مشعل‌های فراوان داشتیم و بایستی قسمتی از مشعل‌ها را ارابه‌های جنگی با خود ببرند و قسمتهای دیگر را سواران و پیادگان تا اینکه با نور مشعل‌ها هم میدان جنگ روشن شود و هم خیمه‌های دشمن را آتش بزنند و با ایجاد حریق بیشتر او را مضطرب نمایند.

فرماندهی ارابه‌های جنگی را برای حمله به اردوگاه گوت‌ها به برادرم واگذاشتم و به او گفتم تو باید از طرف شمال و شرق حمله کنی و من به اتفاق سواران از جنوب حمله خواهم کرد و در عقب من پیادگان حمله‌ور خواهند شد و ما در پای کوه واقع در مغرب اردوگاه به هم خواهیم رسید.

دو برادر من یکی فرماندهی ارابه‌های جنگی را بر عهده داشت و دیگری فرماندهی پیادگان را و خود من فرماندهی سواران را بر عهده گرفتم.

بـه هر دو برادر گفتم مـن تصور نمی کنم که این مردان نیمه وحشی هنگام برپا کردن اردوگاه احتیاط وانضباط لژیون‌های روم را داشته باشند و اردوگاه خود را طوری محکم کنند که نتوان به‌آنها شبیخون زد.

معهذا ما نباید احتیاط را از دست بدهیم و بـاید چند نفر از مردان زرنگ را بفرستیم که حتی‌الامکان‌اطراف اردوگاه را ببینند ومشاهده کنند که آیا موانعی وجود دارد یا نه؟

همین که هوا تاریك شد چند نفر را از چند امتداد به طرف اردوگاه دشمن فرستادیـم و آنها قبـل از ساعتی که من برای حمله تعیین کرده بودم مراجعت نمودند وگفتند که نتوانسته‌اند موانعی در اطراف اردوگاه ببینند.

اما اردوگاه دارای نگهبان است و نمی‌توان بدون جلب توجه دشمن خیلی به‌آن نزدیك شد.

به دو فرمـانده ارابه‌های جنگی و پیادگان گفتم که از بین بردن موانع را به شما وا می‌گذارم وشما قبل ازاین که به حرکت درآییم باید پیش‌بینی کنید که موانع را ـ اگر وجود داشته باشد ـ با چه وسیله باید رفع کنید.

قبل از این که شب به نیمه برسد فرمان حرکت را صادر کردم و تمام سپاه من جز قسمتی که جزو ذخیره بود یکمرتبه به حرکت درآمد.

من گفتم برای راه‌یابی از نور ماه استفاده کنند نه ازروشنایی مشعل‌ها تا اینکه دشمن دیرتر به حمله ما پی‌ببرد و وقتی به اردوگاه گوت‌ها رسیدند و جنگ آغاز گردید مشعل‌ها را روشن کنند و نور ماه برای راه‌یابی کفایت می‌کرد، اما برای حمله کافی نبود.

ارابه‌های جنگی در شمال و مشرق، زودتر از ما سواران و پیادگان به اردوگاه خصم رسیدند و من ایـن موضوع را از صدای بوق نگهبانان سپاه دشمن که مانند صدای گاو بود فهمیدم و همین که‌آن صداها برخاست من به سواران خود گفتم مشعل‌ها را بیفروزند.

در طرف شمال و شرق هم ارابه‌های من مشعل‌ها را افروختند و ما از امتداد جنوب بدون این‌که به مانعی برخورد کنیم وارد اردوگاه دشمن شدیم.

چون از طرف جنوب مانعی برای جلوگیری از ما وجود نداشت من حدس زدم که در طرف شمال و شرق هم مانعی در راه ارابه‌های ما وجود ندارد مگر هنگامی که به خیمه‌ها برخورد نمایند.

اردوگاه گوت‌ها به طوری که ما در روز از دور دیده بودیم مثل سایر اردوگاهها دارای معبر بود، چون اگر در اردوگاه معبر به وجود نیاید و هر قسمت از اردوگاه اختصاص به یك گروه از سپاهیان نداشته باشد، فرمانده سپاه نمی‌داند که قسمتهای مختلف قشون او در کجاست و نمی‌توان از یك طرف اردوگاه به سوی دیگر رفت.

این بود که من می‌دانستم که ارابه‌های من بعد از این که وارد اردوگاه دشمن شد می‌تواند از معابر آن بگذرد و درهر نقطه که مقابل خود خیمه دید باید به سوی راست یا چپ برود یا اینکه مانع را باحریق یا فروافکندن خیمه از پیش بردارد.

گفتم که طرح من در آن شب این بود که در مغرب اردوگاه به هم برسیم ولی نه این که از حاشیه اردوگاه عبور کنیم.

بلکه ما بایستی اردوگاه دشمن را در هم بریزیم و سربازان گوت را وادار نماییم در وضعی با ما بجنگند که شکست آن‌ها حتمی بشود.

ما سواران، بعد از اینکه وارد اردوگاه شدیم، خیمه‌ها را در طرف راست و چپ خود آتش می‌زدیم و پیش می‌رفتیم و سربازان خواب آلود دشمن، وقتی مقابل ما قرار می‌گرفتند آماج گرز یا تیر می‌شدند و اکثر آن‌ها از هول فرصت نکرده بودند کاسك بزرگ خود را که شباهت به دیگ داشت بر سر بگذارند.

قبل از حمله به سرداران خود گفته بودم که تا آنجا که ممکن است اسیر بگیرند تا اینکه من بتوانم گروگان داشته باشم. من می‌دانستم که یك ستون دیگر از آن قبیله نیمه وحشی در طرف شمال ما می‌باشد و می‌خواهد خود را به آتروپاتن برساند و می‌خواستم که گروگان زیاد داشته باشم تا اینکه ستون دوم را وادار به تسلیم کنم.

اما به طوری که گفتم گوت‌ها مردانی سرسخت بودند و ممکن بود تسلیم نشوند و برادرم و سایر سرداران می‌دانستند که اگر آنها تسلیم نشوند بایستی تا آخرین نفر را از پا درآورند.

مشعل‌های افروخته سربازانم کار ایجاد حریق را در اردوگاه گوت‌ها تسهیل کرد و همین که شعله مشعل به یك خیمه نزدیك می‌شد آتش می‌گرفت و اگر خیمه دیگر نزدیك بود آتش به آن خیمه سرایت می‌کرد و آن را هم مشتعل می‌نمود و در اردوگاه هیچ وسیله برای خاموش کردن حریق وجود نداشت.

ارابه‌های ما از طرف مشرق و شمال و ما از طرف جنوب، اردوگاه مشتعل را احاطه کردیم و طوری حریق با سرعت وسعت به هم رسانید که سبب وحشت خود ما شد و ممکن بود که ارابه‌ها و رانندگان آنها و سربازانی که در ارابه‌ها بودند بسوزند و ما هم که از جنوب حمله کرده بودیم دچار خطر سوختن بشویم.

سربازان خصم که نمی‌توانستند با حریق مبارزه کنند و آن را خاموش نمایند در حال فرار راه مغرب را پیش گرفتند چون تنها گریزگاه آنها مغرب بود.

چون ما از سه طرف به آنها حمله می‌کردیم و فقط از طرف مغرب به مناسبت کوه نی‌فاتس نمی‌توانستیم حمله کنیم، مردان نیمه وحشی برای فرار از حریق به دامنه آن کوه پناهنده شدند و ما آنها را در دامنه کوه

محاصره کردیم.

در آن شب من دریافتم کـه گوت‌ها درقبال آتش مانند درندگان هستند که از از هیچ چیز وحشت ندارند مگر از آتش و اگر آن شب مـا اردوگاه آنها را آتش نمی‌زدیم و آنها را وادار به فرار نمی‌کردیم نمی‌تـوانستیم در دامنه کوه آنان را محاصره کنیم.

از تمام اردوگاه دود بر آسمان بلند بود و چون نزدیك بامداد بادی از طرف شمال وزیدن گرفت دود اردوگاه رابه سوی جنوب می‌برد وماکه کوه را ازسه طرف محاصره کرده بودیم از دود حریق خیلی ناراحت نمی‌شدیم. حریق اردوگاه هنگامی که طلیعه بامداد دمید به خودی خود خـاموش شد، زیرا هرچه سوختنی بود تا آن موقع سوخت وفقط اینجا و آنجا ازچیزهایی که هنوز می‌سوخت دود برمی‌خاست.

من زبان گوتها را نمی‌دانستم ولی چون آنها زبان رومی را می‌دانستند می‌توانستم باآنها حرف بزنم.

وقتی هوا روشن شد به وسیله برادرم بـرای سران گوت پیغام دادم که تسلیم شوند تا اینکه زنده بمانند.

مردی بلندقامت دارای گیسوان بلند و طلایی رنگ و سبیلی که از دو طـرف آویخته بود بعد از اینکه از وسط سربازان دشمن گذشت بـه جـایی رسید که توانست با برادرم صحبت کند و بانگ برآورد که من می‌خواهم با پادشاه شما صحبت کنم.

برادرم از او پرسید تو که هستی و در بین گوت‌ها چه سمت داری؟

آن مـرد گفت اسم من «کارل ـ مان» می‌باشد و فرمانده کل این قشون هستم و تو که هستی؟

برادرم گفت من فرمانده کل سپاه ارابه‌های جنگی و برادر پادشاه ایران هستم، بعد برادرم ازاو پرسید که تو با پادشاه ایران چه‌کار داری؟

کارل‌مان اظهار کرد می‌خواهم با او راجع به صلح صحبت کنم.

برادرم گفت من می‌توانم تو را نزد پادشاه ایران ببرم، بیا برویم.

کارل‌مان اظهار کرد من به‌چه اطمینان نزد پادشاه شما بیایم چون ممکن است وی مرا به قتل برساند.

برادرم گفت اگر تو از کسانی که می‌دانند ایرانیان و بخصوص پادشاه ایران راستگو هستند پرسش کنی، به تو خواهند گفت که می‌توان بـه قـول ایرانیان اعتماد کرد و به طریق اولی قول پادشاه ایران بیش از قول دیگران قابل اعتماد است.

کارل مان گفت ولـی من بیم دارم که کشته شوم و می‌خواهم با پادشاه شما صحبت کنم بدون این که از اینجا خارج شوم.

آنچه سبب شد که آن مرد در آن موقع آن‌طور حرف بزند ایـن بود که مـی‌دانست ارابه‌ها و سواران مـن نمی‌تـوانند در دامنه کوه بـه او و سربازانش حمله‌ور شوند.

امـا من می‌توانستم با پیادگان حمله‌ور شوم و بـه طوری که خـواهم گفت آن کار را نکردم و چون شنیدم که صحبت از صلح می‌کند به بـرادرم گفتم که او را نزد من بیاورد.

کارل‌مان مردی بود بلند قامت دارای لباس پوستین و چشمهای آبـی و شمشیری بلند و پهن از کمر آویخته داشت. او بیـن سربـازان خود قرار گرفته بود، به او گفتم من پادشاه ایران هستم چه می‌خواهی بگویی؟

کارل‌مان گفت آمده‌ام به تو بگویم که برای صلح آماده هستم.

گفتم اگر منظور تو از صلح این است که من، تو و سربازانت را رها کنم که مراجعت نمایی و هنگام بازگشت، مثل موقعی که آمدی، کشورهایی را که تحت حمایت مـن است تاراج نمایی و مردم را به قتل برسانی من با این نوع صلح موافقت نمی‌کنم.

کارل مـان پرسید پس با چه نوع صلح موافق هستی؟

گفتم من با این ترتیب با تو و سربازانت صلح خواهم کرد که تـو و آنهااسیر من باشید تا اینکه‌آخرین سرباز گوت از کشورهای‌آسیای صغیر، بدون این که‌آزارشان به‌کسی برسد واموال مردم راتاراج نمایند، مراجعت کنند و آنچه تا امروز به تاراج برده‌اند پس بدهند.

کارل‌مان گفت آنچه ما به تاراج بردیم دیشب سوخت و از بین رفت.

گفتم ستونـی دیگر از سربـازان تو که در شمال حـرکت مـی کنند همچنان مشغول تـاراج هستند و آنها بـایستی آنچه بـه دست آورده‌اند پس بدهند و تو وسربازانت هم بایستی جبران آنچه به تاراج برده‌اید ومی گویی که سوخته است بکنید.

کارل‌مان پـرسید چگونه مـن و سربازانم مـی‌توانیم چیزهایی راکه سوخته و از بین رفته جبران کنیم؟

گفتم شما می‌توانید از اموال شخصی خود جبران نمایید.

کارل مان اظهار کرد من و سربازانم اموال شخصی نـداریم.

گفتم تو و سربازانت می‌توانید به طرز دیگر خساراتی راکه به اقوام تحت‌الحمایه من زده‌اید جبران کنید و آن‌این است که مدتی‌برای من مشغول به‌کار شوید!

کارل مان پرسید چطور برای تو مشغول‌به‌کار شویم؟

گفتم مـن درکشور خـودکارهایی مثل شهرسازی و سدسازی و حفر قنوات دارم و چـون تو فرمانده کل هستی تو را از کار معاف می‌کنم، ولی سربازانت می‌توانند در قسمتهایی که من تعیین خواهم کرد مشغول کار شوند وباکار خود خساراتی راکه بر اقوام تحت‌الحمایه من واردآورده‌اند جبران نمایند.

کارل مان‌گفت ما نمی‌توانیم برای توکار کنیم ولـی حاضریم تسلیم

شویم، مشروط بر اینکه آزاد باشیم و به مغرب برگردیم.

گفتم مـن نمی‌توانـم شما را آزاد بگذارم که به مغرب برگردید چون باز اقوام تحت‌الحمایه مرا مورد قتل و غارت قرار خواهید داد و از آن گذشته کفاره جنایاتی را که تاکنون کرده‌اید باید تأدیه نمایید.

کارل مان گفت در ایـن صورت ما به جنگ ادامه خواهیم داد.

آنگاه من دستور دادم ارابه‌ها در طرف شمال طوری کوه را محاصره نمایند که گوت‌ها دسترسی به آب نداشته باشند. من مـی‌دانستم منطقه‌ای که کارل‌مان و سربازانش در آنجا قرار گرفته‌اند راه به سوی مغرب ندارد و آنها نمی‌توانند از کوه بگذرنـد و خود را نجات بدهند. راه نجات آنها از شمال بود و از جنوب که آن دو جهت، مثل مشرق تحت اشغال ما قـرار داشت و آنها نمی‌توانستند از هیچ طرف بگریزند.

من می‌توانستم پیادگان خود را وادارم که در دامنه سنگلاخ کوه بـه گوت‌ها حمله‌ور شوند، اما نخواستم سربازانم را برای جنگی که می‌دانستم در آن پیروزی به طور حتم با من است به کشتن بدهم.

سربازان دشمن در دامنه سنگلاخ کوه نه چیزی برای خوردن داشتند نه چیزی برای آشامیدن و نه می‌توانستند از آنجا بگریزند. من می‌دانستم که گرسنگی و تشنگی و حـرارت آفتاب، آنها را وادار به تسلیم خـواهد کرد، این بود که تصمیم گرفتم آنها را در محاصره داشته باشم تا این که مجبور به تسلیم شوند. من می‌دانستم که آن مردم که چون درندگان گوشت خام مـی-خورند مثل سربازان من نیستند که اگر خواربار و آب به آنها نرسد، قدرت تحمل گرسنگی و تشنگی را داشته باشند و به زودی تسلیم خواهند شد.

پیش‌بینی مـن جامه حقیقت پوشید و روز بعد، پس از ایـن که آفتاب تابید و حرارت آن مزید بر گرسنگی و تشنگی محصوریـن شد، کارل مـان درخواست تسلیم کرد و سربازان مـن، او و سربـازانش را خلع سلاح و

اسیر کردند و جنگ دامنه کوه نی‌فاتس به این ترتیب خاتمه یافت و گفتم که برادرم، کارل‌مان را با یك قشون به سوی ستون شمالی گوت‌ها ببرد تا اینکه آنها تسلیم شوند.

برادرم دستور مرا به موقع اجرا گذاشت و آن مرد را به استقبال ستون شمالی گوت‌ها برد و قسمتی از سربازان گوت وقتی دیدند فرمانده کل آنها فرمان می‌دهد که تسلیم شوند تسلیم شدند و قسمتی دیگر چون فرمانده خود را اسیر ما دیدند نخواستند تسلیم شوند و گریختند و برادرم آنها را تعقیب کرد و عده‌ای به قتل رسیدند و بعضی توانستند بگریزند، اما چون به طور متفرق فرار می‌کردند به دست سکنه محلی که خیلی نسبت به آنها کینه داشتند، به قتل رسیدند. به این ترتیب جنگ من با گوت‌ها خاتمه یافت.

ای که این کتیبه را می‌خوانی از آن‌زمان تا اکنون که این کتیبه نوشته می‌شود گوت‌ها جرأت نکرده‌اند به کشورهای تحت‌الحمایه من حمله کنند و مردم را مورد قتل و تاراج قرار بدهند.

بعد از جنگ نی‌فاتس من در دیار بکر توقف نکردم و برادرم را برای تسلیم کردن ستون شمالی گوت‌ها فرستادم و خود عازم آتروپاتن شدم تا اینکه از آنجا به ارمنستان بروم.

هر که بخواهد به ارمنستان برود بایستی از رود ارس عبور نماید و کوروش، به روی رودخانه ارس یك پل محکم بنا کرده[1] ولی آن پل در مشرق واقع شده و اگر من می‌خواستم که از آن پل عبور کنم، راهم دور می‌شد. قبل از اینکه تصمیم بگیرم که از آن پل عبور کنم یا اینکه به وسیله دیگر از رودخانه ارس که در آن فصل تندآب بود بگذرم، به من اطلاع

۱- آن پل که در اعصار متعدد تاریخی اسامی متعدد داشته امروز به اسم پل خدا آفرین خوانده می‌شود - مترجم.

دادندکه تیری‌داتس(تیرداد سوم) پادشاه‌ارمنستان، پل کوروش را ویران کرد تا اینکه من نتوانم از آن عبور نمایم.

پل کوروش برای سکنه دو طرف رودخانه ارس خیلی اهمیت داشت و بعد از اینکه تیری‌داتس آن پل را ویران کرد رفت و آمد سکنه دو طرف رودخانه ارس، بخصوص در فصل بهار که رودارس طغیان می‌کند و جریان آب آن خیلی سریع می‌شود، دشوار گردید و من همین که از ویران شدن پل کوروش اطلاع حاصل کردم یکی از معماران خود به اسم مارویه اهل راقس را مأمور کردم هرچه‌زودتر آن پل را بسازدتا اینکه سکنه دوطرف‌رود ارس بتوانند از آن عبور کنند.

بعد از رجعت از دیار بکر وارد چیچست شدم و مراسم نیایش را در آتشکده آنجا بجا آوردم و قبل ازاینکه از آنجا به‌طرف شمال حرکت کنم تا به‌ارمنستان بروم دچار دردی شدید در ساق پای راست شدم ومؤبدآتشکده چیچست به من گفت اگر خسرو در آب دریاچه این‌جا آب‌تنی کند وبخصوص اگر بعد از آب‌تنی ساق پا را در رسوب کنار دریاچه قرار بدهند، به طوری که آن رسوب بکلی پا را بپوشاند، درد بکلی رفع خواهد شد و چون غیر از مؤبدآن آتشگاه دیگران هم در چیچست آن موضوع را به من گفتند و فصل هم برای آب‌تنی در دریاچه مساعد بود، من اندرز آنها را پذیرفتم و برای آب‌تنی در دریاچه چیچست که آبی بسیار شور دارد و فاقد ماهی می‌باشد آماده شدم.

آب دریاچه آن‌قدر شور بود که من در آن فرو نمی‌رفتم و بعد از قدری آب‌تنی، کنار رودخانه پای خود را در ماسه ساحلی قرار دادم و خدمه من ماسه را روی پایم قراردادند به‌طوری که پا بکلی از ماسه پوشیده شد.

به من گفتند باید سه روز آب‌تنی و قرار دادن پا در ماسه ساحلی ادامه پیدا کند تا این که درد از بین برود. درآخرین روز که پای من در ماسه

ساحلی قرار داشت و سایه‌بان مرا از تابش آفتاب حفظ می‌کرد حس کردم که دردپا از بین رفته است و وقتی پا را از زیر ماسه خارج کردم و برخاستم هیچ نوع احساس درد نکردم و از آن به بعد مدت چندین سال دردی را در پای خود احساس ننمودم.

بعد از اینکه درد پا رفع شد از چیچست به راه افتادم و عازم شمال شدم و وقتی به ماکو رسیدم عیسویان آن سرزمین به استقبال من آمدند و برای حق‌شناسی مرا به کلیسای خود که یکصد و پنجاه سال قبل از آن روز ساخته شده بود بردند و در آن کلیسا یك مرد روحانی سالخورده مرا دعا کرد و گفت تمام عیسوی‌ها به تو و دودمانت دعا می‌کنند زیرا در اینجا در امان هستند، اما اگر روزی پادشاه ارمنستان بر این سرزمین مسلط شود تمام عیسویان را قتل عام خواهد کرد[1].

به آن مرد روحانی سالخورده گفتم نمی‌دانم بعد از من چه خواهد شد ولی تا روزی که من هستم نخواهم گذاشت پادشاه ارمنستان شما را مورد آزار قرار بدهد و اینك هم می‌روم تا این که آزار او را از سر اتباع خود دور نمایم.

بعد از دو روز راه به کنار رودخانه ارس رسیدم. هنوز آب رودخانه به اقتضای فصل سریع بود زیرا بستر رودخانه ارس سراشیب است و هنگامی که رود زیاد آب داشته باشد آب با سرعت از مغرب به سوی مشرق می‌رود و درموقع طغیان رودخانه هیچ کس نمی‌تواند از رودخانه بگذرد چون آب او را خواهد برد.

در آن موقع که من به کنار رودخانه ارس رسیدم دیگر بحبوحه طغیان رود نبود، معهذا خیلی آب داشت و من نمی‌خواستم که سربازان خود را

---

۱. در آن موقع که سال ۲۵۲ بعد ازمیلاد بود، مردم ارمنستان هنوز کیش عیسوی نداشتند ـ مترجم.

گرفتار خطر آب بکنم و در آن نزدیکی هم‌گداری وجود نداشت که قشون من ازگدار عبور نماید.

من بایستی ارابه‌های جنگی و سواران و پیادگان و تمام سازوبرگ قشون را از رودخانه بدون‌گدار عبور بدهم و به طور حتم قسمتی ازآنها گرفتار تندآب می‌شد و بعید نبود که پادشاه ارمنستان که در شمال رود ارس انتظار مرا می‌کشید، هرگاه من با یك قشون نامنظم که قسمتی از ارابه‌ها و سواران و پیادگان‌آن راآب برده بود، به آن طرف رود ارس می‌رسیدم، قشون مرا معدوم کند و من بایستی با یك سپاه قوی از رودخانه بگذرم.

این بود که به استادان قشون خود گفتم که زورق بسازند و از زورق‌ها یك پل روی رودخانه به وجود بیاورند و عرض پل بایستی به قدری باشد که ارابه‌ها از روی پل عبور کنند. آنگاه به دستور من، درخت‌هایی راکه الوار آنها برای ساختن پل مفید بود، بعد از پرداخت قیمت درخت به صاحبان آنها، انداختند و برای ساختن پل زورق‌های متعدد ساختند و همین که زورقی ساخته می‌شدآن راکنار زورق دیگر در رودخانه قرار می‌دادند و بین دو زورق فاصله کافی وجود داشت که‌آب بگذرد و ساختن پل با سرعتی بیش از میزان انتظار من به پایان رسید و بعد از اینکه پل ساخته شد، یك دسته از جلوداران را برای اکتشاف به‌آن سوی رودخانه فرستادم تا اینکه بدانم‌آیا قشون پادشاه ارمنستان نزدیك رودخانه هست یا نه؟

اما نزدیك رودخانه غیر از چند قریه که سکنه‌اش کشاورز بودند وجود نداشت و جلوداران من از روستاییان پرسیدند وآنهاگفتند درآن حدود قشون ندیده‌اند و شاید قشون پادشاه ارمنستان احتیاط می‌کرد و به رودخانه نزدیك نمی‌شد تا اینکه خود را نشان بدهد و من بعد از این‌که اطمینان حاصل‌کردم‌که نزدیك رودخانه، در بالا و پایین، قشون پادشاه ارمنستان نیست، فرمان عبور سپاه را از پل صادر کردم.

از کوه آرارات تا شهر آرماویر (ایروان)

مـن آن قـدر صبر کردم تا اینکه تمام قشون من از روی پل گذشت و بعد از اینکه کسی در ساحل جنوبی رودخانـه ارس باقی نماند خود از پل گذشتم و به اردوگاه سپاه که در ساحل شمالی رودخانه بر پا شده بود ملحق شدم.

هنگام غروب از پل گذشتم و شب را در اردوگاه بسر بـردم و بامداد وقتی برخاستم چشمم در امتداد شمال به کوهی افتاد که تازه آفتاب قله سفید رنگ آن را روشن کرده بود.

مـن تا آن کوه را دیدم شناختم و دانستم کوه نوح می‌باشد. در کتب یهودیانی که جزو اتباع من هستند و در گی (جی ـ اصفهان) زندگی می کنند نوشته شده که کشتی نوح بعد از خاتمه طوفان بر نقطه‌ای از آن کوه فرود آمد و یهودی‌ها اسم آن کوه را کوه نوح گذاشتند، ولی ارمنی‌ها آن کوه را به اسم دیگر می‌خوانند (امروز اسم آن کوه آرارات است).

من می‌دانستم که از اردوگاه ما تا کوه نوح بیش از سه‌فرسنگ فاصله وجود دارد، اما آن کوه طوری نزدیك جلوه می‌کرد که من فکر می‌نمودم اگر دست را درازکنم به‌آن کوه خواهد رسید. درکنار آن کوه یك کوه دیگر هم بود که می‌گویند کوه کوچك نوح است اما قله‌آن کوه برف نداشت، ولی قله‌کوه بزرگ نوح در تمام سال مستور از برف است.

هوا بر خلاف اقتضای فصل گرما خنك بود، زیرا منطقه‌ای که دو کوه بزرگ و کوچك نوح در آن قرارگرفته یك منطقه سردسیر می‌باشد. وقتی آفتاب بالا آمد و قسمتهای دیگر از کوه بزرگ نوح روشن شد من حس کردم که کوه به اردوگاه ما نزدیکتر شده است. بعد از این که آفتاب تمام کوه را از پایین تا قله، روشن کرد از عظمت و ارتفاع آن کوه بسیار متعجب شدم.

تو گویی کوه بزرگ نوح یك صخره مستقیم و مرتفع بود که یك سرش به زمین اتصال داشت و سر دیگرش به‌آسمان و آدمی در قبال ارتفاع و عظمت آن کوه مبهوت می‌شود واهورامزدا را ستایش می‌کند که آن چنان کوه عظیم و مرتفع را به وجود آورده است.

من در کشورخود کوههای مرتفع را دیده‌ام،اما هیچ کوه را به عظمت و ارتفاع کوه بزرگ نوح مشاهده نکردم. کوه آن‌قدر مرتفع و مستقیم بود که آدمی تاسر را به طرف عقب خم نمی‌کرد نمی‌توانست قله‌کوه را ببیند. از پایین کوه تا قسمتی از آن سبز می‌نمود و معلوم می‌شد که مشجر است، ولی‌از آن به‌بعد، در کوه، درخت دیده نمی‌شد تا به جایی می‌رسید که برف کوه را می‌پوشانید و به من گفتند که کشتی نوح هنوز در قسمتی از کوه که مستور از برف می‌باشد وجود دارد؛ اما به مناسبت ارتفاع کوه و اینکه مثل یك دیوار عمودی مستقیم به‌آسمان رسیده، همه‌کس نمی‌تواند خود را به منطقه‌ای که پیوسته مستور از برف است برساند. معهذا در بین مردم محلی

کـوه پیمایانی بوده‌انـد که توانسته‌اند خود را به قله کـوه برسانند و کشتی نوح را ببینند!

طـوری ارتفاع آن کوه در من اثر کرده بود که نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. به من گفتند که در آن کوه شکار فراوان است و تیری‌داتس گاهی بـرای شکار بـه آن کـوه می‌رود و این نکته، مرا به فکر انداخت که شاید تیـری داتس پادشاه ارمنستـان و یا قسمتی از قشون او در کوه بزرگ نوح باشد و برای پی‌بردن به این موضوع در صدد برآمدم که باکمك راهنمایان محلی به کوه بروم.

مـن می‌توانستم طلایه‌ای را جهت اکتشاف به کوه بفرستم تا اینکه معلوم شود کـه آیا پـادشاه ارمنستان در آنجا قشون دارد یا نه؟ اما تمایل من بـرای دیدن کوه از نزدیك و صعود بر آن به قدری زیاد بود که ترجیح دادم خـود بـروم و در حین اکتشاف تا آنجا که ممکن است و خطر پرت شدن وجود ندارد بر کوه صعود کنم.

بـه من گفتند که می‌توان تا ارتفاع پانصد گز بر کوه صعود کرد و منطقه مشجر کوه نیز همین پانصد گز است و پس از آن درخت کم می‌شود تا اینکه به جایی می‌رسند که دیگر گیاه و درخت نمی‌روید و از آن به بعد مدار کوه به شکل دیوار عمودی در می‌آید و طوری است که حتی پرندگان نمی‌توانند در آنجا لانه بسازنـد. اما در قسمتهای فوقانی کوه، که منطقه مستور از برف می‌باشد و هـرگز برف آنجا ذوب نمی‌شود، قسمت‌های مسطح وجود دارد و کشتی نوح در یکی از آن قسمت‌ها قرار گرفته و در آنجا آشیانه عقاب نیز هست.

من تصور نمی‌کردم که عقاب در بالای کوهی که آنجا پیوسته مستور از بـرف است آشیانـه بسازد و جوجه‌هایش را در آنجا بپروراند و اطلاع داشتم که عقاب در بالای کوه‌هایی که گرم است آشیانه می‌سازد، اما راهنمایان

محلی به من گفتند که عقاب در بالای کوه آشیانه دارد و شاید هنگامی که بر کوه صعود می‌کنیم پرواز عقاب را ببینیم.

چون احتمال داشت که تیری‌داتس، یا قسمتی از قشون او، در بالای کوه باشد، من با نیروی کافی به راه افتادم و به برادرم گفتم که آماده برای فرستادن نیروی امدادی باشد. قبل از اینکه خود به کوه برسم جلوداران را مأمور اکتشاف نمودم، ولی آنها در پای کوه ودامنه آن کسی ازقشون تیری‌داتس را ندیدند.

با اینکه بامداد به راه افتادم و با سرعت راه می‌پیمودم وقتی به پای کوه رسیدم ظهر شده بود و راهنمایان به من گفتند اگر بر کوه صعود کنیم نخواهیم توانست که امروز به‌اردوگاه مراجعت نماییم، زیرا تا بر کوه صعود کنیم و از آن فرود بیاییم شب خواهد شد.

گفتم که در پای کوه اردوگاهی برپا کنند وچون نهری از کوه به‌سوی رودخانه ارس جاری بود کنار آن نهر را برای محل اردوگاه انتخاب کردند. آنگاه من به اتفاق راهنمایان و عده‌ای از سربازانم بر کوه صعود نمودم.

هوا مطبوع و درختان دامنه کوه انبوه بود و هر جا که شکافی درانبوه درخت‌ها به وجود می‌آمد ومن سر را متوجه بالا می‌کردم کوه باعظمت را چون یک دیوار مستقیم بالای سر خود تا آسمان می‌دیدم.

من برای شکار کردن فرصت نداشتم چون بایستی قبل از غروب آفتاب فرودآمده باشم، لـذا تا آنجا که کوه مشجر بود و درختان زیاد داشت بالا رفتم. درآنجا برای استراحت ساعتی توقف کردم ووقتی جنوب را از نظر می‌گذرانیدم، رودخانه ارس را زیر پای خود می‌دیدم در صورتی که‌آن رودخانه از کوه فاصله داشت.

از بعضی از نقاط دامنه کوه ستون‌های باریک دود به‌آسمان می‌رفت و به من گفتند که‌آن دودها از کوره‌های ذغال‌سوزی برمی‌خیزد و ذغال شهر

«آرماویر» و روستاها و قصبات اطراف، در آن کوه تهیه می‌شود و سوخت زمستانی تمام آن منطقه، ذغال است و در بهار و تابستان، در آن جنگل ذغال می‌سوزانند و به اطراف حمل می‌کنند.

بعد از رفع خستگی از کوه فرود آمدم و به اردوگاه پای کوه رسیدم و در آن شب ضمن صحبت با افسران راجع به عظمت کوه نوح بزرگ چیزی بر من آشکار شد که تا آن روز به‌آن پی نبرده بودم.

ضمن صحبت گفته شد آنچه کوه نوح را در نظر آدمی خیلی بزرگ و مرتفع جلوه می‌دهد، به طوری که انسان در قبال عظمت و ارتفاع آن به وحشت درمی‌آید، این است که در پیرامون آن کوه دیگری وجود ندارد، فقط کوه نوح کوچك، دیده می‌شود که آن هم خیلی با کوه نوح بزرگ فاصله دارد، به طوری که انسان نمی‌تواند دو کوه را باهم مقایسه نماید.

گفته شد که البرز کوه (یعنی دماوند) از کوه نوح بزرگ، مرتفع‌تر می‌باشد، اما ارتفاع آن جلوه نمی‌کند، چون آدمی در اطراف البرز کوه، کوه‌های دیگر را می‌بیند و می‌تواند آن کوه‌ها را با البرز کوه مقایسه نماید. اما در اطراف کوه نوح بزرگ هیچ کوه نیست که بتوان با کوه نوح مقایسه نمود و کوه نوح در یك جلگه مسطح قرار گرفته و به همین جهت خیلی مرتفع جلوه می‌نماید و آدمی از مشاهده ارتفاع زیاد کوه حیرت و حتی وحشت می‌کند.

بعد از اینکه وارد آرماویر (ایروان) شدم اطلاع حاصل کردم که آن کوه فقط نزد یهودی‌ها محترم و مقدس نیست، بلکه نزد ارمنی‌ها هم احترام دارد و آنها می‌گفتند که اولین قوم که در جهان به وجود آمد قوم ارمنی است که در پای کوه نوح زندگی می‌کرد و ارمنی‌های امروزی از فرزندان آن قوم هستند و اقوام دیگر بعد از ارمنیها به وجود آمدند.

بامداد روز دیگر از پای کوه مراجعت کردم و به اردوگاه اصلی کنار

رودخانه ارس رسیدم. در آنجا، چهار روز دیگر توقف کردم تا مقداری از ساز و برگ جنگی قشون من که عقب مانده بود برسد و بعد از این که رسید، فرمان حرکت قشون را به سوی «آرماویر» صادر نمودم. آرماویر با کوه نوح بزرگ، پنجاه و چهار هزار گز (پنجاه‌وچهار کیلومتر) فاصله دارد و در شمال شرقی کوه نوح بزرگ قرار گرفته است.

من می‌دانستم که تیری‌داتس پادشاه ارمنستان از حضور ما در شمال رود ارس آگاه است و می‌فهمد که من آمده‌ام تا این که آرماویر و سایر شهرهای کشور او را تصرف کنم وچون فرستاده مرا به قتل رسانیده وی را به کیفر برسانم.

در روزدوم بعد ازاینکه من از کنار رود ارس به راه افتادم، جلوداران سپاه ما خبر دادند که سیاهی یك سپاه را از دور می‌بینند. از این روی، من وقتی به اولین شهری که برای رفع حاجت قشون کافی بود رسیدم، فرمان توقف را صادر کردم و گفتم بر سر اسب‌ها تو بره بزنند و سربازان به طور موقت استراحت نمایند تا اینکه گزارشهای دیگر جلوداران ما برسد.

جلوداران ما خبر دادند که از سیاهی قشون، حدس می‌زنند که بایستی یك سپاه نیرومند باشد و از دور این‌طور فهمیده می‌شود که سربازان زره‌پوش دارد. من می‌دانستم که در کشور تیری‌داتس معدن آهن وجود دارد و در آن کشور استادانی هستند که آهن را ذوب می‌کنند و با آن پولاد می‌سازند.

هنگامی که پادشاه ارمنستان اتباع مرا آزار نمی‌داد و روابط من و او، بر اثر بدرفتاری وی تیره نشده بود، آهن وپولاد ارمنستان به کشورهای من و بخصوص آتروپاتن و کارامیسن (کرمانشاهان) وگی حمل می‌شد و در آن نقاط از آن آهن و پولاد، اشیای گوناگون می‌ساختند و صنعتگران کرند در کارامیسن از پولاد ارمنی بهترین شمشیر را می‌ساختند.

اما بعد از اینکه روابط تیره شد، تیری‌داتس نگذاشت که آهن و پولاد ارمنستان به کشورهای من برسد و شنیدم که گفته بود اگر آهن و پولاد ارمنستان به کشورهای شاپور برسد، صنعتگران آن ممالك از آنها شمشیر و نیزه و پیکان و گرز و تبر خواهند ساخت و آن اسلحه، در جنگ علیه سربازان من به‌کار خواهد افتاد و فرستادن آهن و پولاد به کشورهای شاپور، بدان می‌ماند که من خود سربازان وی را علیه خویش مسلح نمایم.

من هم در کشورهای خود بخصوص در کارمانیا و کاسی (کاشان) صنعت‌گرانی دارم که سنگ آهن را بعد از استخراج از معدن ذوب می‌کنند و با آن پولاد می‌سازند، ولی پولاد کشورهای من مثل پولاد ارمنستان مرغوب نیست و استادان پولادساز ارمنستان، برای ساختن پولاد، روشی دارند که مخصوص آنها می‌باشد و آن روش را به‌دیگران نمی‌آموزند. چون در ارمنستان آهن و پولاد فراوان است بعید نبود که تیری‌داتس با یك قشون زره‌پوش به جنگ من بیاید.

سربازان زره‌پوش چون کمتر مجروح می‌شوند و به قتل می‌رسند برای فرمانده سپاه مفید هستند، اما یك نقص دارند و آن این است که در هوای گرم زود خسته می‌شوند و طوری عرق از آنها می‌ریزد که مجبور می‌شوند کاسك از سر بردارند، زره یا خفتان را از تن دور کنند. اگر هوا خیلی گرم نباشد باز سرباز زره‌پوش به مناسبت سنگینی کاسك و خفتان یا زره، زود خسته می‌شود. این بود وقتی من شنیدم که سربازان تیری‌داتس زره‌پوش هستند، به هراس نیفتادم.

قشون تیری‌داتس به‌ما نزدیك شد اما توقف کرد. من از گزارش طلایه فهمیدم که پادشاه ارمنستان کنار نهری توقف کرده که ما هم کنار آن توقف کرده بودیم. آن نهر به اسم چهل‌چشمه خوانده می‌شد و از آرماویر می‌آمد و شهر آرماویر را دو نهر بزرگ مشروب می‌کرد، یکی چهل‌چشمه و دیگری

موسوم به زنگان (که در اعصار بعد به اسم زنگی خوانده شد). نهر زنگان به طرف دیگر می‌رفت، لیکن نهر چهل چشمه به طرف ما می‌آمد و تیری‌داتس بالای نهر و در سرآب بود و ما در پایین‌آب.

همین که تیری‌داتس کنار نهر اردوگاه برپا کرد، من سرداران قشون را احضار کردم و به آنها گفتم که پادشاه ارمنستان که این‌قدر به ما نزدیک شده و بالای نهر اردوگاه به وجود آورده ممکن است خیالی داشته باشد و شما باید تمام وسایل جلوگیری از شبیخون را فراهم کنید تا اگر امشب مورد شبیخون قرار گرفتیم بتوانیم از خود دفاع نماییم. به سربازان بگویید طوری بخوابند که اگر تیری‌داتس به ما حمله کرد بتوانند به سرعت برای جنگ آماده شوند و مشعل‌ها را آماده کنید که بلافاصله بعد از حمله دشمن روشن شود و سربازان ما بتوانند ببینند با که می‌جنگند.

ارابه‌ها و سواران ما باید آماده باشند که در صورت شبیخون دشمن بدون درنگ وارد جنگ شوند و ارابه‌های ما می‌توانند با حمله متقابل به دشمن او را بر جای خود بنشانند و چون اردوگاه دشمن در سرآب است، مواظب باشید که برای بیمار کردن سربازان ما، آب را آلوده ننمایند.

همین که آفتاب غروب کرد، با اینکه فصل گرما بود، هوا سرد شد و چون در آن منطقه درختچه زیاد وجود داشت، سربازان ما آتش افروختند و ما از دور آتش اردوگاه دشمن را می‌دیدیم.

ما در اطراف اردوگاه نگهبان‌های زیاد گماشته بودیم. من پیش‌بینی می‌کردم که تیری‌داتس، اگر قصد شبیخون داشته باشد، با سواران خود به ما شبیخون خواهد زد و هنگامی که تصور می‌کند ما در خواب هستیم و از وضع اطراف بدون خبر هستیم به ما خواهد تاخت و همین‌طور هم شد و تیری‌داتس با سوارانش به ما حمله‌ور شد، ولی ما که برای دفاع از خود

آماده بودیم، غافلگیر نشدیم و همین که شیپور هشدار اردوگاه ما به صدا درآمد، من از خیمه خود که با لباس در آن دراز کشیده بودم خارج شدم و سوار بر اسب گردیدم، ولی مکان خود را ترك ننمودم تا اینکه سردارانم برای دادن گزارش و کسب دستور به من دسترسی داشته باشند.

تیری‌داتس از دو طرف به ما حمله‌ور شد: دسته‌ای از سواران او از طرف شمال به ما حمله کردند و دسته‌ای دیگر از طرف مشرق و همین که حمله سواران پادشاه ارمنستان شروع شد، ارابه‌های جنگی من که در مغرب اردوگاه ما بودند به سوی دشمن یعنی به طرف مشرق به راه افتادند.

من اطلاع داشتم که سازمان سپاه تیری‌داتس مانند سازمان لژیون‌های رومی می‌باشد و حتی اسم افسران سپاه او اسامی رومی است و فرمانده یکصد سرباز به نام رومی سنتوریون است و فرمانده یك لژیون موسوم به لگات می‌باشد، اما سربازان تیری‌داتس سازوبرگی بهتر از سربازان رومی داشتند و همه دارای خفتان و کاسك بودند.

من می‌دانستم که سرباز تیری‌داتس با این که خفتان و کاسك دارد دارای یك نقطه ضعف می‌باشد و آن پاهای بدون حفاظ اوست. سربازان پیاده من می‌دانستند وقتی با سربازان تیری‌داتس روبرو شدند، بایستی با گرز آنها را از پا درآورند یا اینکه پای آنها را باگرز یا شمشیر بسه شدت مجروح نمایند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند.

در بین سربازان من عده‌ای ازسربازان باختر بودند که در کمنداندازی مهارت داشتند و وقتی حلقه کمند را به سوی یك نفر پرتاب می‌کردند و او را به بند درمی‌آوردند وی نمی‌توانست خود را نجات بدهد ولو شمشیر در دست داشت و سعی می‌کرد که با شمشیر، طناب کمند را قطع نماید.

اگر حلقه کمند برگردن او می‌افتاد طوری فشار برگلویش وارد می‌آمد که نفس به سینه‌اش نمی‌رسید و بی‌هوش می‌شد. از آن به‌بعد، سرباز

کمند انداز من می‌توانست اورا به قتل برساند یا اینکه اسیرش کند.

اگر حلقه کمند سینه یا کمرش را در برمی‌گرفت و در صدد نجات بر می‌آمد، سعی مـی‌کرد که ریسمان کمند را بـا شمشیر قطع نماید. ولی از عهده برنمی‌آمد برای اینکه کمند را درباختر با الیاف پنبه ومفتول‌های مس می‌بافتند و آن مفتول‌ها مانع از این بود که ضربت شمشیر ریسمان را قطع نماید، مگر این که دو یـا سه ضربت شمشیر را بر یك نقطه وارد بیاورد تا این که ریسمان قطع شود.

گفتم که ارابه‌هـای من به سوی شرق روانه شدند و تا آنجا که امکان داشت با مشعل‌ها میدان جنگ را روشن کردیم تا اینکه بین دوست و دشمن اشتباه نشود.

گرچه لباس سربازان من با لباس سربازان تیری‌داتس فرق داشت و دیگر اینکه سربـازان او ریش و سبیل را به رسم رومی‌هـا می‌تراشیدند و سربازان مـن ریش و سبیل داشتند و بعید مـی‌نمود که باهم مشتبه شونـد، و روشنایی مشعلها مانع از اشتباه می‌شد.

به زودی معلوم شد که تیـری‌داتس پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است من ارابه‌های جنگی خود را علیه او بـه‌کار بیندازم. زیرا وقتی ارابه‌های من در مشرق بـه سربـازان تیری‌داتس رسیدند، آنها را مجهز به تمام چیزهایی دیدند که برای جلوگیری از حمله ارابه‌های جنگی ضروری است.

سپاه پـادشاه ارمنستان دارای منجنیق‌های کوچك و تندرو بود و آنها را مقابل پیادگان به حرکت درآوردند و وقتی ارابه‌هـای جنگی من نزدیك شدند، سپاهیان تیری‌داتس سنگ بر اسبهای ارابه و سرنشین‌های آن باریدند. پس از اینکه ارابه‌هـای مـا توانستند با تحمل تلفات خود را به منجنیق‌ها برسانند و آنها را از کار بیندازند مواجه با نیزه‌های بلند سربازان آهنین‌پوش تیـری‌داتس شدنـد و آنهـا بـا آن نیـزه‌هـا شکم اسب‌های ارابـه‌هـا را

سوراخ می‌کردند و ارابه را متوقف می‌نمودند.

در طرف شمال اردوگاه من، جنگی شدید بین سربازان مهاجم در گرفته بود و سربازان تیری‌داتس در آن قسمت می‌کوشیدند که در اردوگاه ما پیشرفت کنند.

تا آن موقع فقط سربازان پیاده پادشاه ارمنستان با ما می‌جنگیدند و اثری از سربازان سوار او به چشم نمی‌رسید، اما من هنوز نمی‌توانستم بفهمم که آیا تیری‌داتس سربازان سوار دارد یا نه. گزارش‌هایی که از جنگ ارابه‌ها در مشرق و جنگ پیادگان من در شمال می‌رسید نشان می‌داد که وضع از لحاظ ما رو به وخامت می‌رود. طوری وضع جنگ به نظرم وخیم می‌رسید که گفتم «اسشم وهو»[1] (خداوند به تو متوسل می‌شوم) و بعد گفتم ای یزدان پاك مدتی است که من در فکر هستم که در شبه‌جزیره لیان رو به دریای بزرگ فارس یك شهر به نام پدرم بسازم و در آنجا یك آتشگاه بنا کنم تا این که یزدان‌پرستان سواحل دریای فارس مرکزی برای عبادت داشته باشند و اگر امشب من بر خصم غلبه نمایم بدون درنگ آن شهر را بنا خواهم کرد و یك ایستگاه بزرگ و با شکوه در آن خواهم ساخت و شهر را به نام پدرم «رو ـ اردشیر» خواهم نامید.[2]

هنوز مدتی از نذر من نگذشته بود که سربازی یکی از سربازان دشمن

---

۱. اسشم‌وهو، دعای مزداپرستان قدیم بود که با آن دعا از خداوند طلب کمك و مرحمت می‌کردند ــ مترجم.

۲. شبه‌جزیره لیان آنجایی است که امروز به اسم شبه‌جزیره بوشهر خوانده می‌شود و «رو ــ اردشیر» بعد بر اثر کثرت استعمال مبدل به «ری ــ شهر» شد و به قولی بوشهر همان ری‌شهر است، اما در این مورد باید احتیاط نمود و منتظر ماند تا تحقیق چند نفر از خاورشناسان اروپایی راجع به مأخذ کلمه بوشهر به اتمام برسد و خدا رحمت کند معلم مرا که می‌گفت بوشهر در اصل «ابوشهر» بود یعنی پدر شهرها و بعد برای سهولت تلفظ الف را انداختند و بوشهر شد ــ مترجم.

راکه با کمند بسته بود نزد من آورد و گفت ای خسرو این مـرد از افسران سپاه دشمن است و من می‌توانستم او را به قتل برسانم ولی بهتر آن دیـدم که او را نزد خسرو بیاورم که شاید بخواهید از او کسب اطلاع نمایید.

آن مرد اسیر، که هنوز به‌کمند بسته بود، کاسك بر سر و خفتان در بر داشت، اما در غلاف او شمشیر دیده نمی‌شد و سرباز سپاه من وی را خلـع سلاح کرده بـود. از کاسك و خفتان زیبا و قیمتی‌اش معلوم مـی‌شد که افسر است. از مرد اسیر پرسیدم آیا زبان رومی را می‌دانی؟

او گفت بلی. پرسیدم نام تو چیست؟ جواب داد «ارداواتز»

پرسیدم در سپاه تیری‌داتس دارای چه درجه می‌باشی؟

جـواب داد سنتوریـون هستم! از سربـازی که او را اسیر کرده بـود پرسیدم اسم تو چیست؟

جواب داد اردوان. پنج سکه زر به او دادم و گفتم این پاداش نقد تو و بقیه پـاداش دیگر را بعد از خاتمه جنگ خواهی گرفت و به افسرانی که با من بودند دستور دادم که اسم وی را بنویسند تـا اینکه جـزو کسانی که بایستی نایل به ترفیع شوند قرار بگیرد.

بعد از اینکه اردوان پاداش نقد را دریافت کرد او را مرخص کردم که بـه جنگ بازگردد و او گفت ای خسرو آیا می‌توانم کمند خود را بگشایم و ببرم زیرا این کمند امشب باز به کارم می‌آید.

گفتم کمندت را بگشا و برو و سعی کن که باز هم یك سنتوریـون را به کمند بیندازی!

بعد از این که کمند گشوده شد و اردوان رفت بـه ارداواتـز گفتم بـا این که جنگ ادامه دارد و دست‌های تو آزاد است نمی‌گویم که دست‌هایت را ببندنـد، زیرا تو یك افسر هستی و انتظار دارم که تـو نیز احترام درجـه خود را حفظ نمایی و از تو کاری سر نزند که دست‌ها و پاهایت را ببندند.

ارداواتز گفت من اسیر هستم و می‌دانم که اگر اسیر مقاومت کند کشته خواهد شد.

پرسیدم که پادشاه تو چند سرباز دارد و چند تن از آنها پیاده هستند و چند تن سوار؟

ارداواتز گفت ای خسرو، من شنیده‌ام که یکی از سخنان تو این است که با افسران اسیر نباید طوری رفتار کرد که مغایر با حیثیت آنها باشد و به همین جهت بعد از این که امپراطور روم به دست تو به قتل رسید و افسرانش را اسیر کردی آنها را به کار اجباری وانداشتی.

گفتم من از این جهت آن‌ها را به کار وانداشتم که می‌دانستم خود را خریداری خواهند کرد تا اینکه آزاد شوند و آنچه من از تو می‌پرسم سئوالی است که از هر اسیر می کنند.

ارداواتز گفت من از شماره سربازان پادشاه خودمان اطلاع ندارم ولی می‌دانم که دارای سوار نیست. آن گفته را من می‌پذیرفتم، زیرا می‌دانستم که پایه سازمان سپاه تیری‌داتس براساس سازمان لژیون‌های رومی گذاشته شده و رومی‌ها پیاده را بر سوار ترجیح می‌دهند و سوار را یك نوع تجمل می‌دانند.

از ارداواتز پرسیدم که پادشاه شما اکنون در کجاست؟

او امتداد مشرق را نشان داد و گفت وقتی من برای جنگ به راه افتادم در آنجا بود، ولی اینك نمی‌دانم در کجا است.

گفتم که افسر اسیر را بردند و خیلی میل داشتم که خود در جنگ شرکت نمایم، ولی چون وضع جنگ از لحاظ ما وخیم بود فرماندهی من بیش از شرکت مستقیم در جنگ ضرورت داشت. لذا همچنان در جنوب اردوگاه به جا ماندم، اما سواران را مأمور کردم که از طرف مغرب حمله کنند و هر طور هست به کمك پیادگان ما نیروی مهاجم سربازان دشمن را

در شمال درهم بشکنند و خود را به ارابه‌های جنگی برسانند.

چون سربازان خصم کاسك برسر و خفتان بر تن داشتند بـه سواران تـوصیه شد به جای شمشیر گرز به کار ببرند که بتوانند سربـازان دشمن را بکوبند و به خاك بیندازند. تاآن موقع اثر خستگی در سربازان دشمن دیده نشد و خنکی هـوای شب مانع از این می‌شد که سربازان تیری‌داتس درون لباس آهنین طـوری خسته بشوند که نتوانند به جنگ ادامه بدهند یـا اینکه مجبور شوند برای ادامه جنگ لباس آهنین را از تن دور کنند.

خنکی هوای شب برای سربازان پیاده ما هم مفید بود و مانع از این می‌شد که خسته شوند.

اما اگر جنگ طول می‌کشید بعد از بامداد و طلوع آفتاب، سربازان تیری‌داتس به طور حتم از گرمای خورشید متأذی می‌شدند و مجبور مـی‌گردیدند که لباس آهنین را ترك نمایند و من متوجه شده بودم که در آن منطقه هنگام شب هـوا زود خنك می‌شود و در مـوقع روز، بعد از طلوع آفتاب، زود گرم می‌گردد.

ستارهٔ بـامداد دمید بدون اینکه فتوری در حمله تیری‌داتس محسوس بشود. در آن مـوقع برای من بیش از هزار سوار و گارد مخصوص بـاقی نمانده بود و تمام ارابه‌ها و پیادگان و سوارانم مشغول جنگ بـودند و از مشرق و شمال غوغای میدان جنگ به‌گوش می‌رسید.

من بدون اینکه گزارشی دریافت کرده باشم در اولین طلوع فجر حس کردم که درطرف شمال وضع جنگ تغییر کرده ودخالت سوارانم درجنگ کفه ترازوی پیکار را به نفع من سنگین نموده است، چون غوغای سربازان رومـی در شمال کم شد و در عوض غوغای سربازان ما افزایش پیدا کرد و می‌شنیدم که سربازان ما در طرف شمال بانگ می‌زدند «اسشم‌وهو» و کاهش غوغای سربازان رومی نشان می‌داد که سواران من، به کمك پیادگان، آنها

را به خاك انداخته یا مجبورشان کرده‌اند که عقب نشینی نمایند.

درطرف‌مشرق هنوزغوغای‌سربازان تیری‌داتس (تیردادسوم) به‌گوش می‌رسید. برای اینکه قوه مقاومت سربازان تیری‌داتس در مشرق از بین برود، هزار سوار را که با من بودند به‌کمك مشرق فرستادم و از آن به بعد با من جزگارد مخصوص نماند، اما می‌دانستم که سربازان پادشاه ارمنستان نمی‌توانند خود را به‌آنجا که من قرارگرفته‌ام برسانند، چون‌گزارش‌هایی که از مشرق به من می‌رسید نشان می‌داد که قدرت جنگی سربازان تیری‌داتس نه به اندازه‌ایست که بتوانند خود را به من که در جنوب بودم برسانند.

هزار سوار من، وقتی به مشرق رسیدند، به‌کمك ارابه‌ها به پیادگان تیری‌داتس که خسته بودند حمله‌ور شدند و آن حمله علیه آن پیادگان خسته، مؤثر واقع گردید و وقتی آفتاب دمید بازمانده سربازان پادشاه ارمنستان نتوانستند به جنگ ادامه بدهند و عقب نشینی کردند. با اینکه ارابه‌های من خسته بودند، آنچه از ارابه‌ها و سواران راکه قابل استفاده بودند به برادرم واگذاشتم تا این که تیری‌داتس را تعقیب کند و به او مجال ندهد که بتواند نیرویی دیگر را بسیج نماید.

جنگ سربازان تیری‌داتس نشان داده بود که آنها مردانی با استقامت و دلیر هستند و درآن شب و بعد از اینکه روز دمید، اگر برتری ارابه‌ها و سرداران من نبود، نمی‌توانستم حمله آنها را دفع کنم، ازآن‌گذشته لباس آهنین سربازان تیری‌داتس آنها را خسته کرده هرگاه لباس آهنین در برنداشتند شاید می‌توانستند بهتر بجنگند.

به برادرم گفتم که مجال ندهد که تیری‌داتس قشون شکست خورده خود را که در حال عقب‌نشینی است تقویت نماید و به او گفتم که سعی خواهم کرد که امور سپاه تا ظهر تمشیت پیدا کند و در آن موقع با پیادگان

برای کمك به او به راه خواهم افتاد.

همین که تماس بین سربازان پادشاه ارمنستان و سربازان پیاده من قطع شد گفتم که جیره سربازان پیاده را بدهند تا آنها غذا بخورند و استراحت نمایند. شب قبل آنها نتوانسته بودند استراحت کنند و به افسران گفتم که به سربازان بفهمانند که تا ظهر می‌توانند بخوابند ولی در آن موقع ما به راه خواهیم افتاد و لذا از کارهای متفرق صرف نظر نمایند و بخوابند.

عده‌ای از پیادگان را هم که در آنجا برای دفن اموات و حمل مجروحین می‌ماندند مأمور دفن و رسیدگی به مجروحین کردم و اگر آن عده در آنجا و کنار رودخانه چهل چشمه می‌ماندند خطری آنها را تهدید نمی‌کرد، زیرا قشون تیری‌داتس که آنجا را تخلیه کرده بود، دیگر به آن منطقه نمی‌آمد تا سربازان من که مأمور دفن اموات و حمل مجروحین بودند دچار خطر شوند.

سربازان تیری‌داتس اموات خود را درمیدان جنگ گذاشته رفته بودند و چون سربازان من برای دفن اموات و حمل مجروحین چند روز در آنجا می‌ماندند گفتم که اموات دشمن را هم دفن کنند تا اینکه تعفن اجساد، سربازان مرا دچار امراض و با و طاعون نکند.

هنگام ظهر بعد از اینکه سربازان پیاده ازخواب بیدار شدند امر کردم که اردوگاه را جمع کنند و غیر از عده‌ای که بایستی بمانند، دیگران به فرماندهی من به راه افتادند و مقصد من آرماویر بود، چون می‌دانستم که ارابه‌ها و سوارانم آنجا هستند یا اینکه مشغول جنگ برای اشغال شهر می‌باشند، اما وقتی که به شهر نزدیك شدم برادرم گزارش داد که تیری‌داتس گریخته و شهر بلادفاع است و عده‌ای از وجوه شهر آمده‌اند تا این که به حضور پادشاه ایران برسند و بگویند که آنها مطیع هستند و سر جنگ ندارند. برای برادرم پیام فرستادم کسی نباید متعرض جان و مال مردم شهر شود و آنها از امروز به بعد جزو اتباع من به شمار می‌آیند.

روز بعد دربامداد، قبل از این‌که وارد آرماویر (ایروان) شوم، وجوه شهر را به حضور پذیرفتم وچون بعضی ازآنها زبان رومی را می‌دانستند به آنها گفتم که من نمی‌خواستم با تیری‌داتس بجنگم واو مرا مجبور به جنگ کرد، چون با اتباع من در اینجا بدرفتاری می‌نمود و فرستاده مرا کشت و مرا مجبور کرد که قشون به اینجا بکشم وچون من این شهر را اشغال کرده‌ام از این به بعد شما مردم این شهر باید خود را از اتباع من بدانید وآنها جواب دادند که ما از امروز خود را از اتباع خسرو می‌دانیم و اوامر تو را اطاعت می‌کنیم.

در روز سوم بعد از ورود به‌آرماویر اطلاع پیدا کردم که تیری‌داتس بازمانده سپاه خود را متفرق کرده و سربازانش را مرخص نموده تا اینکه به خانه‌های خود بروند و خود با معدودی از سربازان به طرف رومیها رفته است تا این که به‌آنها پناهنده شود. در همان روز یك خبر دیگر هم به من رسید وآن این بود که «هپ‌تال»ها از طرف شمال نزدیك می‌شوند، اما به نظر می‌رسید که مقصدآنها ارمنستان نیست، بلکه قصد دارند که خود را به‌کشورهای جنوبی برسانند.

در زمان پدرم و قبل از آن، هر دفعه که هپ‌تال‌ها حمله می‌کردند بعد ازعبور از رودکوروش، به‌رود ارس می‌رسیدند وازروی پل کوروش عبور می‌کردند و واردآتروپاتن می‌شدند و درگذشته به ندرت اتفاق افتاده که هپ‌تال‌ها به ارمنستان حمله‌ور شوند.

آنها مردمی صحراگرد ودر سرزمین‌های واقع در شمال شرقی دریای کاسپین زندگی می‌کنند و معاش‌آنها، اگر به‌کشورهای مجاور حمله‌ور شوند، از راه پرورش اسب و مادیان می‌گذرد و چون ازکودکی سوار بر اسب می‌شوند دو ساق پای‌آنها به تبعیت از شکل تنه اسب منحنی می‌شود و لذا بعد از این که بزرگ شدند نمی‌توانند مثل افراد عادی راه بروند و

ساق‌های منحنی پا، مانع از راه رفتن عادی و دویدن آنها برزمین می‌شود اما روی اسب، خیلی راحت هستند و اگر اسبشان خسته نشود می‌توانند همواره بر پشت اسب باشند و همانجا بخوابند و غذای آنها شیر و ماست و کشك مادیان و غذای خویشان گوشت مادیان و اسب است و مادیان را برای خوردن ذبح می‌کنند وقتی پیر شده باشند و بدانند که به زودی خواهند مرد.

زیرا از مادیان استفاده می‌نمایند و علاوه بر خوردن شیر آن حیوان، از کره‌هایی که می‌زاید بهره‌مند می‌شوند.

هپ‌تال‌ها چند تیره هستند و هر تیره اسم بخصوص دارند و با اینکه به اندازه گوت‌ها وحشی نیستند، وقتی بـه کشوری حمله می‌کنند، هنگام مراجعت، در آن کشور آبادی باقی نمی‌ماند مگر این که مردم کشور موفق شوند که آنها را برانند.

هنگامی که قصد تهاجم می‌کنند اگر به طرف مشرق بروند سرزمین خوارزم یا پارتیا (خراسان) یا هیرکانیا (گرگان) را مورد غارت و قتل عام قرارمی‌دهند واگر از طرف مغرب به راه بیفتند وارد قفقازیه می‌شوند و راه جنوب را پیش می‌گیرند و بیشتر آتروپاتن را مورد غارت و قتل عام قرار می‌دهند وگاهی هم به ارمنستان حمله‌ور می‌شوند. راه عبور آنها برای رسیدن به آتروپاتن عبور از سد کوروش است و راه دیگر برای رسیدن به مقصد ندارند.

من برای اینکه جلوی مهاجمین هپ‌تال را بگیرم حکومت ارمنستان را به برادرم واگذاشتم و نیروی کافی در اختیارش نهادم که اگر تیری‌داتس مراجعت کرد بتواند او را دستگیر کند یا براند، آنگاه خود با قسمتی از سپاه به سوی سد کوروش به راه افتادم و از امرای محلی کشورهای شکی و شماخی و شیروان که همه تحت‌الحمایه من بودند و می‌دانستم که نمی‌خواهند

مورد تهاجم هپ‌تال‌ها قرار بگیرند کمك خواستم. آنها هم از روی میـل و رضا با سربازان خود برای جلوگیری از هپ‌تال‌ها به من ملحق شدند.

سدکوروش بر اثر عدم توجه‌گذشتگان در بعضی از جاها ویران شده بود و نمی‌توانست جلوی عبور هپ‌تال‌ها را بگیرد. من تصمیم گرفتم که آن سد را مرمت کنم، اما در آن موقع که هپ‌تال‌ها برای قتل و غارت می‌آمدند مـرمت سدکوروش امکان نـداشت، معهذا من امر کردم که وسایل را فراهم نمایند که هرچه زودتر سد مرمت شود تا اینکه درآینده هپ‌تـال نتوانند از سد نیمه ویران عبور کنند و کشورهـای مرا مورد قتل عام و تـاراج قـرار بدهند.

بـر اثر ویران شدن قسمت‌هـایی از سدکوروش، که او نیـز بـرای جلوگیری از هجوم قبایل بیابان‌نشین آن سد را ساخته بود، هپ‌تال‌ها مـی‌توانستند که ازبادکوبه واقع درکنار دریای کاسپین تا شماخی از قسمت‌های ویران سد عبور کنند و کشورهای واقع درجنوب را مورد تهاجم قراربدهند، این بود که من یك خط دفـاعی از سپاه خود و سربازان امرای محلی بـه وجودآوردم که یك سرش در بادکوبه بود و سر دیگرش در شماخی.

خط دفاعی من درشماخی به یك کوهستان متصل می‌شد که هپ‌تال‌ها نمی‌توانستند ازآن عبور کنند و خود را به جنوب برسانند و به همین جهت کوروش ضرورت ندانست که ساختمان سد را از شماخی بـه سوی مغرب ادامه بدهد.

من برای به وجودآوردن خط دفاعی وارد بـادکوبـه شدم و آتشگاه مزداپرستان آنجا را را دیدم ودر آن روز، مشاهده کردم که درآتشگاه اخگر نمی‌گذارنـد بلکه آتش از درون زمیـن بیرون مـی‌آید و هرگز خـاموش نمی‌شود.

مؤبدان آتشکده به من گفتند که آن آتش مظهر نور مـزدا می‌باشد و به

همین جهت هرگز خاموش نمی‌شود. من خیلی تحت تأثیر تجلی آن نور و آتش همیشگی قرار گرفتم و از مزدای بزرگ سپاسگزاری کردم که مرا بر تیری‌داتس مسلط کرد و او، مغلوب من شد و از او خواستم که مرا بر هپ‌تال‌ها نیز چیره کند و بتوانم طوری دماغشان را به خاك بمالم که دیگر جرأت نکنند به کشورهای من، حمله‌ور شوند.

از بادکوبه مراجعت کردم و آماده برای جلوگیری از هپ‌تال‌ها شدم. آنها چندبار خواستند از قسمت‌های ویران سد کوروش بگذرند و خود را به‌جنوب سد برسانند، اما چون سپاه من از آنها جلوگیری می‌کرد نتوانستند عبور کنند، لیکن مراجعت نکردند. شایع شد که هپ‌تال‌ها یکصد هزار سوارهستند، ولی من می‌دانستم که آن شایعه حقیقت ندارد و آنها اگر بتوانند آذوقه یکصد هزار مرد را فراهم نمایند قادر به تهیه علیق یکصد هزار اسب نیستند.

امرای محلی که در سپاه من بودند می‌گفتند اگر ما تا فصل زمستان از عبور آنها ممانعت کنیم، بعد از اینکه فصل سرما فرارسید مراجعت خواهند کرد، چون نمی‌توانند سرمای زمستان آن مناطق را تحمل نمایند.

گفتم آنها اگر امسال نتوانند در این مناطق قتل و غارت کنند سال دیگر در بهار خواهند آمد و مرمت سد هم تا بهار دیگر به پایان نمی‌رسد تا این که بتوان به وسیله این دیوار جلوی آنها را گرفت و سال بعد من این‌جا نیستم تا این که بتوانم جلوی آنها را بگیرم. لذا امسال که در این جا هستم باید طوری هپ‌تال‌ها را گوشمالی بدهم که آنها دیگر جرأت نکنند که برای تاخت و تاز به سوی کشور آلبانیا و کشور ایبریا و کشور آتروپاتن بیایند[1].

امرای محلی گفتند ای خسرو همین که تو در صدد برآیی به آنها

---

۱. در قدیم، مناطق امروزی شیروان و بادکوبه و داغستان «آلبانیا» و شکی و گرجستان امروزی «ایبریا» خوانده می‌شد ـ مترجم.

حمله‌ورشوی می گریزند ومی‌روند و آنها توقف نمی کنند تا این که تو آنها را از پا درآوری.

گفتم من کاری می کنم که آنها نتوانند بگریزند. آنگاه دستور دادم تمام کشتیهایی راکه درسواحل غربی دریای کاسپین می باشد در بادکوبه[۱] جمع‌آوری نمایند و آن وقت امرای محلی که با سربازان خود در سپاه من بودند فهمیدندکه من قصد دارم از راه دریا سپاه خود را به‌عقب هپ‌تال‌ها برسانم تا این که راه فرار را بر آنها ببندم و آنان طوری کیفر ببینندکه دیگر جرأت نکنند به‌کشورهایی که درجنوب کوه‌های موشیك و کول‌شیك قرار گرفته‌اند حمله‌ور شوند[۲]

کشتی‌ها با سرعت فراهم شد و من قسمتی از سپاه خود را منتقل بـه کشتی‌ها کردم و چون راه نزدیك و درآن فصل دریای کاسپین آرام بود می‌دانستم که درآن راه واقعه‌ای نـاگوار اتفاق نخواهـد افتاد و اگر در فصلی دیگر سربازان خود را از راه دریا می‌بردم، بخصوص در یك راه طولانی، همه‌آنها بیمار مـی‌شدند، ولی درآن فصل دریا آرام بود و می‌دانستم که بعد از سه شبانه روز به جایی خواهم رسیدکه می‌توانم سربـازان خـود را از کشتی‌ها پیاده کنم.

بـرای سرداران خود و امرای محلی تـاریخ معینی را جهت حمله در نظرگرفتم وبه‌آنها گفتم که درآن تاریخ ازجنوب به هپ‌تال‌ها حمله‌ورشوند ومن نیز ازشمال به‌آنها حمله‌ور خواهم شد. چون حمل ارابه‌های جنگی با کشتی‌ها مشکل بود من نتوانسته بودم مقداری زیاد ارابه جنگی حمل کنم و درساحل آلبانیا به‌خشکی منتقل‌نمایم. اگر برای من امکان داشت که مقداری

---

۱. بادکوبه درقدیم موسوم به «آلبانو» و پایتخت کشور آلبانیا بود ـ مترجم.

۲. کوه‌های واقع در قسمت شرقی و مرکزی جبال قفقازیه را در قدیم به اسم کوه‌های موشیك و کول‌شیك می‌خواندند ـ مترجم.

زیادارابه‌های جنگی را درعقب هپ‌تال‌ها منتقل به‌خشکی کنم یك تن از آنها زنده نمی‌ماند و همگی به هلاکت می‌رسیدند.

اما چون شماره ارابه‌های جنگی من کم بود، وقتی به هپ‌تال‌ها حمله‌ور شدیم، عده‌ای از آنها سوار بر اسب‌های خود توانستند بگریزند، معهذا چون بین دو شمشیر متقاطع قرارگرفته بودند و سپاه من از جنوب نیز به‌آنها حمله می‌کرد، اکثر سواران هپ‌تال بر اثر حمله ارابه‌های من و نیزه و تبر وگرز سربازانی‌که از جنوب به‌آنها حمله‌ور شدند به قتل رسیدند و شاید یك دهم سواران هپ‌تال جان به در بردند.

ای عابر که این کتیبه را می‌خوانی، من در آن موقع طوری دماغ هپ‌تال‌ها را به خاك مالیدم که از آن موقع تا امروز جرأت نکردند که به کشورهای آلبانیا و ایبریا و ارمنستان و آتروپاتن حمله‌ور شوند.